

امپراتوری خورشید

نویسنده: جی جی بالارد
مترجم: ساسان اطهری نژاد



تقديم به تمامی کودکان رنجور از جنگ،
از ابتدای تاریخ تا کنون.

جی.جی. بالارد

امپراتوری خورشید

ترجمه: ساسان اطهری نژاد

This is a Persian translation of
" EMPIRE OF THE SUN "
by J. G. Ballard
published by Harper Collins Publishers,
London 1985



نشر کارنگ خیابان انقلاب، روبه روی دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰

امپراتوری خورشید

نویسنده: جی. جی. بالارد

مترجم: ساسان اطهری نژاد

چاپ: آسمان

لیتوگرافی:

صحافی: صارمی

نوبت چاپ: اول، سال ۱۳۷۴

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

حقوق نشر محفوظ است.

مختصری دربارهٔ بالارد و کتاب امپراتوری خورشید

جی.جی. بالارد J. G. Ballard به سال ۱۹۳۰ در شانگهای چین، جایی که پدرش به حرفه‌ی تجارت اشتغال داشت به دنیا آمد. پس از حمله به پل هاربر Pearl Harbour، بالارد و خانواده‌اش را به اردوگاه اسرای غیرنظامی فرستادند. در سال ۱۹۴۶ به انگلستان بازگشتند و بالارد پس از دو سال تحصیل پزشکی در کمبریج Cambridge و پیش از آن که با نیروی هوایی سلطنتی عازم کانادا شود به کار نویسندگی آگهی‌های تبلیغاتی و گویندگی اخبار در کاونت گاردن Covent Garden پرداخت. در ۱۹۵۶ اولین داستان کوتاه‌اش را در نشریه‌ی نیوورلدز New Worlds چاپ کرد، کاری تمام وقت در یک نشریه‌ی فنی به دست آورد، به تدریج دستیار سردبیر یک نشریه‌ی علمی شد و تا سال ۱۹۶۱ به همان شغل ادامه داد. در همین سال اولین رمان‌اش، «دنیای غرق شده» The Drowned World را منتشر کرد.

«امپراتوری خورشید» Empire of The Sun و مکمل آن «محبت زنان»

The Kindness of Women که در سال ۱۹۹۱ انتشار یافت هر دو جهشی روشن بینانه نسبت به داستان‌های سابق او و تاج افتخار موفقیت حرفه‌ای وی تا به امروز هستند.

امپراتوری خورشید از زبان آنجلا کارتر Angela Carter

این شاید همان رمان بزرگ بریتانیایی در مورد آخرین جنگ جهانی باشد که چهل و اندی سال انتظارش را می‌کشیدیم. آن‌چه بیش از همه اهمیت دارد این است که قضیه قهرمان بازی نیست - در واقع به جنگ‌جو هم به ندرت برخورد می‌کنیم. فقط یک بچه مدرسه‌ای بریتانیایی که به هنگام هجوم ژاپنی‌ها در شانگهای گم شده، خیل عظیم محکومین به فنا، خود شانگهای - آن «شهر مخوف» - و در پس زمینه، تاریخ که راه خود را می‌پیماید. موفقیتی شگرف.

*

مقدمه‌ی مترجم

کودکان شادی امروز و سرمایه‌های فردا هستند و پیوندهای خانوادگی با وجود آنان استحکام بیش‌تری می‌یابد. زندگی مشترک با تولد آنان به تکامل معنوی خود می‌رسد و زیبایی آن دو چندان می‌گردد. لیکن روح ظریف و شکننده‌ی آنان آمادگی پذیرش دشواری‌ها را ندارد و جنگ، این بلای خانمان‌سوز، بزرگ‌ترین صدمات را بر آن وارد می‌سازد. در این ایام هر روز شاهد انتشار اخبار نبردهایی هستیم که در اقصی نقاط دنیا درگیر است، اما شاید نکته‌ای که کم‌تر به آن توجه می‌کنیم آسیبی است که به این جوانه‌ها وارد می‌شود، جوانه‌هایی که قرار است در آینده هر یک شاخه‌ای تنومند و بارور باشند.

شاید تنها ذکر چند آمار که توسط «آژانس رفاه جان کودکان» انگلیس منتشر شده، و آن هم فقط مربوط به دهه‌ی گذشته، فاجعه را از عمق به سطح آورده و اذهان ما را قادر به درک اثرات مخرب آن نماید:

- * بیش از ۱/۵ میلیون کودک در جنگ‌های سراسر جهان کشته شده‌اند.
- * ده میلیون کودک بر اثر جنگ دچار افسردگی شده و نیازمند کمک هستند.
- * بیش از ۴ میلیون کودک معلول جسمی شده‌اند.
- * بیش از ۱۲ میلیون کودک خانه و کاشانه‌ی خود را از دست داده‌اند.
- * بیش از ده میلیون کودک آواره هستند و بیش از ۵ میلیون دیگر به اجبار در اردوگاه‌های آوارگان به سر می‌برند.
- * بیش از یک میلیون کودک از خانواده‌های خود جدا شده‌اند.

به یقین میلیون‌ها مورد دیگر از این دست وجود دارد، اما با اندکی توجه به همین تعداد محدود به ظلمی که در حق کودکان و در نهایت به نسل‌های آینده‌ی بشر شده است پی می‌بریم.

«جی. جی. بالارد» که خود در کودکی طعم تلخ جنگ و مشقات آن را چشیده با چیره دستی تمام حقیقت مصایبی را که کودکان به هنگام جنگ متحمل می‌گردند به تصویر می‌کشد. تم اصلی داستان بر همین دیدگاه استوار است، اما در کنار آن شاهد هجوم نویسنده، یا همان کودک داستان، به ضد ارزش‌های جهان غرب خاصه دو ابرقدرت زمان جنگ جهانی دوم یعنی آمریکا و انگلیس نیز هستیم، هرچند که عوالم کودکی گاه او را محو شکوه و جلال آنان نیز می‌کند.

«امپراتوری خورشید» داستان کودکی است که در تنهایی به مبارزه‌ی مرگ و زندگی با جنگ برمی‌خیزد؛ داستانی واقعی که در نهایت تأسف هر روز در گوشه‌ای دیگر از کره‌ی ارض حقیقتی دوباره می‌یابد.

مقدمه‌ی نویسنده

«امپراتوری خورشید» از تجارب من در شانگهای چین در طول جنگ جهانی دوم و از اردوگاه اسرای غیرنظامی لونگ هوا Lungghua سرچشمه می‌گیرد که از سال ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ در آن زندانی بودم. بخش اعظم این رمان مبتنی است بر آنچه من در طول اشغال شانگهای به دست ژاپنی‌ها و در داخل اردوگاه لونگ هوا شاهد آن بودم. حمله‌ی ژاپنی‌ها به پرل هاربر صبح یک شنبه هفتم دسامبر ۱۹۴۱ اتفاق افتاد اما به دلیل اختلاف وقت در دو سوی خط زمانی اقیانوس آرام، شانگهای به ساعات آغازین دوشنبه هشتم دسامبر رسیده بود.

جی. جی. بالارد

فهرست

۱۲۸	۱۴. هوایمای آمریکایی
۱۳۵	۱۵. در مسیر اردوگاه
۱۴۰	۱۶. جیره‌ی آب
۱۵۲	۱۷. دورنمای پایگاه‌های هوایی
۱۶۴	۱۸. آوارگان
۱۷۴	۱۹. باند پرواز

بخش دوم

۱۸۳	۲۰. اردوگاه لونگ هوا
۱۹۳	۲۱. اتاقک
۲۰۱	۲۲. دانشگاه زندگی
۲۰۸	۲۳. حمله‌ی هوایی
۲۱۷	۲۴. بیمارستان
۲۲۶	۲۵. گورستان
۲۳۸	۲۶. دانشجویان سال دوم لونگ هوا
۲۴۹	۲۷. اعدام
۲۵۸	۲۸. فرار
۲۷۱	۲۹. راه پیمایی به نانتائو
۲۸۵	۳۰. استادیوم المپیک
۲۹۴	۳۱. امپراتوری خورشید

بخش سوم

۳۰۷	۳۲. اروپایی - آسیایی	۱۱
۳۱۴	۳۳. خلبان کامیکازه	۲۲
۳۲۰	۳۴. یخچال در آسمان	۳۱
۳۲۵	۳۵. ستوان پرایس	۴۲
۳۴۰	۳۶. مگس‌ها	۵۲
۳۴۶	۳۷. اتاق رزرو شده	۶۱
۳۵۳	۳۸. جاده‌ی شانگهای	۷۰
۳۶۱	۳۹. راهزنان	۸۱
۳۷۵	۴۰. هوانوردان کشته شده	۸۹
۳۸۱	۴۱. گروه نجات	۹۴
		۱۰۳
	بخش چهارم	۱۱۲
۳۹۱	۴۲. شهر مخوف	۱۲۱

بخش اول

۱. طلعه‌ی پرل هاربر
۲. گدایان و آکروبات‌ها
۳. فرودگاه متروک
۴. حمله به پترل
۵. فرار از بیمارستان
۶. جوانکی با چاقو
۷. استخر خشکیده
۸. پیک نیک
۹. پایانی بر محبت
۱۰. بارکش به گل نشسته
۱۱. فرانک و بیسی
۱۲. موسیقی رقص
۱۳. سینمای روباز

بخش اول

طلیعه ی پرل هاربر

نبردها شتابان به شانگهای رسیدند، همچون امواجی که درطول یانگ تسه از یکدیگر پیشی بگیرند و با خود همه ی تابوت هایی را که از اسکله ی مخصوص تشییع جنازه ی چینی ها به آب سپرده شده بود، به این شهر نورانی بازگردانند. کابوس جنگ به سراغ جیم آمده بود. شب هنگام به نظرش می رسید همان فیلم های صامت همیشگی روی دیوار اتاق خواب اش در خیابان آم هرست می رقصند و ذهن خواب آلود او را مبدل به نمایش خانه ی فیلم های کوتاه خبری می کنند. در زمستان ۱۹۴۱ همه در شانگهای فیلم های جنگی نمایش می دادند. بخش هایی از رؤیاهایش او را به گوشه و کنار شهر می کشاند؛ در سالن های وسیع فروشگاه های چند طبقه و هتل ها تصاویر دانکرک و توبروک، بارباروسا و تجاوز به نانکینگ از ذهن آشفته اش فوران می کرد.

بر خلاف انتظار جیم حتی کشیش کلیسای جامع شانگهای نیز خود را به یک دستگاه نمایش عتیقه مجهز کرده بود. پس از دعای یک‌شنبه هفتم دسامبر، زمان هجوم ژاپنی‌ها به پرل هاربر، پسران همخوان را پیش از آن‌که راهی خانه شوند در یک صف به زیرزمین کلیسا بردند. آنان که هنوز جبهه‌های شان را به تن داشتند روی ردیفی از صندلی‌های کنفی تاشو که از باشگاه قایق‌رانی شانگهای آورده شده بود، نشستند و فیلم «راه‌پیمایی دوران» را، که یک سال از عمرش می‌گذشت، دیدند.

جیم، غرق در اندیشه‌ی آن رؤیای مغشوش و متحیر از این‌که چه بر سر صدای فیلم‌ها آمده، یقه‌ی گرد جبهه‌اش را می‌کشید. صدای ارگ چون دردی در سر، بر سقف سیمانی زیرزمین می‌کوفت و صفحه‌ی نمایش با همان تصاویر آشنای جنگ تانک‌ها و زد و خورد‌های هوایی به ارتعاش در آمده بود. جیم مشتاق بود برای میهمانی بالماسکه کریسمس دکتر لاک وود، نایب رییس انجمن ساکنین بریتانیایی، که همان روز بعد از ظهر برگزار می‌شد، آماده شود. برای رسیدن به هونگ جائو و دیدن تردست‌های چینی، آتش بازی و بازهم فیلم‌های کوتاه خبری باید از خط ژاپنی‌ها عبور می‌کرد. اما رفتن جیم به میهمانی دکتر لاک وود دلایل خاص خود را داشت.

بیرون نمازخانه‌ی کلیسا، راننده‌های چینی کنار اتومبیل‌های پاکارد و بیوک خود ایستاده بودند و با کج خلقی باهم بحث می‌کردند. جیم، خسته از دیدن مکرر این فیلم، به یانگ راننده‌ی پدرش گوش می‌داد، که سر به سر خادم استرالیایی کلیسا می‌گذاشت. با این همه، تماشای این گونه فیلم‌ها برای هر بریتانیایی میهن‌پرست دور از وطن، مثل لاتاری‌های جمع‌آوری اعانات در باشگاه محلی، شکل وظیفه به خود گرفته بود. جیم می‌اندیشید میهمانی‌ها و جشن‌ها و شادنوشی‌ها و گرده‌مآیی‌هایی که در راه کمک به جنگ برگزار می‌شد، (او هم مثل همه‌ی بچه‌ها شیفته‌ی نوشیدن بود، اما ناخودآگاه از آن دوری می‌جست) می‌توانست خیلی زود پول خرید یک اسپیت‌فایر را فراهم کند - شاید یکی از آن‌ها که در اولین پروازش هدف گلوله قرار

می گرفت و خلبان اش در دود نوشیدنی های عقل ربا رو به زوال می رفت .
 جیم معمولاً فیلم ها را که بخشی بود از تلاش تبلیغاتی سفارت بریتانیا درمقابله با فیلم های جنگی آلمانی ها و ایتالیایی ها، که در نمایش خانه های عمومی و باشگاه های مخصوص اعضاء در شانگهای نمایش داده می شد، با دقت تمام تماشا می کرد. گاه فیلم های کمپانی پاته ی انگلستان این احساس را به او می داد که مردم بریتانیا، با وجود شکست های پی در پی، باز هم از جنگ لذت می برند. از نظر جیم فیلم های «راه پیمایی دوران» غم انگیزتر بود. او که داشت در جبه ی تنگ اش خفه می شد، هاریکین شعله وری را دید که از آسمان مملو از بمب افکن های دورنیر به سوی چشم اندازی از مراتع انگلیس در کتاب بچه ها، که او هرگز آن ها را ندیده بود، سقوط می کرد .

کشتی گراف اسپي با شکافی در عرشه در رود پلّیت ، رودخانه ای غم انگیز چون یانگ تسه، فرو رفته بود و ستون های دود از شهری فلاکت زده در اروپای شرقی به هوا برمی خاست، همان سیاره ی سیاهی که ورا فرانکل ، معلم هفده ساله اش، شش ماه قبل با کشتی آوارگان از آن گریخته بود .

جیم از تمام شدن فیلم شاد شد. او و دیگر همخوان ها در نور خیره کننده ی روز تلوتلوخوران به سوی راننده ها رفتند. نزدیک ترین دوست اش، پاتریک ماکستد، و مادرش خود را با کشتی به استحکامات بریتانیا در سنگاپور رسانده بودند و جیم حس می کرد باید به جای پاتریک حتی به جای زنان روس سفید، که روی پله های کلیسای جامع جواهراتشان را می فروختند و یا به جای گدایان چینی، که لا به لای سنگ قبرها استراحت می کردند، فیلم نگاه کند .

صدای خبرنگار همچنان که در اتومبیل پا کارد خانواده اش از خیابان های مملو از جمعیت شانگهای به سوی خانه می رفت، چون پتکی به مغزش می کوفت. زمانی به یانگ، راننده ای که تند حرف می زد، در یکی از فیلم های چینی نقش سیاهی لشکر داده بودند. هنرپیشه ی زن این فیلم، چیانگ چینگ، حرفه اش را به خاطر پیوستن به مائوتسه تونگ، رهبر کمونیست ها، رها کرده بود. یانگ که معمولاً از متحیر ساختن مسافر یازده ساله اش با داستان های

طولانی بدل کاری در فیلم‌ها و کلک‌های سینمایی لذت می‌برد، امروز او را چون یک تبعیدی روی صندلی عقب نشاند و توجهی به او نمی‌کرد. دست‌اش را روی بوق پر قدرت پاکارد می‌کوفت و به مبارزه‌اش برای کنار زدن حمال‌های درشکه کش پررویی که می‌کوشیدند ماشین‌های خارجی را به کنار خیابان بابلینگ ول برانند ادامه می‌داد. یانگ شیشه را پایین کشید و با شلاق چرمی سوارکاری خود مردم را به باد تازیانه گرفت: عابرین بی‌خیال، دختران کافه‌ای ولگرد با کیف‌های آمریکایی و آماهای^۱ پیر که زیر بار سبدهای بامبو، که جوجه‌های سربریده از آن آویزان بود، کمر خم کرده بودند.

پیش رویشان کامیونی روباز مملو از جلادان حرفه‌ای درمسیرش به شهرکهن، برای گردن زدن در ملاء عام، قیقاج می‌رفت. پسر بچه گدای پابره‌نه‌ای شانس‌اش را امتحان کرد و کنار پاکارد آنان شروع به دویدن نمود. با مشت به درهای ماشین کوبید و دست‌اش را به سوی جیم دراز کرد و فریاد آشنای تمام خیابان‌های شانگهای را برآورد:

- نه مامان، نه بابا، نه نوشیدنی!

یانگ او را تازیانه‌ای زد و پسر به زمین افتاد و خودش را از میان چرخ‌های جلوی کرایسلی که پشت سرشان می‌آمد رهانید و شروع به دویدن کنار آن نمود. - نه مامان، نه بابا، ...

جیم از شلاق سوارکاری متنفر بود اما از بوق پاکارد خوشش می‌آمد، چون لاقل صدای جنگنده‌ها و زوزه‌ی آژیرهای حمله‌ی هوایی در لندن و ورشو را در خود غرق می‌کرد.

حالا او به اندازه‌ی لازم از جنگ اروپا خبر داشت. به سر در پر زرق و برق فروشگاه چند طبقه‌ی شرکت سین سیر خیره شد و بر بالای آن تمثال عظیم چیانگ کای چک را دید که چینی‌ها را به جان فشانی بیشتر در مبارزه علیه ژاپنی‌ها می‌خواند. نورضعیف یک لامپ‌نئون معیوب بالای دهان ظریف

۱. Amah، دایه‌ها و خدمت کارهای چینی.

سپه سالار، مثل همان لرزه‌ای که جیم در رویاهای اش می‌دید، در ارتعاش بود. تمام شانگهای تبدیل به فیلم خبری کوتاهی می‌شد که از مغزش تراوش می‌کرد.

آیا این همه فیلم جنگی به ذهنش آسیب رسانده بود؟ جیم کوشیده بود رویاهایش را با مادرش در میان بگذارد، اما آن زمستان او هم مثل بقیه‌ی بزرگ سالان شانگهای گرفتارتر از آن بود که به او گوش دهد. شاید مادرش هم رویاهای خودش را داشت. تصاویر درهم تانک‌ها و بمب افکن‌های در حال شیرجه به شکلی هراسناک بی‌صدا بودند، انگار که ذهن خواب‌آلود او می‌کوشید جنگ واقعی را از درگیری‌های ساختگی کمپانی‌های پاته و بریتیش مووی تون جدا سازد.

جیم در این که کدام یک واقعی است تردیدی نداشت. جنگ واقعی آن بود که وی از هنگام حمله‌ی ژاپنی‌ها به چین در ۱۹۳۷ به چشم خود دیده بود، کارزارهای قدیمی هونگ جائو و لونگ هوا که هر بهار استخوان‌های کشته شدگان دفن نشده از شالیزارهای برنج آن سر برمی‌آوردند. جنگ واقعی یعنی هزاران چینی آواره که پشت حصارهای مهر و موم شده‌ی پوتونگ از وبا جان می‌دادند، یاسرهای خونین کمونیست‌ها که برسرینزه‌ها کناراسکله‌ی مخصوص تشییع جنازه‌ی چینی‌ها ردیف شده بودند. درجنگی واقعی هیچ کس نمی‌دانست به کدام طرف تعلق دارد و پرچم و گزارشگر و برنده‌ای وجود نداشت. درجنگی واقعی دشمن در کار نبود.

برعکس، درگیری میان بریتانیا و ژاپن که همه انتظار داشتند در تابستان ۱۹۴۲ واقع گردد، ناشی از یک سری شایعات بود. کشتی تدارکاتی که در دریای چین کنار ناو آلمانی حرکت می‌کرد، اکنون آزادانه به شانگهای آمده و در رودخانه لنگر انداخته بود و یک دوجین دوبه به آن سوخت می‌رساند - پدر جیم با کج خلقی می‌گفت بسیاری از آن‌ها متعلق به شرکت‌های نفتی آمریکایی هستند. تقریباً تمام زنان و بچه‌های آمریکایی از شانگهای تخلیه شده بودند. اطراف جیم در کلاس درس کلیسای جامع میزهای خالی بسیاری بود. اکثر

دوستان اش با مادران شان به نقاط امن هنگ کنگ و سنگاپور رفته و پدران شان خانه ها را مهر و موم کرده و به هتل های کنار اسکله نقل مکان کرده بودند. روز اول دسامبر بعد از مدرسه، جیم روی بام ساختمان دفتر کار پدرش در خیابان چکوان به او پیوست تا در سوزاندن پرونده هایی که کارمندان چینی صندوق، صندوق با آسانسور بالا می آوردند کمک کند. دود کاغذهای سوخته در طول اسکله پخش می شد و با دود غیرقابل تحمل دودکش آخرین کشتی های بخاری که شانگهای را ترک می گفتند می آمیخت. مدخل کشتی ها مملو از مسافر بود، دورگه های اروپایی - آسیایی و چینی ها و اروپایی ها با بسته ها و چمدان های شان برای رسیدن به عرشه با هم می جنگیدند و حاضر بودند خطر زیر دریایی های آلمانی را نیز که در دهانه ی یانگ تسه انتظار می کشیدند بپذیرند. در بخش تجاری شهر، آتش از بام تمام ساختمان ها به هوا خاسته بود و افسران ژاپنی از سنگرهای بتونی خود در کرانه ی رود در پوتونگ با دوربین شاهد این منظره بودند. آن چه جیم را می آزرده صبر ژاپنی ها بود، نه خشم آن ها.

به محض این که به خانه شان در خیابان آم هرست رسیدند، جیم برای تعویض لباس خود را به طبقه ی بالا رساند. او سریایی ایرانی، پیراهن ابریشمی برودری دوزی شده و شلوار مخمل آبی اش را که با آن ها شکل یکی از سیاهی لشکرهای فیلم دزد بغداد می شد دوست داشت و مایل بود هر چه سریع تر راهی میهمانی دکتر لاک وود شود. برنامه ی تردست ها و فیلم های جنگی آن جا را تحمل می کرد به این امید که خود را به قرار ملاقات پنهانی اش که شایعات جنگ ماه ها او را از آن باز داشته بود برساند.

لطفی شامل حال ورا شده و یک شنبه بعد از ظهر را به او مرخصی داده بودند و او قصد داشت به دیدار والدین اش در محله ی یهودی ها در هونگ کو برود. این زن جوان کسل که خودش فقط کمی از بچه ها بزرگ تر بود اغلب مثل سگ نگهبان همه جا به دنبال جیم می رفت. پدر و مادرش شام نزد لاک وودها می ماندند و وقتی یانگ او را به خانه می رساند، می توانست آزادانه در خانه ی خالی پرسه بزند، کاری که بیش از هر چیز دوست داشت. نه خدمتکار

چینی در خانه بودند، اما در ذهن جیم و دیگر بچه‌های بریتانیایی آن‌ها چون مبلمان خانه ساکن و خارج از دید بودند.

می‌توانست تراشیدن هواپیمای اش را که از چوب قایق‌های ماهیگیری ساخته شده بودند تمام کند یا بخش دیگری از خود آموز «چگونه تخته بازی کنیم» را که در دفتر تمرین مدرسه اش می‌نوشت کامل نماید. پس از سال‌ها گوش ایستادن در میهمانی‌های تخته مادرش و تلاش در یافتن نوعی منطق در اصطلاحاتی نظیر «جفت شش»، «پنج و شش»، «شش در»، «کورکور»، «کشته»، «دربسته»، به مادرش متصل شده بود تا قوانین تخته را به او بیاموزد تا آن‌جا که در آن قوانین استاد هم شده بود، قانونی در دل قانون دیگر، از آن نوعی که همیشه او را مجذوب می‌کرد. در مقابل کسی به نام الای کالبرستون دست به کار دشوارترین بخش، یعنی رجز خواندن، شده بود - و با این همه هنوز باید در تنهایی با خودش بازی می‌کرد.

به هر حال اگر این‌ها بیش از حد خسته اش می‌کرد، با دوچرخه به گردش در ناحیه‌ی فرانسوی‌ها می‌رفت و تفنگ بادی اش را هم برای رویارویی احتمالی بادسته‌ی خیابان فوش که بچه‌های دوازده ساله‌ی فرانسوی بودند با خود می‌برد. به خانه که باز می‌گشت، هنگام پخش سریال رادیویی فلاش گوردون بود که از ایستگاه ژمها پخش می‌شد، بعد از آن هم برنامه‌ی آهنگ‌های درخواستی که جیم و دوستان اش با آخرین نام‌های مستعارشان - «بت من»، «باک راجرز» و «آس» (نام مستعار جیم) با آن تماس می‌گرفتند و درخواست آهنگ می‌کردند. جیم شنیدن نام مستعارش از رادیو را دوست داشت، هرچند هیجان آن همیشه سبب انقباض غیرارادی ماهیچه‌های اش می‌شد.

وقتی جبهه اش را به سوی آما پرت کرد و لباس میهمانی اش را پوشید فهمید تمام نقشه‌های اش به خطر افتاده است.

ورا، که ذهن اش انباشته از شایعات جنگ بود، تصمیم نداشت به دیدار والدین اش برود.

او در حالی که دکمه های پیراهن ابریشمی جیم را می بست گفت:

- جیمز، تو می ری به مهمونی و منم به پدر و مادرم تلفن می کنم و همه چی رو در مورد تو بهشون می گم.

- اما، ورا- اونا می خوان تو رو ببینن، من مطمئنم. تو باید به فکر اونا باشی، ورا... .

جیم با آشفتگی دست از اعتراض کشید. مادرش به او سفارش کرده بود با ورا مهربان باشد و او را مثل پرستار سابقش آزار ندهد. این دختر ترشرو که از روسیه ی سفید آمده بود پس از بهبود جیم از بیماری سرخک، با گفتن این که صدای خداوند را در خیابان آم هرست می شنود که به آنان در مورد رفتارشان اخطار می کند، او را وحشت زده کرده بود. جیم هم بلافاصله پس از آن، هم مدرسه ای های اش را با اعلام این که ملحد شده متعجب کرد. برعکس، ورا فرانکل دختری آرام بود که هرگز نمی خندید و همه چیز جیم و والدین اش برای او عجیب بود، عجیب مثل خود شانگهای، این شهر پرآشوب و متخاصم که یک دنیا از کراکو دور بود. او و والدین اش با یکی از آخرین کشتی ها از اروپای هیتلر گریخته بودند و اینک همراه هزاران پناهنده ی یهودی، در هونگ کو، ناحیه ای دل مرده با خانه ها و آپارتمان های بی رنگ و رو، پشت زمین های بندری شانگهای زندگی می کردند. جیم از این که آقای فرانکل و مادر ورا فقط در یک اتاق زندگی می کردند متحیر بود.

- ورا، پدر و مادرت کجا زندگی می کنن؟

جیم پاسخ سؤال اش را می دانست، اما بر آن شد خطر این حيله را بپذیرد.

- اونا توی یه خونه زندگی می کنن؟

- اونا توی یه اتاق زندگی می کنن، جیمز.

- یه اتاق!

این در ذهن جیم نمی گنجید و بسیار نامأنوس تر از تمام اتفاقات فیلم هایی چون سوپرمن و بت من بود.

- اتاق شون چه قدره؟ به بزرگی اتاق خواب من؟ اندازه ی این خونه؟

- اندازه‌ی رختکن تو. جیمز، بعضی از مردم به خوش شانسی تو نیستن. جیم، بیمناک از این مسئله، در رختکن را بست و شلوار مخمل‌اش را پوشید. چشمان‌اش آن دخمه‌ی کوچک را اندازه می‌کرد. درک این که چه گونه دو نفر آدم می‌توانستند در چنین فضای کوچکی به سر برند برایش همانند قوانین بریج دشوار بود. شاید راه ساده‌ای برای حل این مسئله وجود داشته باشد و بتواند موضوع کتاب دیگری برای او شود.

خوش بختانه غرور ورا سبب شد علیه حيله‌ی جیم اقدام کند. وقتی او آن‌جا را به قصد اقامتگاه والدین‌اش ترک کرد و راهپیمایی طولانی‌اش را برای رسیدن به آخرین ایستگاه تراموا در خیابان ژوفره آغاز نمود، جیم هنوز در اندیشه‌ی راز آن اتاق غیرمعمول بود. او تصمیم گرفت قضیه را با مادر و پدرش در میان‌گذارد اما آن دو مطابق معمول آن قدر حواس‌شان دنبال اخبار جنگ بود که حتی متوجه وی نشدند. لباس‌های میهمانی خود را پوشیده بودند و در اتاق مطالعه‌ی پدرش به اخبار رادیوی موج کوتاه انگلستان گوش می‌دادند. پدر در لباس دزدان دریایی کنار رادیو زانو زده بود و با نوار چرمی‌ای که به پیشانی بسته بود و عینکی که به چشمان خسته‌اش داشت، قیافه‌ی یک دزد دریایی تحصیل کرده را پیدا کرده بود. او به دکمه‌ی زردی که چون دندانی طلایی در صفحه‌ی چوب ماهون رادیو قرار داشت خیره شد. بر نقشه‌ای از روسیه که روی فرش پهن شده بود خطوط جدید دفاعی را که ارتش سرخ به آن‌ها عقب‌نشینی کرده بود علامت می‌گذاشت. با ناامیدی به آن خیره شد و همان قدر از وسعت روسیه درشگفت بود که جیم از کوچکی اتاق فرانکل‌ها.

- هیتلر تا کریسمس به مسکو می‌رسد. آلمانی‌ها هنوز پیشروی می‌کنن. مادرش در لباس دلک‌های ایتالیایی کنار پنجره ایستاده بود و آسمان پولادی دسامبر را نگاه می‌کرد. رشته‌ی طولانی یک بادبادک تشییع جنازه‌ی چینی در طول خیابان موج می‌زد و هنگامی که خنده‌ی دهشتناک‌اش را نثار خانه‌ی اروپایی‌ها می‌کرد سرش بالا و پایین می‌رفت.

- تو مسکو باید برف بیاد، شاید هوا مانع شون بشه ...
- قرنی یه بار؟ همچنین انتظاری هم شاید زیادی باشه. چرچیل باید آمریکایی ها رو وارد جنگ کنه.
- بابا، ژنرال ماد کیه؟
- پدرش به او که در آستانه‌ی در ایستاده بود نگاه کرد؛ یک آما تفنگ بادی او را در دست داشت و جیم با لباس مخمل آبی به سرباز پیاده نظام داوطلبی می‌مانست که حاضر به کمک به روس ها در جنگ باشد.
- تفنگ بنگ بنگ رو دیگه نه، جیمی. امروز نه. جاش هواپیمات رو بیار.
- آما، بهش ورنه! می‌کشت!
- جیمی!

پدر رویش را از رادیو به طرف او گرداند و قصد داشت او را بزند. جیم ساکت کنار مادرش ایستاد و منتظر ماند ببیند چه اتفاقی می‌افتد. با این که دل اش می‌خواست با دوچرخه در شانگهای پرسه بزند اما در خانه همیشه نزدیک مادرش می‌ماند که زنی بود آرام و باهوش و به اعتقاد جیم هدف اصلی اش در زندگی رفتن به میهمانی و کمک کردن به او در تکالیف لاتین بود. وقتی خانه نبود، جیم ساعت‌های متمادی را در اتاق خواب او می‌گذراند، عطرهای اش را با هم مخلوط می‌کرد و بی‌هدف آلبوم عکس‌های پیش از ازدواجش را ورق می‌زد و صحنه‌هایی از نمایش جالبی را می‌دید که در آن مادرش نقش خواهر بزرگ‌تر او را بازی کرده بود.

- جیمی! هرگز این حرف رو نزن ... تو، نه آما و نه هیچ کس دیگه رو نخواهی کشت.

پدر عضلات منقبض شده‌ی دست اش را شل کرد و جیم فهمید چه قدر خسته است. اغلب به نظر جیم می‌رسید پدرش علی‌رغم خطراتی که اتحادیه‌ی کارگران کمونیست برای شرکت اش داشت، علی‌رغم کارش برای انجمن ساکنین بریتانیایی و علی‌رغم وحشتی که به خاطر او و مادرش حس می‌کرد، می‌کوشید آرام بماند. وقتی به اخبار جنگی گوش می‌کرد تقریباً دچار حواس‌پرتی

می شد. احساس متقابل شدیدی بین والدین اش ایجاد شده بود که جیم قبلاً هرگز شاهد آن نبود. پدرش در عین این که از او عصبانی می شد، به کوچک ترین اعمال زندگی او نیز علاقه نشان می داد، انگار که کمک به جیم در ساخت هواپیمای مدل اش از جنگ مهم تر بود. او برای اولین بار علاقه اش را به کارهای مدرسه ی جیم به کلی از دست داده بود. همه گونه اطلاعات عجیب و غریب به خورد جیم می داد - درباره ی شیمی رنگ دانه های نوین، طرح رفاهی شرکت اش برای کارگاه های دستی چینی، مدرسه و دانشگاهی در انگلستان که جیم پس از جنگ به آن خواهد رفت و این که چطور، اگر دل اش می خواست، می توانست پزشک شود. تمام این ها ارکان یک دوره ی بلوغ بودند که به نظر می رسید پدرش عقیده داشت جیم هرگز به آن نخواهد رسید. جیم عاقلانه بر آن شد نه پدرش را تحریک کند و نه در مورد اتاق اسرار آمیز فرانکل ها در محله ی یهودی های هونگ کو و یا از مسائل بلوف زدن در بریج و صدای گم شده ی فیلم ها در ذهن اش سخنی به میان آورد. او دیگر هرگز آما را تهدید نخواهد کرد. آنان داشتند به میهمانی می رفتند و جیم سعی داشت پدرش را شاد نگه دارد و چاره ای بیاندیشد تا آلمانی ها را پشت دروازه های مسکو متوقف نماید.

او با به خاطر آوردن برف مصنوعی استودیوهای شانگهای که یانگ از آن صحبت کرده بود روی صندلی پاکارد نشست و از دیدن ماشین های متعدد اروپایی که خیابان آم هرست را به قصد میهمانی های کریسمس ترک می کردند شاد شد. در سراسر حومه ی غربی مردم لباس های مبدل به تن کرده بودند، انگار شانگهای شهر دلتیک ها شده بود.

گدایان و آکروبات‌ها

وقتی به سوی هونگ جانو، ناحیه‌ای روستایی در پنج مایلی غرب شانگهای حرکت کردند، دلقک ایتالیایی و دزد دریایی - والدین جیم - آرام در صندلی‌هایشان فرو رفتند. مادرش معمولاً به یانگ هشدار می‌داد مراقب آن گدای پیر که انتهای خیابان روی زمین دراز می‌کشید باشد. اما این بار جیم دید که چرخ جلو، هنگامی که یانگ برای عبور از دروازه‌ها به چپ و راست می‌رفت و در طول خیابان آم هرست بی‌هیچ مکشی سرعت می‌گرفت، پای آن مرد را خراشید. این گدا دو ماه پیش به آن جا آمده بود؛ کپه‌ای از پارچه‌های وصله‌پینه‌ای که تنها دارایی‌اش زیراندازی کاغذی و پوشیده و یک قوطی خالی سیگار کریون‌ای^۱

۱. مارک نوعی سیگار.

بود که آن را به سوی عابرین تکان می‌داد. او هرگز زیراندازش را ترک نمی‌کرد، اما از همان یک تکه جا، بیرون دروازه‌ی خانه‌های متمولین خارجی، با خشم و غضب دفاع می‌کرد. حتی «پسر» و «حمال شماره یک»، یکی از پادوها و رییس آن‌ها، نتوانسته بودند او را جابه‌جا کنند.

با این حال آن جا برای پیر مرد خوش یمن هم نبود. شانگهای آن سال زمستان بسیار سختی داشت و پیرمرد پس از یک هفته سرمای متناوب دیگر حتی قدرت نداشت قوطی‌اش را بلند کند. جیم نگران گدا بود و مادرش به او گفت «حمال» برایش یک کاسه برنج برده است. شبی در اوایل دسامبر برف سنگینی بارید و به شکل لحاف ضخیمی درآمد که تنها صورت پیرمرد، چون بچه‌ای که در رختخواب پر خوابیده باشد از میان آن هویدا بود. جیم با خود گفت او هرگز تکان نخواهد خورد چون زیر برف جای‌اش گرم است.

گدایان بسیاری در شانگهای بودند. بیرون دروازه‌ی خانه‌ها در خیابان آم هرست می‌نشستند و قوطی‌های کریون‌ای خود را چون سیگاری‌های اصلاح شده تکان می‌دادند. بسیاری از آنان زخم‌های موخ‌ش و ناهنجاری‌هایی داشتند، اما آن روز بعدازظهر کسی به آنان توجه نداشت. آوارگان از شهرها و روستاهای اطراف به شانگهای سرازیر شده بودند. گاری‌های چوبی و سبدهای بامبو که هر کدام تمامی مایملک یک خانواده‌ی دهقان را در خود داشتند خیابان آم هرست را شلوغ کرده بودند. بچه‌ها و بزرگ‌ترها زیر فشار لنگه‌هایی که به پشت‌شان بسته شده بود خم شده و چرخ‌های گاری را با دست به جلو هل می‌دادند. حمال‌ها با سبدهای بامبو، که رگ‌های‌شان به کلفتی انگستانی بود که به ساق پای‌شان پیوند خورده باشد، زیرلب آواز می‌خواندند، تف می‌انداختند و محور گاری‌ها را هل می‌دادند. کارمندان جزء، دوچرخه‌هایی را که بارشان تشک، اجاق‌های ذغال سنگی و کیسه‌های برنج بود با خود می‌کشیدند. گدایی که پا نداشت و قفسه‌ی سینه‌اش با تسمه به کفش چرمی بسیار بزرگی بسته شده بود، در هر دست یک دمبل چوبی گرفته بود و خود را از میان همه‌ی چرخ‌ها در خیابان به این طرف و آن طرف

می کشید و وقتی یانگ کوشید او را از سر راه دور کند، دست اش را، انگار بخواهد پاکارد را جارو کند، تکان داد و فریادی کشید و جسورانه در قلمرو آب دهان و گرد و خاک اطراف اش لابه لای سه چرخه پایی ها و سبدهای بامبو ناپدید شد.

هنگامی که به خروجی خیابان گریت وسترن در کلنی بین المللی رسیدند با ردیفی از اتومبیل ها در هر دو سوی پست بازرسی مواجه شدند. پلیس شانگهای هیچ تلاشی برای کنترل جمعیت از خود نشان نمی داد. افسرانگلیسی بالای برج متحرک خودروی مسلح خود ایستاده بود و به هزاران چینی که به زور از کنار خودرو عبور می کردند زل زده بود و سیگار می کشید. گاه، انگار فقط برای حفظ ظاهر، سرجوخه ی سیک با دستار خاکی رنگ اش پایین می پرید و با ترکه ی بامبو بر پشت آنان تازیانه می زد.

جیم به پلیس خیره شد. او محو تفنگ های سام براون براق این مردان سنگین وزن شده بود که عرق می ریختند، محو بی پروایی مردانه شان که به هنگام بول آزادانه کار خود را می کردند و محو جلد چرمی برق افتاده ی تپانچه شان که تمام مردانگی آن ها را نگه می داشت. دل اش می خواست خودش هم روزی یک جلد چرمی ببندد و فشار رولور و بلی باعظمت را بر ران پای اش حس کند. لابه لای پیراهن های پدرش، در جارختی او، یک تپانچه ی براونینگ اتوماتیک یافته بود، شیئی همچون قطعه ای جواهر شبیه درب دوربین فیلم برداری والدین اش که یک بار تصادفی آن را باز کرده و صدها فوت فیلم را نور داده بود. برایش دشوار بود تصور کند آن گلوله های ریز اصلاً بتوانند آدم بکشند، چه رسد به سازمان دهندگان خشن کارگران کمونیست را.

با این همه، ماوزرهای افسران جزء ژاپنی بسیار گیراتر از و بلی ها بودند. از زانوهای شان جلدهایی چوبی تقریباً شبیه به غلاف تفنگ آویزان بود. جیم به گروه بان ژاپنی در پست بازرسی نگاه کرد؛ مردی کوتاه قد اما تنومند که با مشت چینی ها را عقب می راند. او همچنین محو تماشای دهقان هایی شده بود که با گاری ها و سبدهای بامبوی خود کلنجار می رفتند. کنار یانگ، روی

صندلی جلوی پاکارد نشسته بود و همین‌طور که هواپیمای چوبی‌اش را در دست داشت منتظر بود گروه‌بان ماوزرش را بکشد و تیری هوایی شلیک کند. اما ژاپنی‌ها مراقب مهمات‌شان بودند. دو سرباز که گاری زن دهقانی را واژگون کرده بودند اطراف او را خالی کردند. گروه‌بان با سرنیزه یک کیسه برنج را پاره کرد و آن را دور پای زن پخش نمود. زن ایستاده بود و می‌لرزید و با صدایی یکنواخت گریه می‌کرد و دور تا دورش را پاکاردها و کرایسلرهای حامل اروپایی‌هایی در لباس مبدل احاطه کرده بود.

شاید او می‌خواست قاچاقی اسلحه‌ای را از پست بازرسی عبور دهد؟ جاسوسان کومین‌تانگ و کمونیست همه جا بین چینی‌ها بودند. جیم برای زن دهقان که این کیسه برنج به احتمال تنها دارایی‌اش بود احساس تأسف می‌کرد اما درعین حال ژاپنی‌ها را هم می‌ستود. شجاعت و پوست کلفتی آن‌ها را دوست داشت، همین‌طور غم‌شان را که تاری حساس را در نهاد او، که خود هیچ‌گاه غمگین نبود، به صدا درمی‌آورد. چینی‌ها، که جیم آن‌ها را خوب می‌شناخت، مردمانی سرد و اغلب گستاخ بودند، اما مزیت‌شان این بود که با هم بودند درحالی که ژاپنی‌ها هر یک به نوبه‌ی خود تنها بودند. آن‌ها همه عکس خانواده‌های‌شان را با خود داشتند که عیناً شبیه به هم بودند؛ عکس‌هایی کوچک و رسمی، انگار که ارتش ژاپن همه زاده‌ی عکاس‌های زیر گذرهای طاق دار باشند.

جیم در گردش‌های‌اش دور شانگهای - که والدین‌اش از آن بی‌اطلاع بودند - ساعت‌ها وقت‌اش را در پست بازرسی ژاپنی‌ها می‌گذراند و گاه می‌کوشید سر صحبت را با یک سرباز صفر دلتنگ باز کند. ژاپنی‌ها برخلاف سربازهای بریتانیایی در سنگرهای کیسه‌شنی در طول جاده‌ی ساحلی، هرگز اسلحه‌ی خود را به او نشان نمی‌دادند. بریتانیایی‌ها در نئوهای‌شان دراز می‌کشیدند و بی‌خیال از زندگی در میان آب‌هایی که آن‌ها را احاطه کرده بود، به جیم اجازه می‌دادند پین تفنگ‌های لی‌انفیلد آن‌ها را جا بزنند و خشاب‌ها و سنبه‌های آن‌ها را درآورد. جیم آن‌ها را که با صدای غیرمعمولشان از انگلستانی غریب و

دور از ذهن حرف می زدند دوست داشت.

اما آیا اگر جنگ درمی گرفت، آن ها می توانستند ژاپنی ها را شکست دهند؟ جیم شک داشت و می دانست پدرش هم در این مورد تردید دارد. در ۱۹۳۷، سرآغاز جنگ علیه چین، دویست تفنگ دار دریایی ژاپنی از رودخانه بالا آمده و خود را زیر گل های سیاه رنگ ساحل، پایین کارخانه ی نخ پدرش در پوتونگ، پنهان کرده بودند. از سوییت والدین اش در هتل پالاس به خوبی می شد دید که دسته ای از سربازان چینی به فرماندهی یکی از برادرزاده های مادام چیانگ به آنان حمله کردند. ژاپنی ها پنج روز از خندق هایی که هنگام مدآب پر از لجن می شد با آنان جنگیدند و با تفنگ های سرنیزه دارشان پیشروی کردند و صفوف چینی ها را درهم شکستند.

صف اتومبیل های انباشته از آمریکایی ها و اروپایی هایی که میهمانی کریسمس شان دیر شده بود از پست بازرسی عبور می کرد. یانگ که از ترس سوت می زد ماشین را به سمت پست حرکت داد. پیش روی شان یک مرسدس بزرگ سفری با پرچم های صلیب شکسته تزیین شده و پر از جوانان بی طاقت آلمانی بود. اما ژاپنی ها با همان دقت و حوصله جای جای داخل آن را بازرسی کردند.

مادر جیم دست اش را بر شانه ی او گذارده بود.

- حالا نه، عزیزم. ممکنه ژاپنی ها را بترسونی.

- این اونا رو نمی ترسونه.

پدرش تکرار کرد:

- جیمی، حالا نه.

و با طنزی که کم تر در او دیده می شد افزود:

- حتی ممکنه جنگ راه بندازی.

- راستی؟

این فکر جیم را شگفت زده کرد. هواپیمای اش را از مقابل پنجره پایین آورد. یک سرباز ژاپنی سرنیزه اش را مقابل شیشه ی جلو تکان می داد، انگار

می‌خواست تار غنکبوتی نامربی را پاره کند. جیم می‌دانست او بعد سرش را از شیشه‌ی سمت او به داخل خواهد آورد و بازدم خسته‌اش، همان بوی هشداردهنده‌ی تمام سربازان ژاپنی، را درون پاکارد خواهد فرستاد. بعد همه بی‌حرکت نشستند، چرا که کوچک‌ترین حرکت، مکشی کوتاه و آن‌گاه کیفری غضبناک به دنبال داشت. سال پیش، وقتی جیم ده ساله بود، اسپیت‌فایر آهنی‌اش را مقابل صورت یک درجه‌دار ژاپنی گرفته و فریاد کشیده بود:

- را - تا - تا - تا - ...

و یانگ را تا مرز سکت‌ی قلبی پیش برده بود. درجه‌دار که هیچ احساسی در صورت‌اش خوانده نمی‌شد حدود یک دقیقه به پدر جیم خیره شده و سرش را تکان داده بود. پدرش جثه‌ای قوی داشت، اما جیم می‌دانست قدرت‌اش از آن نوعی است که در زمین تنیس به دست می‌آید.

این بار جیم فقط می‌خواست ژاپنی‌ها هواپیمای چوبی‌اش را ببینند؛ نه این که آن را تحسین کنند بل که فقط وجود آن را بپذیرند. او اکنون بزرگ‌تر شده بود و دوست داشت خودش را کمک خلبان پاکارد تصور کند. هواپیما همیشه مورد علاقه‌اش بود، به خصوص بمب‌افکن‌های ژاپنی که در ۱۹۳۷ نواحی نانتائو و هونگ‌کو را در شانگهای ویران کرده بودند. خیابان به خیابان، عمارات چینی‌ها با خاک یکسان شده بود. تنها یک بسمب در خیابان ادوارد هفتم هزار نفر را کشته بود، رقمی بیش از هر بمب دیگر در تاریخ سلاح‌های جنگی.

در واقع جذابیت اصلی میهمانی‌های دکتر لاک‌وود برای جیم، پایگاه هوایی بلااستفاده‌ی هونگ‌جائو بود. هر چند ژاپنی‌ها زمین‌های باز اطراف شهر را تحت کنترل داشتند، اما نیروهای‌شان صرف گشت‌زنی پیرامون کلنی بین‌المللی می‌شد. آنان، معدود آمریکایی‌ها و اروپایی‌هایی را که در نواحی روستایی به سر می‌بردند تحمل می‌کردند و در عمل هم سرباز ژاپنی آن‌جا به ندرت به چشم می‌خورد.

وقتی به خانه‌ی پرت افتاده‌ی دکتر لاک‌وود رسیدند، جیم از دریافت این که

میهمانی قرار نبود آن چنانی باشد احساس آرامش خیال کرد. تنها یک دو جین ماشین آن جا بود که شوفرهای شان سخت مشغول تکاندن گرد و غبار از سپرها بودند و دل شان می خواست خیلی زود آن جا را ترک کنند. استخر خشک شده بود و باغبان چینی در سکوت اوریول پژمرده ای را از ریشه در می آورد. بچه های کوچک تر با آماهای شان در تراس نشسته بودند و به دسته ای آکروبات کانتونی نگاه می کردند که از نردبان های مسخره ی خود بالا می رفتند و وانمود می کردند در آسمان ناپدید می شوند. آنان به شکل پرنده در می آمدند و بال های کاغذی مچاله شده ی خود را می گشودند، لابه لای بچه ها با جیغ و داد می رقصیدند و بعد بر پشت یکدیگر می رفتند و جوجه خروس قرمزبزرگی را تشکیل می دادند.

جیم هواپیمای چوبی اش را از میان درهای بالکن هدایت می کرد و وقتی بزرگ ترها بالای سر او در عالم خود بودند، دوری در میهمانی زد. بسیاری از مدعوین لباس مبدل به تن نکرده بودند، انگار ظاهر واقعی شان آن قدر برای شان اهمیت داشت که حاضر نبودند آن را تغییر دهند. آن جمع، جیم را به یاد میهمانی های شب تا صبح خیابان آم هرست می انداخت که تا عصر روز بعد طول می کشید، جایی که مادران گیج با لباس های عصر چروک شده ی خود کنار استخر پر سه می زدند و تظاهر می کردند دنبال شوهرهای شان می گردند.

وقتی دکتر لاک وود رادیوی موج کوتاه را روشن کرد صحبت قطع شد. جیم، خوشحال از این که می دید همه مشغول هستند، از درب کناری وارد ایوان پشت خانه شد و در چمن آن جا صف زنانی را دید که علف های هرز را پاک می کردند. بیست زن چینی با تونیک و شلوار سیاه آن جا بودند و هر کدام چارپایه ی کوچکی داشتند. آنان شانه به شانه ی یکدیگر نشسته بودند و بی وقفه حرف می زدند. چاقوهای شان که در چمن برق می زد علف ها را می چید و پشت سرشان چمن منزل دکتر لاک وود چون شانتون ' سبز رنگی

گسترده شده بود.

- سلام، جیمی. باز رفتی تو خیالات؟

آقای ماکستد، پدر بهترین دوست‌اش، از ایوان پدیدار شد. مردی تنها اما دوست داشتنی که از ورای آوای بانگ نوش‌نوش واقعیت را می‌دید. با سیگار برگی که لای انگشتان‌اش داشت به زنان چمن‌زن اشاره کرد:

- آگه همه‌ی چینی‌ها توی یه صف کنار هم بشینن از قطب شمال تا قطب جنوب می‌رسن. تا حالا به این فکر کرده بودی، جیمی؟

- اونا می‌تونن همه‌ی دنیا رو بچینن؟

- می‌شه این جوری هم گفت، شنیده‌م از انجمن بچه‌ها استعفا دادی.

- خوب ...

جیم نمی‌دانست دلیلی برای توضیح ترک انجمن بچه‌های گرگ به آقای ماکستد وجود دارد یا خیر، عملی از سر عصیان که او برای دیدن نتیجه‌اش آن را انجام داده بود. عجیب بود که برای والدین‌اش تفاوتی نداشت و این او را ناامید کرده بود. فکر کرد به آقای ماکستد بگوید که نه تنها انجمن بچه‌ها را ترک کرده و ملحد شده بلکه ممکن است کمونیست هم بشود. کمونیست‌ها توان شگفت‌انگیزی در به حرکت درآوردن دیگران داشتند، قریحه‌ای که جیم عمیقاً به آن احترام می‌گذاشت.

با این حال جیم می‌دانست آقای ماکستد از شنیدن آن یکه نخواهد خورد. او آقای ماکستد را تحسین می‌کرد، آرشیفتک‌تی که طرح تئاتر متروپل و کلوب‌های شبانه‌ی متعددی در شانگهای تعلق به او داشت و این اواخر شرکتی تأسیس کرده بود. جیم اغلب می‌کوشید رفتار او را، که هیچ چیز در نظرش نمی‌آمد، تقلید کند اما خیلی زود دریافت که آن قدر بی‌خیال بودن خسته‌کننده است. او نسبت به آتیه‌ی خودش نظر خاصی نداشت - زندگی در شانگهای، زیستن در تراکم زمان حال بود - اما خودش را مجسم می‌کرد که بزرگ و نظیر آقای ماکستد شده است. آقای ماکستد، که همیشه با پیمانه پیمانی داشت جدانشدنی - یا جیم این‌طور فکر می‌کرد - از آن انگلیسی‌های تمام عیار بود که خود را

با زندگی در شانگهای تطبیق می دادند، کاری که پدرش با آن ذهن جدی هرگز توان آن را نیافته بود. جیم همیشه از اتومبیل سواری با آقای ماکستد لذت برده بود، از اوقاتی که با پاتریک روی صندلی جلوی استاد بیکر می نشستند و سفر ناشناخته‌ی خود به دنیای بعد از ظهر کلوب‌های شبانه و کازینوهای خالی را آغاز می کردند. آقای ماکستد خودش استادبیکر را می راند، نوعی حربه‌ی رفتاری که به اعتقاد جیم هیجان انگیز و تا حدودی هم مایه‌ی رسوایی بود. او و پاتریک با پول آقای ماکستد، زیر خنده‌ی زورکی دختران بار اهل روسیه‌ی سفید که جوراب‌های ابریشمی خود را رفو می کردند، سر میز خالی رولت بازی می کردند و آقای ماکستد با صاحب محل در دفتر او می نشستند و توده‌ی اسکناس‌های شان را این طرف و آن طرف می کردند.

شاید بد نبود اگر به عنوان جبران آقای ماکستد را با خود به کاوش اسرارآمیز در پایگاه هوایی هونگ جائو می برد؟

- حتماً فیلم‌ها رو نگاه کن، جیمی. من برای شنیدن آخرین اخبار هواپیماهای جنگی روی تو حساب می کنم...

جیم، آقای ماکستد را که تلوتلو خوران در حاشیه‌ی کاشی کاری شده‌ی استخر خالی راه افتاد نگاه کرد و دوست داشت ببیند درون آن می افتد یا نه. اگر قرار بود آقای ماکستد همیشه تصادفاً در استخر بیافتد، کما اینکه می افتاد، چرا فقط درون استخرهای پر آب می افتاد؟

فرودگاه متروک

جیم در حالی که به پاسخ سؤال اش می اندیشید ایوان را ترک کرد. در محوطه ی چمن کاری شده از کنار زنان دوید و هواپیمای اش را بالای سر آنان به پرواز درآورد. زنان که چاقوهای شان چون دشنه در زمین فرو می رفت توجهی به او نکردند، اما جیم هر گاه نزدیک آنان پرسه می زد لرزه ی خفیفی از ترس در خود حس می کرد و باخود می گفت چه اتفاقی خواهد افتاد اگر سر راه آنان غش کند. دکل رادیوی دکتر لاک وود در گوشه ی جنوب غربی ملک او واقع بود. بخشی از حصارهای چوبی جای خود را به سیم خاردار داده بودند و جیم از شکاف آن وارد ناحیه ای خالی از سکنه شد. در مرکز آن زمین، برآمدگی گورها از لابه لای نیشکرهای وحشی نمایان بود و تابوت های در حال پوسیدن چونان کشته های یک کمد از زمین بایر بیرون زده بود.

جیم به راه افتاد. از کنار گورها که می‌گذشت ایستاد تا نگاهی درون تابوت‌های بی در بیاندازد. اسکلت‌هایی که به زردی می‌زدند در گل باران شسته فرو رفته بودند، انگار که این دهقانان تنگدست را بر تشکی ابریشمی خوابانده باشند. بار دیگر تفاوت میان اجساد آنانی که به تازگی مرده بودند- اجسادى که هر روز در شانگهای می‌دید- و این اسکلت‌ها که زیر آفتاب داغ می‌شدند و هر یک پیش از آن به جسمی تعلق داشت او را مبهوت کرد. جدمجمه‌ها با حفره‌ی چشمان لوچ و دندان‌های ناصافشان او را حیرت زده می‌کردند، اما همین جدمجمه‌ها از بسیاری جهات جان‌دارتر از دهاتی‌های کشاورزی بودند که فقط پوستی بر استخوان‌های شان کشیده شده بود. جیم گونه و آرواره‌ی خود را لمس کرد و کوشید اسکلت‌اش را که این‌جا در این ناحیه‌ی آرام درون محوطه‌ی فرودگاه متروک زیر آفتاب آرمیده مجسم کند.

جیم تل گورها و دسته‌های استخوان را ترک کرد و به سوی ردیفی از صنوبرهای کوتاه به راه افتاد. از چند پله‌ی چوبی بالا رفت و خود را به شالیزاری خشک رساند. لاشه‌ی چرم‌مانند یک گاو آبی در سایه‌ی پرچینی افتاده بود، اما جز این بقیه‌ی چشم انداز خالی بود، انگار همه‌ی چینی‌های محدوده‌ی یانگ‌تسه از روستاهای اطراف به شانگهای پناه برده بودند. جیم هواپیمای اش را بالای سر نگه داشت و از شالیزار به سوی بنایی آهنی دوید که در صد یاردی غرب آن‌جا روی برآمدگی زمین مرتفع‌تری واقع بود. بقایای جاده‌ای سیمانی که گزنه‌ها و ساقه‌های نیشکر روی آن را پوشانده بود از دروازه‌ی مخروبه‌ای می‌گذشت و به دریای بی‌کران علف‌های وحشی می‌رسید. این‌جا فرودگاه هونگ‌جائو بود، محلی جادویی برای جیم، جایی که رویا و هیجان در هوا موج می‌زد. غیر از آشیانه‌ای از آهن گالوانیزه، چیز زیادی از این پایگاه هوایی نظامی باقی نمانده بود. در ۱۹۳۷، جنگنده‌های چینی از این پایگاه به ستون‌های پیاده نظام ژاپن که به سوی شانگهای پیشروی می‌کردند حمله‌ور شده بودند. جیم قدم در علف‌های بلند گذاشت. مثل آب دریا در تسینگ‌تائو، زیر سطح گرم علف‌ها هم دنیای سردی قرار داشت که جریان‌های

اسرار آمیزی آن را در خود گرفته بود. باد تمیز دسامبر خود را به علف ها کوید و چون جریان باد هواپیمایی نامریی آن ها را به پیچ و تاب انداخت. اگر دقت می کرد حتی می توانست صدای چرخش موتور هواپیما ها را هم بشنود.

هواپیمای چوبی اش را در باد رها کرد و دربازگشت آن را گرفت. این گلایدر مدل دیگر خسته اش کرده بود. جایی که او اکنون در آن بازی می کرد، خلبانان چینی و ژاپنی در لباس پرواز می ایستادند و پیش از حمله عینک های محافظ را به چشمان شان می زدند. جیم قدم در علف های بلندتری گذاشت که تا شانه اش می رسید. هزاران ساقه دور و بر شلوار مخمل و پیراهن ابریشمی اش به جوش و خروش درآمدند، انگار می کوشیدند این هوانورد کوچک را شناسایی کنند. خندق کم عمقی مرز جنوبی پایگاه را مشخص می کرد. لابه لای گزنه های بلند، بدنه ی یک جنگنده ی تک موتوره ی ژاپنی افتاده بود که شاید زمانی که می کوشیده در باند پوشیده از علف فرود آید مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. بال ها، ملخ و دم آن را جدا کرده بودند اما کابین خلبان دست نخورده باقی مانده و باران، فلز زنگ زده ی صندلی و کنترل ها را جلا داده بود.

جیم می توانست از میان دریچه های باز رادیاتور، سیلندرهای موتور را ببیند که این هواپیما و خلبان اش را در آسمان به پرواز در آورده بود. فلز آن که زمانی برق می زد اکنون به زبری سنگ خارای قهوه ای شده بود، مثل تنه ی زیردریایی های زنگ زده ای که در خلیج کوچک پایین قلعه های آلمانی ها در تسینگ تائو به ساحل کشیده شده بود. اما این جنگنده ی ژاپنی، با وجود زنگ زدگی، هنوز متعلق به آلمان بود. جیم ماه ها کوشیده بود راهی بیاندیشد تا پدرش را تشویق کند آن را به خیابان آم هرست ببرند. شب ها می توانست آن را کنار تخت اش بگذارد و با نور فیلم های خبری که در ذهن اش جاری بودند آن را روشن کند.

جیم هواپیمای چوبی مدل اش را روی روکش موتور گذاشت و از شیشه ی جلو خود را به صندلی خلبان رساند. او، در نبود چتر نجات که کار بالش را برای خلبان می کرد، کف کابین در حفره ای از آهن زنگ زده نشسته بود. به ابزارهای

سنبش، فرمان‌های تعادل و اهرم فرود که روی آن‌ها حروف ژاپنی نقش بسته بود نگاه کرد. می‌توانست زیر صفحه‌ی ادوات، پایه‌ی مسلسل‌های سنگین را که بیرون شیشه‌ی جلو روی بدنه سوار شده بود و همچنین دنده‌ی تعلیق را که به سمت شفت ملخ می‌رفت ببیند. جو پرابهتی در کابین شناور شد؛ تنها خاطره‌ی خوشی که جیم تا به حال شناخته بود، خاطره‌ی دست نخورده‌ی خلبانی که پشت کنترل‌های این جنگنده قرار گرفته بود. خلبان حالا کجا بود؟ جیم وانمود کرد با کنترل‌ها کار می‌کند، انگار این حرکت همدردانه می‌توانست روح هوانورد را که مدت‌ها از مرگ‌اش می‌گذشت احضار نماید. روی داشبورد، زیر یکی از درجه‌های غبار گرفته، نواری فلزی پرچ شده بود که روی آن ردیفی از حروف ژاپنی به چشم می‌خورد، فهرستی از فشارهای گوناگون یا تنظیم‌های تثبیت وضع. جیم نوار را از پرچ‌های پوسیده‌ی آن جدا کرد و بعد ایستاد و آن را در جیب شلوار مخمل‌اش گذاشت. خود را از کابین بیرون کشید و به طرف روکش موتور رفت. بازوان و شانه‌های‌اش تحت تأثیر احساسات درهم و برهمی که این هواپیمای ویران مدام در ذهن‌اش ایجاد می‌کرد می‌لرزید. هیجان‌اش را آشکار کرد، گلایدر مدل‌اش را برداشت و آن را به آسمان فرستاد.

هواپیما در دست باد اوج گرفت و پیرامون پایگاه هوایی به پرواز درآمد. از بام یک پناهگاه بتونی کهنه گذشت و در علف‌های پشت آن افتاد. جیم که از سرعت مدل به هیجان آمده بود از روکش موتور پایین پرید و به سوی پناهگاه دوید. دستان‌اش را از دو طرف گشوده بود و حشراتی را که به سرعت جا عوض می‌کردند هدف مسلسل سنگین قرار می‌داد.

- تا - تا - تا - تا - تا - ورا - ورا - ورا - ... !

آن سوی خندق پیرامون پایگاه هوایی، یکی از رزمگاه‌های قدیمی سال ۱۹۳۷ قرارداد داشت که علف‌های بلند در آن روییده بود. این جا ارتش‌های چین یکی دیگر از مقاومت‌های بی‌شمار و بی‌حاصل خود را برای ممانعت از پیشروی ژاپنی‌ها به سوی شانگهای به عمل آورده بودند. خندق‌های ویران شباهت به

یک خط زیگزاگ داشتند و پرچین زمین ویران شده‌ای، یک دسته از گورها را که بر سنگ فرش کانال بلا استفاده‌ای ساخته شده بود به یکدیگر مرتبط می‌ساخت. جیم دیداری را به خاطر آورد که چند روز پس از این جنگ در ۱۹۳۷ به همراه والدین‌اش از هونگ‌جائو داشت. اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها دسته دسته با ماشین از شانگهای راه می‌افتادند و لیموزین‌های شان را در جاده‌های روستایی که مملو از جعبه‌های فشنگ بود، پارک می‌کردند. خانم‌ها با لباس‌های ابریشمی و آقایان در کت و شلوار طوسی لابه‌لای آوار باقی مانده از نبرد جوخه‌ها پرسه می‌زدند. برای جیم، میدان جنگ به یک سطل آشغال خطرناک شباهت داشت. جعبه‌های مهمات و بازو‌کا اطراف جاده پراکنده بود، تفنگ‌های بی‌صاحب مثل چوب کبریت چاتمه شده و توپ‌ها هنوز به لاشه‌ی اسب‌ها قلاب بودند. قطار فشنگ مسلسل‌های سنگین که روی علف‌ها افتاده بود به پوست مارهای سمی می‌مانست. هر کجا چشم می‌گرداندی اجساد سربازان چینی به چشم می‌خورد؛ در کنار جاده‌ها خطی تشکیل داده بودند، در کانال‌ها غوطه‌ور بودند یا دور پایه‌ی پل‌ها به یکدیگر چسبیده بودند. در شیار مابین قبرها صدها سرباز مرده که سرهایشان به سوی زمین چاک خورده بود پهلوی یکدیگر نشسته بودند، انگار همگی با هم در رویای ژرف جنگ به خواب رفته باشند.

جیم به پناهگاه رسید، قلعه‌ای بتونی که نوری ضعیف خود را از شکاف‌های تیراندازی به دنیای نمود درون آن می‌رساند. خود را به بام رساند و در فضای باز آن به راه افتاد و توده‌ی گزنه‌ها را به دنبال هواپیمای‌اش جست‌وجو کرد. هواپیما بیست فوت آن طرف‌تر میان سیم‌های خاردار پوسیده خندقی قدیمی گیر کرده بود. کاغذ بال‌های‌اش پاره شده اما اسکلت چوبی آن سالم مانده بود.

می‌خواست از بام پایین بپرد که دریافت یک جفت چشم از خندق‌های آن پایین متوجه اوست. یک سرباز ژاپنی کاملاً مسلح که در پناه دیوار چاک خورده‌ی خندق چمباتمه زده بود و تفنگ و فانوسقه و زیراندازش کنارش بود،

انگار که برای بازرسی آماده باشد. هجده سال بیش تر نداشت، باصورتی رنگ پریده و بی احساس به جیم خیره شده بود و انگار از ظهور این بچه‌ی کوچک اروپایی با شلوار مخمل آبی و پیراهن ابریشمی متعجب نبود. چشمان جیم طول خندق را کاوید. دو ژاپنی دیگر روی تیری چوبی که آن‌ها را از زمین جدا می کرد نشسته بودند و تفنگ‌های شان را بین زانوان شان نگه داشته بودند. کانال پر بود از مردان مسلح. پنجاه یارد دورتر دسته‌ی دیگری در جان پناه یک برآمدگی خاکی چمباتمه زده بودند، سیگار می کشیدند و نامه‌های شان را می خواندند. پشت سر آن‌ها هم دسته‌ی دیگری بود که سرهاشان به زحمت از میان گزنه‌ها و نیشکرهای وحشی دیده می شد. یک گروهان کامل از سربازان ژاپنی در این میدان نبرد قدیمی مشغول استراحت بودند و به نظر دوباره خود را با آن‌چه از کشتگان جنگی قدیمی تر بازمانده بود مجهز می کردند، انگار ارواح رفقای سابق شان از گورها سربرآورده و او نیفورم‌های تازه و جیره‌ی مجدد گرفته بودند. سیگارهای شان را می کشیدند، در آفتاب ناآشنا پلک می زدند و صورت‌های شان به سوی ساختمان بلند محله‌ی تجاری شانگهای چرخیده بود که برق تابلوهای نئون‌اش را می شد از شالیزارهای خالی دید.

جیم برگشت و به بدنه‌ی خالی هواپیمای جنگی نگاه کرد و انتظار داشت خلبان مرده آن را ببیند که در کابین ایستاده است. یک گروهان ژاپنی لابه لای علف‌های بلند بین پناهگاه و هواپیما قدم می زد و از فشار پاهای پر قدرت‌اش گودال‌های زرد رنگی پشت سرش بر جای می ماند. آخرین پک را هم به سیگارش زد و دود آن را به ریه‌های اش فرستاد. هر چند گروهان توجهی به او نداشت اما جیم می دانست چه بلایی می خواهد سر این بچه‌ی کوچک بیاورد.

- جیمی ...! ما همه منتظریم ... برات یه سورپریز دارن!

صدای پدرش بود که در مرکزپایگاه هوایی ایستاده بود و با این حال می توانست صدها سرباز ژاپنی را در خندق‌ها ببیند. عینک به چشم داشت و چشم بند و جلیقه‌ی لباس دزد دریایی را در آورده بود. هر چند دویدن از خانه‌ی

دکتر لاک وود تا آن جا نفس اش را بند آورده بود اما کوشید کوچک ترین حرکتی نکند، لااقل آن چنان که سبب تحریک ژاپنی ها نشود. چینی هایی که به هنگام اضطراب جیغ و داد می کردند و دستان شان را تکان می دادند هرگز این چیزها را درک نمی کردند.

با این وصف جیم متعجب بود که چه طور این تمکین ناچیز به نظر سبب رضایت گروه بان شده بود. او بی آن که نگاهی به جیم بیاندازد سیگارش را دور انداخت و از خندق بیرون پرید. هواپیمای چوبی را از میان سیم های خاردار درآورد و در گزنه ها انداخت.

- جیمی، وقت آتش بازیه ...

پدرش به آرامی در علف ها به سوی او آمد.

- حالا دیگه باید بریم.

جیم از دیوار پناهگاه پایین آمد.

- هواپیمام اون پایینه. فکر کنم بتونم بیارمش.

پدر گروه بان ژاپنی را که در جان پناه خندق قدم می زد نگاه کرد. جیم می دید پدرش به سختی قادر به صحبت است. چهره اش مثل زمانی که سازمان دهندگان تشکیلات کارگری کارخانه ی نخ او را تهدید به قتل کرده بودند منقبض و رنگ پریده بود. به هر حال او هنوز به چیزی فکر می کرد.

- ما اونو می ذاریم برای سربازها، مال کسی که پیدااش کنه.

- مثل بادبادک ها؟

- آره عین اونا.

- اون خیلی عصبانی نبود.

- به نظر می رسه منتظریه اتفاقن.

- جنگ بعدی؟

- گمان نمی کنم.

دست در دست در پایگاه هوایی به راه افتادند. هیچ چیز تکان نمی خورد مگر علف ها که بی وقفه در انتظار رسیدن جریان باد موتور هواپیماها موج

می خوردند. وقتی به آشپزخانه رسیدند پدرش محکم او را در آغوش گرفت و حتی به ظاهر می خواست بدن اش را به درد آورد، انگار که برای همیشه جیم را از دست داده بود. از پسرش عصبانی نبود و حتی از این که ناچار شده بود پایگاه هوایی قدیمی را ببیند خوشحال هم بود.

اما جیم به شکلی مبهم احساس گناه می کرد و از خود عصبانی بود. هواپیمای چوبی اش را گم کرده و پدرش را در رویارویی خطرناکی با ژاپنی ها قرارداده بود. اروپایی های تنهایی را که در مسیر ژاپنی ها قرار می گرفتند معمولاً مرده در گوشه و کنار جاده ها می یافتند.

وقتی به خانه ی دکتر لاک وود برگشتند میهمانان در شرف رفتن بودند. بچه ها و آماها را دوره کرده و با عجله سوار اتوموبیل های شان می شدند و دسته جمعی به کلنی بین المللی باز می گشتند. دکتر لاک وود که شلوار کریسمس پدرش را پوشیده و از پنبه ی جراحی برای خودش ریش درست کرده بود برایشان دست تکان می داد، آقای ماکستند کنار استخر بدون آب، می نوشید و تردست های چینی از نردبان ها بالا می رفتند و خود را به شکل پرندگان خیالی در می آوردند. جیم که هنوز به خاطر از دست دادن هواپیمای اش ماتم زده بود، در صندلی عقب بین مادر و پدرش نشست. آیا وحشت داشتند اگر جلو کنار یانگ بنشیند باز دسته گل به آب دهد؟ او سبب شده بود میهمانی دکتر لاک وود به هم بخورد و خودش هم شاید دیگر نتواند فرودگاه هونگ جائو را ببیند. به جنگنده ی سقوط کرده که نیروی تخیل اش را صرف آن کرده بود و به خلبان مرده ای که حضورش را در کابین زنگ زده حس کرده بود اندیشید.

علی رغم دل خوری های پیش آمده، وقتی از مادرش شنید که چند روزی خیابان آمرست را ترک کرده و به سوییت شرکت در هتل پالاس خواهند رفت شاد شد. امتحانات پایان دوره ی مدرسه ی کلیسای جامع از روز بعد با هندسه و دینی آغاز می شد. از آن جا که کلیسای جامع تنها چند صد یارد با هتل فاصله داشت، فردا صبح فرصت زیادی برای مرور درس های اش پیدا می کرد. جیم به دینی علاقه داشت، به خصوص در موقعیت فعلی، و همیشه از شنیدن

نقل قول سنتی عالی جناب ماتیوز، لذت می برد.

وقتی والدین اش لباس عوض می کردند و چمدان های شان در صندوق عقب جای می گرفت، جیم در صندلی جلوی پا کارد انتظار می کشید. از دروازه ها که می گذشتند به چهره ی آن گدا که بر بستر پوشیده اش دراز کشیده بود نگاه کرد و توانست بازتاب نقش و نگار لاستیک فایرستون پا کاردشان را روی پای چپ پیرمرد ببیند. برگ ها و تکه های روزنامه سرش را پوشانده بود و داشت جزیی از همان آشغال بی شکلی می شد که از آن به وجود آمده بود.

جیم برای گدای پیر متأسف بود، اما به دلایلی فقط می توانست به اثر عاج لاستیک روی پای او فکر کند. اگر سوار استادیبکر آقای ماکستد بودند نقش و نگار فرق می کرد؛ بر پای پیرمرد مهر شرکت گودیر نقش می بست ... جیم همان طور که می کوشید ذهن اش را از این افکار منحرف کند رادیوی ماشین را روشن کرد. او همیشه چشم به راه سواری های شبانه در مرکز شانگهای بود. این شهر الکتریکی و ترسناک که از هر جای دیگر در جهان هیجان انگیزتر بود.

وقتی به خیابان بابلینگ ول رسیدند، صورت اش را به شیشه ی جلو چسباند و به پیاده روهای پوشیده از کلوب های شبانه و لانه های قماربازی خیره شد، به پیاده روهای پر از دختران کافه ای و گانگسترها و گداهای ثروتمند با محافظین شان. شش هزار مایل دورتر، آن سوی خط زمانی بین المللی، آمریکایی ها در هونولولو در ساعات آغازین بامداد یک شبانه خواب بودند، اما این جا در شانگهای که مثل هر چیز دیگر از زمان هم یک روز جلوتر بود، هفته ای دیگر آغاز می شد. جماعت قماربازها به زور خود را به استادیوم های های لای ' می رساندند و رفت و آمد را در خیابان بابلینگ ول مختل می کردند. یک وانت مسلح پلیس با دو تفنگ تامپسون که بر ستون

۱. Jai alai، نوعی بازی بسیار سریع که در آن بازیکنان با وسیله ای بلند که به شکل دست انسان است و به مچ دست بسته می شود تویی را به سوی دیوار پرتاب می کنند. - م.

آهنی بالای سر راننده سوار بود پیش روی پا کارد به چپ و راست می رفت و معبر را پاک می کرد. دسته ای اونا س جوان چینی با لباس های پولک دوزی شده، نا آرام از بالای تابوت بچه ای که غرق در گل های کاغذی بود گذشتند. آنان که بازو در بازوی یکدیگر داشتند، کنگ لنگان از برابر پنجره ی پا کارد رد شدند و همان طور که با دستان کوچک شان بر شیشه ی جلو می کوبیدند و با فریاد حرف های خشن می زدند از کنار پنجره ی سمت جیم عبور کردند. صدها دختر کافه ای دورگه ی اروپایی - آسیایی با پالتو پوست هایی که تا میخ پای شان می رسید در ردیف درشکه ی چینی های بیرون پارک هتل نشسته بودند و با خشم و غضب بر ساکنین هتل که از در گردان خارج می شدند فریاد می کشیدند و در همین حال قوادان آنها با زوج های چک و لهستانی که لباس های تمیز ولی وصله خورده به تن داشتند و می کوشیدند آخرین تکه ی جواهرات شان را بفروشد چانه می زد. همان نزدیکی، به موازات فروشگاه چند طبقه ی سان سان در خیابان نانکنینگ، گروهی از یهودیان جوان اروپایی لابه لای جمعیت در حال گردش با دسته ای پسر آلمانی بزرگ تر از خودشان که بازوبندهای کلوب گراف زپلین بر بازو داشتند می جنگیدند و وقتی صدای سوت پلیس را شنیدند به طرف در ورودی تئاتر کاتی، بزرگ ترین سینمای جهان، دویدند. همان جا که دختران فروشنده ی چینی و ماشین نویس ها، گداها و جیب برها در خیابان از سرو کول هم بالا می رفتند تا مردمی را که برای تماشای سئانس بعد از ظهر می آمدند نگاه کنند. زنان، از لیموزین ها که پیاده می شدند، دامن های بلندشان را از میان گارد احترام متشکل از پنجاه گوژپشت که لباس قرون وسطایی به آنان پوشانده بودند پیش می کشیدند. سه ماه قبل وقتی والدین جیم در اولین شب نمایش «گوژپشت نتردام» او را به تماشای آن برده بودند، مدیریت تئاتر دو یست گوژپشت را از کوچه و پس کوچه های شانگهای جمع کرده و به آن جا آورده بود. مثل همیشه منظره ی بیرون تئاتر بسیار جالب تر از چیزی بود که بر پرده نمایش داده می شد و جیم میل داشت دور از فیلم های خبری مکرر و بی پایان اخبار جنگ

به پیاده‌روهای شهر باز گردد.

پس از شام، جیم که در اتاق‌اش در طبقه‌ی دهم هتل پالاس دراز کشیده بود کوشید ن خوابد. به صدای موتور یک هواپیمای دریایی ژاپنی که در پایگاه هوا-دریای نانتائو بر رودخانه فرود می‌آمد گوش داد و به هواپیمای منهدم در فرودگاه هونگ جائو و به خلبانی که آن روز بعد از ظهر در صندلی‌اش نشسته بود اندیشید. شاید روح آن هوانورد مرده در جسم او حلول کرده بود و ژاپنی‌ها هم در جنگ طرف انگلیسی‌ها را می‌گرفتند؟ جیم در رویای جنگی که در پیش بود فرو رفت، در رویای فیلمی خبری که در آن خودش با لباس پرواز در سکوت بر عرشه‌ی یک ناو هواپیمابر ایستاده و آماده بود پا به پای مردان جزیره نشین عازم مأموریت در دریای چین شود، مردانی که روح نسیم الهی آن‌ها را از آن سوی اقیانوس آرام تا این جا کشانده بود.

حمله به پترل

دسته‌ای از گل‌های کاغذی شناور بر مد بامدادی دور پایه‌های چرب و سیاه اسکله جمع شده و به آن‌ها یقه‌هایی به رنگ‌های زنده پوشانده بود. چند دقیقه پیش از سپیده‌دم، جیم پشت پنجره‌ی اتاق‌اش در هتل پالاس نشست. روپوش مدرسه‌اش را به تن کرده بود و میل داشت پیش از صبحانه یک ساعتی درس‌های‌اش را مرور کند، هر چند که طبق معمول به سختی می‌توانست چشم از اسکله‌ی شانگهای برگیرد. بوی کله‌ماهی و لوبیا که در روغن بادام جلز و ولز می‌کرد از تابه‌ی دست‌فروش‌های بیرون هتل بر می‌خاست. قایق‌های ته‌پهن چینی روغن خورده که بر دماغه‌های‌شان عکس چشم کشیده بودند از برابر کشتی‌های شکسته‌ی کرانه‌ی پوتونگ که بدل به شیره‌کش‌خانه شده بودند گذشتند. هزاران قایق سقف حصیری و گذاره در

طول جاده‌ی ساحلی لنگر انداخته بودند و شانگهای، شهر آلونک‌های شناور، هنوز در تاریکی شناور بود. اما اولین شعاع نور را می‌شد از لابه‌لای دودکش‌های کارخانه‌های پوتونگ در آن‌سوی رودخانه دید که نیم‌رخ چهارگوش یو. اس. اس ویک و اچ. ام. اس پترل را روشن می‌کرد.

شناورهای جنگی آمریکایی و بریتانیایی، وسط رودخانه مقابل خانه‌ها و هتل‌های کنار ساحل لنگر انداخته بودند. جیم یک قایق موتوری را دید که دو افسر بریتانیایی سوار بر آن از میهمانی‌های ساحلی به پترل باز می‌گشتند. او کاپیتان پولکینهورن، فرمانده‌ی پترل را در باشگاه تفریحی شانگهای دیده بود و تمام کشتی‌های نیروی دریایی شناور در رودخانه را می‌شناخت. حتی در همان نور مرواریدفام متوجه شد امیلیو کارلوتا، کشتی زره پوش ساحلی ایتالیایی، که به شکلی برانگیزنده کنار باغ‌های عمومی جاده‌ی ساحلی مقابل کنسولگری بریتانیا لنگر انداخته بود، شبانه لنگر کشیده و جای خود را به یک شناور جنگی ژاپنی داده است، شناوری جنگ زده با سلاح‌های کثیف و استتار زشت روی دودکش و طبقه‌ی بالایی که انتهای اش در آب فرو رفته بود. زنگار از دریچه‌های لنگر هردوسوی دماغه‌ی آن نشت کرده بود، کرکره‌های فولادی هنوز به پنجره‌ی اتاقک فرماندهی آن قفل شده بود و کیسه‌های شن از برج متحرک توپ‌های جلو و عقب آن محافظت می‌کرد. جیم به این کشتی پر قدرت نگاه کرد و اندیشید آیا به هنگام گشت زنی در گلوگاه‌های یانگ تسه خسارت دیده بود؟ ملوانان و افسران اطراف اتاقک فرماندهی در حرکت بودند و نورافکن آن پیامی را به آن‌سوی رودخانه می‌فرستاد.

دو مایل بالاتر، پشت پایگاه دریایی نانتائو، دکل‌های بلند بارکش‌های غرق شده‌ای به چشم می‌خورد که چینی‌ها در ۱۹۳۷ در تلاش برای مسدود کردن رودخانه بدنه‌ی آن‌ها را سوراخ کرده بودند. آفتاب از میان سوراخ‌های دکل‌های فولادی و دودکش‌های آن‌ها می‌درخشید و امواج عرشه‌ی آن‌ها را می‌شست و به اتاقک‌های شان سرازیر می‌شد. جیم هر گاه سوار بر کرجی موتوری شرکت از کارخانه‌ی نخ پدرش باز می‌گشت هوس می‌کرد از این

بارکش‌ها بالا بروند و کابین‌های غرق شده‌ی آن‌ها را کشف کند، دنیایی از سفرهای فراموش شده که زیر این غارهای زنگ‌زده فرو رفته بود. به شناور جنگی ژاپنی در کنار باغ‌های عمومی نگاه کرد. نورافکن اتاقک فرماندهی بی‌وقفه چشمک می‌زد. آیا تقدیر این بود که این سکوی تیراندازی پوشیده آن‌چنان در آب غرق شود که از لنگرهای اش هم پایین‌تر برود؟ علی‌رغم احترام عمیقی که جیم برای ژاپنی‌ها قایل بود، بریتانیایی‌های شانگهای همواره کشتی‌های آنان را به باد مسخره می‌گرفتند. رزمناو ایدزومو که نیم مایل پایین‌تر کنار کنسولگری ژاپن در هونگ‌کو لنگر انداخته بود بسیار گیراتر از ویک به نظر می‌رسید. ایدزومو، پرچم‌دار ناوگان ژاپن در دریای چین، در واقع در انگلستان ساخته شده بود و پیش از آن که در ۱۹۰۵ هنگام جنگ روسیه و ژاپن به ژاپنی‌ها فروخته شود در نیروی دریایی سلطنتی خدمت می‌کرد.

نور عرض رودخانه را پیمود و گل‌های کاغذی را که چون تاج گل آن را در بر می‌گرفتند دست‌چین کرد، تاج گل‌هایی که ستایشگران این ملوانان به آب انداخته بودند. هر شب در شانگهای، چینی‌هایی که توانایی مالی دفن مردگان‌شان را نداشتند، جنازه‌ی آن‌ها را در تابوت‌هایی پوشیده از گل‌های کاغذی از اسکله‌ی تشیع جنازه‌ی نانتائو به آب می‌سپردند و تابوت‌ها که با جزر آب از ساحل دور می‌شدند به هنگام مد بعدی همراه همه‌ی آشغال‌های دیگر که به آب ریخته شده بود به اسکله‌ی شانگهای باز می‌گشتند. گل‌های کاغذی همچون مرغزارهایی بر امواج سوار بودند و مثل باغ‌های شناور کوچک اطراف اجساد متورم پیر مردان و پیر زنان و مادران جوان و بچه‌های کوچک که به نظر می‌رسید یانگ تسه‌ی صبور در طول شب آن‌ها را تغذیه کرده باشد انباشته می‌شدند.

جیم از این مسابقه‌ی کرجی رانی جنازه‌ها نفرت داشت. گل برگ‌های کاغذی در آفتاب سپیده دم به روده‌های در هم پیچیده شباهت پیدا می‌کردند که گرد قربانیان بمب‌گذاری خیابان نانکینگ پاشیده شده بود. او دوباره متوجه

شناور جنگی ژاپنی شد. یک کرجی موتوری پایین آورده شده بود و در عرض رودخانه به سمت یو، اس، اس ویک می رفت. یک دوجین تفنگ دار ژاپنی روبه روی یکدیگر نشسته بودند و تفنگ های شان شبیه پاروهایی بود که رو به آسمان گرفته شده باشند. دو افسر نیروی دریایی در لباس تمام رسمی جلوی دماغه ایستاده بودند و یکی از آنها که دستکش پوشیده بود بلندگویی به دست داشت.

جیم شگفت زده از این که چرا آنها باید صبح به این زودی این مراسم ملاقات را انجام دهند، از درگاهی پنجره بالا رفت و خودش را به شیشه ی قدی آن چسباند. دو قایق پشتیبانی هم از ایدزومو راهی شده بودند و هر یک پنجاه تفنگ دار با خود داشتند. هر سه شناور در مرکز رودخانه به هم رسیدند و موتورهای شان را خاموش کردند. یک قایق ته پهن موتوری حامل قفس های بامبو پر از سگ هایی که پارس می کردند در راه اش به سوی بازار گوشت هونگ کو به سرعت از کنار آنان گذشت. یک حمال زمخت پشت سکان ایستاده بود و نم نمک می نوشید و وقتی آب اطراف قایق اش به کرجی موتوری پاشید به هیچ وجه مسیرش را تغییر نداد. افسر ژاپنی بی توجه به ذرات آب با بلندگو ویک را مخاطب قرار داد.

جیم که با خود می خندید کف دستان اش را به پنجره کوفت. همه ی شانگهای به خوبی می دانستند که هیچ یک از افسران آمریکایی در کشتی نیستند. آنها همه با خیال آسوده در اتاق های پارک هتل خواب بودند. چینی خواب آلودی از خدمه ی کشتی، مطمئن از خود، با شلوار کوتاه و جلیقه از قسمت ملوانان پدیدار شد. برای قایق پشتیبانی که خود را به کنار ویک می رساند سری تکان داد و هنگامی که ملوانان ژاپنی از تخته ی پل بالا می رفتند و با چابکی خود را به عرشه می رساندند سرگرم برق انداختن دستگیره های برنجی شد. ملوانان با تفنگ های سرنیزه دار در جست وجوی خدمه ی آمریکایی شروع به دویدن در طول کشتی کردند.

کرجی موتوری به دنبال قایق پشتیبانی دوم خود را به اچ.ام. اس پترول رساند.

چند کلمه‌ای با افسر جوان بریتانیایی که در سکوی فرماندهی ایستاده بود رد و بدل شد و او با بی‌اعتنایی تمام به ژاپنی‌ها گفت دنبال کارشان بروند. جیم عین این رفتار را از والدین‌اش هم دیده بود که چه‌گونه از خریدن سر پرندگان جاوه و فیل‌های کنده‌کاری شده از دستفروش‌هایی که در بندر سنگاپور رزم‌ناوها را دوره می‌کردند سر باز می‌زدند.

آیا ژاپنی‌ها می‌خواستند به بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها چیزی بفروشند؟ اگر این‌طور بود که وقت‌شان را تلف می‌کردند. جیم با دستان گشوده کنار پنجره ایستاده بود و می‌کوشید علایمی را که با بی‌میلی در انجمن بچه‌ها یاد گرفته بود به‌خاطر آورد. افسر ژاپنی با چراغ‌قوه از کرجی موتوری به شناور جنگی کنار باغ‌های عمومی علامت می‌داد. وقتی نور چند بار قطع و وصل شد، جیم صدها چینی را دید که از اطراف کنسولگری بریتانیا می‌گریختند. انبوه دود و بخار از دودکش شناور جنگی بیرون می‌جهید، انگار می‌خواست بترکد.

برق شلیک گلوله‌ای از لوله‌ی توپ جلویی برخاست که سکوی فرماندهی و عرشه را گداخت و ششصد یارد دورتر با برخورد به طبقه‌ی فوقانی پترل منفجر شد. موج این انفجار که صدای مهیبی داشت به دیوار هتل‌های کنار ساحل برخورد کرد و شیشه‌ی قدی سنگین را به بینی جیم کوفت. با شلیک گلوله‌ی دوم از توپ انتهایی شناور جنگی، جیم خود را روی تخت انداخت و شروع به گریه کرد. بعد جلوی خودش را گرفت و به پشت بالاتختی چوب ماهون خزید. رزم‌ناو ایدزومو نیز از لنگرگاه‌اش کنار کنسولگری ژاپنی آتش گشوده بود. توپ‌های‌اش از میان دودکش آن که چون اثرمار پرسپاهی بر آب چنبره زده بود شعله می‌کشیدند. پترل در پرده‌ای از دود فرو رفته بود و می‌شد پایین آن بازتاب تیراندازهای دیوانه‌وار را در آب دید. دو هواپیمای جنگنده‌ی ژاپنی در طول جاده‌ی ساحلی به پرواز درآمدند و آن‌قدر پایین بودند که جیم می‌توانست خلبانان آن‌ها را در کابین ببیند. عده‌ی زیادی از چینی‌ها از اطراف خطوط تراموا پراکنده شدند؛ برخی به سوی زمین‌های اطراف بارانداز دویدند و دیگران روی پلکان هتل‌ها پناه گرفتند.

- جیمی! چه کار می کنی؟

پدرش که هنوز پیژامه به پا داشت پا برهنه درون اتاق پرید. مردد به اثاثیه خیره شد، انگار تا به حال این اتاق را در سویت خودش ندیده بود.

- جیمی نزدیک پنجره نشو! لباس هاتو بپوش و هر کاری مادرت می گه انجام بده. تا سه دقیقه ی دیگه از این جا می ریم.

ظاهراً متوجه نشد که جیم همان موقع هم لباس مدرسه و ژاکت پشمی اش را پوشیده بود. چشمان شان را از برق گلوله ی مستقیمی پوشاندند و صدای انفجار مهیبی از مرکز رودخانه به گوش رسید. قطعات شعله ور پترل چون فشفشه های آتش بازی به هوا پرتاب شد و در آب افتاد. جیم از دود و سروصدا احساس کرختی می کرد، مردم در راه روهای هتل به سمت پایین می دویدند و پیرزنی انگلیسی در تنوره ی آسانسور جیغ می کشید. جیم روی تخت نشست و به آن سکوی شعله ور که در رودخانه فرو می رفت و هر چند ثانیه التهاب خیره کننده ی نوری از مرکز آن به چشم می خورد زل زد. ملوانان بریتانیایی از پترل دفاع می کردند. خدمه ای پشت یکی از توپ ها گمارده و متقابلاً به سوی ایدزمو آتش گشوده بودند. اما جیم با افسردگی آن ها را نگاه می کرد. و گمان داشت احتمالاً با آن علائم درهم و برهم پشت پنجره که افسران ژاپنی در کرجی موتوری آن را اشتباه برداشت کرده اند، مقصر و آغازگر جنگ بوده است. اکنون از ترک انجمن بچه ها پشیمان بود و امکان داشت عالی جناب ماتیوز او را در برابر همه ی مدرسه به خاطر جاسوسی فلک کند.

- جیمی! دراز بکش روی زمین!

مادرش در آستانه ی در زانو زده بود. در فاصله ی بین شلیک بمب ها او را از پنجره ی مرتعش کنار کشید و روی فرش خواباند. جیم پرسید:

- من می رم مدرسه؟ امتحان دینی داریم.

- نه جیمی، امروز مدرسه تعطیله. می ریم ببینیم یانگ می تونه ما رو برگردونه خونه؟

جیم تحت تأثیر آرامش مادرش قرار گرفت و مصمم شد به او نگوید جنگ را

خودش آغاز کرده. به محض این که والدین اش لباس پوشیدند هتل را ترک کردند. گروهی از مسافران اروپایی و آمریکایی آسانسورها را دوره کرده بودند و کسی به راه پله فکر نمی کرد. بر شبکه ی فلزی آسانسور می کوبیدند، در تنوره ی آن فریاد می کشیدند. چمدان های شان را دنبال خود می کشیدند و پالتو و کلاه به سر داشتند، انگار می خواستند با کشتی بخاری بعدی عازم هنگ کنگ شوند. مادرش هم به آن ها پیوست، اما پدر بازوی او را گرفت و به زور سمت پله ها کشید.

جیم که زانوهای اش هنگام پایین آمدن از پله ها کوبیده می شد، پیش از آن ها به سالن ورودی رسید. خدمه ی چینی آشپزخانه، مسافرین طبقات پایین هتل و کارمندان روس سفید پشت مبلمان چرمی و گلدان های بزرگ نخل قوز کرده بودند اما پدر جیم از آنان گذشت و به سوی درهای گردان هتل رفت.

تیراندازی متوقف شده بود. جماعت چینی ها در جاده ی ساحلی لابه لای تراموای متوقف و اتومبیل های پارک شده می دویدند و حمال ها درشکه ی چینی هایی را می کشیدند که یا خالی بودند، یا گداها، بچه قایق ران ها و یا پیش خدمت های اونیفورم پوش هتل ها مسافر آن ها بودند.

پرده ای از دود خاکستری به وسعت شهری مه آلود که از خلال آن می شد دکل های مرتفع ایدزومو و ویک رادید، رودخانه را در خود گرفته بود. کنار باغ های عمومی هنوز ابری از دود سیمایی رنگ از دودکش شناور جنگی ژاپنی بالا می زد.

پترل همان جا که لنگر انداخته بود به زیر آب فرو می رفت. بخار از قسمت میانی و انتهای آن به هوا می خاست و جیم می توانست ملوانانی را ببیند که بر دماغه ها صف کشیده و منتظر نوبت سوار شدن به قایق های نجات بودند. یک تانک ژاپنی در جاده ی ساحلی حرکت می کرد و از برخورد زنجیرش با خطوط تراموا جرقه بر می خاست. بی هدف اطراف تراموا چرخ می زد و یک درشکه ی چینی را به تیرتلگراف کوبید و له کرد. یکی از چرخ های درشکه که تاب برداشته بود از لاشه ی آن جدا شد و در خیابان شروع به غلتیدن کرد. چرخ،

پابه پای افسر ژاپنی فرمانده نیروهای مهاجم می‌غلطید و به نظر می‌رسید افسر با شمشیری که در دست داشت به چرخ که پیش روی اش حرکت می‌کرد ضربه می‌زد. دو هواپیمای جنگنده بر آب‌های اسکله خط کشیدند و آبی که باد ملخ‌های شان به هوا می‌فرستاد سقف قایق‌های حصیری را کند و صدها چینی را که پنهان شده بودند آشکار کرد. یک گردان از تفنگ‌داران ژاپنی چون ارتشی که بر صحنه‌ی تئاتر ظاهر شود از میان درخت‌های تزیینی باغ‌های عمومی پدیدار شدند و در جاده‌ی ساحلی پیشروی کردند و دسته‌ای سرباز با تفنگ‌های سرنیزه‌دار به فرماندهی افسری که تپانچه‌ی ماوزر داشت خود را به پله‌های کنسولگری بریتانیا رساندند.

- ماشین اون جاس... باید بدویم!

پدر دست جیم و مادرش را گرفت و آن‌ها را به خیابان کشید. بلافاصله حمالی که با گام‌های بلند از کنارشان رد می‌شد جیم را به زمین زد. او حیرت زده میان پاهایی که به زمین کوفته می‌شد دراز کشیده بود و انتظار داشت چینی سینه‌عریان بازگردد و عذرخواهی کند. بعد بلند شد، گردوخاک را از کلاه و ژاکت مدرسه‌اش تکاند و دنبال والدین‌اش به سوی اتومبیل که روبه‌روی کلوب شانگهای پارک شده بود به راه افتاد. یک دسته زن چینی ناتوان روی پله‌ها نشسته و کیف‌دستی‌های شان را مرتب می‌کردند. بوی گازوییلی که از پترل نشت کرده و به این سوی رودخانه سرازیر شده بود تنفس را برای شان دشوار می‌کرد. هنگامی که در جاده‌ی ساحلی به راه افتادند، تانک ژاپنی به هتل پالاس رسیده و بین کارمندان متواری، پادوهای چینی با اونیفورم‌های نواردوزی‌شده‌ی آمریکایی، پیش‌خدمت‌ها با تونیک‌های سفید و مسافری اروپایی که کلاه‌ها و جامه‌دان‌های شان را چسبیده بودند گیر افتاده بود. دو موتور سوار ژاپنی که هر یک سربازی مسلح در سایدکار استوار شده‌ی کنار دست شان داشتند، پیشاپیش تانک راه آن را می‌گشودند. روی پدال‌ها ایستاده بودند و سعی می‌کردند به زور از میان درشکه‌های چینی و سه‌چرخه‌پایی‌ها، گاری‌های اسبی و دسته‌ی حمال‌هایی که زیر لنگه‌های پنبه‌ی خام آویزان از

یوغ‌های روی دوش‌شان تلوتلو می‌خوردند معبری بگشایند.
در آن لحظه ترافیک سنگینی جاده‌ی ساحلی را مسدود کرده بود. یک بار دیگر
اصوات ناهنجار شانگهای مهاجمین آن را به دام انداخته بود. شاید جنگ تمام
شده بود؟ جیم از شیشه‌ی عقب پاکارد، که آن‌هم در ترافیک اسیر شده بود،
یک سرجوخه‌ی ژاپنی را دید که سرچینی‌های اطراف‌اش فریاد می‌کشید.
جسد یک حمال پیش‌پای‌اش افتاده و خون از سرش جاری بود. تانک هم در
تراکم ماشین‌ها گیر افتاده و یک لینکلن زفیر سفید راه‌اش را سد کرده بود. دو
زن جوان چینی که کت پوست به تن داشتند - رقااص‌های کلوب شبانه‌ی بام
ساختمان سوکونی - با کلیدها و دکمه‌ها کلنجار می‌رفتند و دستان کوچک‌پر
از جواهرشان را بر صورت گذاشته و می‌خندیدند.

- همین جا بمونین!

پدر جیم در طرف خودش را باز کرد و پیاده شد.

- جیمی، مراقب مادرت باش!

آتش دهانه‌ی مسلسل سنگین تفنگ‌داران دریایی ژاپن که یو.اس.اس ویک را
تصرف کرده بودند دیده می‌شد. آن‌ها از سکوی فرماندهی به سوی ملوانان
بریتانیایی پترل که شناکنان به سوی ساحل می‌رفتند تیراندازی می‌کردند.
قایق نجات کشتی، مملو از مردان مجروح، در آب‌های کم عمقی که زمین‌های
گلی پایین دیوار ساحلی ناحیه‌ی فرانسوی‌ها را پوشانده بود فرو می‌رفت.
ملوانان با بازوان خون‌آلود در گل سیاه سر می‌خوردند. یک افسر جزء زخمی
در آب افتاد و آب او را به سوی پایه‌های تیره‌ی موج‌شکن جاده‌ی ساحلی برد.
ملوانان بی‌دفاع به یکدیگر چسبیده و در گل دراز کشیده بودند و امواج
شتاب‌زده در اطراف‌شان چین و شکن بر می‌داشت. همان لحظه اولین دسته
گل‌های تشییع جنازه به سوی آن‌ها می‌رفت و گرد شانه‌های‌شان جمع می‌شد.

جیم پدرش را دید که به زحمت راه‌اش را از میان حمال‌های قایق‌های حصیری
که روی اسکله تجمع کرده بودند می‌گشود. گروهی از مردان بریتانیایی دوان
دوان از کلوب شانگهای خارج شده، پالتو و ژاکت‌های‌شان را کردند و در

حالی که هنوز نیم تنه و سرآستین به تن داشتند از بالای اسکله درون گل ولای پدیدند و در حالی که تا کمر در آن فرو رفته بودند می کوشیدند خود را جلو بکشند. تفنگ داران دریایی ژاپن کماکان از یو.اس.اس ویک به سوی قایق نجات شلیک می کردند اما دو بریتانیایی خود را به یک ملوان زخمی رساندند. زیر بازوان اش را گرفتند و او را به سوی زمین های گلی کشیدند. پدر جیم پشت سرشان در آب راه می رفت. ذرات آب بر شیشه های عینک اش می پاشید و لجن سیاه روی آن را می شست. وقتی خود را به افسر جزء زخمی که بین پایه های موج شکن غوطه ور بود رساند، موج تا سینه اش می رسید. با یک دست او را به آب های کم عمق کشاند و بی رمق در گل های آغشته به گازوئیل، کنار او به زانو افتاد. ناجی های دیگر به قایق نجات در حال غرق شدن رسیدند. آخرین ملوانان مجروح را هم بلند کردند و با هم در آب افتادند. آنان کوشیدند با شنا یا خزیدن خود را به ساحل برسانند و گروه دوم بریتانیایی ها آن ها را به زمین های گلی کشاندند. دود سوخت شعله ور پترول از جاده ی ساحلی گذشت و ترافیک مسدود و ژاپنی های در حال پیشروی را فرا گرفت. وقتی جیم شیشه را بالا می کشید ماشین به جلو پرتاب شد و بعد به شدت از دو طرف تکان خورد. شیشه ی جلو خرد شد و قطعات ریز آن روی صندلی ریخت. جیم کف ماشین بین دو ردیف صندلی پناه گرفت و ستون در به سر مادرش کوبیده شد.

- جیمی، از ماشین پیاده شو... جیمی!

مادرش بهت زده در را باز کرد، کیف اش را از روی صندلی در حال نوسان برداشت و از ماشین خارج شد. پشت سرشان، تانک ژاپنی می کوشید به زور از روی لینکلین زفیر که رقااص های چینی آن را ترک کرده بودند عبور کند. زنجیر فلزی تانک سپر عقب را خرد و دور لاستیک ها مچاله کرد و آن اتومبیل سنگین را به پشت پا کارد کوبید.

- بلند شو، جیمی... می ریم خونه...

مادرش یک دست را به صورت کوفته اش گذاشته بود و با دست دیگر در عقب

را که تاب برداشته بود می کشید. تانک پیش از تلاش دوباره برای عبور از لینکلن توقف کرد. تفنگ داران دریایی ژاپن لایه لای اتومبیل ها و گاری دستی ها حرکت می کردند و با سر نیزه جمعیت را عقب می راندند. جیم خود را به صندلی جلورساند و در سمت راننده را گشود. از ماشین بیرون پرید و زیر محور یک گاری دستی که بارش کیسه های برنج بود پناه گرفت. تانک که دود از اگزوزش بیرون می زد دوباره حرکت کرد. جیم مادرش را دید که درون جمعیت چینی ها و اروپایی هایی که تفنگ داران دریایی به زور به آن سوی جاده ی ساحلی می راندند کشیده شد. تانک دیگری پشت سر اولی آمد و بعد از آن هم ردیفی از کامیون های استتار شده ی حامل سربازان ژاپنی. صدای شلیک آخرین گلوله از یو. اس. اس ویک به گوش رسید. آخرین ملوانان مجروح بریتانیایی به زمین های گلی پایین جاده ی ساحلی کشیده شده بودند. سوختی که از پترل غرق شده نشت می کرد همچون یک لایه ی صیقلی سطح رودخانه را پوشانده بود و این کارزار را آرامش می بخشید. غیرنظامیان بریتانیایی که ملوانان را نجات داده بودند با آستین های چرب کنار مردان مجروح نشستند و پدر جیم افسر جزء مجروح را به زمین های گلی می کشید. او که دیگر رمق به تن نداشت تعادل اش را از دست داد و در جریان آب کم عمقی افتاد که از لوله ی فاضلاب پایین موج شکن به ساحل آغشته به گازوئیل می ریخت. سربازان ژاپنی در جاده ی ساحلی جمعیت را از اسکله دور می کردند و چینی ها و اروپایی ها را وادار می نمودند از اتومبیل ها و گاری دستی های شان پیاده شوند. مادر جیم که ستونی از کامیون های نظامی او و جیم را از هم جدا کرده بود دیگر دیده نمی شد. یک ملوان مجروح بریتانیایی، جوانکی با موهای شن آلود که هجده سال بیشتر نداشت و دستان اش چون راکت های خون آلود پینگ پنگ از طرفین گشوده شده بود، از پله های سکوی ساحلی بالا آمد. جیم کلاه مدرسه اش را صاف کرد و به سرعت از برابر او و حمال های قایق های حصیری که جریان را نگاه می کردند گذشت. از پله ها پایین دوید و از سکوی ساحلی به سطح اسفنجی زمین های گلی پرید و در حالی که تا زانو در

گل فرو رفته بود به سوی پدرش راه افتاد.

- ما آوردیمشون بیرون - بچه‌ی خوب، جیمی.

پدر در جریان آب نشسته بود و افسر جزء کنارش افتاده بود. عینک و یک لنگه کفش‌اش را گم کرده و شلوار اداره‌اش از گازوئیل سیاه بود، اما هنوز یقه‌ی سفید و کراوات به گردن‌اش بود و دستکش زرد ابریشمی به دست داشت، نظیر همان دستکش‌هایی که جیم در میهمانی‌های رسمی سفارت بریتانیا در دستان مادرش دیده بود. جیم به دستکش نگاه کرد و متوجه شد پوست کامل یکی از دستان افسر جزء است که در آتش سوزی موتورخانه‌ی کشتی از گوشت دست‌اش جدا شده بود.

- داره می‌ره زیر آب... -

پدرش دستکش را چون دست گدای از پا افتاده‌ای در آب تکان داد. صدای انفجاری خشن و در عین حال خفه از تنه‌ی در آب فرو رفته‌ی پترل به گوش رسید. بخار شدیدی از آخرین عرشه‌ها به هوا خاست و شناور جنگی به پشت امواج لغزید. ابری از دود خشمگین، انگار که دنبال کشتی ناپدید شده بگردد، رودخانه را به جوش و خروش آورد.

پدر جیم به پشت روی گل افتاد و جیم کنارش چمباتمه زد. صدای موتور تانک‌ها در جاده‌ی ساحلی، صدای فرمان‌هایی که با فریاد از دهان سرجوخه‌های ژاپنی خارج می‌شد و صدای غرش هواپیمایی که دور می‌زد به نظر بسیار دور می‌رسید. اولین تکه پاره‌های پترل به آن‌ها رسید؛ جلیقه‌های نجات و تکه‌های الوار و قسمتی از سایبان کرباسی با طناب‌های دنباله‌اش که به ستاره‌ی دریایی عظیم الجثه‌ای می‌مانست در اعماق آب از شناور جنگی در حال غرق شدن رها شد.

شعاع نوری چون شعله‌ی گلوله‌ای بی‌صدا در طول اسکله‌ها دوید. جیم کنار پدرش دراز کشید. بالای سرشان روی جاده‌ی ساحلی صدها سرباز ژاپنی ایستاده بودند و سرنیزه‌های‌شان شبیه پرچینی از شمشیرها بود که جواب خورشید را می‌دادند.

فرار از بیمارستان

- میتسوبیشی^۱ ... زرو-سن^۲ ... ناکاجیما^۳ ... آه...

جیم روی تخت اش در بخش کودکان دراز کشیده بود و به سرباز جوان ژاپنی گوش می داد که هواپیماهایی را که از فراز بیمارستان می گذشتند شناسایی می کرد. آسمان شانگهای مملو از هواپیما بود. جیم دریافت با این که سرباز فقط نام دو نوع هواپیما را می دانست، باز مشکل می توانست پایه پای عملیات هوایی بالای سرشان پیش برود.

جیم سه روز در آرامش در بخش طبقه ی آخر بیمارستان سنت مری در ناحیه ی فرانسوی ها استراحت کرده بود و تنها چیزی که مزاحم اش می شد دود سیگار

پنهانی سرباز جوان و هواپیماشناسی ناشیانه‌ی او بود. در تنهایی به مادر و پدرش می‌اندیشید و امیدوار بود خیلی زود به ملاقات‌اش بیایند. به هواپیماهای دریایی که از پایگاه دریایی نانتائو به هوا می‌خاستند گوش داد.

- آه... آه...

سرباز سرش را تکان داد، دوباره گیج شد و روی کف بسیار تمیز بیمارستان دنبال یک ته‌سیگار گشت. جیم صدای خواهران روحانی را می‌شنید که در راه‌روی پایین پاگرد با دژبان‌های ژاپنی که اینک آن جناح بیمارستان را اشغال کرده بودند جروب‌بحث می‌کردند. با وجود سفتی تشک، دیوارهای سفید با شمایل‌های بالای هر تخت - تصویر عیسی که در طفولیت به صلیب کشیده شده و حواریون چینی - و بوی ناخوشایند ماده‌ای شیمیایی (چیزی که به گمان او با احساسات شدید مذهبی ارتباط داشت)، برای جیم دشوار بود تصور کند جنگ بالاخره آغاز شده. دیواری از عجایب همه چیز را از هم جدا می‌کرد و تمام چهره‌هایی که به او نگاه می‌کردند غریب بودند.

میهمانی دکتر لاک‌وود در هونگ‌جائو و تردست‌های چینی را که به شکل پرنده درمی‌آمدند به خاطر آورد، اما بمب باران پترل، تانکی که پاکارد را له کرد و توپ‌های عظیم ایدزومو همه متعلق به یک قلمرو ساختگی بودند. او حتی انتظار داشت یانگ به بخش قدم بگذارد و به او بگوید آنان بخشی از یک فیلم حماسی رنگی بوده‌اند که در استودیوهای فیلم شانگهای تهیه می‌شده. بی‌تردید، آن‌چه واقعیت داشت زمین‌های گلی بود که به کمک پدرش ملوانان مجروح را آن‌جا کشیده بودند، جایی که شش ساعت تمام کنار جنازه‌ی افسر جزء نشسته بودند. سرعت حمله‌ی ژاپنی‌ها آن قدر خودشان را شگفت زده کرده بود که ناچار شده بودند پیش از درک کامل پیروزی کمی تأمل کنند. ظرف چند ساعت پس از حمله به پرل هاربر، ارتش‌های ژاپن که شانگهای را در محاصره داشتند، کلنی بین‌المللی را تصرف کردند. تفنگ‌دارانی که یو. اس. اس‌ویک را تسخیر کرده و جاده‌ی ساحلی را به اشغال درآورده بودند با نمایش قدرت در برابر هتل‌ها و خانه‌های کنار ساحل جشن گرفتند.

در همین حال، بازماندگان مجروح پترل و غیر نظامیان بریتانیایی که به نجات آنان شتافته بودند در زمین‌های گلی کنار مجرای فاضلاب باقی ماندند. دسته‌ای دژبان مسلح از سکوی ساحلی پایین آمدند و مابین آنان راه رفتند. کاپیتان پولکینهورن که از ناحیه‌ی سر مجروح شده بود و افسر ارشد او را با خود بردند اما دیگران را همان‌جا زیر آفتاب نگه داشتند. یک افسر ژاپنی با او نیفورم کامل که دستکش پوشیده و غلاف شمشیر در دست داشت بین مردان زخمی و بی‌رمق به راه افتاد و تک‌تک آن‌ها را نگاه کرد. به جیم که با ژاکت و کلاه مدرسه کنار پدرش نشسته بود خیره شد و آشکار بود مدال زیبای مدرسه‌ی کلیسای جامع برایش معمایی شده و می‌اندیشد جیم یک ناآموز تازه وارد و غیر معمول در نیروی دریایی سلطنتی است.

یک ساعت بعد کاپیتان پولکینهورن را با قایق موتوری به محل غرق شدن پترل بردند. کاپیتان موفق شده بود پیش از ترک کشتی رمزها را نابود کند و ژاپنی‌ها تا چند روز پس از آن در تلاشی ناموفق برای دست‌یابی به جعبه‌ی رمزها غواصان خود را سراغ لاشه‌ی کشتی می‌فرستادند.

ژاپنی‌ها بلافاصله پس از ساعت ده جاده‌ی ساحلی را گشودند و هزاران چینی ناآرام و اروپایی بی‌طرف در طول اسکله به حرکت درآمدند. آنان به خدمه‌ی مجروح پترل نگاه کردند و هنگامی که پرچم آفتاب تابان با تشریفات از دکل یو. اس. اس ویک بالا می‌رفت آرام ایستادند. جیم که در کنار پدرش در آفتاب سرد دسامبر می‌لرزید، به چشمان بی‌احساس چینی‌های بالای سرش که روی اسکله به هم فشرده شده بودند نگرست. آنان شاهد تحقیر کامل نیروهای متحدین توسط امپراتوری ژاپن بودند، درسی آشکار به همه‌ی آنان که تمایل به ورود به گردونه‌ی منافع همگانی نداشتند. خوشبختانه چند ساعت بعد گروهی از افسران سفارت‌خانه‌های ویشی فرانسه و آلمان به زور راه‌شان را از میان جمعیت گشودند و با لحنی دوستانه به طرز رفتار با بریتانیایی‌های مجروح اعتراض کردند. ژاپنی‌ها تحت تأثیر یکی از تغییر حالت‌های ناگهانی، نرم شدند و اسرا را به سوی بیمارستان سنت مری حرکت دادند.

تنها فکر جیم پس از ورود به بیمارستان، ترک آن جا و بازگشت نزد مادرش در خیابان آم هرست بود. دکتر فرانسوی که زانوان او را مرکورکرم می زد و خواهران روحانی که او را حمام می کردند بلافاصله متوجه شدند که او یک بچه مدرسه ای بریتانیایی است و کوشیدند او را آزاد سازند. ژاپنی ها یک جناح بیمارستان را به طور کامل در اختیار گرفته بودند، بیماران چینی را از آن جا تخلیه کرده و برای هر طبقه یک نگهبان گمارده بودند. سرباز جوانی که مأمور بخش کودکان در طبقه ی آخر شده بود، زمان را به طلب سیگار از خواهران روحانی و تشخیص نوع هواپیماهای بالای سرشان می گذراند. یکی از خواهران روحانی چینی به جیم گفت پدرش با سایر غیرنظامیان در بخش پایین به سر می برد و هنوز از تأثیر فعالیت شدید و فشاری که به قلب اش آمده بهبودی کامل نیافته اما تا چند روز دیگر مشکلی برای ترک بیمارستان نخواهد داشت. در این احوال فرماندهی عالی ژاپن، به دلایل خاص خودش، دست به ستایش کاپیتان پولکینهورن و مردان اش زد. روز دوم فرمانده ایدزومو گروهی از افسران اونیفورم پوش را به بیمارستان فرستاد که به به ترین شیوه ی ممکن به روش سنتی بوشیدو از ملوانان مجروح دلجویی کردند و به تک تک آنان تعظیم نمودند. در صفحه ی اول نشریه ی انگلیسی زبان شانگهای تایمز، که سرمایه ی انگلیسی داشت اما سال ها بود از ژاپنی ها جانب داری می کرد، عکسی از پترل و مقاله ای در تمجید از شجاعت خدمه ی آن چاپ شده بود. عنوان اصلی مقاله، حمله ی ژاپنی ها به پرل هاربر و بمب باران پایگاه کلارک در مانیل بود. تصاویر سیاه قلمی که یک آژانس خبری بی طرف فرستاده بود، صحنه های تخیلی دود را نشان می داد که از کشتی های جنگی در حال غرق شدن آمریکا به هوا می خاست.

جیم اندیشید حالا که ژاپنی ها در جنگ پیروز شده اند شاید زندگی در شانگهای به وضع عادی باز گردد. وقتی سرباز جوان روزنامه را به او نشان داد، جیم به دقت تصویر جنگنده - بمب افکن هایی را که از ناوهای هواپیمابر ژاپن برمی خاستند نگاه کرد. صحنه هایی که آشکارا یادآور رویاهای اتاق

خواب‌اش در هتل پالاس در آستانه‌ی جنگ بود. سرباز که روی تخت کنار او لم داده بود به هواپیمای مهاجم اشاره کرد و می‌خواست جیم را با اسلحه‌شناسی دست و پاشکسته‌اش که خود آن را شاهکاری می‌دانست تحت تأثیر قرار دهد.

- آه... آه...

جیم گفت، ناکاجیما، ناکاجیما‌هایابوسا.

- ناکاجیما...؟

سرباز آهی عمیق کشید، انگار که مسأله‌ی هوانوردی نظامی خارج از قدرت درک این پسر بچه‌ی انگلیسی بود. در واقع جیم تقریباً تمامی هواپیماهای ژاپنی را می‌شناخت. فیلم‌های خبری بریتانیایی مربوط به جنگ چین و ژاپن، هواپیماهای ژاپنی و خلبانان آن‌ها را آشکارا مسخره می‌کرد، اما پدر جیم و آقای ماکستد همیشه از آنان با احترام حرف می‌زدند.

جیم در فکر بود چه گونه می‌تواند پدرش را ببیند که سرجوخه‌ی نگهبانان از راه پله فرمانی را نعره کشید. سرباز جوان از این سرجوخه‌ی کوچک و ناخوشایند که به وضوح مهم‌ترین رده در ارتش ژاپن محسوب می‌شد وحشت داشت. ته‌سیگارش را دور انداخت، تفنگ‌اش را برداشت و در حالی که انگشت‌اش را به نشانه‌ی اخطار به طرف جیم تکان می‌داد به سرعت از بخش خارج شد.

جیم شادمان از تنها شدن بلافاصله از رخت‌خواب بیرون آمد و از پنجره گروهی از یتیمان تحت درمان چینی را در بالکن جناح مجاور دید. آن‌ها که مثل او روپوش‌های اروپایی اهدایی یک انجمن خیریه‌ی محلی فرانسوی را به تن داشتند، تمام روز را به تماشای او می‌نشستند. در ۱۹۳۷ برای محافظت در برابر بمب‌های بی‌هدفی که از رودخانه شلیک می‌شد، پله‌های اضطراری فلزی را که دو جناح را به یکدیگر مربوط می‌ساخت با کیسه‌های شن فراوانی مسدود ساخته بودند.

جیم پابرنه به سوی در انتهای بخش به راه افتاد. راه باریکی که از میان کیسه‌های شن می‌گذشت پوشیده بود از شن سرریز شده از کیسه‌ها و صدها

ته سیگار که پزشکان خسته‌ی فرانسوی آن‌جا انداخته بودند. راه‌اش را از میان خرده شیشه‌ها ادامه داد و خود را به پلکان اضطراری رساند که به جناح دیگر می‌رفت و با پلی پوسیده به بخش پایین متصل می‌شد.

جیم آرام از پله‌ها پایین رفت و از پل عبور کرد. پدرش و بازماندگان پترل جایی در این طبقه بودند. پنجره‌های بخش را که به راه‌رو باز می‌شد با قیر سیاه کرده بودند. یتیم‌ها با چشمان از حدقه درآمده جیم را دیدند که راه‌روی اطراف بخش را پیمود. در انتهای بخش کلون شده بود، اما همین که جیم دستگیره را کشید بچه‌های چینی سرشان را از بالکن دزدیدند. یک سرباز مسلح ژاپنی روی بام ایستاده بود و در شکاف بین دو جناح فریاد می‌کشید. سربازان با تفنگ‌های سرنیزه‌دار به حیاط بیمارستان دویدند و موتورسیکلتی با سایدکار مسلح از ورودی بیمارستان به حیاط پیچید. جیم صدای پوتین و قنداق تفنگ‌ها را بر پلکان سنگی شنید و به دنبال آن صدای اعتراض یک خواهر روحانی فرانسوی را.

جیم لابه‌لای کیسه‌های شن بیرون در قفل شده قوز کرد. سربازان در راه‌روی بخش کودکان راه می‌رفتند و شن از شبکه‌ی فلزی زنگ‌زده پایین می‌ریخت. صدای آژیر از خیابان فوش به گوش رسید و جیم یقین پیدا کرد تمام نیروهای اشغالگر ژاپن در شانگهای به دنبال او می‌گردند.

کلون برداشته شده و در به بخش تاریک باز شد. جیم در پرتو ضعیف آفتاب اتاق غارمانندی را دید که پر بود از مردان باندپیچی شده که برخی از آنان روی زمین مابین تخت‌ها دراز کشیده بودند. سربازان ژاپنی که گروهی تفنگ و بقیه برانکاردهای کرباسی به دست داشتند خواهران روحانی را کنار می‌زدند. هنگامی که چهره‌ی رنگ پریده‌ی ملوانان جوان بریتانیایی به سوی آفتاب چرخید، بوی تعفن جراحت و بیماری از آن دخمه‌ی تاریک بیرون خزید و جیم را در خود گرفت.

سرجوخه‌ی ژاپنی به جیم که با پیژامه بین ته سیگارها قوز کرده بود خیره شد. در را محکم به هم کوبید و جیم فریادش را شنید که با مشت به صورت یکی از

سربازان ژاپنی کوفت.

یک ساعت بعد همه‌ی آن‌ها رفته و جیم را در بخش کودکان تنها گذارده بودند. در همه‌ی صدای آژیرها که از خیابان فوش به گوش می‌رسید، جیم کامیونی نظامی را دید که عقب عقب وارد محوطه‌ی بیمارستان شد. خدمه‌ی پترل و هشت غیرنظامی بریتانیایی نجات یافته را دسته‌جمعی از پله‌ها پایین آوردند و سوار کامیون کردند. مردان مجروح را روی برانکاردها زیر پای دیگران که خود به سختی می‌توانستند بنشینند خوابانده‌اند.

جیم پدرش را ندید اما خواهر روحانی فرانسوی به او گفت پدرش سوار آن کامیون که به زندان نظامی در هونگ کومی رفته شده است.

- امروز صبح یکی از سربازهای شما فرار کرد. این برای ما خیلی بد می‌شه. خواهر با همان نگاه شماتت‌بار سرجوخه به جیم خیره شد. او به آن دلیل جدیدی که جیم در چند هفته‌ی اخیر دریافته بود از جیم عصبانی بود؛ نه به خاطر آن‌چه انجام داده بود بلکه به دلیل ناتوانی در تغییر شرایطی که خود در آن گرفتار شده بود.

- تو خیابان آم هرست زندگی می‌کنی؟ باید بری خونه.

خواهر روحانی به یک راهبه‌ی چینی که لباس‌های شسته‌ی جیم را روی تخت می‌گذاشت اشاره‌ای کرد. جیم متوجه بود که آن‌ها میل دارند از شر او خلاص شوند.

- مادرت ازت مراقبت می‌کنه.

جیم لباس‌های‌اش را پوشید، کراوات‌اش را گره زد و کلاه مدرسه‌اش را به دقت صاف کرد. می‌خواست از خواهر روحانی تشکر کند، اما او رفته بود تا از یتیم‌های‌اش مراقبت کند.

جوانکی با چاقو

جنگ همیشه به شانگهای قوت می بخشید و بر ضربان خیابان های انباشته از جمعیت اش می افزود. حتی اجساد در جوی های آب جان دارتر به نظر می رسیدند. جماعت زنان دهقان پیاده روهای خیابان فوش را اشغال کرده بودند، بیرون انجمن ورزشی فرانسه دستفروش ها با گاری های شان یکدیگر را هل می دادند و چرخ های شان را قفل می زدند. صفوف سه چرخه پایی ها و درشکه های چینی که ده تا ده تا کنار یکدیگر حرکت می کردند، اتومبیل هایی را که از روبه رو می آمدند و از پشت سرشان صدای شیپور بوق ها به گوش می رسید به دام می انداختند. گانگسترهای جوان چینی کنج خیابان ها ایستاده بودند و شعارهای بازی های لای را به یکدیگر فریاد می زدند. بیرون هتل ریجنسی، دختران کافه ای با کت پوست، مثل زنان اشرافی که منتظر بودند به

سواری برده شوند، در سه چرخه پایی ها نشسته و محافظین شان در کنار آن ها بودند.

همه ی شهر به خیابان ها ریخته بود، انگار جمعیت تصرف کلنی بین المللی و باز پس گیری آن از آمریکایی ها و اروپایی ها توسط یک قدرت آسیایی دیگر را جشن گرفته بودند.

با این حال وقتی جیم به تقاطع خیابان پتن و خیابان هیگ رسید یک گروه بان پلیس بریتانیایی و دو سرجوخه ی سیک از نیروی پلیس شانگهای هنوز از سکوی بالای سر مردم آمد و شد را کنترل می کردند و یک سرباز ژاپنی از پشت سر مراقب آن ها بود. سربازان پیاده ی مسلح ژاپنی همچون کسانی که به گردش رفته باشند در کامیون های استتار شده نشسته و در خیابان ها حرکت می کردند. دسته ای از افسران بیرون انستیتو رادیوم ایستاده بودند و دستکش های شان را مرتب می کردند. بالای تابلوهای تبلیغاتی کوکاکولا و کالتکس، پوستره های جدید وانگ چینگ - وی، رهبر پیمان شکن رژیم دست نشاندۀ چسبانده شده بود. در خیابان پتن، ستونی از سربازان چینی که در آن شلوغی شعار می دادند از کنار جیم عبور کردند. پاکوبان دور شدند و بابی میلی زیر سردر سبک باروک کازینو دل مونته درجا زدند و بعد از استادیوم « سگ تازی » گذشتند؛ ارتشی از حمال ها در اونیفورم های نارنجی روشن و کفش کتانی های سبک آمریکایی. بیرون ایستگاه تراموا در خیابان هیگ، صدها مسافر در سکوت شاهد مراسم گردن زدن در ملاء عام بودند. اجساد زنان و مردانی که لباس های ضخیم دهقانی به تن داشتند، شاید جیب برها یا جاسوسان کومین تانگ، کنار سکوی سوار شدن افتاده بود. سرجوخه های چینی خونی را که از شیار فلزی مابین ریل های فولادی می گذشت از پوتین های شان می زدودند. تراموایی مملو از جمعیت نزدیک شد و صدای زنگ اش جماعت گردن زنان را به کناری راند. چکاچکی کرد و از میله ی ارتباطی آن با کابل برق بالای سرش که جرقه می زد صدای هیس آمد. رنگ سرخ چرخ های جلوی اش که انگار برای رژه ی سالانه ی اتحادیه ی کارگران رنگ خورده باشد هنوز خیس بود.

جیم معمولاً می‌ایستاد تا جمعیت را نگاه کند. در بازگشت از مدرسه، یانگ غالباً از شهر کهن عبور می‌کرد. کشتار در ملاء عام در استادیوم کوچکی با کف چوبی پوشیده از خار و خاشاک و ردیف نیمکت‌های دور چوبه‌ی دار که از چوب ساج بود صورت می‌گرفت و همیشه تماشاچیانی متفکر را به خود جلب می‌کرد. جیم به این نتیجه رسیده بود که چینی‌ها از منظره‌ی مرگ لذت می‌برند و به این ترتیب به خود یادآوری می‌کنند که زنده بودنشان بسته به میل دیگران است و به همین دلیل دوست دارند گستاخ هم باشند تا پوچی این اندیشه را که دنیا چیزی غیر از این است از خاطر نبرند.

جیم حمال‌ها و زنان دهقانی را که مبهوت اجساد بی‌سر بودند نگاه کرد. فشار مسافران تراموا آن‌ها را کنار می‌زد و این مرگ ناچیز را در خود غرق می‌کرد. او روی برگرداند و نزدیک بود روی منقل ذغالی دستفروشی که در پیاده‌رو گوشت قیمه شده‌ی مار سرخ می‌کرد بیافتد. قطرات روغن به دلوی چوبی که یک ماهی در آن شنا می‌کرد می‌پاشید و ماهی، صدای هیس برخورد روغن داغ با آب را که می‌شنید خودش را به دیوار دلو می‌کوبید. دستفروش با ملاقه‌ی داغ‌اش به جیم حمله‌ور شد و می‌خواست آن‌را به سرش بکوبد که جیم بین درشکه چینی‌های پارک شده گریخت و در طول ریل‌های خون‌آلود تراموا به سوی ورودی دپو دوید. به زور از میان مسافران منتظر گذشت و خودش را در نیمکتی سیمانی که زنان دهقان با سبدهای ترکه‌ای پر از جوجه روی آن نشسته بودند جا کرد. زنان از خستگی نفس نفس می‌زدند و بوی عرق از بدن آن‌ها به مشام می‌رسید اما او بسیار خسته‌تر از آن بود که تکان بخورد. بیش از دو مایل در پیاده‌روهای مملو از جمعیت راه رفته بود و می‌دانست که یک چینی جوان تعقیب‌اش می‌کند، شاید یک جارچی سه چرخه‌پایی یا ماشین‌چی یکی از ده‌ها هزار گانگستر کوتاه مدت شانگهای. جوانکی دراز با صورتی استخوانی و مرده با موهای سیاه روغن زده و جلیقه‌ی چرمی بیرون استادیوم «سگ تازی» متوجه او شده بود. آدم ربایی در شانگهای شایع بود و والدین‌اش پیش از آن که به یانگ اعتماد پیدا کنند اصرار داشتند پرستارش هم همیشه تا مدرسه با او

برود. جیم حدس زد ژاکت مدرسه و کفش‌های چرمی‌اش چشم جوانک را گرفته است، یا شاید هم ساعت مچی هوانوردی و خودکار آمریکایی‌اش که به جیب روی سینه‌اش قلاب شده بود. جوانک که دستان زردش به راسوها می‌مانست داخل جمعیت شد و خود را به جیم رساند.

- بچه‌ی آمریکایی؟

- انگلیسی. منتظر شو فرم هستم.

- بچه ... انگلیسی. دنبال من اومد.

- نه، اون اون جاس.

جوانک که به چینی فحش می‌داد نزدیک تر شد و میچ دست جیم را گرفت. با انگشتان‌اش بند فلزی ساعت او را می‌کشید و سعی می‌کرد قفل آن را آزاد کند. زنان دهقان که جوجه‌ها روی دامن‌شان به خواب رفته بودند توجهی به او نکردند. جیم با ضربه‌ای دست‌اش را آزاد کرد اما انگشتان جوانک این بار ساعد دست‌اش را چسبیدند. از جیب جلیقه‌ی چرمی‌اش چاقویی بیرون آورد و می‌خواست دست جیم را از میچ قطع کند.

جیم حرکتی ناگهانی به بازوی‌اش داد و پیش از آن که جوانک بتواند دوباره او را بگیرد سبده‌ی ترک‌های او را که روی زانوی زن دهقان طرف راست‌اش بود به طرف او پرت کرد. جوانک به عقب پرت شد و با پاشنه‌ی پای بر سر مرغ‌هایی که قدقد می‌کردند کوفت. زنان از جا پریدند و سرش جیغ و داد راه انداختند، اما او توجهی به آنان نکرد و چاقو را در جیب‌اش گذاشت و به دنبال جیم به راه افتاد که لابه‌لای مسافران می‌دوید و می‌کوشید میچ خراشیده‌اش را به آن‌ها نشان دهد.

صد یارد بعد از دیو، جیم به خیابان ژوفره رسید و در ورودی چفت و بست شده‌ی تئاتر نانکینگ که تمام سال گذشته نسخه‌ی تقلبی فیلم «بر باد رفته» را نشان می‌داد استراحت کرد. بالای داربست چهره‌های تقلیدی کلارک گیبل و ویویان لی و تصاویر آتلائی شعله‌ور که تقریباً به اندازه‌ی اصلی بود، به چشم

می خورد. نجارهای چینی پانل هایی را که روی آن ها دود نقاشی شده بود و به آسمان شانگهای می رفت می بردند، دودی که به زحمت از آتش هایی که هنوز از شهر کهن به هوا می خاستند قابل تمایز بود. پارتیزان های کومین تانگ آن جا برابر هجوم ژاپنی ها مقاومت کرده بودند.

جوانک با چاقو کماکان پشت سرش بود و با کفش های کتانی بی ارزش اش لابه لای جمعیت جست و خیز می کرد و این طرف و آن طرف می رفت. پست بازرسی پلیس در مرکز خیابان ژوفره بود و سنگر کیسه شنی آن روبه سوی بخش غربی ناحیه ی فرانسوی ها داشت. جیم می دانست نه پلیس ویشی و نه سربازان ژاپنی هیچ یک به او کمک نخواهند کرد. آنان بمب افکن تک موتوره ای را نگاه می کردند که در ارتفاع کم از فراز میدان اسب دوانی می گذشت.

همین که سایه ی هواپیما بر خیابان افتاد جیم حس کرد جوانک چینی کلاه اش را قاپ زد و شانه های اش را گرفت. جیم خودش را عقب کشید و به سوی پست بازرسی آن سوی خیابان شلوغ دوید. میان سه چرخه پایی ها قایم می شد و فریاد می کشید:

- ناکاجیما...! ناکاجیما...!

یک مأمور امدادی چینی در اونیفورم ویشی کوشید با چماق اش او را بزند اما یکی از قراول های ژاپنی مکث کرد تا نگاهی به او بیاندازد. چشمان او متوجه حروف ژاپنی روی برچسب فلزی شده بودند که جیم از جنگنده ی متروکه در فرودگاه هونگ جائو کنده و اکنون برابر دیدگان او نگه داشته بود. اما او نیز که تا همین جا هم زیادی این پسر کوچک را تحمل کرده بود با قنداق تفنگ جیم را دور کرد و به گشت زدنش ادامه داد.

- ناکاجیما...!

جیم به جمعیت رهگذرانی که از پست بازرسی عبور می کردند پیوست. همان طور که حدس می زد تعقیب کننده اش آن طرف سیم های خاردار میان گدایان و حمال های تنبل درشکه چینی بخش فرانسوی ها ناپدید شده بود. این اولین بار نبود که جیم درمی یافت در شانگهای فقط ژاپنی ها، یعنی دشمنان

رسمی وی، ممکن است به او پناه دهند.

او که بازوی خراشیده اش را می مالید و به خاطر از دست دادن کلاه مدرسه اش از خود عصبانی بود، بالاخره به خیابان آم هرست رسید و سر آستین پیراهن اش را روی خطوط کبود مچ دست اش کشید. مادرش همیشه نگران خطر و خشونت بود که در خیابان های شانگهای موج می زد و هیچ چیز از گردش های دور شهر او با دوچرخه نمی دانست.

خیابان آم هرست متروکه شده و جماعت گدایان و آواره ها ناپدید شده بودند. حتی پیر مردی که قوطی کریون ای داشت از آن جا رفته بود. جیم از خیابان به سمت خانه دوید. دل اش می خواست مادرش را ببیند و با او در اتاق خواب اش روی کاناپه بنشیند و از کریسمس صحبت کند. پیش خود اندیشید که دیگر هرگز از جنگ حرف نخواهد زد.

به در ورودی خانه طوماری بلند با حروف ژاپنی میخ شده بود، طوماری از پارچه ی سفید که شماره ای ثبتي روی آن نوشته شده و لاک و مهر شده بود. جیم زنگ را فشرد و منتظر شد «پسر شماره دو» در را باز کند. احساس می کرد از پا در آمده و به فرسودگی کفش های ساییده اش شده است و متوجه شد چاقوی دزد آستین ژاکت مدرسه اش را از آرنج پاره کرده است.

- پسر، دیالا...!

دوباره گفت:

- می کشمت...

اما جلو خودش را گرفت.

خانه ساکت بود. صدای خدمت کاران چینی که همیشه پای لگن رخت شوی خانه ی بخش مستخدمین با هم جروبخت می کردند، یا صدای کلیپ کلیپ قیچی باغبان که چمن اطراف قسمت های گل کاری شده را کوتاه می کرد به گوش نمی رسید. با این که پدرش تأکید کرده بود دستگاه تصفیه سراسر زمستان هم روشن باشد اما کسی موتور استخر را خاموش کرده بود. بالا، به پنجره ی اتاق خواب اش نگاه کرد و دید دریچه های تهویه مطبوع بسته شده اند.

جیم به صدای زنگ که در خانه‌ی خالی می‌پیچید گوش داد. او که از فرط خستگی توان فشار دادن دوباره‌ی دکمه‌ی زنگ را نداشت روی پله‌های واکس‌خورده نشست و زانوان کوفته‌اش را فوت کرد. نمی‌توانست بفهمد چطور می‌شود والدین‌اش، ورا، نه خدمت‌کار، شوfer و باغبان همه با هم بیرون رفته باشند.

از انتهای خیابان صدای انفجاری به گوش رسید، صدای سرفه‌ی اگزوز یک موتور پر حجم. یک کامیون سبک ژاپنی به خیابان آم‌هرست آمده بود و خدمه‌اش در میان آنتن‌های رادیویی ایستاده بودند. از وسط خیابان حرکت می‌کردند و یک لیموزین مرسدس بنز را که مقابل ملک یک آلمانی پارک بود به پیاده‌رو انداختند.

جیم از جای‌اش در ایوان پرید و پشت یک ستون مخفی شد. دیواری بلند از کاشی‌های سفالی که لابه‌لای آن‌ها خرده شیشه به کار رفته بود دورتادور خانه را می‌گرفت. زیر پنجره‌ی حصار کشیده‌ی رختکن ایستاد، با نوک انگشتان‌اش کاشی را گرفت و از دیوار بالا رفت. وقتی به لبه‌ی سیمانی دیوار رسید روی زانو در میان تیغه‌های شیشه‌ای به راه افتاد. سال گذشته دور از چشم باغبان و شب‌گرد، بارها از دیوار بالا رفته و هر دفعه چند تا از این نيزه‌های تیز را از جا در آورده بود. از آن‌سوی دیوار آویزان شد و لابه‌لای شاخه‌های تیره‌ی درخت سدر پشت خانه‌ی تابستانی پرید.

باغ ساکت و محصور که مقابل‌اش قرار داشت در واقع بیش از خود ساختمان، خانه‌ی جیم به حساب می‌آمد. او آن‌جا با تخیلات‌اش بازی می‌کرد. روی سقف آلاچیق گل سرخ نقش خلبان سقوط کرده‌ای را بازی می‌کرد، لابه‌لای صنوبرهای پشت زمین تنیس، تک تیراندازی می‌شد که روی زانوان‌اش نشسته و از پشت درختان هدف‌گیری می‌کرد، سرباز پیاده‌ای که در طول چمن‌زار با تفنگ بادی‌اش پیشروی می‌کرد، گلوله می‌خورد و میان گل‌ها می‌افتاد و دوباره بر می‌خاست که چون توفان بر سر سنگ‌های تزیینی زیر میله‌ی پرچم فرود آید.

جیم از درون سایه های پشت خانه ی تابستانی به پنجره های بالکن نگاه کرد. هواپیمایی که بالای سرش در پرواز بود به او هشدار داد که ناگهان در چمن شروع به دوییدن نکند. باغ، هر چند دست نخورده باقی مانده بود، اما به نظر تیره تر و خودروتر می رسید. چمن کوتاه نشده موج برمی داشت و گل های صدتومانی پژمرده تر از آن بودند که جیم به خاطر می آورد. باغبان دوچرخه ی او را که روی پله های ایوان افتاده بود فراموش کرده بود. جیم از چمن بلند گذشت و به استخر رسید. سطح آب پوشیده بود از برگ و حشرات مرده و تقریباً سه فوت هم پایین رفته و پرده ای از تفاله در اطراف استخر کشیده بود. روی کاشی های سفید ته سیگارهای له شده به چشم می خورد و یک پاکت سیگار چینی زیر تخته ی شیرجه روی آب شناور بود.

جیم از همان مسیر به طرف بخش خدمتکاران در پشت ساختمان رفت. اجاق ذغال سنگی در حیاط دیده می شد اما در آشپزخانه قفل بود. گوش داد شاید صدایی از داخل خانه بشنود. کلاhek دستگاه زیاله جمع کن کنار پله های آشپزخانه بود و کانالی از دیوار آشپزخانه کنار ظرف شویی به کمپرسور دستگاه متصل می شد. جیم دو سال پیش، وقتی کوچک تر بود، داخل کانال رفته و مادرش را که صورت غذای یک میهمانی شام را به خانه شاگرد می داد وحشت زده کرده بود.

این بار خطر روشن بودن موتور تهدیدش نمی کرد. جیم کلاhek فلزی را بلند کرد و از میان پره های داس شکل خودش را به کانال چرب رساند. پره ی فلزی به عقب رفت و آشپزخانه با کاشی های سفید آشنایش نمایان شد.

- ورا، من خونه م! پسر!

جیم آویزان شد و به کف آشپزخانه پرید. قبلاً هرگز خانه را این قدر تاریک ندیده بود. از حوضچه ی آبی که اطراف یخچال جمع شده بود گذشت و وارد سالن متروک شد. از پله ها به سوی اتاق خواب طبقه بالا رفت و بوی عرقی ناآشنا در هوا حس کرد.

خرت و پرت هایشان اطراف تخت خواب مرتب نشده پراکنده بود و چمدان های

باز کف اتاق افتاده بودند. کسی برس های سر و شیشه های عطرشان را از میز توالت پایین ریخته و پودر صورت پارکت براق را فرا گرفته بود. ده ها جای پا روی پودرها به چشم می خورد.

جیم روی تخت نشست و تصویر ستاره مانند خودش را که از مرکز آینه منعکس می شد دید. شیئی ای سنگین به آینه ی قدی خورده بود و به نظر جیم می رسید تصاویرش در اطراف اتاق به پرواز در می آیند و در خانه ی خالی پراکنده می شوند.

استخر خشکیده

زمان در خیابان آم هرست متوقف شده و از حرکت باز ایستاده بود، درست مثل دیوار خاک گرفته‌ی اتاق‌ها که دیگر چون گذشته‌ها جیم را که در خانه‌ی متروک گام بر می‌داشت در خود نمی‌گرفتند. رایحه‌هایی که تقریباً فراموشش شده بود، شمیم ضعیف فرش زیر پای‌اش، دوران پیش از جنگ را به خاطرش می‌آورد. سه روز انتظار بازگشت مادر و پدرش را کشید. هر روز صبح روی سقف شیب‌دار بالای پنجره‌ی اتاق خواب‌اش می‌رفت و به خیابان‌های مسکونی حومه‌ی غربی شانگهای خیره می‌شد. ستون تانک‌های ژاپنی را می‌دید که از روستاهای اطراف به شهر می‌آمدند. کوشید ژاکت مدرسه‌اش را رفو کند و برای دیدار مجدد والدین‌اش که با یانگ در پاکارد به خانه باز می‌گشتند بی‌طاقت بود.

هوایماهای بی شماری از بالای سرش عبور می کردند و او ساعت ها وقت اش را صرف شناسایی آن ها می کرد. زیر پای اش چمن زار دست نخورده بود که حالا از وقتی باغبان پرچین ها را هرس نمی کرد و علف ها را نمی چید هر روز کمی تیره تر به نظر می رسید. جیم بعد از ظهرها آن جا بازی می کرد، سینه خیز از میان سنگ های تزیینی رد می شد و وانمود می کرد یکی از تفنگ داران دریایی ژاپنی است که به وینک حمله کردند. اما بازی در باغ جادوی همیشگی اش را از دست داده بود و او بیش تر وقت اش را روی کاناپه ی اتاق خواب مادرش می گذراند. حضور مادرش همچون رایحه ی او در هوا موج می زد و آن تصویر تغییر شکل داده در آینه ی قطعه قطعه شده را عاجز کرده بود. جیم ساعت های متمادی را به خاطر می آورد که با مادرش روی تکالیف لاتین او کار می کردند و داستان هایی را که مادرش از کودکی خویش در انگلستان برایش تعریف می کرد، کشوری بس غریبه تر از چین که جیم پس از پایان جنگ برای تحصیل راهی آن می شد.

جیم اطراف اش، کف اتاق، جای پای مادرش را در پودرها می دید. موجود هیجان زده ای او را به این سو و آن سو کشیده بود، شاید مادرش به یکی از افسران ژاپنی درس تانگو می داده. او کوشید از روی رد پاها رقص را تمرین کند اما آن رقص به نظرش بسیار خشن تر از تمام تانگوهای می رسید که به عمرش دیده بود. افتاد و تکه ای از آینه ی شکسته دست اش را برید.

همین طور که خون دست اش را می مکید مادرش را به یاد آورد که به او بازی ماژان^۱ یاد می داد، همین طور کاشی های رنگین رمزی را که به دیوار ماهاگونی داخل و از آن خارج می شدند. از گلخانه توده ای نی بامبو آورد و روی فرش اتاق پذیرایی تلمبار کرد و براساس قوانین علمی که پدرش به او آموخته بود شروع به ساخت بادبادکی کرد که انسان را با خود به آسمان ببرد. اما گشتی های ژاپنی خیابان آم هرست متوجه بادبادک که از باغ به پرواز درمی آمد می شدند.

۱. Mah - Jang، نوعی بازی چهار نفره ی چینی شبیه به دومینو - م.

آن را کنار گذاشت و در خانه‌ی خالی به راه افتاد و سطح آب استخر را دید که آن قدر پایین رفته بود که دیگر دست به آن نمی‌رسید.

غذاهای درون یخچال کم کم بوی گند می‌گرفتند اما گنج‌های آبدارخانه پر بودند از کمپوت میوه، بیسکویت کوکتل و گوشت فشرده شده، خوراک‌های لذیذی که جیم می‌ستود. غذای‌اش را پشت میز نهارخوری و در صندلی خودش می‌خورد. هنگام غروب، وقتی به نظر می‌رسید والدین‌اش آن روز دیگر نخواهند آمد، می‌رفت تا در طبقه‌ی بالا در اتاق خودش بخوابد و یکی از هواپیماهای مدل‌اش را هم با خود به رختخواب می‌برد، کاری که ورا همیشه قدغن می‌کرد. بعد رویای جنگ به سراغ‌اش می‌آمد؛ تمامی کشتی‌های جنگی نیروی دریایی ژاپن در یانگ تسه پیش‌روی می‌کردند و گلوله‌ی توپ‌های شان پترل را غرق می‌کرد و او و پدرش ملوانان زخمی را نجات می‌دادند.

صبح روز چهارم وقتی برای صبحانه پایین آمد متوجه شد شیر آب آشپزخانه را نبسته بوده و تمام آب تانک ذخیره از بین رفته است. آبدارخانه مملو بود از بطری‌های آب معدنی اما اینک دیگر جیم پذیرفته بود که مادر و پدرش دیگر به خانه باز نخواهند گشت. از پنجره‌ی بالکن به باغ هرس نشده نگریست. مسأله این نبود که جنگ سبب تغییر همه چیز می‌شد. در واقع، جیم به تغییر عادت کرده بود. بلکه مطلب این بود که همه چیز را به شکلی عجیب و ناراحت‌کننده به همان شکل باقی می‌گذاشت. حتی خانه هم پُرمرده به نظر می‌رسید و با این اعمال کوچک اما غیر دوستانه خود را از جیم عقب می‌کشید.

جیم سعی کرد بر اعصاب‌اش مسلط باشد و تصمیم گرفت سری به خانه‌ی نزدیک‌ترین دوستان‌اش، پاتریک ماکستد و دو قلوهای ریموند بزند. خودش را با آب سودا شست و به باغ رفت تا دوچرخه‌اش را بردارد. شب گذشته استخر کاملاً خشک شده بود. جیم که هرگز آن منبع آب را خالی ندیده بود با علاقه به کف گود استخر خیره شد. دنیای خطوط موج آبی‌رنگ که نورشان از میان توده‌ی حباب‌ها ساطع می‌شد، دنیایی که زمانی برایش اسرارآمیز بود و اکنون در معرض آفتاب صبحگاهی قرارداشت. کاشی‌ها که جرم گرفته و برگ درختان

به آنان چسبیده بود لیز بودند و درست زیر آخرین پله‌ی نردبان کرومی که زمانی در ژرفای آب ناپدید می‌شد یک جفت دمپایی لاستیکی کف آلود قرار داشت. جیم به قسمت کم عمق استخر پرید. روی سطح نمناک آن سر خورد و ردی از خون از زانوی زخمی‌اش بر کاشی‌ها به جای ماند که بلافاصله حشره‌ای روی آن نشست. جیم که مراقب گام‌های‌اش بود در سطح شیب‌دار به راه افتاد. اطراف راه آب برنجی در قسمت عمیق استخر موزه‌ی کوچکی از وسایل به جا مانده از تابستان‌های گذشته درست شده بود. عینک آفتابی مادرش، گیره‌ی سر ورا، یک گیللاس شراب خوری و یک نیم‌کرونی انگلیسی که پدرش برای او درون آب انداخته بود. جیم همیشه این سکه‌ی نقره‌ای را که چون صدف می‌درخشد می‌دید اما هرگز نتوانسته بود به آن برسد. سکه را درون جیب انداخت و به دیواره‌های نمناک استخر زل زد. مردم می‌گفتند استخر خشک بدشگون است و جیم سعی کرد دریابد هدف از وجود یک استخر خالی از آب چه می‌تواند باشد. به یاد سنگرهای بتونی تسینگ تائو و اثر دستان خون‌آلود توپچی‌های جنون‌زده‌ی آلمانی بر دیوارهای ساخته از صندوق مهمات افتاد. شاید در همه‌ی استخرهای شانگهای قتلی رخ می‌داد و دیوارها را به این جهت از کاشی می‌ساختند که خون روی آن قابل شست‌وشو باشد؟

جیم باغ را ترک کرد و با دوچرخه از در ایوان وارد خانه شد. بعد کاری را کرد که مدت‌ها آرزویش را داشت: سوار بر دوچرخه به گشت و گذار در اتاق‌های رسمی و خالی خانه پرداخت. از فکر این که ورا و دیگر پیشخدمت‌های خانه چه قدر از دیدن این صحنه شگفت‌زده می‌شدند شاد بود. با مهارت در اتاق مطالعه‌ی پدرش دور می‌زد و مبهوت ردی بود که لاستیک‌های دوچرخه روی فرش ضخیم اتاق از خود بر جای می‌گذاشتند. به حالت قیقاج از در اتاق پذیرایی بیرون می‌رفت که با میز برخورد کرد و چراغ رومیزی را انداخت. روی رکاب دوچرخه ایستاد و به حالت زیگزاگ از میان صندلی راحتی‌ها و میزها گذشت، بعد تعادلش را از دست داد و روی کاناپه افتاد. سپس بی‌آن که پای‌اش را به زمین بگذارد دوباره سوار دوچرخه شد و با درهای برگردان که به

اتاق نهارخوری باز می شدند تصادف کرد، آن ها را عقب کشید و با سرعت به دور میز بلند و جلا داده چرخید. به آبدارخانه رفت و از حرکت چرخ ها میان حوضچه ی آب صدای فش فش بلند شد، بادیه ها را از طبقات آشپزخانه پایین ریخت و دست آخر با سرعتی دیوانه وار به سوی آینه ی رختکن طبقه ی همکف رفت. وقتی چرخ جلوی دوچرخه اش آینه ی لک افتاده را لرزاند از فرط هیجان فریاد کشید. جنگ لااقل این امتیاز را برایش به ارمغان آورده بود.

شادمان، در ورودی را پشت سرش بست، طومار ژاپنی را مرتب کرد و راهی خانه ی دوقلوهای ریموند شد که همان نزدیکی در خیابان کلمبیا زندگی می کردند. احساس می کرد تمام خیابان های شانگهای اتاق های یک خانه ی بزرگ هستند. با سرعت از کنار یک دسته سرباز مزدور چینی که در خیابان کلمبیا قدم رو می کردند گذشت و هنگامی که سرجوخه ی آن ها شروع به داد و فریاد کرد با خودنمایی دور شد. با سرعت در پیاده روهای حومه ی شهر رکاب می زد، با دوچرخه به باجه های تلفن عمومی وارد می شد و با پا قوطی های کریون ای را که گدایان ناپدید شده جا گذشته بودند به کناری می زد.

وقتی به خانه ی ریموندها در بخش آلمانی نشین خیابان کلمبیا رسید دیگر نفسی برایش باقی نمانده بود. بی آن که رکاب بزند از کنار اپل ها و مرسدس های پارک شده گذشت. اتوموبیل هایی عجیب و افسرده که نمای اروپا را برایش ترسیم می کردند. و مقابل در ورودی خانه ی آن ها ایستاد. یک طومار ژاپنی به تیرهای چوب بلوط میخ شده بود. در باز شد و دو آما که میز توالت خانم ریموند را از پله ها پایین می کشیدند بیرون آمدند.

- کلیفورد این جاس؟ درک چطور؟ آما...!

او هر دو آما را به خوبی می شناخت و منتظر شد با انگلیسی دست و پا شکسته ی خود جواب اش را بدهند. اما آنان بی آن که توجهی به او بکنند میز توالت را بلند کردند. پاهای از ریخت افتاده شان که به مشت های گره شده می مانست روی پله ها سر می خورد.

- خانم ریموند، منم جیمی...

سعی کرد از کنار آماها بگذرد که یکی از آن‌ها دست‌اش را دراز کرد و یک سیلی به صورت‌اش نواخت.

جیم که از شدت ضربه گیج شده بود به طرف دوچرخه‌اش برگشت. هرگز، چه در مسابقات بوکس مدرسه و چه به هنگام دعوا با دسته‌ی خیابان فوش ضربه‌ای به این شدت نخورده بود. به نظرش می‌رسید گوشت گونه‌اش از استخوان آن کنده شده. چشمان‌اش تیر می‌کشید اما جلوی گریه‌اش را گرفت. آماها قوی بودند و یک عمر لباس شویی بازوان‌شان را نیرومند کرده بود. آن‌ها را با میز توالت‌شان نگاه کرد و فهمید تلافی کاری را در می‌آورند که خودش یا ریموندها به سرشان آورده بودند.

صبر کرد تا به آخرین پله رسیدند. یکی از آماها به طرف‌اش آمد و معلوم بود می‌خواهد سیلی دیگری به او بزند، اما او روی دوچرخه‌اش پرید و رکاب زنان دور شد.

آن سوی خیابان ریموندها، دو پسر بچه‌ی آلمانی هم سن و سال خودش مشغول توپ بازی بودند و مادرشان در اپل خانوادگی را قفل می‌کرد. آن‌ها معمولاً به آلمانی شعارهایی را بر سر جیم فریاد می‌کشیدند یا آن قدر برایش سنگ پرتاب می‌کردند تا مادرشان جلوی‌شان را می‌گرفت، اما امروز هر سه در سکوت ایستاده بودند. جیم رکاب زنان دور شد و کوشید صورت برافروخته‌اش را از آنان پنهان نماید. مادر دست روی شانه‌ی پسران‌اش گذاشته بود و به جیم نگاه می‌کرد، انگار نگران بود که به زودی چه بر سر او خواهد آمد.

جیم که هنوز از دیدن عصبانیت در چهره‌ی آماها شگفت زده بود به طرف آپارتمان ماکستدها در ناحیه‌ی فرانسوی‌ها به راه افتاد. حس می‌کرد همه‌ی سرش متورم شده و یکی از دندان‌های فک پایین‌اش لق می‌خورد. می‌خواست مادر و پدرش را ببیند و میل داشت جنگ هر چه زودتر خاتمه یابد، اگر می‌شد همان بعد از ظهر.

خاک‌آلوده و با احساس خستگی ناگهانی به سیم‌های خاردار پست بازرسی

خیابان فوش رسید. خیابان‌ها مثل سابق شلوغ نبود اما صدها چینی و اروپایی صف کشیده بودند تا از نگهبانان ژاپنی عبور نمایند. یک بیوک متعلق به سوئسی‌ها و یک کامیون گازوئیلی ویشی فرانسه از دروازه عبور داده شدند. معمول این بود که عابرین اروپایی به جلوی صف می‌رفتند، اما امروز سر نوبت خودشان بین حمال‌های درشکه‌ی چینی و دهقانانی که گاری دستی هل می‌دادند ایستاده بودند. جیم دوچرخه‌اش را گرفته بود و به زحمت نوبت‌اش را حفظ می‌کرد که یک حمال پابره‌نه با ساق‌پاهای بیمار و یوغ بامبویی پر از لنگه‌های هیزم بر پشت به زور از کنارش گذشت. جمعیت به او فشار می‌آوردند. بوی متعفن عرق ناشی از خستگی و رایحه‌ی دنبه و شراب برنج از آنان برمی‌خاست، رایحه‌های شانگهای که برایش تازگی داشت. یک کرایسلر کروکی که دو جوان آلمانی جلوی آن نشسته بودند بوق زنان و به سرعت از کنارشان گذشت و سپر عقب‌اش دست جیم را خراشید.

از پست بازرسی که گذشت دسته‌ی دوچرخه‌اش را صاف کرد و به سوی آپارتمان ماکستدها در خیابان ژوفره به راه افتاد. باغ رسمی که به سبک فرانسوی تزیین شده بود پاکیزگی همیشگی‌اش را داشت، خاطره‌ای آرام‌بخش از شانگهای قدیم. وقتی با آسانسور به طبقه‌ی هفتم می‌رفت با اشک چشم دست‌ها و صورت‌اش را پاک کرد و در دل آرزو داشت خانم ماکستد از سنگاپور بازگشته باشد.

در آپارتمان باز بود. وارد هال شد و پالتوی چرم آقای ماکستد را کف اتاق دید. همان گردبادی که اتاق خواب مادرش را در خیابان آم‌هرست درنوردیده بود، تک‌تک اتاق‌های آپارتمان ماکستدها را نیز زیر و رو نموده بود. کشوه‌ای پر از لباس روی تخت پرت شده و هر گوشه چمدانی افتاده بود، انگار یک دوجین خانوادگی ماکستد نتوانسته بودند تصمیم بگیرند ظرف پنج دقیق مهلت چه چیز را با خود بردارند.

- پاتریک...

جیم نخواست بدون درزدن وارد اتاق پاتریک شود. تشک‌اش روی زمین مچاله

شده و باد از پنجره‌ی باز پرده‌ها را به پرواز در آورده بود. اما هواپیمای مدل پاتریک که بسیار دقیق‌تر از مال جیم ساخته شده بود هنوز از سقف آویزان بود. جیم تشک را روی تخت انداخت و دراز کشید. هواپیما را نگاه کرد که باد سرد وزان در آپارتمان خالی آن را به دور خود می‌چرخاند. او و پاتریک ساعت‌ها در آسمان آن اتاق خواب بالای خیابان ژوفره جنگ‌های هوایی تخیلی ترتیب داده بودند. جیم اسپیت فایرها و هاریکین‌هایی را دید که بالای سرش چرخ می‌زدند. حرکت‌شان آرام‌اش می‌کرد و درد آرواره‌اش را تسکین می‌بخشید. وسوسه شد آن‌جا بماند و با آرامش در اتاق خواب به‌ترین دوست‌اش که از او جدا شده بود به سر برد تا جنگ خاتمه یابد.

اما همان موقع متوجه شد زمان آن رسیده که به جست‌وجوی مادر و پدرش برود. هیچ بریتانیایی دیگری به فکر آن‌ها نبود.

رو به روی آپارتمان ماکستدها، آن سوی خیابان، محوطه‌ی کمپانی شل قرار داشت که تقریباً همه‌ی خانه‌های‌اش در اشغال کارمندان بریتانیایی بود. جیم و پاتریک اغلب با بچه‌های آن‌ها بازی می‌کردند و اعضای افتخاری دسته‌ی شل بودند. همین‌طور که با دست دوچرخه‌اش را در خیابان ماکستدها به جلو می‌راند متوجه شد ساکنین بریتانیایی آن‌جا را ترک کرده‌اند.

کشیک‌های ژاپنی در ورودی محوطه، پشت یک کیوسک سیم‌خاردار ایستاده بودند و دسته‌ای از حمال‌های چینی تحت سرپرستی یک سرجوخه‌ی ژاپنی اثاثیه‌ی خانه‌ها را بار یک کامیون نظامی می‌کردند.

چند فوت دورتر از کیوسک سیم‌خاردار پیرمردی با کت نخ نما زیر درختان آزدار ایستاده بود و ژاپنی‌ها را نگاه می‌کرد. علی‌رغم لباس نخ نما، هنوز یقه‌ی سفید و پیش‌سینه‌ای آهاری به تن داشت.

- آقای گوئرویچ! من این جام، آقای گوئرویچ!

مرد سالخورده‌ی روس سفید، سرایدار کمپانی شل بود که با مادر پیرش در یک بنگله‌ی پوشالی کنار دروازه زندگی می‌کرد. حالا یک افسر ژاپنی مقابل اتاق ایستاده بود، سیگار می‌کشید و ناخن‌های‌اش را تمیز می‌کرد. هر چند

روس سالخوده چندان توجهی به او نمی کرد اما جیم همیشه او را دوست داشت. می شد اسم اش را یک هنرمند آماتور گذشت چون هر وقت سر حال بود کشتی های جنگی زیبایی را در آلبوم یادگاری جیم می کشید. گنجی خاکستری آشپزخانه اش پر بود از یقه های آهار زده و پیش سینه های کوچک و جیم متأسف بود که آقای گوئرویچ استطاعت خرید یک پیراهن واقعی را نداشت. شاید می آمد و با او در خیابان آم هرست زندگی می کرد؟

جیم در این فکر بود که آقای گوئرویچ از آن طرف خیابان با روزنامه برایش دست تکان داد. شاید مادرش از این روس پیر خوشش می آمد، اما ورا نه. اروپای شرقی ها و روس های سفید حتی از بریتانیایی ها هم پرافاده تر بودند.

- سلام، آقای گوئرویچ. من دنبال مادر و پدرم می گردم.

- اما برای چی این جا دنبال شون می گردی؟

روس پیر به صورت برافروخته ی جیم اشاره کرد و سرش را تکان داد.

- همه ی دنیا در گیر جنگه و تو هنوز با دوچرخه این ور و اون ور می ری...

وقتی سرجوخه ی ژاپنی شروع به بدو بی راه گفتن به یکی از حمال ها کرد، آقای گوئرویچ جیم را پشت یکی از درختان آزدار کشید. روزنامه اش را گشود تا طرح یک هنرمند افراطی از دو کشتی جنگی غول پیکر را که زیر تگرگ بمب های ژاپنی غرق می شدند به او نشان دهد. جیم از عکس های کنار آن، کشتی های ریپالس و پرنس ویلز را شناخت، دژهایی غرق نشدنی که فیلم های خبری بریتانیایی همیشه ادعا می کردند هر یک قادر است به تنهایی با نیروی دریایی ژاپن مقابله کند.

آقای گوئرویچ گفت:

- نمونه ی خوبی نیست. خط مائینوی امپراتوری بریتانیا. اما صورت ات چرا این قدر قرمز شده؟

- از دوچرخه افتادم، آقای گوئرویچ.

هر چند از دروغ گفتن به خاطر دفاع از نیروی دریایی سلطنتی بدش می آمد اما این توضیح میهن پرستانه را برایش داد.

- این چند روزه دایم دنبال مادر و پدرم گشتم. می دونین، این برای خودش کاریه.

- می فهمم.

آقای گوئرویچ کاروانی از کامیون ها را نگاه کرد که به سرعت عبور کردند. نگهبانان ژاپنی با اسلحه های سرنیزه دار کنار در عقب کامیون نشسته بودند. پشت سرشان دسته ای از زنان بریتانیایی و بچه های شان قرار داشتند که روی چمدان های بی ارزش و بسته ی خواب های خاکی رنگ شان کپه شده و سرهاشان بر شانه های یکدیگر افتاده بود. جیم اندیشید آن ها باید خانواده ی نظامیان دستگیر شده ی بریتانیایی باشند.

- پسرکم! دوچرخه تو برون!

آقای گوئرویچ شانه های جیم را فشرد.

- دنبال شون برو!

- اما آقای گوئرویچ ...

اثاثیه ی ژنده و همین طور همسران عجیب سربازهای بریتانیایی جیم را آشفته کردند.

- من نمی تونم باهاشون برم - اونا زندانین.

- برو! پا بزن! نمی تونی تو خیابونا زندگی کنی!

آقای گوئرویچ دستی به سر جیم که دسته ی دوچرخه اش را گرفته و مصمم ایستاده بود کشید و به آن سوی خیابان به راه افتاد. سرش را پشت روزنامه برد، دعایی زمزمه کرد و به ژاپنی ها نگریست که خانه های محوطه را لخت می کردند، انگار که تک تک اجزای دنیای گم شده اش در کمپانی شل را به ذهن بسپارد.

- بازم به دیدنتون می آم، آقای گوئرویچ.

جیم برای سرایدار پیر احساس تأسف می کرد اما در راه بازگشت به خیابان آم هرست بیشتر نگران آن دو کشتی جنگی بود. فیلم های خبری بریتانیایی سرا پا دروغ بودند. جیم شاهد بود که نیروی دریایی ژاپن پترل را غرق کرده بود و

اکنون یقین داشت که می‌توانستند هر چیز دیگری را هم غرق کنند. نیمی از ناوگان آمریکا در اقیانوس آرام به اعماق پرل هاربر فرو رفته بود. شاید حق با آقای گوئروچ بود و او می‌بایست دنبال کامیون‌ها می‌رفت و شاید هم مادر و پدرش را هم اینک به همان زندانی برده باشند که آن‌ها را می‌بردند. با بی‌میلی تمام تصمیم گرفت خودش را تسلیم ژاپنی‌ها کند. کوشید با سربازهای نگهبان پست بازرسی خیابان فوش صحبت کند اما او را به کناری راندند، پس حواس‌اش را جمع کرد تا یکی از سرجوخه‌هایی را که مسئول همه چیز بود بیابد.

به دلایلی، به نظر می‌رسید شانگهای آن روز دچار کمبود سرجوخه‌ی ژاپنی شده است. هر چند خسته بود اما راه دراز خیابان‌های گریت‌وسترن و کلمبیا را به سمت خانه پیمود ولی حتی یک ژاپنی ندید. با این حال وقتی به خانه‌شان در خیابان آم‌هرست رسید یک لیموزین کرایسلر را دید که بیرون در پارک شده بود. دو افسر ژاپنی از ماشین پیاده شدند، اونیفورم‌های‌شان را مرتب کردند و به بررسی خانه پرداختند.

جیم می‌خواست به سوییچان رکاب بزند و توضیح دهد که آن‌جا خانه‌ی اوست و حاضر است خود را تسلیم نماید. اما یک سرباز مسلح ژاپنی از پشت چارچوب سنگی دروازه بیرون آمد، با دست چپ چرخ جلوی دوچرخه را گرفت و انگشتان‌اش از میان پره‌های تایر رد شدند. بعد با فریادی خشن جیم را روی کپه‌ای خاک در خیابان پرت کرد.

جیم که نتوانسته بود خود را تسلیم کند با دوچرخه‌ی خراب‌اش به آپارتمان ماکستدها در ناحیه‌ی فرانسوی‌ها بازگشت و از آن پس به تنهایی در خانه‌ها و آپارتمان‌های متروکه‌ی حومه‌ی غربی کلنی بین‌المللی به سر برد. اکثر خانه‌ها متعلق به اتباع بریتانیایی و آمریکایی، یا هلندی‌ها، بلژیکی‌ها و ساکنین فرانسه‌ی آزاد بود که ژاپنی‌ها در روزهای پس از حمله به پرل هاربر همه‌ی آن‌ها را بازداشت کرده بودند.

مجموعه‌ی آپارتمانی ماکستدها به یک چینی ثروتمند تعلق داشت که چند هفته پیش از آغاز جنگ به هنگ کنگ گریخته بود. اکثر آپارتمان‌ها برای ماه‌ها خالی بود. هرچند خانواده‌ی سرایدار چینی هنوز در دو اتاق در زیرزمین زندگی می‌کردند اما جوخه‌ی دژبان‌های ژاپنی که آقای ماکستد را دستگیر کرده بودند

آن‌ها را کاملاً ترسانده بودند. علف‌های هرس نشده بلندتر می‌شدند و باغ رسمی رو به زوال می‌رفت و چینی‌ها اوقات‌شان را به پختن غذایی ناچیز روی اجاق ذغال سنگی که کنار تندیس‌های سیمانی کف آب‌نما برپا شده بود می‌گذراندند. بوی دلمه‌ی لوییا و رشته‌فرنگی ادویه زده در میان حوری‌های برهنه پراکنده بود.

جیم هفته‌ی اول آزادانه به آن‌جا رفت و آمد می‌کرد. با دوچرخه داخل آسانسور می‌شد، به طبقه‌ی هفتم می‌رفت و از پنجره‌ی توری پشه‌گیر بالکن مستخدمین که باز مانده بود وارد آپارتمان ماکستدها می‌شد. یک ذره بین چشمی و مجموعه‌ای از قفل‌های الکتریکی روی در ورودی نصب شده بود - یک بار به جان آقای ماکستد، عضو برجسته‌ی انجمن چینی دوستی هواداران چیانگ (سازمانی متشکل از تجار محلی)، سوء قصد شده بود. وقتی جیم آن در را بست دیگر نتوانست آن را باز کند اما کسی هم جز یک زن سالخورده‌ی عراقی که در اتاقک بالای بام زندگی می‌کرد آن‌جا نیامد. وقتی زنگ زد جیم از سوراخ ذره بین چشمی او را نگاه کرد که از بخش‌هایی از صورت باستانی‌اش که کج و کوله به نظر می‌رسید پیامی اسرارآمیز ساطع می‌شد. زن که در این مجتمع متروکه لباسی بسیار تمیز پوشیده و جواهر به خود آویزان کرده بود، ده دقیقه‌ای در آسانسور تزیینی به فکر ایستاد.

جیم از تنها ماندن خشنود شد. بعد از این که آن سرباز ژاپنی از روی دوچرخه پرتش کرده بود، بر آن شد به آپارتمان ماکستدها برگردد و بقیه‌ی روز را در رختخواب پاتریک بخوابد. صبح روز بعد با صدای چکاچک ترامواها در خیابان فوش، آژیر کاروان‌های ژاپنی که وارد شهر می‌شدند و هزاران بوق شیپوری ممتد که سرود شانگهای بود، بیدار شد.

برافروختگی گونه‌اش کم‌کم محو می‌شد و صورت‌اش را لاغرتر از آنچه در خاطرش بود نشان می‌داد. دهان‌اش هم فرمی جمع‌تر و سال‌خورده‌تر به خود گرفته بود. در آینه‌ی حمام پاتریک خودش را نگاه کرد، به ژاکت خاک‌آلود مدرسه و پیراهن چرک‌اش خیره شد و نمی‌دانست مادر و پدرش هنوز هم او را

به جا می آورند یا نه. لباس های اش را با حوله ای نم دار تمیز کرد - بسیاری از عابرین چینی، مثل آقای گوئزویچ، با تعجب او را نگاه می کردند، مع هذا جیم دریافت فقیر بودن هم برای خودش امتیازاتی دارد. هیچ کس زحمت قطع کردن دست او را به خودش نمی داد!

آبدارخانه ی ماکستدها پر بود از جعبه های نوشیدنی؛ غار علاءالدین مملو از شیشه های طلایی و یاقوتی، اما جیم برای تغذیه تنها چند کوزه زیتون و یک قوطی بیسکویت کوکتل یافت. پشت میز نهارخوری صبحانه ی سبکی خورد و آن گاه مشغول تعمیر دوچرخه اش شد. برای گشت زنی اطراف شانگهای به آن نیاز داشت، برای یافتن والدین اش و برای تسلیم شدن به ژاپنی ها.

کف اتاق نهارخوری نشست و کوشید پره های تاخورده را صاف کند. دستان اش روی فلز غبارآلود سائیده می شدند و قدرت نداشت آن ها را به هم گره کند. می دانست که روز پیش بدجوری ترسیده بود. فضای ناشناخته ای اطراف اش گشوده می شد که او را از دنیای امنی که پیش از جنگ می شناخت جدا می کرد. چند روزی توانسته بود غرق شدن پترل و ناپدید شدن والدین اش را تحمل کند، اما حالا بیش تر اوقات عصبی بود و حتی در هوای معتدل دسامبر کمی احساس سرما می کرد. کاسه ی سفالی را انداخت و شکست، کاری که قبلاً هرگز سابقه نداشت، و برایش دشوار بود فکرش را بر چیزی متمرکز کند. با وجود همه ی این ها، مصمم بود دوچرخه اش را درست کند. چرخ جلو را باز کرد و پره ها را با خم کردن لای میله های نرده ی بالکن صاف کرد. در اتاق پذیرایی دوچرخه را آزمایش نمود و بعد با آسانسور به سرسرا آمد.

وقتی در خیابان فوش رکاب می زد متوجه شد شانگهای تغییر کرده است. هزاران سرباز ژاپنی در خیابان ها گشت می زدند و در خیابان های اصلی با کیسه های شن پست های مراقبت برپا کرده بودند به طوری که هر یک به دیگری دید داشت. هرچند خیابان ها پر بود از سه چرخه پایی، درشکه ی چینی و کامیون هایی که میلشیاهای مزدور مصادره کرده بودند، اما جمعیتی به چشم نمی خورد. چینی هایی که در پیاده روهای مقابل فروشگاه های چند طبقه ی

خیابان نانکینگ تجمع می کردند اکنون سرها را پایین گرفته و از سربازان ژاپنی که لابه لای آمد و شد مردم پرسه می زدند پرهیز می نمودند.

جیم به دنبال تراموای پر جمعیتی که در خیابان ادوارد هفتم چکاچک می کرد به شدت پا می زد. چینی های عبوس از اطراف آن آویزان بودند. جوانکی مو کوتاه با لباس مشکی ماندارین به جیم تف انداخت و بعد نگران از این که مبادا این حرکت کوچک همه ی مسافران را به کیفر بکشد پایین پرید و داخل جمعیت شد. همه جا جنازه ی چینی ها به چشم می خورد که دست های شان از پشت بسته شده و وسط خیابان افتاده بودند یا پشت پناهگاه های کیسه ی شنی تلمبار شده و سرهای نیمه متلاشی شده شان بر شانه ی یکدیگر افتاده بود. اثری از هزاران گانگستر جوان که لباس آمریکایی می پوشیدند نبود، اما در پست بازرسی خیابان بابلینگ ول جیم جوانکی را با کت و شلوار ابریشم آبی دید که دو سرباز با چماق به جان اش افتاده بودند. وقتی ضربه های چماق به سرش اصابت کرد در حوضی از خون که از برگردان یقه اش می چکید به زانو افتاد.

تمام قمارخانه ها و شیره کش خانه های خیابان های اطراف میدان اسب دوانی بسته بود و حصارهای فلزی راه ورود به مؤسسات رهنی و بانک ها را مسدود می کرد. حتی گارد احترام گوزپشت های مقابل تئاتر کاتی هم پست خود را ترک کرده بودند. غیبت آن ها جیم را مشوش کرد. شهر بدون گدایان اش به مراتب فقیرتر به نظر می رسید.

شیون بی پایان آژیر ژاپنی ها، نواهای عبوس شانگهای نوین شده بود. دوچرخه سواری در جاده ها از آن چه جیم از گشت های سابقش در اطراف شهر به خاطر می آورد سخت تر شده بود و او را خیلی زود خسته کرد. دستان اش از دسته ی دوچرخه سردتر بودند. او که می کوشید بر اعصاب اش مسلط باشد بر آن شد به هر جای شانگهای که فکر می کرد پدر و مادرش را می شناسند سر بکشد و از دفتر کار پدرش شروع کرد. کارمندان ارشد چینی همیشه تملق جیم را می گفتند و میل داشتند به او کمک کنند.

اما ژاپنی ها خیابان چکوان را بسته بودند. موانع سیم خاردار هر دو سوی

خیابان را مسدود کرده و صدها غیرنظامی ژاپنی مشغول رفت و آمد به بانک‌های خارجی و ساختمان‌های تجاری بودند و ماشین‌های تحریر و فایل‌ها را بیرون می‌آوردند.

جیم در جاده‌ی ساحلی که اینک جثه‌ی خاکستری رزمناو ایدزومو بر آن مسلط بود به راه افتاد. چهارصد یارد دورتر از زمین‌های اطراف بارانداز لنگر انداخته بود، دودکش‌های قدیمی‌اش رنگ تازه خورده و روی توپ‌های‌اش سایبان کرباسی کشیده شده بود. کمی بالاتر یو. اس. اس ویک قرار داشت که پرچم آفتاب تابان بر فراز آن در اهتزاز بود و حروف برجسته‌ی ژاپنی بر دماغه‌های‌اش نقش بسته بود. مراسم نام‌گذاری مفصلی مقابل کلوب شانگهای جریان داشت. جماعت غیرنظامیان بلندرتبه‌ی ژاپنی با کت‌های فراک و آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها در اونیفورم‌های غیر معمول فاشیست رژه‌ی افسران و سربازان ژاپنی را نگاه می‌کردند. دو تانک، چندین عراده توپ و دسته‌ای از تفنگ‌داران دریایی اطراف محوطه‌ی موقت رژه روی ریل‌های ترمینال ترامواها حرکت می‌کردند. ریل‌های فولادی دایره شکل زیر پوتین‌های‌شان زنگ می‌زد و شمای پیروزشان بر کشتی‌های جنگی بریتانیا و آمریکا را ترسیم می‌نمود.

جیم گونه‌اش را بر دسته‌ی دوچرخه گذارد و سربازهایی را نگاه کرد که با تفنگ‌های سرنیزه دار مقابل ورودی هتل پالاس نگهبانی می‌دادند. هیچ یک از آن‌ها یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست و یا به ذهن‌اش هم خطور نمی‌کرد که این پسر بچه‌ی اروپایی با دوچرخه‌ی کج و کوله یکی از افراد دشمن باشد. اگر نزدیک آن‌ها می‌شد، کشیک‌های ژاپنی مقابل چشم مشمولین چینی که به خدمت نظام جلب شده بودند به زمین‌اش می‌زدند.

جیم رکاب زنان از جاده‌ی ساحلی دور شد و راه طولانی بازگشت به آپارتمان ماکستدها را در پیش گرفت. از پست بازرسی خیابان ژو فرزه که گذشت آن قدر خسته بود که دیگر نای پازدن نداشت و این وسیله‌ی کوچک را با دست از میان زنان گدای دهقان و حمال‌های در حال چرت درشکه چینی به جلو هل داد. وقتی به آپارتمان رسید پشت میز نهارخوری نشست و چند بیسکویت کوکتل و

زیتون خورد و با آب سودای داخل منبع آن را پایین فرستاد. بعد روی رختخواب دوست اش، زیر هواپیمایی که پایین سقف چون یک ماهی در جست و جوی راهی برای گریز از آسمان بی وقفه چرخ می زد، به خواب رفت.

روزهای بعد جیم دوباره کوشید خود را تسلیم ژاپنی ها کند. او هم نظیر دوستان مدرسه اش همیشه از کسانی که تسلیم می شدند نفرت داشت و بی هیچ سئوالی شیوه ی پوچ همرنگ جماعت شدن را پذیرفته بود اما تسلیم شدن آن قدرها هم که فکر می کرد آسان نبود. اکنون دیگر بیش تر اوقات که در خیابان های ناامن شانگهای رکاب می زد خسته بود. سربازان ژاپنی نگهبان باشگاه تفریحی و حیاط جلوی کلیسای جامع خطرناک تر از آن بودند که بتوان نزدیکشان شد. در خیابان بابلینگ ول به دنبال یک اتومبیل پلیموت افتاد که سرنشینان آن یک زن و مرد سوئیسی بودند، اما آنان سرش فریاد کشیدند که دور شود و انگار که یک پسر بچه ی گدای چینی باشد برایش سکه ای به خیابان پرت کردند.

جیم به جست و جوی آقای گوئروبیچ رفت اما سرایدار پیر روس دیگر از محوطه ی شل مراقبت نمی کرد - شاید او هم می کوشید خود را تسلیم کند. بعد به آن مادر آلمانی فکر کرد که او را هنگام ترک خانه ی ریموندها دیده بود و به نظر می رسید نگران او است، اما وقتی آن همه راه را تا خیابان کلمبیا پا زد دید ورودی ملک آن ها بسته است. آلمانی ها هم بیمناک از ژاپنی ها مثل هر کس دیگر در خود فرو رفته بودند. دو ماشین پر از پرسنل ژاپنی که در خیابان نانکینگ به چپ و راست می رفتند تقریباً او را به زمین زدند و وانتی مملو از آلمانی های کلوب گراف زپلین را که عازم سرکوب یهودی های هونگ کو بودند متوقف ساختند. سرجوخه های ژاپنی به آن ها دستور دادند پیاده شوند، باتون ها و تفنگ های ساچمه ای آن ها را گرفتند، بازوبندهای صلیب شکسته را از بازوان شان کردند و آنان را به پیگاری فرستادند.

یک هفته پس از ورودش به آپارتمان ماکستدها آب و برق قطع شد. وقتی دو چرخه اش را از پله ها به سرسرا می کشید زن عراقی را دید که با سرایدار چینی حرف می زد. آن دو با وجودی که تمام هفته می دانستند جیم آن جاست به

سوی او برگشتند و فریاد کشیدند آپارتمان را ترک کند. جیم هم از رفتن شاد بود. آخرین بیسکویت‌های کوکتل را خورده بود و روز پیش تنها وعده‌ی غذای‌اش یک پاکت فندق کپک زده بود که در میز پادیواری پیدا کرد. احساس خستگی اما سبک سری عجیبی می‌کرد - آخرین چکه‌های آب که از شیر حمام نوشیده بود تقریباً مست‌اش کرده بود و همان احساسی را داشت که پیش از جنگ هنگام رفتن به یک میهمانی به او دست می‌داد. کوشید مادر و پدرش را به خاطر آورد اما چهره‌ی آنان کم‌کم از خاطرش زدوده می‌شد. تمام مدت به فکر غذا بود و می‌دانست هنوز در بسیاری از خانه‌های اشغال نشده‌ی حومه‌ی غربی شانگهای آن قدر بیسکویت کوکتل و آب سودا هست که تا پایان جنگ او را سیر نگه دارد.

سوار بر دوچرخه ناحیه‌ی فرانسوی‌ها را ترک کرد و به سوی خیابان کلمبیا رفت. خیابان‌های آرام مسکونی لا به لای درختان کشیده شده و خانه‌های خالی وسط باغ‌هایی که مدت‌ها بی‌باغبان مانده بودند به چشم می‌خورد. باران مرکب طومارهای ژاپنی‌ها را شسته بود و رگه‌های رنگ سرخ از تیرهای چوب بلوط سرازیر شده بود، انگار که همه‌ی آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها را مقابل در ورودی منازل‌شان به قتل رسانده باشند.

نیروهای اشغالگر ژاپن آن قدر گرفتار قبضه‌ی شانگهای بودند که زحمت سرکشی به این خانه‌های متروکه را به خود نمی‌دادند. جیم انتهای یک کوچه‌ی بن‌بست، خانه‌ای هلالی شکل را که از خیابان اصلی پیدا نبود انتخاب کرد. خانه‌ای نیمه چوبی که پشت دیوارهای بلند بنا شده بود. بین چراغ‌های کالسکه‌ای برنجی سر در آن یک طومار رنگ پریده‌ی ژاپنی آویزان بود. جیم به سکوت درون خانه گوش داد و بعد دوچرخه‌اش را میان برگ‌های جارونشده‌ی کنار پله‌ها مخفی کرد. در سومین تلاش موفق شد از دیوار گاراژ مسقف بالا برود و سقف سه گوش کنار شیروانی آن را پیمود. آن سوی دیوار در انبوه شاخ و برگ‌های باغ پرید که همچون رویای تیره‌ای که نخواهد به بیداری برسد به خانه چسبیده بود.

جیم یکی از کاشی‌های کنده شده‌ی سقف گاراژ را برداشت و از میان علف‌های بلند به سوی ایوان رفت. آن قدر صبر کرد تا هواپیمایی از بالای سرش عبور کند و آن‌گاه قاب شیشه‌ای پنجره‌ای را که دستگاه تهویه‌ی مطبوع در آن کار گذاشته شده بود شکست. داخل خانه شد و پره‌های دستگاه را گشود و قطعات شکسته‌ی قاب را در آن پنهان کرد.

بعد به سرعت در اتاق‌های سایه روشن که چند ردیف تابلو در آن‌ها آویزان بود به راه افتاد، اتاق‌هایی همچون یک موزه‌ی فراموش شده. خانه پر بود از عکس‌های زنی جذاب که چون ستاره‌های سینما ژست گرفته بود. جیم به پرتره‌ی قاب شده‌ی روی پیانوی بزرگ و به کره‌ی جغرافیایی عظیم کنار قفسه‌ی کتاب‌ها توجهی نکرد. در گذشته او حتماً می‌ایستاد تا با کره بازی کند - سال‌ها به پدرش نق زده بود که یکی بگیرد - اما اکنون گرسنه‌تر از آن بود که لحظه‌ای وقت تلف کند.

خانه متعلق به یک دندانپزشک بلژیکی بود. در تاریکی اتاق مطالعه، زیر مدارک قاب شده‌ی او، ده‌ها دست دندان از درون کابینت‌های سفید چون دهان‌های پر و لع برای جیم شکلک در می‌آوردند.

از اتاق نهارخوری گذشت و به آشپزخانه رفت. از کنار حوضچه‌ی آب اطراف یخچال رد شد و چشمان ماهرش را به قفسه‌های آبدارخانه دوخت و از این‌که دندانپزشک بلژیکی و همراه باشکوهش ذائقه‌ی چینی پیدا کرده بودند بسیار عصبانی شد - کم‌تر دیده بود که پدر و مادرش به آن‌ها لب بزنند - روده‌ها و میوه‌های خشک شده همچون انبار یک پیشکار چینی از دیوار آبدارخانه آویزان بودند.

اما یک قوطی شیر پر چربی یافت که به یاد نداشت تاکنون چیزی به آن پرقوتی و شیرینی خورده باشد. پشت میز دندانپزشک نشست و زیر لبخند دندان‌ها شیر را سر کشید و بعد در یکی از اتاق خواب‌های طبقه‌ی بالا، زیر ملافه‌هایی که بوی بدن زنی را می‌داد که چهره‌اش به ستارگان سینما می‌مانست، خوابید.

پایانی بر محبت

جیم صبح روز بعد منزل دندانپزشک را ترک کرد و باز به جست و جوی غذا برآمد. خانه‌ی موقت دیگری در یکی از عمارت‌های بزرگ آن اطراف یافت متعلق به یک زن آمریکایی که مادر و پدرش او را پیش از آن که آن‌جا را به قصد سان فرانسیسکو ترک کند می‌شناختند. آن‌جا را هم ترک کرد و هرچند روز را در خانه‌ای گذراند که پشت دیوارهای مرتفع و علف‌های بلند از آن شهر زشت و دور در امان بود.

ژاپنی‌ها همه‌ی رادیوها و دوربین‌ها را مصادره کرده بودند اما خانه‌ها دست نخورده باقی مانده بود. بیش‌تر آن‌ها بسیار مجلل‌تر از خانه‌ی خودش بودند و سینمای اختصاصی و سالن رقص داشتند - پدر جیم با این که ثروتمند بود اما هرگز خود را اسیر تجمل نمی‌کرد. در گاراژها بیوک‌ها و کادیلاک‌های

خوابیده را با چرخ های پنجر می دید که صاحبان شان آن ها را رها کرده بودند. اما گنجی های آبدارخانه ی آن ها خالی بود و فقط می توانستند ته مانده ی غذای کوکتلی را که از یک میهمانی پنجاه ساله به نام شانگهای برجا مانده بود به شکم جیم بریزند. گاه وقتی در کشوی یک میز توالت جعبه ی دست نخورده ی شکلاتی پیدا می کرد یاد مادر و پدرش که روزهای یک شنبه پیش از ناهار با موزیک رادیوگرام می رقصیدند و یاد اتاق خواب اش در خیابان آم هرست می افتاد که اکنون به اشغال افسران ژاپنی در آمده بود. در اتاق های تاریک تفریحات، بلیارد بازی می کرد یا پشت میز می نشست و برای یک دست بریج ورق پخش می کرد و برای هر یک از دست ها به به ترین شکلی که می توانست بازی می نمود. در رختخواب هایی با بوهای ناآشنا می خوابید و مجلات «لایف» و «اسکوائر» می خواند. در خانه ی یک پزشک آمریکایی تمام کتاب «از آن سوی آینه» را خواند، دنیایی آرامش بخش که به اندازه ی دنیای خودش عجیب نبود.

اما گنجی اسباب بازی اتاق بچه ها بیش از هر چیز به او احساس تهی بودن می داد. آلبوم های عکس را که پر بودند از تصاویر دنیای از بین رفته ی بالماسکه و باشگاه های ورزشی ورق می زد. کنار پنجره ی اتاق خواب ها می نشست و هنوز امیدوار بود والدین اش را ببیند و در همین حال آب استخرهای حومه ی غربی خالی می شد و لایه ای از تفاله بر دیوارهای سفید آن ها بر جای می ماند. هرچند خسته تر از آن بود که به آینده بیناندیشد اما می دانست ذخیره های ناچیز غذا به زودی تمام می شود و توجه ژاپنی ها به خانه های خالی جلب خواهد شد - هم اینک خانواده ی غیرنظامیان ژاپنی به مایملک متحدین سابق در خیابان آم هرست نقل مکان می کردند. جیم کم تر به موهای بلند و گونه های خاکستری رنگ اش توجه می کرد، چهره ای غریب در آینه ای غریب. در آینه ی تمام خانه های خیابان کلمبیا به چهره ی تکیده ای که مقابلش ظاهر می شد زل می زد، بچه ی بدذاتی که نصف هیکل سابق او و دو برابر سن او را داشت. اکثر اوقات می دانست که بیمار

است و گاه ناگزیر می شد تمام روز را استراحت کند. جریان برق خیابان کلمبیا قطع شده بود و آب مخزن های هوایی که از سقف چکه می کرد مزه ی فلزی ناخوشایندی داشت. یک روز که با حالی مریض در اتاق زیر شیروانی خانه ای در خیابان گریت وسترن خوابیده بود، دسته ای از غیرنظامیان ژاپنی یک ساعتی را در اتاق های پایین گذرانند اما تابش آن قدر شدید بود که نتوانست صدایشان بزند.

بعد از ظهر یکی از روزها از دیوار خانه ای پشت باشگاه تفریحی آمریکایی ها بالا رفت. در باغ وسیع و هرس نشده ای پرید و به سوی ایوان دوید که متوجه شد دسته ای سرباز ژاپنی کنار استخر خالی برای خود غذا می پزند. سه مرد روی تخته ی شیرجه چمباتمه زده و چوب هایی را روی آتش کوچکی نگه داشته بودند. سرباز دیگری کف استخر با بقایای کلاه های شنا و عینک های آفتابی کلنجار می رفت.

ژاپنی ها جیم را که مردد وسط علف های بلند ایستاده بود نگاه کردند و برنج پخته شان را که رد چند تکه ماهی هم در آن به چشم می خورد به هم زدند. اسلحه های شان را برنداشتند اما جیم می دانست نباید از آنان بگریزد. از میان علف ها به لبه ی استخر رفت و روی کاشی های پوشیده از برگ نشست. سربازان شروع به خوردن غذای شان کردند و به آرامی با هم حرف می زدند. آنان مردانی بودند بسیار چاق با سرهای تراشیده که فانوسقه و تجهیزات شان به تر از کشیک های ژاپنی شانگهای بود و جیم حدس زد باید سربازان رزمی پیمانی باشند.

جیم خوردنشان را نگاه می کرد و چشمان اش روی هر لقمه ای که به دهان می گذاشتند ثابت می ماند. وقتی مسن ترین فرد آن چهار سرباز غذای اش را تمام کرد چند برنج سوخته و فلس ماهی از دور دیگ غذا تراشید. سرباز یکم که حدود چهل سال سن داشت با دستانی محتاط و آرام جیم را به سوی خود خواند و یقلاوی اش را به او داد. ژاپنی ها سیگار می کشیدند، می خندیدند و جیم را نگاه می کردند که دانه های چرب برنج را می بلعید. پس از ترک

بیمارستان این اولین وعده غذای گرمی بود که می خورد و گرما و رایحه ی چربی آن به لثه های اش نیش می زد. اشک در چشمان اش حلقه زده بود. سرباز ژاپنی که دل اش به حال جیم سوخته بود وقتی فهمید پسرک به قحطی زده ها می ماند با حسن نیت لبخندی زد و در پلاستیکی قمقمه ی فلزی اش را گشود. جیم مایع شفاف و کلرزده را که به هیچ وجه شباهتی به آب راكد شیرهای آب خیابان کلمبیا نداشت سر کشید. سکسکه ای کرد و با دقت آن چه را بالا آورده بود قورت داد و لبان اش را گشود و به ژاپنی ها پوزخندی زد. بلافاصله همه ی آن ها به خنده افتادند و روی علف های بلند کنار استخر خالی ولو شدند.

جیم یک هفته این ژاپنی ها را به هنگام گشت زنی در خیابان های متروک دنبال کرد. هر روز صبح که سر و کله ی سربازان از اردوگاه موقتشان در خیابان گریت وسترن پیدا می شد، جیم از پله های خانه که شب را آن جا صبح کرده بود پایین می دوید و خود را به آنان می چسباند. سربازان به ندرت وارد عمارت های بزرگ خارجی می شدند و تنها وظیفه شان دور نگه داشتن گدایان چینی و دزدهایی بود که هوس ورود به این ناحیه ی مسکونی به سرشان می زد. گاه از دیوارها بالا می رفتند و باغ های هرس نشده را کاوش می کردند و به نظر به درختان تزئینی و بوته ها بیش از خانه های مجلل و مجهز علاقه داشتند. جیم امربر آن ها شده بود، کلاه های حمام را برایشان می یافت که جمع می کردند، هیزم گرد می آورد و آتش روشن می کرد. تقریباً همیشه کمی برنج و ماهی به او می دادند و یک بار سرباز یکم یک تکه شیرینی سفت از قطعه ای درون جیب اش کند و به او داد، اما دیگران به هیچ وجه توجهی به او نشان نمی دادند. آیا می دانستند او یک آواره است؟ به کفش های فرسوده اما خوش دوخت او و به پارچه ی پشمی ژاکت مدرسه اش خیره می شدند، شاید گمان می کردند او با خانواده ی اروپایی ثروتمند اما بی اصل و نسبی می زیسته که دیگر حوصله ی سیرکردن فرزندان شان را نداشته اند.

پس از یک هفته، جیم دیگر برای هر آن چه می خورد وابسته به این گشتی های ژاپنی بود. نظامیان و غیرنظامیان ژاپنی خانه های بیش تری را در خیابان کلمبیا

تصرف کرده بودند. بسیاری مواقع وقتی به خانه های متروک نزدیک می شد نگهبانان چینی دنبال اش می کردند.

یک روز صبح خبری از سربازان ژاپنی نشد. جیم صبورانه در باغ خانه ی پشت باشگاه تفریحی آمریکایی ها به انتظار نشست و در حالی که می کوشید به گرسنگی اش غلبه کند چند تکه از بوته های گل صدتومانی کند و آماده شد کنار استخر خالی آتش به پا کند. هواپیمایی را که در آفتاب سرد فوریه پرواز می کرد نگاه کرد و سه شکلات کاکائویی را شمرد که برای روز مبادا که می دانست زود هم فرا می رسد در جیب ژاکت مدرسه اش ذخیره کرده بود. درهای بالکن پشت سرش باز شدند. وقتی ژاپنی ها به ایوان آمدند او نیز برخاست. برایش دست تکان می دادند و جیم آشفته به این فکر افتاده بود که نکند آن ها مادر و پدرش را با خود آورده اند و عوض بالا آمدن از دیوار خیلی رسمی وارد خانه می شوند.

به سوی ژاپنی ها دوید اما با تعجب دید فریادهای خشونت باری سرش می کشند و وقتی به ایوان رسید فهمید این ها اعضای یکی گشتی دیگر هستند. سرجوخه مشتی به او زد و او را میان گل ها هل داد و بعد وادارش کرد خرده چوب های اطراف استخر را جمع کند. آن گاه با فریاد چند کلمه آلمانی به زبان آورد و جیم را به خیابان انداخت و دروازه را که از آهن پرداخت شده بود پشت پاشنه ی پاهای اش به هم کوبید.

آفتاب بر خانه های اطراف اش می تابید، دنیایی مهر و موم شده که برای مدتی کوتاه او را به ایام کودکی باز گردانده بود. وقتی سفر طولانی اش را به سوی جاده ی ساحلی آغاز کرد به سربازان ژاپنی اندیشید که از دیگ غذای شان چیزی هم به او می دادند، اما حالا فهمیده بود محبت، که والدین و معلم های اش همیشه او را به آن تشویق می کردند، به هیچ دردی نمی خورد.

بارکش به گل نشسته

آفتاب بی رُمق بر رودخانه می لرزید و سطح آن را شبیه به شیشه ای خرد شده می کرد و آن دورها کرانه و هتل های کنار جاده ی ساحلی را بدل به صفی از کیک های عروسی می نمود. دودکش ها و دکل های ایدزومو به نظر جیم که در راه باریکه ی اسکله ی تشیع جنازه پایین کارگاه کشتی سازی متروک نائتائو نشسته بود از کله قند تراشیده شده بودند. دستان اش را مثل یک دوربین چشمی برابر دیدگان اش حلقه کرد و ملوانان سفیدپوش را برانداز نمود که همچون شپش مشغول رفت و آمد اطراف عرشه و سکوی فرماندهی بودند. برج توپ های رزمناء او را به یاد شیرینی های تزئینی روی کیک های کریسمس می انداخت که از بوی ترشیده ی آنان نفرت داشت.

با این همه دل اش می خواست کشتی را بخورد. خودش را مجسم می کرد که به

دکل ها گاز می زند، از دودکش های دوره ی ادوارد سوم بستنی لیس می زند، دندان های اش را به دماغه ها که چون شیرینی بادامی بودند فرو می برد و همه ی بخش جلویی تنه ی کشتی را می بلعد. بعد می توانست هتل پالاس را قورت دهد، ساختمان شل را، همه ی شانگهای را ...

بخار از دودکش های ایدزومو به هوا خاست، لحظه ای مکث کرد و آن گاه چون پرده ای نازک روی آب پخش شد. رزمناو لنگرهای عقب اش را کشیده و روی موج پیچ و تاب می خورد و دماغه اش به سمت پایین رودخانه بود. این کشتی که به تحمیل حکومت ژاپن به شانگهای کمک کرده بود راهی نمایش جنگی دیگری می شد. بین جنازه ها که با مدآب به سوی ساحل باز می گشتند مسابقه ی کرجی رانی در گرفته بود، انگار که جشن گرفته باشند. اجساد فراوانی از چینی ها که هر یک روی الواری پوشیده از گل های کاغذی شناور بود، ایدزومو را دوره کرده و آماده بودند رزمناو را تا دهانه ی یانگ تسه بدرقه کنند.

نگاه جیم در جست و جوی گشتی های دریایی ژاپنی بود. آن سوی رودخانه در ساحل پوتونگ سقف های گالوانیزه و دودکش های مدرن کارخانه ی نخ پدرش را می دید. جیم از رفتن به آن جا خاطره ی گنگی داشت، مواقع ناراحت کننده ای که مدیران چینی زیر نگاه خیره و بی احساس هزاران دختر کارگر او را جولان می دادند. اکنون کارخانه در سکوت فرو رفته و آن چه توجه جیم را جلب می کرد محوطه ای بود که بارکش های شکسته را آن جا برده بودند. نزدیک ترین لاشه متعلق به قایق کناررو تک دودکشی بود که فقط صد یارد پایین تر از انتهای اسکله ی تشیع جنازه در آب های عمیق کانال به گل نشسته بود و سکوی فرماندهی زنگ زده اش که به برگ قهوه ای خرد شده ای می مانست هنوز همان قدر برایش اسرارآمیز بود. جنگ، علی رغم تغییر فاحش همه چیز در دنیای جیم، مدت ها بود با این کشتی شکسته ی فراموش شده کاری نداشت اما جیم مصمم بود وارد آن شود. پیوستن دوباره به والدین اش، تسلیم شدن به ژاپنی ها یا حتی یافتن چیزی برای خوردن، حالا که دیگر بارکش در دسترس اش بود، برایش معنایی نداشتند.

جیم دو روز تمام در اسکله‌ی شانگهای پرسه زده بود و وقتی گشتی‌های ژاپنی متوجه او شدند به سوی جاده‌ی ساحلی به راه افتاد. تنها امیدش برای دیدار دوباره‌ی والدین‌اش این بود که یکی از دوستان سوئیسی یا سوئدی آن‌ها را بیابد. هرچند اروپایی‌های بی‌طرف در خیابان‌های شانگهای رفت و آمد داشتند، اما جیم حتی یک چهره‌ی انگلیسی یا آمریکایی ندیده بود. آیا همه‌ی آن‌ها را به اردوگاه‌های اسرا در ژاپن فرستاده بودند؟

سوار بر دوچرخه در خیابان نانکینگ پا می‌زد که یک کامیون نظامی از کنارش گذشت. گروهی از مردان مو بور در او نیفورم‌های بریتانیایی پشت سر نگهبانان نشسته بودند.

- تندتر، بچه! بذار ببینم هنوز زنده‌ای!

- از اینم تندتر، بچه! ما منتظرت نمی‌شیم!

جیم روی دسته‌ی چرخ دولا شده بود و پاهای‌اش چون گردباد رکاب می‌زدند. آن‌ها شادی می‌کردند و برایش دست تکان می‌دادند، دست می‌زدند و ژاپنی‌ها به این بازی بی‌مفهوم بریتانیایی اخم کرده بودند. جیم برای کامیون که از نظر ناپدید می‌شد فریاد کشید اما فقط صدای خنده و بشکن دیگری شنید و بعد چرخ جلوی دوچرخه‌اش به ریل تراموا گیر کرد و او زیر پای رانندگان سه چرخه پایی افتاد.

اندکی بعد دوچرخه را هم از دست داد. سعی می‌کرد سه شاخه‌ی جلو را صاف کند که یک مغازه دار چینی و حمال‌اش به او نزدیک شدند. مغازه دار دسته‌ی دوچرخه را گرفت اما جیم می‌دانست منظورشان کمک به او نیست. به چشمان حقیقت‌گوی آن دو چینی خیره شد. دیگر نا داشت و به حد کافی هم سیلی خورده بود.

آنان را نگاه کرد که دوچرخه را در میان جمعیت با خود بردند و در یکی از صدها کوچه‌ی شهر ناپدید شدند. یک ساعت بعد پیاده به خیابان چکوان رسید اما چند صد سرباز ژاپنی با خودروهای مسلح تمام بخش تجاری شانگهای را مسدود کرده بودند.

بعد به جاده‌ی ساحلی رفت تا ایدزومو را نگاه کند. همه‌ی بعد از ظهر را روی اسکله پرسه زد و از زمین‌های گلی که آخرین بار پدرش و ملوانان مجروح بریتانیایی را آن‌جا دیده بود گذشت، از اسکله‌ی قایق‌های سقف حصیری و بازار ماهی فروشان با شاه ماهی‌های بی‌روح‌اش که میان خطوط تراموا پخش شده بودند نیز عبور کرد و به اسکله‌ی ناحیه‌ی فرانسوی‌ها رفت، جایی که جاده‌ی ساحلی به اسکله‌ی تشییع جنازه و کارگاه‌های کشتی‌سازی نانتائو ختم می‌شد. آن‌جا هیچ‌کس متعرض جیم نمی‌شد. سرزمینی از نهرها و چاله‌های آشغال که پوشیده بود از لاشه‌ی سگ‌ها، تابوت‌هایی که امواج دوباره به سواحل گل سیاه باز می‌گرداندند و تنه‌ی کشتی‌هایی که بدل به شیره‌کش خانه شده بود. بعد از ظهر، هواپیماهای دریایی ژاپنی را نگاه کرد که در پایگاه هوا - دریا به شناورهای شان بسته شده بودند. منتظر بود خلبانان با عینک‌های پرواز بیرون بیایند و در سراسیمی راه بیافتند. اما به نظر غیر از جیم هیچ‌کس به هواپیماهای دریایی که کنار پل‌های موقت طویل بسته شده بودند و باد ملخ‌های شان را می‌چرخاند علاقه‌مند نبود...

جیم شب را در صندلی عقب یکی از ده‌ها تاکسی که در زمین‌های گلی فرو رفته بود خوابید. آژیر خودروهای مسلح ژاپنی در جاده‌ی ساحلی شیون می‌کرد و پرتو چراغ‌های جست و جوگر قایق‌های گشتی از آن سوی رودخانه دیده می‌شد، اما او خیلی زود در هوای سرد به خواب رفت. بدن نحیف‌اش که می‌کوشید خود را به رایحه‌ی ضعیف انسان‌ها که از صندلی تاکسی برمی‌خاست پیوند دهد، انگار در شب شناور بود و بر فراز آب‌های تاریک می‌پلکید.

آب بالا آمده بود و هواپیماهای دریایی شناورهای شان را دور می‌زدند. رود دیگر خود را به محوطه‌ی محصور بارکش‌ها نمی‌کوبید. سطح آب برای چند لحظه بدل به آینه‌ای از روغن ماسیده شد و قایق‌های بخار پوشیده چنان در آن متجلی گشتند که انگار آن‌ها واقعی و واقعی‌ها انعکاس آن‌ها هستند. کنار اسکله‌ی تشییع جنازه، قایق‌های سقف حصیری حتی آن‌ها که پر از آب بودند

از زمین های گلی جدا شده و خود را به جلو می کشیدند.

جیم روی راه باریکه ی فلزی چمباتمه زد و به چلپ چلپ آب در شبکه ی فلزی بین پاهای اش نگاه کرد. دو شکلات کاکائویی باقی مانده را از جیب ژاکت مدرسه اش بیرون آورد. حروف مرموز روی لفاف ها را که شبیه علائم منطقه البروج بودند خواند و به دقت شکلات ها را سبک و سنگین کرد. بزرگ تر را ذخیره کرد و کوچک تر را در دهان گذاشت. شربنی تند آن زبان اش را گزید اما او همچنان شکلات سیاه و شیرین را مک می زد. آب قهوه ای رنگ نفرت انگیز از اطراف پایه ی اسکله بالا آمد و جیم یاد حرف های پدرش افتاد که می گفت چه طور آفتاب باکتری ها را می کشد. پنجاه یارد پایین تر، جنازه ی یک زن جوان چینی میان قایق های سقف حصیری شناور بود و پاشنه ی پاهای اش بر دایره ای که مرکزش سر او بود می چرخید انگار نمی دانستند امروز زن را به کدام سوی ببرند. جیم با احتیاط کمی آب را از این دست به آن دست سرازیر کرد و بعد به سرعت آن را نوشید تا باکتری ها فرصت پیدا نکنند او را مریض کنند.

شکلات کاکائویی و ریتم حرکت رو به جلوی امواج دوباره جیم را به سرگیجه انداختند و او ناچار شد به یک قایق سقف حصیری پر از آب که به ستون های اسکله می خورد تکیه دهد. به بارکش ضایع شده نگاه کرد و بنی تأمل سوار قایق شد و در آب های ژله مانند به راه افتاد.

نیمی از قایق پوسیده از آب پر بود و کفش ها و شلوار جیم کاملاً خیس شده بودند. یک تکه از تخته های خمیر مانند نشیمنگاه قایق را کند و از آن برای پارو زدن به طرف بارکش استفاده نمود. وقتی به بارکش رسید، قایق تقریباً به زیر آب فرو رفته بود. نرده ی سمت راست کشتی، پایین سکوی فرماندهی را گرفت و خود را به عرشه رساند. قایق پر از آب هم راه اش را به سوی بارکش غرق شده ی بعدی ادامه داد.

جیم دور شدن آن را نگاه کرد و سپس در حالی که تا میچ پا در آب فرو رفته بود روی عرشه ی فلزی به راه افتاد. جریان آب به آرامی تغییر می کرد و تا زمانی

که به اتاق پایین سکوی فرماندهی نرسیده و از لا به لای نرده ها خارج نمی شد، شکستی در سطح براق آن پدید نمی آمد.

جیم قدم در اتاقک گذاشت، غاری پوشیده که حتی از دژهای آلمانی در تسینگ تائو هم کهنه تر بود. جیم بر سطح رودخانه ای ایستاده بود که از تمامی نهرها و شالیزارها و کانال های چین خود را به آن جا رسانده بود تا این پسر بچه را بر پشت خود گیرد. اگر می شد سوار امواجی شود که از میان نرده های لنگرگاه بیرون می ریختند، می توانست تمام راه را تا ایدزومو طی کند ...

ستون های دود از دودکش رزمناو که آمده ی لنگر کشیدن می شد به هوا خاستند. آیا مادر و پدرش سوار آن بودند؟ از سکوی فرماندهی کشتی بخاری که همیشه رویای دیدن آن را داشت به ساحل نگاه کرد و می دانست ممکن است دیگر در شانگهای تنهای تنها باشد. جریان آب از ساحل به سوی دریا بازمی گشت و جنازه های غرق در گل در امتداد پاهای شان به سوی آب های آزاد می رفتند. بارکش در جریان آب خم شد و از تنه ی پوشیده اش آوای جرق جرق برخاست. صفحات فلزی به هم سائیده می شدند و کابل های بلند در عرض عرشه ی جلویی تاب می خوردند؛ ریسمان بادبان های سفرهای نامریی که هنوز به کشاندن این لاشه ی باستانی به مأمن دریای گرمی که یک دنیا از شانگهای دور باشد امید داشتند.

جیم که سرحال آمده بود احساس کرد سکوی فرماندهی زیر پای اش می لرزد. همین طور که دست بر نرده ها داشت و با خود می خندید متوجه شد کسی از کارگاه های کشتی سازی پشت اسکله ی تشییع جنازه نگاه اش می کند. مردی که کت و کلاه دریانوردان آمریکایی به تن داشت در اتاق فرمان یک کشتی سه قسمتی حمل ذغال سنگ ایستاده بود. جیم خجالت زده اما همچون کاپیتانی به کاپیتان دیگر برایش دست تکان داد. مرد توجهی به او نکرد و سیگارش را که بین انگشتان اش پنهان کرده بود کشید. او نه تنها به جیم بل که به ملوان جوان دیگری نگاه می کرد که سوار بر یک قایق فلزی از بارکش بعدی در محوطه ی محصور جدا شده و به سوی جیم می رفت.

جیم مشتاق خوشامدگویی به اولین مسافر یا خدمه اش، سکوی فرماندهی را ترک کرد و پایین روی عرشه رفت. ملوان نزدیک تر شد، پر قدرت و با حرکت های کوتاه پارو می زد و مراقب بود آب را زیاد به هم نزنند. بعد از هرچند پارو از ورای شانه اش به جیم نگاه می کرد و دریچه های کوچک کشتی را ورنده می نمود، انگار دودل بود نکند این بارکش پوسیده آلوده به پسران کوچک باشد. قایق زیر سنگینی ملوان درشت هیکل تا کمر در آب فرو رفته بود. خودش را کنار بارکش رساند و جیم بین پوتین های اش یک دیلم، چند انبردست و آچار و اره ی آهن بردید. روی نشیمنگاه قایق نیز حلقه های برنجی قاب دریچه های کشتی را دید که به غنیمت از تنه ی کشتی ها کنده شده بود.

- سلام، بچه - می خوای باهاش بری سواحل بالا؟ دیگه کی باهاته؟

- هیچ کس.

جیم، حتی اگر این آمریکایی جوان همه ی امنیت دنیا را هم به او پیشنهاد می کرد، حاضر نبود کشتی را ترک کند.

- منتظر مادر و پدرم هستم. اونا ... دیر کرده ن.

- دیر کرده ن؟ خوب، ممکنه اومدنشون یه خورده دیگه هم طول بکشه. به نظر احتیاج به کمک داری.

ملوان دست اش را دراز کرد که خود را به عرشه بکشد اما همین که جیم دست اش را گرفت، او را با خشونت داخل قایق کشید و زانوهای جیم به دریچه های برنجی کوفته شد. ملوان او را صاف نشانده و با انگشت برگردان یقه و اتیکت روی ژاکت مدرسه اش را ورنده کرد. موهای طلایی آشفته اش صورت آمریکایی فراخ او را پوشانده بودند اما او زیرچشمی رودخانه را تحت نظر گرفت، انگار انتظار داشت یک غواص نیروی دریایی ژاپن ناگهان با تجهیزات کامل از کنار قایق سر برآورد.

- خوب، واسه چی سعی داری مزاحم ما بشی؟ کی تو را آورده این جا؟

- من خودم اومدم.

جیم ژاکت مدرسه اش را صاف کرد.

- این حالا دیگه کشتی منه.

- بچه‌ی خل بریتانیایی. دو روزه که رو اون اسکله نشستی. تو کی هستی؟

- جیمی ...

جیم کوشید حرفی بزند که آمریکایی را تحت تأثیر قرار دهد؛ همان زمان دریافته بود که ناچار است نزد این ملوان جوان بماند.

- دارم یه بادبادک می‌سازم که بشه باهاش پرواز کرد ... یه کتاب هم راجع به بریج نوشته‌م.

- بذار بیسی اینو ببینه.

وقتی از بارکش دور شدند آمریکایی پاروهای اش را برداشت و با ضربات قوی قایق را به سوی زمین‌های گلی کشاند. وارد نهر کم عمقی بین پایه‌های اسکله‌ی تشیع جنازه شدند، کانالی سیاه و آلوده به مازوت که از کناره کارگاه‌های کشتی‌سازی می‌گذشت. آمریکایی با کج خلقی به تابوتی خیره شد که سرنشین اش را به دریا انداخته بود. به خاطر شگون در آن تف کرد و با پارو آن را عقب راند. ماهرانه قایق را پشت تنه‌ی سفید یک کرجی بی‌دکل کشاند که به قایق بادی به گل نشسته‌ای بسته شده بود. قایق را زیر برآمدگی عقب کرجی که شکل قو بود پنهان کردند و آن را به یک اشکوب چوبی بستند. آمریکایی حلقه‌ی قاب دريچه‌ها را دور بازو انداخت، ابزارش را جمع کرد و به جیم اشاره کرد راه بیافتد.

از کارگاه کشتی‌سازی و توده‌ی ورق‌های فولادی و قرقره‌های زنجیر و سیم‌های زنگ زده گذشتند و به سوی تنه‌ی پوشیده‌ی کشتی‌های ذغال‌کش رفتند. جیم به تقلید از گام‌های بلند آمریکایی، خیلی تند راه می‌رفت. بالاخره کسی را یافته بود که در پیدا کردن والدین اش به او کمک کند. شاید این آمریکایی و همراه اش هم که در اتاق دیدبانی کشتی بود می‌کوشیدند خود را تسلیم کنند؟ سه نفری آن قدر زیاد بودند که ژاپنی‌ها نتوانند از آنان چشم‌پوشی کنند.

یک وانت شورولت آنتیک زیر پروانه‌ی بزرگ‌ترین کشتی ذغال‌کش پارک بود. از سوراخ یکی از ورق‌های فولادی کنده شده وارد بدنه‌ی کشتی شدند و

آمریکایی جیم را بلند کرد و روی سکویی از بامبو در انتهای کشتی گذارد. از راه ارتباطی به عرشه‌ی بعدی رفتند، از اتاق دیدبانی و دریچه‌ی باریکی گذشتند و به یک کابین فلزی پشت سکوی فرماندهی رسیدند.

جیم که از گرسنگی رو به غش بود، تلوتلوخوران از قاب در گذشت. بوی آشنایی در هوا موج می‌زد که او را یاد اتاق خواب مادرش در خیابان آم هرست می‌انداخت؛ بوی پودر صورت، عطر و سیگار کریون‌ای. جیم برای یک لحظه یقین کرد که مادرش همچون پری کریسمس از آن دخمه‌ی تاریک بیرون آمده و به او خواهد گفت جنگ خاتمه یافته است.

اجاق ذغالی به آرامی وسط کابین می سوخت و بخار شیرینی که از آن برمی خاست در شعاع نوری که از بیرون می تابید بالا می رفت. کف کابین پوشیده بود از کهنه های روغنی، قطعات موتور، دریچه های برنجی و دستگیره ی پلکان ها. هر طرف اجاق یک صندلی راحتی قرار داشت که نشان «خطوط هوایی سلطنتی» آن ها کم کم محو می شد، همچنین یک تخت خواب سفری که با لحاف چینی آن را پوشانده بودند.

آمریکایی ابزارش را روی توده ی قطعات فلزی پرت کرد. شانه ها و سر بزرگ اش تقریباً کابین را پر کرده بودند و او با خستگی روی صندلی کرباسی افتاد. داخل تابه ی روی اجاق را نگاه کرد و بعد نگاه گرفته ای به جیم انداخت. - از همین حالا داره عصبانیم می کنه، بیسی. نمی دونم بیش تر گرسنه س یا

دیوونه ...

- بیا تو، پسر. مثل این که یه کم خواب لازم داری.
از زیر لحاف مردی مسن تر که جثه‌ی کوچک تری داشت پدیدار شد و با
سیگاری که در دستان سفیدش بود به جیم اشاره کرد. صورتی آرام و
بی‌احساس داشت که تجربیات فراوان زندگی به دقت از آن پاک شده و
دستانی سفید که زیر لحاف مشغول پودر مالی یکدیگر بودند. چشمان‌اش
کوچک‌ترین جزئیات لباس‌های گل آلود جیم، پرش غیرارادی ماهیچه‌های
اطراف دهان، گونه‌های برافروخته و پاهای لرزان او را بررسی کردند.

پودر را از رختخواب تکاند و تکه قراضه‌های برنجی را شمرد.
- همش همینه، فرانک؟ این یه ذره رو که نمی‌شه برد بازار. اون تاجرهای
هونگ کو برا هر کیسه برنج ده دلار می‌گیرن.

- بیسی!

ملوان جوان لگد محکمی به توده‌ی فلز زد.

- این بچه دو روزه که روی اسکله نشسته! می‌خوای ژاپی‌ها^۱ رو بکشونی
این‌جا؟

به نظر بیش‌تر از خودش خشمگین بود تا از آن یکی.

- فرانک، ژاپی‌ها دنبال ما نیستن. نهر نانتائورو وبا ورداشته.

- ما واسه خاطر همین اومدیم این‌جا.

- ولی تو عملاً واسه شون یه علامت درست کردی. شاید می‌خوای بیان
دنبالمون؟ موضوع همینه، بیسی؟

فرانک کهنه‌ای را در یک قوطی مایع پاک‌کننده خیس کرد و با حرارت
مشغول سائیدن جرمی شد که یک قاب دريچه را پوشانده بود.

- اگه این قدر دل‌ات می‌خواد سخت کار کنی خوب برو اون بیرون - این بچه
رو هم که دائم آدمو نیگاه می‌کنه با خودت ببر.

- فرانک تو که مشکل ریه هامو می دونی، ما سر این موضوع توافق کردیم. بیسی پک ضعیفی به سیگار کریون ای زد و آن اندام های ظریف را تسکین داد.
- به علاوه، این پسر حتی متوجه تو نشده بود. اون چیزای دیگه ای تو کله اش داشت، چیزای پسرانه ای که تو یادت رفته فرانک اما من هنوز یادمه.

- جای گرمی برای جیم روی تخت درست کرد.

- بیا این جا پسر. قبل از جنگ تو رو چی صدا می کردن؟

- جیمی ...

فرانک کهنه اش را زمین انداخت.

- همه ی این آشغال هارم که بفروشیم نمی تونیم یه قایق سقف حصیری بخریم و باهاش بریم چونگ کینگ! از اونجام که بخوایم بریم باید سوار کوئین مری بشیم.

نگاه تیره ای به جیم انداخت.

- و اونقدرهم برنج نداریم که بخوایم به تو بدیم، بچه. تو کی هستی؟ جیمی -

- جیم ...

بیسی توضیح داد.

- یه اسم جدید واسه یه زندگی جدید.

وقتی جیم کنارش نشست دست پودر زده اش را دراز کرد و آرام با انگشت شست گوشه ی چپ دهان جیم را که ناخودآگاه در اثر گرسنگی می پرید فشار داد، بعد لب های او را که بی حرکت نشسته بود کنار زد و با دقت به لثه ها و دندان های اش نگاه کرد.

- از این دندونا خوب مراقبت شده. یه کسی کلی پول بالای این دهن کوچولوی شیرین داده. فرانک، جای تعجب که بعضی مردم به دندونای بچه هاشون اهمیت نمی دن.

پسی دستی به شانه ی جیم زد و پارچه ی پشمی آبی ژاکت مدرسه اش را لمس کرد. گل روی نشانه ی مدرسه را پاک کرد.

- مثل این که مدرسه ی خوبی بوده، جیم. مدرسه ی کلیسای جامع؟

فرانک روی توده‌ی دریچه‌های اش چمباتمه زد. به نظر، جیم سبب نگرانی او می‌شد، انگار که این پسر کوچک ممکن بود جای او را پیش بیسی بگیرد.

- کلیسای جامع؟ اون یه جور روحانیه؟

- فرانک، مدرسه‌ی کلیسای جامع.

بیسی با نگاه علاقه‌مندتری به جیم خیره شد.

- مدرسه‌ایه واسه بچه تاجرهای خارجی. جیم، تو باید آدمای مهمی رو بشناسی.

- خوب ...

جیم در این مورد تردید داشت. به هیچ چیز جز برنج نیم جوش روی اجاق ذغالی نمی‌توانست فکر کند، اما بعد یک گاردن پارتی را در سفارت بریتانیا به خاطر آورد.

- یه بار منو به مادام سون یات سن معرفی کردن.

- مادام سون؟ تو رو ... معرفی کردن؟

- سه سال و نیم پیش تر نداشتم.

جیم ثابت نشسته بود و دستان سفید بیسی جیب‌های اش را می‌کاویدند. ساعت از میچ اش باز شد و در بخار ادوکلن و پودر صورت زیر لحاف ناپدید گشت. با این حال رفتار مشتاقانه‌ی بیسی، مثل رفتار خدمتکارانی که زمانی لباس‌های اش را به او می‌پوشانده و در می‌آوردند، اطمینان عجیبی به او می‌داد. ملوان انگاز که دنبال چیز باارزشی بگردد، تک‌تک استخوان‌های بدن او را لمس می‌کرد. جیم می‌توانست از روزنه‌ی باز یک هواپیمای دریایی را ببیند که قصد داشت از پایگاه هوا - دریا به پرواز درآید. یک قایق گشتی ژاپنی کانال را بسته و سد وسیعی برابر جریان‌هایی که به گرداب عظیمی در اطراف محوطه‌ی بارکش‌ها بدل می‌شدند ایجاد کرده بود. جیم به طرف ظرف غذا و بوی مستی‌آور چربی سوخته‌ی آن برگشت و ناگهان به ذهن اش خطور کرد ممکن است این دو ملوان آمریکایی بخواهند او را بخورند.

اما بیسی در قابلمه را برداشت و بخار مطبوعی از برنج دم کرده و ماهی برخاست. بیسی از یک کیف چرمی زیر تخت یک جفت بشقاب و قاشق حلبی

درآورد. سیگار کریون ای هنوز میان لبان اش بود و با چالاکی پیشخدمت‌های هتل پالاس برای خودش و جیم غذا کشید و هنگامی که جیم چون گرگ گرسنه به ماهی داغ حمله برد با همان رضایت کنایه آمیز سرباز ژاپنی او را نگاه کرد. بیسی برنج دم کرده را کناری گذاشت.

- ما بعداً می‌خوریم، فرانک.

فرانک چشم به قابلمه داشت و دریچه‌ای را می‌سائید.

- بیسی، من همیشه بعد از تو غذا می‌خورم.

- من باید به فکر هر دومون باشم، فرانک. به علاوه، باید مراقب این دوست جوونمون هم باشیم.

- دانه‌ی برنجی را از چانه‌ی جیم پاک کرد.

- جیم، بگو بینم کله‌گنده‌های دیگه‌ی چینی رو هم دیدی؟ چیانگ کای چک، شاید ...؟

- نه ... اما می‌دونی اسم اون در واقع چینی نیست.

غذای داغ مغز جیم را باز کرد. کلمات مادرش را به خاطر آورد که خودش همیشه سعی می‌کرد در مکالمات اش با بزرگ‌ترها به کار برد.

- یه ملغمه‌ایه از شانگهای چک.

- یه ملغمه ...؟

بیسی حالا نشسته بود. غذای اش را تمام کرده و به دستان اش پودر می‌زد.

- جیم، تو به کلمات علاقه داری؟

- یه کمی. همین‌طور هم به بریج. یه کتاب در موردش نوشتم.

بیسی مردد به نظر می‌رسید.

- کلمات مهم‌ترین، جیم. روزی یک کلمه‌ی جدید یاد بگیر. کی می‌دونه،

شاید اون لغت یه روز به درد بخوره.

جیم برنج دم کرده را تمام کرد و با رضایت به دیوار فلزی تکیه داد. هیچ‌یک از غذاهایی را که پیش از جنگ خورده بود به خاطر نمی‌آورد اما تک‌تک غذاهای پس از آن را در خاطر داشت. از اندیشیدن به آن همه غذایی که در

طول عمرش پس زده بود کفری می شد، همین طور هم از یادآوری تمجیدهای مفصلی که ورا و مادرش برای تشویق او به تمام کردن پودینگ اش اختراع کرده بودند. متوجه فرانک شد که به چند دانه ی برنج باقی مانده در قاشق او نگاه می کرد و به سرعت قاشق را به دهان برد و تمیز کرد. بعد نگاهی درون قابلمه انداخت و خوش حال شد که به اندازه ی کافی برنج برای فرانک باقی مانده بود. اکنون اطمینان داشت که این دو دریانورد تاجر قصد خوردنش را ندارند اما ترس اش هم بی دلیل نبود - در باشگاه تفریحی شانگهای شایعاتی بود که می گفتند ملوانان بریتانیایی که کشتی شان در اقیانوس اطلس هدف اژدر قرار گرفته بود مجبور به آدم خوری شده بودند.

بسی یک قاشق کوچک برنج برای خودش کشید، اما اصلاً سعی نکرد آن را بخورد و فقط زیر نگاه های خشمگین فرانک در بشقاب اش با آن بازی کرد. جیم متوجه شد بسی دوست دارد ملوان جوان را کنترل کند و از او برای عصبانی کردن فرانک استفاده می کرد. آن چه تاکنون صرف تربیت جیم شده بود او را از معاشرت با افرادی نظیر بسی باز می داشت، اما جنگ همه چیز را تغییر داده بود.

بسی پرسید:

- پدرت چی شده، جیم؟ چرا الان تو خونه پیش مادرت نیستی؟ اونا تو شانگهای هستن؟

- آره ...

جیم تردید کرد. تجربیاتی که در چند هفته ی اخیر اندوخته بود به او می گفتند به کسی اعتماد نکند، البته شاید به جز ژاپنی ها.

- اونا در شانگهای هستن - اما سوار ایدزومو شده ن.

- ایدزومو؟

فرانک از صندلی راحتی اش پرید. یک یقلاوی از خورجین اش بیرون کشید و با ولع سراغ قابلمه ی برنج رفت. قاشق اش را بین دو لقمه غذا به طرف جیم تکان داد.

- بچه، تو کی هستی؟ بیسی ...!
- ایدزومو که نه، جیم.
- بیسی با دستان سفید از کیسه ای زیر تخت یک تکه ذغال بیرون آورد.
- ایدزومو داره می ره طرف فوجو و خلیج مانیل. جیم دستات انداخته، فرانک.
- خوب، من فکر می کنم اونا تو ایدزومو هستن.
- جیم بر آن شد تردید کوچکی را که هنوز در چشمان بیسی می دید تشدید کند.
- پدرم اغلب می ره مانیل.
- ولی نه سواریه رزمنه ژاپنی، جیم.
- بیسی ...!
- فرانک ...
- بیسی لحن صدای او را تقلید کرد.
- یه روز بالاخره به من اطمینان خواهی کرد. من فکر می کنم خونواده ی جیم هم رفته ن پهلوی همه ی بریتانیایی های دیگه و حالا جیم داره دنبالشون می گرده. جیم ...؟
- جیم سری تکان داد و آخرین شکلات کاکائویی را از جیب ژاکت مدرسه اش بیرون آورد. لفاف نقره ای آن را گشود و گازی به آن شکلات کوچک زد. بعد ورا را به خاطر آورد که دائم به او مؤدب بودن را خاطرنشان می کرد و نصف شکلات را به بیسی داد.
- کاکائوی انرژی بخش ... خب جیم، از وقتی تو اومدی همه چیز داره به تر می شه. این همه لغت جدید و حالا هم این شیرینی فانتزی، یه ذره از هتل پالاس هم داره به ما می رسه.
- بیسی همچون موش صحرایی سفیدی که مغز موش دیگری را بخورد با دندان های تیزش به شکلات گاز زد.
- پس تو خودت تنهایی تو خونه زندگی می کردی، جیم. اون جا، تو ناحیه ی فرانسوی ها؟

- خیابان آم هرست.

- فرانک ... قبل از این که از شانگهای بریم باید یه دوری اون جا بزنیم. اون جاها باید یه عالمه خونه‌ی خالی باشه، جیم؟

جیم چشمان اش را بست. بسیار خسته اما بیدار بود. به برنجی که خورده بود فکر می کرد و هر دانه‌ی آن را که بوی ماهی می داد دوباره مزه می کرد. بیسی صحبت می کرد و صدای سرگردان اش در فضای بخارآلود که بوی ادوکلن و سیگار کریون ای می داد چرخ می زد. به مادرش فکر کرد که در اتاق پذیرایی شان در خیابان آم هرست سیگار می کشید. حالا که این دو ملوان آمریکایی را دیده بود، حتماً او را هم می دید. او نزد بیسی و فرانک می ماند؛ آن ها می توانستند با هم به محوطه‌ی بارکش ها بروند اما گشتی های ژاپنی دیر یا زود متوجه آنان می شدند.

نفس گرمی که بوی ماهی می داد به صورت اش خورد و جیم وحشت زده از خواب بیدار شد. فرانک با جثه‌ی عظیم اش روی او افتاده بود، بازوان سنگین اش روی ران های او بودند و دستان اش جیب های ژاکت مدرسه‌ی او را جست وجو می کردند. جیم او را کنار زد و فرانک آرام به صندلی راحتی اش بازگشت و دوباره مشغول برق انداختن دریچه ها شد.

آن ها در کابین تنها بودند. جیم صدای بیسی را از راه باریکه‌ی بامبوی پایین می شنید. در وانت محکم به هم خورد و موتور کهنه‌ی آن شروع به تپیدن کرد و بعد ناگهان ایستاد. صدای آژیر ایدزومو از دوردست شنیده شد. فرانک با نگاه معنی داری به جیم، برنج خشک شده‌ی کنار لب اش را پاک کرد.

- می دونی بچه، تو خوب می تونی مردمو از کوره بدر کنی. چه طور شد ژاپی ها تو رو با خودشون نبردن؟ باید پاهاى سریعى داشته باشی.

جیم توضیح داد:

- من سعی کردم خودمو تسلیم کنم، اما آسون نیست. تو و بیسی هم می خواین خودتونو تسلیم کنین؟

- جهنم بهتره، هرچند نظر اونو نمی دونم. دارم سعی می کنم وادارش کنم یه قایق سقف حصیری بخره تا باهاش بریم چونگ کینگ، اما اون هی نظرش عوض می شه. حالا که ژاپی ها این جان می خواد تو شانگهای بمونه. فکر می کنه وقتی به اردوگاه ها برسیم می تونیم کلی پول به جیب بزنیم.

- خیلی دريچه می فروشين، فرانک؟

فرانک که هنوز از این پسریچه مطمئن نبود به او زل زد.

- بچه، ما تا حالا یه دونه هم نفروختیم. این بازی بیسی یه، براش مثل مخدره، دل اش می خواد مردم واس اش کار کنن. یه جایی تو کارگاه یه کیسه پر دندون طلا داره که تو هونگ کو می فروشه.

فرانک، با خنده ای آگاهانه انبردست روغنی را برداشت و چانه ی جیم را لمس کرد.

- باید خوش حال باشی که دندون طلا نداری، و الا...
و ناگهان میچ دست اش را بست.

جیم نشست و به یاد آورد چه طور بیسی لته های اش را بازرسی می کرد. صدای موتور در کابین فلزی به ارتعاش درمی آمد. او از این دو دریانورد تاجر که به طریقی از دام ژاپنی ها به گرد شانگهای گریخته بودند نگران بود و می دانست آن ها هم ممکن است مثل همه ی افراد دیگر شهر سبب وحشت اش شوند. به کیسه ی پنهانی دندان طلای بیسی فکر کرد. نهرها و کانال های نانتائو پر از جنازه بود و دهان آن جنازه ها پر از دندان. هر فرد چینی می کوشید برای خودنمایی حداقل یک دندان طلا در دهان داشته باشد و حالا که جنگ آغاز شده بود امکان داشت خانواده های شان آن قدر پراکنده باشند که نتوانند پیش از تشییع جنازه این دندان ها را از دهان شان درآورند. جیم دو دریانورد آمریکایی را مجسم کرد که شبانه با انبردست های شان زمین های گلی را می گردند و فرانک با پارو قایق را در طول نهرهای سیاه جلو می راند و بیسی با فانوسی روی دماغه ایستاده و جنازه هایی را که رد می شوند سیخونک می زند و لته های شان را بازرسی می کند...

این تصویر وحشتناک تمام مدت سه روزی که جیم با ملوانان آمریکایی گذراند مقابل چشمان اش بود. شب‌ها که بیسی و فرانک با هم زیر لحاف می‌خوابیدند، روی کیسه‌ی برنجی که کنار اجاق ذغالی برایش گذاشته بودند بیدار می‌نشست. اخگری که از دریچه‌ها و دستگیره‌های برنجی منعکس می‌شد شباهت به دندان‌طلا داشت. صبح‌ها وقتی بیدار می‌شد به آرواره‌های اش دست می‌کشید تا مطمئن شود فرانک بدذات یکی از دندان‌های اش را در نیاورده باشد. در طول روز روی اسکله‌ی تشییع جنازه می‌نشست و هنگامی که فرانک به سوی بارکش‌های شکسته پارو می‌زد نقش دیدبان را به عهده می‌گرفت. وقتی هم از سرما به لرزه می‌افتاد به کابین باز می‌گشت و زیر لحاف می‌خوابید. بیسی هم روی صندلی راحتی‌های خطوط هوایی سلطنتی می‌نشست و از

مفتول کهنه‌ی پپ تمیزکن اسباب بازی درست می‌کرد. بیسی پیش از آن مهماندار خط کاتی - آمریکن بوده و رفتارش با جیم براساس همان کلک‌های وردخوانی و شعبده‌بازی بود که با آن بچه‌های مسافر را سرگرم می‌کرد. هر صبح و شب بادقت مراقب بود ببیند جیم غذای اش را می‌خورد یا نه و در عین حال بی‌وقفه درباره‌ی مادر و پدرش از او سؤال می‌کرد. بیسی تا حد زیادی از زنان مسافری که به آنان خدمت کرده بود تأثیر گرفته بود، زنانی که در همان حال که در گرما به خودشان پودر می‌زدند، سیگارشان را روشن می‌کردند. بعد از ظهرها همگی سوار وانت می‌شدند و در بازارهای چینی هونگ کو راه می‌افتادند. بیسی سر یک کیسه برنج و چند تکه ماهی چانه می‌زد و پاکت سیگارهای فرانسوی را که در کارتن‌های زیر تخت انبار کرده بود می‌فروخت. گاه به فرانک می‌گفت جیم را به ده‌ی دست فروش بیاورد. جایی که تاجر چینی پیش از آن که سرش را به علامت نفی تکان دهد جیم را با دقت واریسی می‌کرد.

جیم خیلی زود دریافت که بیسی سعی دارد او را به تاجرهای بفروشد. خسته‌تر از آن که بخواهد مقاومت کند، در وانت بین دو آمریکایی می‌نشست؛ مثل همان جوجه‌هایی که زنان چینی روی نیمکت‌های تراموا بین پاهای شان نگه می‌داشتند. اکثر اوقات احساس می‌کرد حال اش خوش نیست، اما تنها ارزش آن در این بود که اطمینان داشت ماهی پخته گیرش خواهد آمد. اما بالاخره تاجرهای چینی می‌فهمیدند اگر گزارش آن‌ها را به ژاپنی‌ها بدهند چندین به جیب خواهند زد. در این احوال از دستان سنگین فرانک حذر می‌کرد، مغزش را به خاطر لغات غیر معمولی که بیسی دوست داشت به کار ببرد می‌کاوید و برای این مهماندار سابق داستان‌هایی از خانه‌های با عظمت خیابان آم هرست تعریف می‌کرد. جیم زندگی‌های سراسر زرق و برق خیالی طرح می‌نمود و ادعا می‌کرد والدین اش چنین وضعی داشته‌اند. بیسی به نظر هیچ‌گاه از شنیدن داستان زندگی طبقه‌ی اعیان شانگهای سیر نمی‌شد.

- از مهمونی‌های کنار استخر برام بگو.

بیسی این سؤال را پیش از آن که فرانک وانت را قبل از آخرین سرکشی به بازار هونگ کو روشن کند پرسید.

- به نظرم اون جا یه عالمه ... شادی بوده.

- بیسی، معلومه که شادی بود.

جیم ساعاتی را به خاطر آورد که در تنهایی سعی کرده بود نیم کرونی را که کف استخر برق می زد بگیرد، سکه ای که شباهت به دندان های بیسی داشت.

- اون جا شکلات کاکائویی بود، یه پیانوی سفید، انواع نوشیدنی. و تردست ها.

- تردست ها، جیم؟

- فکر می کنم اونا تردست بودن ...

- تو خسته ای، جیم.

وقتی در وانت نشستند بیسی دست اش را دور شانه ی او انداخت.

- این اواخر خیلی فکر کردی، اون همه لغت تازه.

- من همه ی لغت های جدید رو به کار بردم، بیسی. حالا جنگ زود تموم می شه؟

- نگران نباش، جیم. من می گم ژاپی ها خیلی زور بززن سه ماه دیگه بیش تر وقت ندارن.

- به همین زودی، بیسی؟

- شاید یه کم بیش تر. شروع یه جنگ وقت زیادی می بره، مردم هم سرمایه های زیادی دارن که باید ازشون مراقبت کنن، مثل من و فرانک و این وانت.

جیم هرگز به این فکر نکرده بود که کسی دل اش بخواهد جنگ ادامه داشته باشد و این منطق نامأنوس وقتی به سمت هونگ کو حرکت کردند گیج اش کرده بود. آن ها در جاده ای پر از کثافت پشت کارگاه های کشتی سازی از میان ناحیه ای مخروبه پوشیده از انبارهای خالی، گودال های آشغال و پشته های قبر بالا و پایین می افتادند. گداها، کنار کانال در آلونک هایی ساخته از لاستیک کامیون و صندوق های حمل و نقل کالا زندگی می کردند. پیرزنی کنار گنداب

چمباتمه زده بود و یک مستراح چوبی را می‌سایید. جیم از محل امن‌اش در وانت به بیرون خیره شد و برای این مردم فقیر احساس تأسف کرد، هرچند تا همین چند روز پیش وضع خودش نابه سامان‌تر از آن‌ها بود. حقیقت به شکل عجیبی مضاعف شده بود، انگار هر آن‌چه به سرش آمده بود حاصل وقوع جنگ در یک آینه بود. این ضمیر آینه‌ای او بود که احساس ناتوانی و گرسنگی می‌کرد و دائم در فکر غذا بود اما او دیگر برای این ضمیر احساس تأسف نمی‌کرد. جیم حدس زد چینی‌ها این گونه به بقایشان ادامه می‌دهند، اما سر و کله‌ی همین چینی‌ها ممکن است روزی در آینه پیدا شود.

وقتی از نهر نانتائو گذشتند وارد ناحیه‌ی فرانسوی‌ها شدند اولین گشتی ژاپنی را دیدند که در پست بازرسی انتهای شمالی پل فلزی نگهبانی می‌داد. اما بیسی و فرانک به نظر از سربازان مسلح وحشتی نداشتند. جیم دریافته بود که آمریکایی‌ها به سادگی تحت تأثیر چیزی قرار نمی‌گیرند. فرانک حتی برای یک سرباز ژاپنی که قدم زنان از عرض خیابان می‌گذشت بوق زد. جیم خودش را زیر داشبورد مچاله کرد و منتظر بود سرباز به سوی شان شلیک کند اما ژاپنی با نگاهی آشنا به آنان اشاره کرد رد شوند، شاید فکر کرده بود فرانک و بیسی کارگران روس سفید هستند.

پس از آن یک ساعتی در بازارهای هونگ کو چرخیدند و از برابر صدها سگ که در قفس‌های بامبو پارس می‌کردند گذشتند. نه تنها دورگه‌های تزئینی چینی، بل که سگ‌های پشمالوی گوش‌آویخته و سگ‌های پاکوتاه، شکاری‌های پشمالوی قرمز و سگ‌های خرمایی هم بودند که صاحبان متحدشان آن‌ها را در خیابان‌های گرسنه‌ی شانگهای رها کرده بودند. بارها توقف کردند و بیسی پیاده شد و به سوی دکه‌دارهای چینی رفت و با زبان کانتونی روانی که در لنگرگاه‌ها رایج بود با آن‌ها صحبت کرد. اما هیچ دریچه یا دندان طلایی ردوبدل نمی‌شد.

- فرانک، بیسی می‌خواد چی بخره؟

- به نظر بیش‌تر دل‌اش می‌خواد یه چیزی بفروشه.

- چرا بیسی نمی تونه منو بفروشه؟
- هیچ کس تو رو نمی خواد.
- فرانک نیم کرونی را که از جیب جیم کش رفته بود بالا و پایین انداخت و با مشت بزرگ اش آن را قاب زد.
- تو اصلاً ارزش نداری. خودت فکر می کنی چه قدر بیارزی؟
- من اصلاً ارزش ندارم، فرانک.
- تو پوست و استخونی. خیلی زود هم می افتی و مریض می شی.
- اگه اونا منو بخرن باهام چه کار می کنن؟ نمی تونن که منو بخورن، من فقط پوست و استخونم.
- اما فرانک جواب او را نداد. بیسی سوار وانت شد و سرش را تکان داد. هونگ کو را ترک کردند و از راه نهر سوچو به کلن بین المللی رفتند. از خیابان های اصلی رد شدند و در ترافیک خیابان فوش گیر افتادند. آرام پشت سر ترامواها می رفتند و از لا به لای سه چرخه پایی ها و درشکه چینی هایی که چسبیده به هم حرکت می کردند رد می شدند.
- جیم کوشید آن ها را به سمت حومه ی مسکونی غرب شانگهای ببرد و برایشان از خانه های زیبای پر از میز بیلارد، نوشیدنی و شکلات حرف می زد. اما به نظرش بیسی و فرانک می خواستند وقت را تا غروب آفتاب بکشند. اندکی بعد از ساعت شش برق بیرون مجموعه های آپارتمانی ناحیه ی فرانسوی ها خاموش شد. دو ملوان شیشه های شان را بالا کشیدند. فرانک خیابان بابلینگ ول را ترک کرد و به سوی نواحی چینی ها در شمال شانگهای رفت که در تاریکی فرو رفته بود.
- فرانک، داری عوضی می ری.
- جیم خواست به او یادآوری کرده باشد اما بیسی پشت دست پودر زده اش را روی دهان او گذارد.
- آروم باش، جیم. سکوت دوست خوبی برای پسرهای.
- جیم سرش را روی شانه ی بیسی گذاشت و آن ها گشت و گذارشان را در

خیابان‌های باریک آغاز کردند. وقتی بین درشکه چینی‌ها و گاری‌هایی که گاو میش آن‌ها را می‌کشید گیر می‌افتادند صدها صورت چینی به شیشه‌ها می‌چسبید. جیم دوباره احساس گرسنگی کرد و از بالا و پایین شدن بی‌پایان وانت روی خطوط بی‌استفاده‌ی تراموا به سرگیجه افتاد. آرزو می‌کرد ای کاش به نانتائو پهلوی اجاق ذغالی و دیگ برنج باز می‌گشتند.

یک ساعت بعد که جیم بیدار شد به حومه‌ی غربی شانگهای رسیده بودند و آخرین پرتوهای آفتاب به بام ساختمان‌های خیابان کلمبیا می‌تابید. وقتی از اپل‌ها و بیوک‌های پارک شده در مجتمع آلمانی‌ها می‌گذشتند بیسی به خانه‌های خالی از سکنه اشاره کرد.

جیم که جانی دوباره یافته بود با نفس دستان‌اش را گرم کرد. بی‌هدف یک دور کامل دور شهر زده بودند و جیم متوجه شد با آن‌چه در مورد زندگی‌های آن‌چنانی گفته این مردان گم‌راه را وسوسه کرده است. مثل راهنمای دسته‌ای از توریست‌های ساده لوح شروع به توضیح در مورد خانه‌هایی نمود که دو ماه گذشته را در آن‌ها گذرانده بود.

- اون جا انواع نوشیدنی هست، بیسی. این یکی، هم نوشیدنی حسابی و یک پیانوی سفید داره. نه، فقط نوشیدنی داره.

- الکل رو ولش کن. من و فرانک نمی‌خوایم یه بار واز کنیم. تو در دسته‌ی همسرایان بودی، جیم؟ می‌ذاریمت رو پیانو و تو می‌تونی آواز «یانکی دودل دندی» رو بخونی.

جیم ادامه داد،

- اون یکی یه سینما داره، این یکی هم پر دندونه.

- دندون، جیم؟

- خونه مال یه دندانپزشک بوده. اون جا شاید دندون طلا هم باشه، بیسی.

به خیابان آم هرست پیچیدند و از عمارت‌های متروکه گذشتند. جریان برق خیابان هنوز قطع بود و خانه‌ها با باغ‌های هرس نشده در اول غروب پژمرده‌تر به نظر می‌رسیدند، خانه‌هایی که مثل بارکش‌های سوراخ شده در این منطقه

به گل نشسته بودند. اما بیسی به وضوح با احترام به آن‌ها نگاه می‌کرد، انگار سال‌هایی که به عنوان مهماندار در خطوط کاتی - آمریکن کار کرده بود ارزش واقعی این لاشه‌های به ساحل کشیده شده را به او آموخته بودند و آشکارا از همنشینی با جیم شاد بود.

- جیم، فکرش را بکن که این‌جا به دنیا اومدی. من به پسرهایی که معنی یه خونه‌ی خوب رو می‌فهمن احترام می‌ذارم. هر کس می‌تونه پدر و مادر داشته باشه اما این که قدرت درک و رای اونو هم داشته باشه ...
- بیسی ...

فرانک این خیال واهی را قطع کرد. دویست یارد پایین‌تر از ورودی خیابان جیم زیر درخت ایستاده بودند.
- باشه، فرانک.

بیسی در طرف خودش را باز کرد و پیاده شد. گشتی ژاپنی به چشم نمی‌خورد و محافظین چینی برای گذراندن شب به لانه‌های شان خزیده بودند. بیسی به بن بست باریکی اشاره کرد که از میان پرچین‌های برگزیده هرس نشده به سوی یکی از خانه‌ها می‌رفت.

- جیم، وقتشه یه حرکتی به پاهامون بدیم. خوش خوشک برو اون‌جا و ببین کسی پشت اون پیانوی سفید آهنگ می‌زنه یا نه؟

جیم به صدای ضعیف اما پرتقلای موتور وانت گوش داد. فرانک با بی‌خیالی تکیه داده بود اما پای پر قدرت اش روی پدال گاز قرار داشت. صورت سفید بیسی مثل فانوسی بود که زیر درختان آویزان کرده باشند. جیم می‌دانست نقشه دارند او را آن‌جا قال بگذارند. چون موفق نشده بودند او را به تاجرهای چینی بفروشند در خیابان‌های شبانگاهی شانگهای تنها رهایش می‌کردند.

- بیسی، من ...

فرانک دست‌اش را روی شانه‌ی او گذاشته و آماده بود به خیابان پرت‌اش کند.

- میشه بریم خونه‌ی ما؟ اون از این‌جا هم مجلل‌تره.

- مجلل؟

بیسی این کلمه را در هوای خاکستری رنگ مزه مزه کرد. نظری به خانه های اطراف شان انداخت، به سه گوش های کنار شیروانی و سردرهای مدرن سفید، به آن قصرهای اصیل و املاکی که بام هایی با کاشی سبز داشتند. سوار وانت شد و بی آن که درب را ببندد دست اش را از قاب پنجره بیرون گذاشت.

- خیلی خوب، فرانک، یه نگاهی به خونه ی جیم می اندازیم. زیر درختان جلورفتند و به خیابان بی نگهبان پیچیدند. وقتی به خانه ی ساکت نزدیک شدند جیم ناامیدی را در چشمان بیسی دید. بیسی گذاشت در باز شود و می خواست جیم را بگیرد و روی پله های خانه ی خودش پرت کند. جیم به داشبورد چسبید و در همین موقع دو نفر در ایوان ورودی ظاهر شدند. خرقه های سفید به تن داشتند که آستین های بلند آن از دستان شان آویزان بود. جیم مطمئن بود مادرش به خانه بازگشته و به یکی از میهمانان شان خوشامد می گوید.

- بیسی! اونا ژاپنی هستن ...

جیم فریاد فرانک را شنید و متوجه شد آن دو نفر، سربازهای ژاپنی هستند که به هنگام استراحت کیمونوهای نظامی به تن کرده اند. سربازها آن ها را دیده و جلوی درهای باز داد و هوار راه انداخته بودند. یک گروه بان اونیفورم پوش در نور چراغ نفتی که هال را روشن کرده بود پدیدار شد. روی پله ی بالا ایستاد و غلاف چرمی ماوزری کنار ران کلفت اش بود. فرانک می کوشید وانت را به عقب ببرد که سربازان کیمونوپوش روی رکاب ها پریدند و با مشت به شیشه کوفتند. دو سرباز دیگر هم با چماق های بامبو از پله های ایوان پایین دویدند. وقتی موتور از کار افتاد جیم حس کرد دستی او را گرفت و از وانت به زمین پرت کرد. ژاپنی های کیمونوپوش مثل دسته ای زن که تازه از خلوت درآمده باشند از خانه بیرون می دویدند. جیم روی شن های تیز میان چکمه های براق گروه بان نشست که غلاف تپانچه ران های لرزان اش را

می خراشید. سربازها فرانک را در اتاقک وانت گیر انداخته بودند. با چماق های بامبو به سر و سینه ی خون آلودش می کوبیدند و او با پاهای اش لگد می پراند. دو سرباز پایین پله های خانه ایستاده بودند و به نوبت بیسی را که جلوی پای شان در خیابان زانو زده بود مشت می زدند. جیم از دیدن ژاپنی ها خوش حال بود. از درب باز خانه و در میان ضربات سنگین و فریادهای فرانک، اصوات خش خش دار صفحه ی رقص ژاپنی را می شنید که از گرامافون مادرش پخش می شد.

آفتاب بهاری دستان اش را گرم می کرد و جیم آسوده در ردیف اول سینمای روباز مشغول استراحت بود. با خودش می خندید و به پرده ی خاموش که بیست فوت از او فاصله داشت خیره شده بود. در مدت یک ساعت گذشته سایه ی محو پارک هتل از روی کرباس سفید گذشته بود. سایه ی تابلوی نئون بالای هتل پس از عبور از انبارها و بلوک های مسکونی چایی بالاخره به پرده ی سینما رسیده بود. حروف عظیم، هر یک دو برابر قد سرباز جوان ژاپنی که روی صحنه نگهبانی می داد، به سرعت از چپ به راست در حرکت بودند و نیم رخ این کشیک لاغر و اسلحه اش را چون یک فیلم خورشیدی برجسته روی پرده می انداختند.

جیم، خوش حال از دیدن این نمایش، پشت زانوهای از ریخت افتاده اش که

روی نیمکت چوب ساج در بغل گرفته بود می خندید. سرگرمی اصلی او در مدت سه هفته ای که به سینمای روباز آورده شده بود همین تصاویر متغیر بعد از ظهر همراه آفتاب و پارک هتل بودند. این جا، پیش از آغاز جنگ، شب ها کارتون و سریال های پر ماجرای ساخته ی صنعت فیلم شانگهای برای تماشاچیانی که کارگران دختر چینی و یا کارگرهای تعمیرگاه های کشتی بودند نمایش داده می شد. اغلب به ذهن جیم خطور می کرد که یانگ، شوفر خانوادگی آن ها، ممکن است روی این پرده ظاهر شود. جیم در همین مدت شناسایی کاملی از این بازداشتگاه به عمل آورده و در دفتری بی استفاده بالای اتاق پروژکتور نوارهای خاک گرفته ی فیلم یافته بود. شاید سرجوخه ی ژاپنی دسته ی مخابرات که می کوشید پروژکتور را پیاده کند یکی از فیلم های یانگ را نشان دهد؟

خنده های ریزش سبب شد سرباز روی صحنه نگاه تندی به او بیافکند. واضح بود که سرباز به جیم که از او دوری می جست بدگمان بود. سرباز دست اش را بالای چشمان اش گذارد و نیمکت های چوبی را که چند بازداشتی در آفتاب بعد از ظهر روی آن ها نشسته بودند بررسی کرد. سه ردیف عقب تر از جیم، مردی مو خاکستری نشسته و همسر میسیونر رو به مرگ اش در خوابگاه بتونی زیر ردیف صندلی ها روی زیراندازی خوابیده بود. زن از لحظه ی ورود از آن انبار سابق تکان نخورده بود، اما آقای پارتریج بردبارانه از او مراقبت می کرد، برایش از شیر مستراح آب می آورد و برنج آماچی را به او می خوراند که دوزن اروپایی - آسیایی یک روز در میان در حیات پشت باجه ی بلیط فروشی می پختند. جیم نگران پیرمرد انگلیسی بود که موهای رنگ به رنگ و پوست مرده ای داشت. گاه به نظر قادر نبود همسرش را بشناسد. جیم به او کمک کرد پرده ای دورخانم پارتریج بکشند که هرگز صحبت نمی کرد و بوی ناخوشایندی می داد. برای این کار از پالتوی انگلیسی آقای پارتریج و لباس شب همسرش که رو به زردی می رفت استفاده کردند و آن ها را به یک رشته سیم برق که جیم از دیوار کند آویزان نمودند. جیم هرگاه آقای پارتریج کسل بود، پایین به اقامتگاه زنان

می رفت و دنبال بچه های اروپایی - آسیایی می کرد که برای بازی آن جا آمده بودند. حدود سی نفر در بازداشتگاه بودند و جیم پس از یک هفته از زندان مرکزی شانگهای به آن جا منتقل شده بود. سینمای روباز در مقایسه با سلول مرطوبی که صد زندانی اروپایی - آسیایی و بریتانیایی دیگر هم در آن بودند برایش فروغی همچون سواحل تفریحی تسینگ تائو داشت. از وقتی ژاپنی ها دستگیرشان کردند بیسی را ندیده بود و خوش حال بود که از دست آن مهماندار خلاص شده. هیچ یک از زندانیان زندان مرکزی که اکثرشان سرکارگرهای پیمانی و دریانوردان تاجر کشتی های کناره رو چینی بودند اطلاعی از والدین او نداشتند اما انتقال به بازداشتگاه گامی به سوی آن ها بود.

جیم اندکی پس از دستگیری به تب همراه با درد و استفراغ خون مبتلا شد و حدس می زد برای بهبودی او را به بازداشتگاه فرستاده اند. جدای از چندین زوج سال خورده ی انگلیسی، یک هلندی پیر با دختر بزرگ اش و یک زن ساکت بلژیکی که شوهر مجروح اش در اقامتگاه مردان کنار جیم می خوابید هم آن جا بودند. بقیه، زنان اروپایی - آسیایی بودند که شوهران بریتانیایی نظامی شان آن ها را در شانگهای رها کرده بودند.

هیچ یک از آن ها آدم های جالبی نبودند - همه یا بسیار پیر یا مبتلا به مالاریا و اسهال خونی بودند و آن چند بچه ی اروپایی - آسیایی هم یک کلمه انگلیسی نمی دانستند. بنابراین جیم وقت اش را در سینمای روباز به پرسه زدن اطراف صندلی های چوبی می گذراند. علی رغم سردردهایش، تلاشی که در برقراری دوستی با سربازان ژاپنی داشت موفقیت آمیز نبود. هر روز بعد از ظهر هم فیلم سایه های ساختمان های مرتفع شانگهای را می دید.

او خروف تابلوی نئون پارک هتل را می دید که خاموش و روشن می شدند. هرچند تمام مدت احساس گرسنگی می کرد اما خوش حال بود که در بازداشتگاه است. پس از ماه ها ولگردی در خیابان های شانگهای بالاخره موفق شده بود خودش را به نیروهای ژاپنی تسلیم کند. جیم عمیقاً به مسأله ی تسلیم فکر کرده بود، مسأله ای که نیاز به شجاعت و حتی قدری حيله گری داشت. چه

طور تمام ارتش می توانستند این کار را بکنند؟

می دانست که ژاپنی ها فقط به این خاطر که همراه بیسی و فرانک بود دستگیرش کردند. وقتی یادسربازان کیمونوپوشی می افتاد که با چماق های شان به فرانک حمله کردند وحشت برش می داشت، اما لااقل به زودی می توانست دوباره والدین اش را ببیند. زندانیان بازداشتگاه دائم در حال تغییر و تحول بودند. روز پیش دو بریتانیایی، زنی که به شدت باندپیچی شده بود و به جیم اجازه نمی دادند او را ببیند و پیرمردی که بازرس بازنشسته ی پلیس شانگهای بود و مالاریا داشت مردند.

ای کاش فقط می توانست بفهمد مادر و پدرش را به کدام یک از ده دوازده اردوگاه اطراف شانگهای فرستاده اند. از جای اش بلند شد و سعی کرد با آقای پارتریج صحبت کند اما میسیونر پیر در افکار خودش غوطه ور بود. جیم به دو زن اروپایی - آسیایی که چند ردیف عقب تر از او نشسته بودند نزدیک شد اما آن ها چون همیشه سرهای شان را تکان دادند و با خشونت او را از خود دور کردند.

- نفرت انگیز...!

- بچه ی کثافت...!

- گم شو...!

آن ها هرگز دست از نیش و کنایه زدن نمی کشیدند و بچه های شان را از او دور نگه می داشتند و گاهی هم که جیم در تب می سوخت صدای اش را تقلید می کردند. او به آن ها خندید و سر جای اش برگشت. مثل اغلب اوقات احساس خستگی می کرد و فکر کرد به خوابگاه برود و یک ساعتی روی زیراندازش بخوابد. اما بعد از ظهر یک وعده برنج پخته توزیع می کردند و او جیره ی دیروزش را چون تب داشت از دست داده بود. برایش تعجب آور بود که چه طور این مردم پیر و مریض می توانستند هنگام پخش غذا از جای شان برخیزند. دیروز هیچ کس او را بیدار نکرده و دردیگ برنج هم چیزی باقی نمانده بود. جیم می دانست که زنان اروپایی - آسیایی نگهبان کیسه های

برنج گیشه‌ی بلیط فروشی به او کم‌تر از جیره‌ی واقعی‌اش برنج می‌دادند. او به همه‌ی آن‌ها و بچه‌های عجیب‌شان که شباهت به انگلیسی‌ها داشتند اما فقط می‌توانستند چینی حرف بزنند بدگمان بود.

جیم تصمیم گرفته بود سهم واقعی برنج‌اش را بگیرد. می‌دانست لاغرتر از زمان قبل از جنگ شده و ممکن است پدر و مادرش او را نشناسند. هنگام غذا وقتی خودش را در شیشه‌های شکسته‌ی گیشه‌ی بلیط نگاه می‌کرد به سختی این چهره را که صورتی دراز با چشمان گود افتاده و پیشانی استخوانی داشت به خاطر می‌آورد. از آینه‌ها دوری می‌جست - زنان اروپایی - آسیایی همیشه از آینه‌های کوچک‌شان او را نگاه می‌کردند.

جیم به قصد فکر کردن به چیزی مفید به نیمکت چوبی تکیه زد. یک هواپیمای دریایی کاوانیشی را دید که عرض رودخانه را می‌پیمود. غرش موتورهای‌اش آرامش‌بخش بود و رویای پرواز را به خاطرش می‌آورد. وقتی گرسنه بود یا دل‌اش برای مادر و پدرش تنگ می‌شد اغلب خواب هواپیما می‌دید. یک بار که در تب می‌سوخت دید بمب افکن‌های آمریکایی بر فراز بازداشتگاه پرواز می‌کنند.

صدای سوتی جیغ مانند از کنار گیشه‌ی بلیط در حیات به گوش رسید. گروهبان ژاپنی مسئول بازداشتگاه یکی دیگر از برکه‌های حضور و غیاب‌اش را در دست داشت. جیم متوجه شده بود که گروهبان نمی‌توانست نام زندانیان را بیش از نیم ساعت به خاطر بسپارد. دست آقای پارتریج را گرفت و با هم پشت سر زنان اروپایی - آسیایی راه افتادند. یک کامیون نظامی بیرون سینما ایستاده بود. دیوارهای آجری بلند سینما مانع از تماشای فیلم توسط چینی‌های ساکن آن اطراف می‌شد. در فاصله‌ی بین سوت‌های گروهبان، جیم صدای گریه‌ی یک بچه‌ی بریتانیایی را شنید.

گروه جدیدی زندانی وارد شده بودند و این همیشه بدان معنا بود که عده‌ای می‌بایست آن‌جا را ترک کنند. جیم اطمینان داشت خودش هم تا چند دقیقه‌ی دیگر از آن‌جا خواهد رفت، شاید آن‌ها را به اردوگاه‌های جدید هونگ‌جائو یا

لونگ هوا می بردند. او و پیرمردهایی که هنوز می توانستند سرپا بایستند یقلاوی به دست کنار زیراندازهای شان در اقامتگاه منتظر بودند. جیم به تازه واردینی که از کامیون پیاده می شدند گوش داد، به بچه های کوچک فراوانی که لاینقطع گریه می کردند و نمی گذاشتند حواس ژاپنی ها به این کار جدی جمع باشد که تصمیم بگیرند جیم را کجا بفرستند و او را عصبانی می کردند.

گروه بان ژاپنی که دو سرباز مسلح پشت سرش بودند در آستانه ی در ایستاد. هر سه ماسک نخی به صورت داشتند - از بلژیکی جوانی که کف اتاق خوابیده بود بوی بدی برمی خاست - اما چشمان گروه بان یک به یک آن ها را بررسی کرد و تعداد دقیق یقلاوی ها را شمرد. جیره ی روزانه ی برنج یا سیب زمینی شیرین به یقلاوی تعلق می گرفت نه به فردی که آن را در دست داشت. اغلب زمانی که آقای پارتریج پس از غذا دادن به همسرش دیگر نای حرکت نداشت جیم جیره اش را برای او می گرفت. یک بار بی آن که متوجه شود خودش را مشغول خوردن اماج آبکی یافت. احساس ناراحتی کرد و به دستان گناهکارش خیره شد. بخش هایی از مغز و بدن اش اغلب خود را از یکدیگر جدا می کردند.

پرش غیرارادی روی گونه اش را پوشاند و لبخند درخشانی تحویل گروه بان ژاپنی داد و کوشید قوی و سالم به نظر آید. فقط افراد قوی تر می توانستند بازداشتگاه را ترک کنند. وقتی تازه واردین داخل اقامتگاه شدند خودش را کنار کشید. دو گماشته ی زندان های چین برانکاری را حمل می کردند که یک زن انگلیسی بی هوش با لباس نخی لک شده روی آن افتاده و موهای مرطوب اش به دهان اش رفته بودند. دو پسر او هم که همسن و سال جیم بودند اطراف برانکارد را گرفته بودند. سه پیرزن که از بو و نور خاکستری رنگ گیج شده بودند لنگان لنگان از کنارش گذشتند و پشت سرشان سرباز بلند قدی که پوتین های فرسوده و شلوار کوتاه ارتش بریتانیا به تن داشت وارد شد. پیراهن به تن نداشت و دنده های نزارش به قفس پرنده ها می مانست و جیم

می توانست تپش قلب اش را ببیند.

- کارتو خوب انجام دادی ، بچه ...

با دهان باز لبخندی به جیم زد و دستی به سر او کشید. به سرعت کنار دیوار نشست و صورت اش را که به میت ها می ماند به طرف سیمان مرطوب گرداند. گروه دیگری از گماشته ها یک برانکارد دیگر را کف اتاق کنار او گذاشتند و مرد کوچک میان سالی را از روی آن بوریای بافته بلند کردند که ژاکت خون آلود ملوانی به تن داشت. نوارهای پانسمان کاغذ برنج ژاپنی زخم روی دست های ورم کرده، صورت و پیشانی اش را پوشانده بودند.

جیم به این چهره ی بی جان خیره شد و پشت بازوی اش را بر بینی گذارد تا بوی ناخوشایند آن به مشام اش نرسد. چندین زن اروپایی - آسیایی با بچه های شان بازداشتگاه را ترک کردند. جیم به مردان مریض و رو به مرگ اقامتگاه، به گماشته ها و سربازان ژاپنی با ماسک های نخی نگاه کرد و برای اولین بار هدف وجودی بازداشتگاه را دریافت.

آقای پارتریج و پیرمرد کنار زیراندازهای شان ایستاده بودند و یقلاوی های شان را به سوی نگهبانان تکان می دادند و آن را برای شام شب به صدا درمی آوردند. ملوان زخمی با دستان باندپیچی شده جیم را به طرف خود خواند و یقلاوی اش را با همان ریتم گدای بیرون دروازه های خیابان آم هرست به صدا درآورد. حتی آن سرباز نزار هم که صورت اش هنوز به سوی دیوار بود یک یقلاوی به دست گرفته و آن را بر کف سنگی می کوفت. جیم شروع به وراجی با ژاپنی ها کرد که از پشت ماسک های سفیدشان نگاه می کردند، اما درست لحظه ای که داشت برای همیشه از یافتن والدین اش مأیوس می شد برق امیدی حس کرد. روی زمین زانو زد و یقلاوی را از ملوان زخمی گرفت که بوی ضعیف ادوکلن از او برمی خاست و دیگر اطمینان داشت به کمک هم می توانند از بازداشتگاه بروند و خود را به اردوگاه های ایمن اسرا برسانند.

فریاد کشید،

- بیستی! همه چی رو به راس!

هواپیمای آمریکایی

- جنگ به زودی تموم می شه، بیسی. من هواپیماهای آمریکایی رو دیدم، بمب افکن های کورتیس و بوئینگ ها رو ...
- بوئینگ ها ...؟ جیم تو -

- حرف نزن، بیسی. حالا دیگه من برات کار می کنم، درست مثل فرانک.
جیم کنار ملوان آمریکایی چمباتمه زده بود و می کوشید آماهای ابتدای کودکی اش را به خاطر آورد. پیش از این هیچ گاه عهده دار مراقبت از چیزی نبود مگر یک خرگوش سفید که پس از چند روز به شکلی غم انگیز مرد. یقلاوی اش را کج کرد و کوشید کمی آب در دهان بیسی بریزد، بعد انگشتان اش را در آن مایع تیره فرو برد و گذاشت بیسی آن ها را مک بزند. سه هفته بود که جیم خودش را وقف مهماندار کرده بود، جیره ی برنج پخته و

سیب زمینی شیرین او را می گرفت و برایش از شیر راهرو آب می آورد. ساعت ها زیر پنجره ی اتاق کنار بیسی که روی زیراندازش دراز کشیده بود می نشست و ملوان را باد می زد. جریان هوای آزاد خیلی زود سبب بهبودی بیسی شد و او یکی یکی باندهای کاغذی صورت و مچ های اش را کند. به کمک جیم زیراندازش را از کنار سرباز انگلیسی که کنار دیوار در حال مرگ بود به جای دیگری برد و ظرف یک هفته آن قدر قوت گرفته بود که مراقب نگهبانان ژاپنی و رفت و آمد زنان اروپایی - آسیایی مسئول پخت و پز برای زندانیان باشد.

جیم وقتی یقلاوی بیسی را پاک می کرد در این اندیشه بود که آیا ملوان واقعاً او را به جا آورده است؟ آیا می دانست جیم آن ها را فریب داده بود؟ شاید این را به دیگر زندانی ها هم می گفت اما آن ها کار چندانی از دست شان ساخته نبود. با آرامش خیال از این که برای مبارزه با زنان اروپایی - آسیایی یک متحد پیدا کرده، سرش را روی زانوان اش گذارد. احساس کرد بیسی با یقلاوی او را سقلمه می زند. - وقت نشخواره، جیم. برو تو صف.

جیم که امیدوار بود در خواب حرف نزده باشد، ایستاد و بیسی لکه ای را از گونه اش پاک کرد. چشمان هوشیار مهماندار به خوبی وضعیت اسفبار جیم را در می یافتند.

- کاری کن خانم بلکبورن حس کنه به دردش می خوری. یه کم براش خود شیرینی کن، زن ها همیشه موقع آتش روشن کردن احتیاج به کمک دارن. بیسی در رفت و آمد به مستراح به طریقی اسم آن زن اروپایی - آسیایی را فهمیده بود. جیم با دو یقلاوی دوان دوان از اقامتگاه خارج شد. زندانی های دیگر هم دنبال اش رفتند و پیرمرد ها از زیراندازهای شان برخاستند. آقای پارتریج یقلاوی ملوان انگلیسی را که در حوضی از ادرار کنار دیوار نشسته بود از دستان اش گرفت. دود از حیاط پشت گیشه ی بلیط به هوا می رفت. زن اروپایی - آسیایی خاک ذغال های اجاق اش را باد می زد اما برنج و

سیب زمینی شیرین های درون دیگ ها بیش از حد جوشیده بودند. یک سرباز ژاپنی نگاهی اندوه بار به آن آشغال ولرم انداخت و سرش را به سوی زندانیان گرسنه تکان داد که میان نیمکت های چوب ساج سینما کمی لول خوردند، نشستند و به دودی که پرده ی خاموش را می پیمود خیره شدند.

جیم با یقلاوی های اش اطراف خانم بلکبورن پلکید و قشنگ ترین لبخندی را که می توانست تحویل اش داد. او از جیم خوشش نمی آمد اما اجازه داد هیزم ها را خرد کند. جیم خرده چوب ها را به اجاق ریخت و به شدت به آن ها فوت کرد تا شعله ور شوند و خاک ذغال را هم باد زد تا دوباره آتش بگیرد و نیم ساعت بعد، با تائید سرباز ژاپنی، اولین جیره ی استحقاقی جیم به او اعطاء شد.

بیسی راضی بود اما احساس اش را بروز نمی داد. وقتی غذای اش را تمام کرد روی آرنج های اش دراز کشید. به زندانی های دیگر نگاه کرد - بعضی ناتوان تر از آن بودند که بتوانند جیره شان را بخورند - و آخرین باندهای کاغذی را نیز از بریدگی های بالای چشمان اش کند. هر آن چه در زندان مرکزی شانگهای به سرش آمده بود - و جیم هرگز جرأت نمی کرد در مورد فرانک بپرسد - او دوباره همان مهماندار سابق خطوط کاتی - آمریکن شده و آماده بود دوباره دنیای ناپایدار کوچکی گردآورد. دوباره به واریسی جیم پرداخت و لباس های تکه پاره و ظاهر مترسک مانند و چشمان گود افتاده و زردش را از نظر گذراند. بعد بی هیچ حرفی یک تکه پوست سیب زمینی به او داد.

- هی، متشکرم بیسی.

- من مراقبتم، جیم.

جیم پوست سیب زمینی را بلعید.

- تو مراقب منی، بیسی.

- به خانم بلکبورن کمک کردی؟

- براش خود شیرینی کردم، بهش نشون دادم که خیلی به دردش می خورم.

- این درسته. آگه راهی برای کمک به مردم پیدا کنی همیشه بهت علاقه مند می مونن.

- مثل این تکه سیب زمینی ... بیسی، تو زندان مرکزی شانگهای کسی از مادر و پدر من حرفی نزد؟

- فکر می‌کنم یه چیزهایی شنیدم، جیم.

بیسی مثل کسی که بخواهد حرفی محرمانه بزند دست‌اش را دوردغان گذاشت.

- خبرهای خوبی دارم، اونا تو یکی از اردوگاه‌ها و منتظرن تو رو ببینن. من برات پیدا می‌کنم تو کدوم اردوگاهن.

- متشکرم، بیسی.

از آن به بعد جیم مرتب به خانم بلکبورن کمک می‌کرد. هر روز صبح با طلوع خورشید برمی‌خاست و خاکستر اجاق را جمع می‌کرد، هیزم می‌شکست و ذغال را آماده می‌نمود. خیلی قبل از آن که آب در دیگ‌ها به جوش آید، جیم سیب زمینی‌های شیرین بیسی و خودش را نشان کرده بود و آن‌هایی را انتخاب می‌کرد که کم‌ترین آفت و قارچ را داشتند. مراقب بود که خانم بلکبورن برنج بیش‌تری به آن‌ها بدهد و طبق پیشنهاد بیسی حواس‌اش را جمع می‌کرد که زیاد آب داخل آن‌ها نکند. بیسی همیشه بعد از غذا، وقتی زندانی‌های دیگر یقلاوی‌های‌شان را زیر شیر مستراح آب می‌کشیدند، جیم را می‌فرستاد تا یقلاوی‌های‌شان را از آب ولرم دیگ‌های سیب‌زمینی پر کند و اصرار داشت خودش و جیم تنها از این مایع خاکستری و پر قوت بنوشند.

هرچند بیسی هم مثل همه‌ی افراد دیگر هیچ وقت میل نداشت جیم زیاد به او نزدیک شود اما به وضوح از تلاش‌های جیم راضی بود و در پایان هفته‌ی دوم ورودش به بازداشتگاه به جیم اجازه داد زیراندازش را کنار او بکشد. جیم پایین پای بیسی می‌خوابید و آن‌جا سر راه خانم بلکبورن که به کیوسک می‌رفت قرار می‌گرفت.

- جیم، کاری کن همیشه حاضر به یراق به نظر بیای.

بیسی تکیه داده بود و جیم او را باد می‌زد.

- هر اتفاقی هم که افتاد دور و بر حیاط بپلک. اگه پدرت هم این‌جا بود همین

نظرو داشت.

- حتماً. اون هم موافق نظر تو بود. شما می تونین بعد از جنگ با هم تنیس بازی کنین. اون واقعاً خوب بازی می کنه.

- خوب ... جیم، منظور من اینه که من سعی دارم تربیت تو رو ادامه بدم. پدرت از این بابت متشکر می شه.

- فکر می کنم بهت پاداش بده، بیسی.

جیم فکر کرد قضیه ی پاداش، بیسی را در جست وجوی والدین اش تحریک خواهد کرد.

- یه بار به یه راننده ی تاکسی که منو از هونگ کو آورد خونه پنج دلار داد.

- واقعاً، جیم؟

گاه به نظر می رسید بیسی مطمئن نبود جیم دست اش انداخته یا نه.

- بگو ببینم، امروز هواپیما دیدی؟

- یه ناکاجیما شوکی و یه زرو- سن.

- هواپیمای آمریکایی چی؟

- از وقتی تو اوامدی، بیسی، دیگه اونارو ندیدم. سه روز می دیدمشون و بعد دیگه نیومدن.

- فکرشو می کردم. اونا باید یه نوع پروازهای شناسایی خاص بوده باشن.

- که ببینن حال ما چطوره؟ از کجا می اومدن، بیسی؟ جزیره ی ویک؟

- از یه راه دور، جیم. اون قدر دور که برد هواپیماهاشون اجازه می داده.

بیسی بادبزن را از دست جیم گرفت. یک استرالیایی پیر آمده بود تا در مورد جنگ با بیسی صحبت کند.

- برو به خانم بلکبورن کمک کن و یادت هم نره به گروهبان یوچیدا تعظیم کنی.

- من همیشه تعظیم می کنم، بیسی.

جیم کمی پا به پا کرد و به حرف های آن ها گوش داد، به این امید که آخرین اخبار را کسب کند اما آن دو مرد او را پی کارش فرستادند. اطلاعات بیسی از

پیشرفت جنگ، سقوط هنگ کنگ، مانیل و هند هلند شرقی، تسلیم سنگاپور و پیشروی بی شکست ژاپن در اقیانوس آرام به طور شگفت انگیزی کامل بودند. تنها خبر خوب در آن بین پرواز هواپیماهای آمریکایی بر فراز شانگهای بود که جیم آن‌ها را دیده بود اما بیسی به دلایلی هرگز حرفی از آن‌ها به میان نمی‌آورد. بیسی دوست داشت از گوشه‌ی دهان صحبت کند و برای بریتانیایی‌ها از هم سلولی‌های‌اش در زندان مرکزی شانگهای حرف می‌زد که یا تحویل صلیب سرخ سوئیس شده و یا مرده بودند. او حتی برای تکه‌ای غذا اطلاعات می‌فروخت. آقای پارتریج سبب‌زمینی‌اش را در برابر اخباری از برادر زن‌اش در نانکینگ به او داد. جیم از این عمل الهام گرفت و کوشید از هواپیماهای آمریکایی برای خانم بلکبورن صحبت کند اما تنها کاری که او کرد این بود که سراغ خاک ذغال‌ها فرستادش.

جیم، حالا که کمی احساس قوت می‌کرد، فهمیده بود چه قدر به فکر غذا بودن مهم است. جیره‌ی روزانه‌ی آن‌ها که به طور مساوی بین زندانیان تقسیم می‌شد آن قدر نبود که زنده نگهشان دارد. بسیاری از زندانی‌ها مرده بودند و هر کس که به خاطر دیگران فداکاری می‌کرد نیز خیلی زود می‌مرد. تنها راه ترک بازداشتگاه زنده ماندن بود. تا زمانی که اوامر بیسی را انجام می‌داد، سخت برای خانم بلکبورن کار می‌کرد و به گروه‌بان یوچیدا تعظیم می‌نمود همه چیز رو به راه بود.

با وجود این، بعضی حيله‌های بیسی او را از کوره به در می‌بردند. روزی که خانم پارتریج مرد بیسی اخبار دلگرم‌کننده‌ای از برادر او در نانکینگ به دست آورد و کمی بعد توانست برس سرپیرزن را به خانم بلکبورن بفروشد. هرگاه کسی می‌مرد بیسی با اخبار آرام‌بخش حاضر می‌شد، هرچند که مرگ برای مهماندار واژه‌ای فرم‌پذیر بود که می‌شد به هر شکلی آن را تفسیر نمود. جیم دو روزی که سرباز بلیک بی‌حرکت کف اقامتگاه افتاده بود جیره‌اش را گرفت. پوست‌اش مثل کاغذ برنج فانوس‌ها روی دنده‌های‌اش کشیده شده بود. او می‌دانست سرباز هم از همان تپی مرده که خودش و خیلی زندانی‌های

دیگر به آن مبتلا شده بودند. اما جیم در آن لحظه با چشمانی متوقع مراقب میسیونرهای سالخورده بود و انتظار می کشید تب آن پیرمردها را از پا در آورد. از لحظه ای که او و بیسی در جیره ی اضافی شریک شده بودند دیگر هیچ چیز گناه به حساب نمی آمد.

جیم می دید چه قدر بیسی از این نظر با پدرش متفاوت است. در خانه اگر کار غلطی از او سر می زد نتایج آن تا چند روز همه چیز را تحت الشعاع قرار می داد. اما بیسی بلافاصله آن ها را از یاد می برد. برای اولین بار در زندگی جیم احساس می کرد آزاد است هر کاری دل اش می خواهد بکند. همه گونه افکار پریشان به ذهن اش می آمدند، افکاری که گرسنگی و هیجان دزدی از زندانیان پیر آن ها را تغذیه می کردند. در فاصله ی بین انجام دستورها، جلوی پرده ی خالی سینما می نشست و به هواپیماهای آمریکایی که میان ابرها بر فراز شانگهای دیده بود می اندیشید. او حتی می توانست آن ها را مقابل دیدگان اش بخواند؛ ناوگانی نقره ای در دوردست های آسمان. بیش تر مواقعی که گرسنه بود آن ها را می دید و امیدوار بود سرباز بلیک هم آن ها را دیده باشد چون او هم به ظاهر همیشه گرسنه بود.

در مسیر اردوگاه‌ها

روزی که زن انگلیسی مرد دسته‌ای زندانی دیگر وارد بازداشتگاه شدند. جیم مقابل درگاهی اقامتگاه زنان می‌پلکید و خانم بلکبورن و دختر هلندی پیر سعی می‌کردند دو پسر بچه را آرام کنند. مادر در لباس فراک خیس‌اش روی کف سنگی دراز کشیده بود، مثل جنازه‌ی غرق‌ی که از رودخانه بیرون کشیده باشند. برادرها دائم به سوی او باز می‌گشتند، انگار انتظار داشتند آخرین سفارش‌ها را نیز به آن‌ها بکند. جیم به خاطر آن دو، پاول و دیوید، غمگین بود هر چند اصلاً آن‌ها را نمی‌شناخت. آن‌ها بسیار کوچک‌تر از جیم به نظر می‌رسیدند اما در واقع هر دو لااقل یک سال بزرگ‌تر از او بودند.

چشمان جیم به یقلاوی و کفش‌های تنیس مادر بود. اکثر زندانیان متحدین کفش‌هایی به مراتب به‌تر از سربازان ژاپنی داشتند و جیم می‌دید جنازه‌هایی

که از بازداشتگاه بیرون برده می‌شوند کفش به پا ندارند. داشت از پهلوی وارد اتاق می‌شد که صدای سوت و فریادهایی شبیه به پارس سگ از حیاط شنید. گروه‌بان یوچیدا به آن درجه از عصبانیت می‌رسید که برای صادر کردن یک دستور ساده نیاز داشت. سربازان ژاپنی که ماسک به صورت داشتند هر که را می‌توانست راه برود از اقامتگاه بیرون می‌ریختند. بیرون سینما یک کامیون توقف کرده و زندانیان اش لرزان در جاده ایستاده بودند.

جیم همه‌ی طرح‌های روی کفش تنیس زن را از خاطر برد چون بالاخره داشت راهی اردوگاه‌های اطراف شانگهای می‌شد. دو پسر را عقب زد و با شیرجه از میان نگهبانان عبور کرد و از پله‌ها بالا دوید. او و دیگر زندانی‌ها کنار هم صف کشیدند - آقای پارتریج با چمدان همسرش، انگار می‌خواست خاطرات او را با خود به سفری طولانی ببرد، پاول و دیوید، زن هلندی و پدرش و چندین میسیونر پیر. بیسی پشت سر آن‌ها ایستاده و گونه‌های سفیدش را پشت یقه‌ی جلیقه‌ی دریانوردی اش پنهان کرده و چنان در خود فرو رفته بود که تقریباً نامریی به نظر می‌رسید. او خود را از دنیای کوچک بازداشتگاه رها نموده بود، دنیایی که چند هفته با زرنگی در آن به سر برده بود و وقتی به قلمرو شاداب اردوگاه‌های رسیدند چون انگل‌های دریایی دوباره از صدف اش بیرون می‌آمد. جدیدی‌ها وارد شدند، دوزن‌آنامی و گروهی بریتانیایی و بلژیکی پیر، گماشته‌های چینی هم مریض‌ها و پیرترها را با برانکارد حمل می‌کردند. جیم به چشمان زرد آن‌ها خیره شد و دریافت که به زودی می‌توان یقلاوی‌های اضافی بسیاری یافت. گروه‌بان یوچیدا با ماسک نخی بر صورت شروع به انتخاب زندانیان برای انتقال به اردوگاه‌ها نمود. وقتی به آقای پارتریج رسید سرش را تکان داد و با اوقات تلخی لگدی به چمدان اوزد. به زن هلندی و پدرش، پاول و دیوید، و دو زوج میسیونر پیر اشاره کرد بروند.

جیم انگشتان اش را لیسید و دوده‌ی روی گونه‌های اش را پاک کرد. گروه‌بان بیسی را به سوی کامیون فرستاد. مهماندار بی آن‌که نگاهی به جیم بیاندازد دست اش را روی شانه‌ی دو پسر گذارد و از میان نگهبانان به راه افتاد.

گروه‌بان یوچیدا انگشتان‌اش را به پیشانی سیاه جیم فشرد. هرچند جیم همیشه تعظیم می‌کرد و می‌خندید و مشتاق بود فرامین را اجرا کند اما مدام موی دماغ گروه‌بان بود و گروه‌بان به وضوح از کم کردن شر او شاد به نظر می‌رسید. بعد به دسته‌ی تازه واردین نگاه کرد که با بی‌میلی به اجاق سرد و تفاله‌ی برنج پخته‌ی دور حاشیه‌ی دیگ نگاه می‌کردند.

از پشت سر گردن جیم را گرفت و با فریادی که در ماسک نخ‌اش خفه می‌شد او را به طرف اجاق پرت کرد. وقتی جیم بلند شد، گروه‌بان لگدی به کیسه‌های ذغال زد و خاک ذغال‌ها روی کف سنگی پخش شدند.

جیم محتویات آتشدان را سرند کرد. جدیدی‌ها بین نیمکت‌ها به راه افتادند و بر صندلی‌هایی که رو به سوی پرده‌ی خالی سینما داشتند نشستند، انگار که منتظر بودند فیلم آغاز شود. بیسی و زوج هلندی، پاول و دیوید و میسیونرهای پیر در خیابان پشت کامیون نظامی روباز ایستاده بودند و کمی دورتر جماعت حمال‌های درشکه چینی و زنان دهقان به آن‌ها نگاه می‌کردند.

- بیسی ...!

جیم فریاد کشید.

- من بازم برای تو کار می‌کنم ...!

اما مهماندار دیگر علاقه‌ای به او نداشت. او هم اینک با پاول و دیوید طرح دوستی ریخته بود و این‌طور وانمود می‌کرد که آنان همسفران‌اش هستند. آن‌ها به بیسی که با زانوان خراشیده از پشت کامیون بالا می‌رفت کمک کردند.

- بیسی ...

جیم با خشم غرید. چشم‌اش به پرده‌ی سینما افتاد که اولین سایه‌های هتل‌های شانگهای بر آن افتاده بودند. یک سرباز ژاپنی که ماسک به صورت داشت دسته‌ای یقلاوی را شمرد. زندانیان زخمی با برانکارد از پرابرش عبور داده می‌شدند و جیم می‌دانست اکثر زندانیانی که به بازداشتگاه فرستاده می‌شوند یا خیلی پیر و یا رو به مرگ هستند، چه از اسهال خونی و چه تیفوئید و یا هر تب دیگری که خودش و سرباز بلیک از آب آلوده گرفته بودند. او اطمینان

داشت که بسیاری از زندانیان به زودی می میرند و اگر خودش هم در بازداشتگاه می ماند همراه آنان می مرد. زنان آنانی یقلاوی ها را از سرباز گرفته بودند و به اجاق و کیسه های خاک ذغال اشاره می کردند. وقتی پخت و پز برنج و سیب زمینی شیرین دست آن ها بیافتد جیره ی اضافی جیم را به او نخواستند داد. او دوباره هواپیماهای آمریکایی را می دید و بعد می مرد.

- بیسی ...؟

جیم غربال را به زمین انداخت. آخرین زندانی های انتقالی هم سوار کامیون شده بودند. سرباز ژاپنی پشت کامیون، زن هلندی را روی کف چوبی خواباند. بیسی بین دو پسر انگلیسی نشسته بود و با یک تکه سیم برایشان اسباب بازی درست می کرد. کامیون استارت زد، چند فوت به جلو رفت و ایستاد. راننده ی ژاپنی از پنجره اش فریادی کشید و کیف کرباسی نقشه اش را تکان داد و با مشت به درفلزی کوبید. نگهبانان پیاده رو هم که میل داشتند زودتر دروازه های بازداشتگاه را ببندند و برای استراحت به اتاق خودشان بروند صحبت هایش را با فریاد تکرار کردند. بعد موتور خاموش شد و بلافاصله همه ی صداها ی عصبانی سربازها و راننده که سر مقصد کامیون جر و بحث می کردند بلند شد.

- ووسونگ ...

گروه بان یوچیدا ماسک نخی اش را پایین کشید. صورت اش گل انداخته بود و قطرات عرق مثل چرکی که از زخم بیرون بزند روی لبان اش شکل می گرفتند. خشمگین، از دروازه های باز به سوی راننده به راه افتاد. راننده بی خبر از گردبادی که می رفت او را در خود بگیرد از پشت فرمان پایین آمد، خاک نقشه را تکاند و آن را روی گلگیر کامیون پهن کرد و با ناامیدی شانه بالا انداخت و به پیچ و خم خیابان های اطراف خیره شد.

جیم به دنبال گروه بان یوچیدا به طرف دروازه ها به راه افتاد. می دید نه گروه بان و نه راننده ی ژاپنی هیچ کدام کوچک ترین اطلاعی از حدود ووسونگ، ناحیه ای کشاورزی در دهانه ی یانگ تسه که پشت حومه ی شمالی شانگهای واقع بود، نداشتند. راننده اشاره ای به جاده ی ساحلی و نانتائو کرد

و سوار کامیون شد. بی حرکت نشسته بود که گروه‌بان یوچیدا نگهبانان خسته را کنار زد و باران کلمات رکیک را با فریاد بر سر او ریخت.

جیم کنار نگهبانان ایستاد و منتظر بود گروه‌بان یوچیدا برای تصمیم‌گیری به اوج سخنرانی شدیدالحن خود برسد. گروه‌بان با اطمینان کامل به ساختمان‌های بلند و متعدد مسکونی و به انبارها نگاه کرد و بعد شانشی به خیابانی سنگ‌فرشی با خطوط بی‌استفاده‌ی تراموا اشاره کرد. راننده بی‌آن که تحت تأثیر قرار گیرد گلوی اش را صاف کرد. با بی‌زاری استارت زد و خلط بزرگی به خیابان تف کرد که مقابل پای جیم افتاد.

- مستقیم به جلو ... !

جیم به سوی راننده فریاد کشید.

- ووسونگ - اون جاس ... !

و به خیابانی که خطوط زنگ زده‌ی تراموا داشت اشاره کرد.

گروه‌بان یوچیدا آن‌چنان به سر جیم کوبید که هر دو گوش اش سرخ شدند و با مشت بعدی خون از دهان اش جاری شد. همان لحظه ابری از دود از دروازه‌ها بیرون خزید. زنان آن‌امی اجاق را با هیزم‌های باران خورده روشن کرده بودند و دود سینمای روباز را فراگرفته و نیمکت‌ها را در خود فرو برده بود، انگار که پرده به آتش کشیده شده باشد.

گروه‌بان یوچیدا شاد از رها شدن از شر جیم با دستان قوی خود او را گرفت و پشت کامیون پرت کرد و با فریاد به نگهبان ژاپنی که کنار زندانی‌ها نشسته بود چیزی گفت. سرباز جیم را جلوی پای زن هلندی و پدرش کشید. همین که چرخ‌های کامیون از میان ریل‌های تراموا کنده شد و بازداشتگاه را ترک کردند، جیم چهار دست و پا به سوی اتاقک استتار شده‌ی راننده رفت. خودش را به سقف چادری آن چسباند و به سیل ناسزاهایی که راننده به سرش می‌ریخت اعتنایی نکرد. دهان خون‌آلودش را به سوی باد گرفت و گذاشت رایحه‌های ناخوشایند شانگهای ریه‌های اش را پر کنند و خوش حال بود که دوباره به سوی مادر و پدرش می‌رود.

آیا گم شده بودند؟ در طول یک ساعتی که در حومه‌ی صنعتی شمال شانگهای چرخ می‌زدند، جیم نرده‌ی چوبی پشت اتاقک راننده را چسبیده بود و در ذهن ده دوازده جهتی را که می‌توانستند بروند بررسی می‌کرد. مریضی و هفته‌ها ناامیدی در سینمای روباز را به دست فراموشی سپرده بود و با خود می‌خندید. زانوهای اش از تکان‌های دائمی به درد آمده بود و گاه‌گاهی ناچار می‌شد به کمر بند چرمی سرباز ژاپنی کنار دست اش آویزان شود. اما بالاخره داشت به سوی شانگهای می‌رفت و دنیای اردوگاه‌های اسرا به استقبال اش می‌آمد.

خیابان‌های بی‌پایان چاپی را پشت سر گذاشتند، منطقه‌ی ساختمان‌های مسکونی و کارخانه‌های متروکه‌ی نخ، پادگان‌های پلیس و حلبی‌آبادها که بر کرانه‌ی کانال‌های سیاه ساخته شده بودند. از زیر تسمه‌ی نقاله‌ی یک

کارخانه ی فولاد عبور کردند که با دکور فستیوال اژدها تزئین شده بود و رویای آتش از کوره های خاموش آن متصاعد می شد. کنار کارخانه های متروکه ی سیگار و رادیو سازی می شد مؤسسات رهنی مهر و موم شده را دید و دسته هایی از سربازان مزدور چینی را که در کارخانه ی آبجوسازی دل مونته و دپوی کامیون های دوج گشت می زدند. جیم هرگز به چایی نرفته بود. آن جا قبل از جنگ یک پسر بچه ی انگلیسی را ظرف چند دقیقه به خاطر کفش های اش می کشتند. حالا او در امنیت بود و سربازان ژاپنی از او مراقبت می کردند - آن قدر به این مسأله خندید که زن هلندی دست اش را دراز کرد تا او را ساکت نماید.

اما جیم هوای متعفن را با رغبت استنشاق کرد، بوی کود انسانی را که از چاله های روباز فاضلاب برمی خاست و نشان نزدیک شدن به روستاهای اطراف بود، و حتی خصومت راننده هم سبب نگرانی اش نمی شد که هرگاه در یک پست بازرسی توقف می کردند سرش را از شیشه بیرون می آورد و انگشتی به علامت تهدید به سوی او تکان می داد، انگار که این زندانی یازده ساله را مسئول این جست و جوی بیهوده می دانست.

جیم زاویه ی تابش آفتاب را بررسی کرد، کاری که ساعت ها در بازداشتگاه ها کرده بود، و اطمینان یافت به سمت شمال می روند. از خرابه های کارخانه ی سرامیک چایی گذشتند که کوره های اش به دژهای آلمانی تسینگ تائو می مانست. نشان تجاری آن کنار دروازه ها به چشم می خورد؛ یک قوری چینی سه طبقه ی مرتفع که یکدست از آجرهای سبز ساخته شده بود. در ۱۹۳۷ به هنگام جنگ چین و ژاپن گلوله ی توپی آن را سوراخ کرده بود و اینک به کره ی زمین می مانست که حفره ای در آن به وجود آمده باشد. هزاران آجر را به دهات اطراف کانال آن سوی مزارع مجاور برده و در ساخت کلبه ها و آلونک ها از آن ها استفاده کرده بودند؛ تصویری از یک چین روستایی جادویی.

این جابه جایی های عجیب توجه جیم را جلب کرد و او برای اولین بار حس کرد می توان از جنگ لذت برد. شادمانه به ترامواها و بلوک های مسکونی سوخته و

به هزاران دری که رو به ابرها گشوده می شد نگاه کرد؛ شهری متروک که مورد هجوم آسمان قرار گرفته بود. آن چه ناامیدش می کرد تنها این بود که سایر زندانی ها قادر نبودند در این هیجان با او سهیم شوند. غم زده روی نیمکت ها نشسته بودند و پاهای شان را نگاه می کردند. یکی از زنان میسیونر کف کامیون دراز کشیده بود و یک زندانی بریتانیایی دیگر که موهای حنایی و گونه ی زخمی داشت مچ دست او را گرفته و با دست دیگرش قفسه ی سینه ی او را فشار می داد. دو پسرانگلیسی که هنوز نمی توانستند مرگ مادرشان را باور کنند بین بیسی و زوج هلندی نشسته بودند.

جیم صبر کرد تا بیسی نگاه اش را بالا آورد، اما انگار مهماندار او را به جا نمی آورد. توجه اش به دو پسر جلب شده و با مهارت خود را به خلاء زندگی آن ها کشیده بود. با صفحه ای از یک روزنامه ی چینی پرنده ای کاغذی می ساخت و با دهان بسته می خندید و پسر ها هم خنده ی بی رمقی تحویل اش می دادند. مثل یک تردست خلاف کار دست اش را به جیب شلوار مدرسه و ژاکت های کشفاف آن ها فرو برد و دنبال چیزی به درد بخور گشت.

جیم بی آن که از او متنفر باشد نگاه اش می کرد. او و بیسی در بازداشتگاه با هم به خاطر بقا همکاری کرده بودند. اما بیسی به محض این که توانسته بود آن جا را ترک کرده و راهی اردوگاه ها شود از جیم بریده بود و حق هم داشت.

کامیون به راه آب قلوه سنگی عمیقی برخورد کرد، در عرض جاده چرخ می خورد و کنار علف های اطراف جاده متوقف شد. حومه ی شمالی شانگهای را پشت سر گذاشته بودند و وارد منطقه ای پوشیده از مزارع کشت نشده و شالیزارهای برنج می شدند. دویست یارد دورتر پشت ردیفی از پشته های قبر، کانالی به سوی دهکده ای متروک می رفت. راننده ی ژاپنی از اتاقک اش پایین پرید و مقابل چرخ های کامیون خم شد. شروع به حرف زدن با موتور کامیون کرد که بخار از آن برمی خاست و هر از چندگاهی هم جیم را در گفته های اش می گنجاند. فقط بیست سال داشت اما رنج یک عمر سختی آشکارا در چهره اش خوانده می شد. جیم سرش را پایین انداخته بود اما راننده روی

رکاب پرید و انگشت اش را به سوی او گرفت و نطقی طولانی تحویل اش داد که شباهت به یک بیانیه ی جنگی داشت.

راننده با غرولند سر نقشه به اتاقک اش برگشت و بیسی گفت:

- هر چی دل ات می خواد بگو اما ما هنوز هم گم شده ایم.

همان لحظه توجه اش از پسر ها به نفعی که می توانست از موقعیتشان پبرد جلب شده بود.

- جیم می دونی داری ما رو کجا می بری؟

- ووسونگ. من به کلوب بیلاقی اون جا رفته ام، بیسی.

بیسی که با حیوانات کاغذی اش بازی می کرد رو به پسر ها گفت:

- ما داریم می ریم کلوب بیلاقی، اگه جیم بتونه برامون پیدااش کنه.

- فقط کافیه به رودخونه برسیم، بیسی. بعد یا به طرف شرقه یا غرب.

- کمک بزرگیه. شرق یا غرب ...

بریتانیایی موحنایی که کنار زن میسیونر زانو زده بود برخاست. زخم بزرگ و تازه ای روی پیشانی و استخوان گونه ی چپ اش بود، انگار همین تازگی با قنداق تفنگ به صورت اش کوبیده بودند. با درد خودش را روی نیمکت انداخت. پاهای بلند و کک و مککی که به یک جفت صندل بسته شده بودند از شلوار کوتاه خاکی رنگ اش نمایان شدند. بیست و هشت یا نه ساله بود و چمدان یا مالی با خودش نداشت اما رفتارش شباهت به افسران از خود مطمئن نیروی دریایی سلطنتی داشت که در گاردن پارتی های شانگهای خودنمایی می کردند و با داستان های شان مادر دوستان جیم را به وحشت می انداختند. نگهبان ژاپنی را مثل سرباز ساده ای که قرار باشد به زودی به قرارگاه اش اعزام شود نادیده گرفت و از پشت سر او شروع به صحبت کرد. جیم اندیشید او از آن دسته انگلیسی هایی است که نمی خواهد قبول کند شکست خورده اند. مرد دستی به صورت برافروخته اش کشید و به سوی جیم برگشت و بی آن که حرفی بزند چهره ی پژمرده ی او را ورنانداز کرد. بعد با مهربانی گفت:

- ژاپنی ها اون قدر پیشروی کرده ن که از نقشه هم بیرون رفته ن. جیم، آیا این

معنی اش اینه که گم شده ن؟

جیم کمی فکر کرد.

- در واقع نه، اونا فقط نتونستن نقشه هارو تصرف کنن.

- خوبه، هیچ وقت نقشه رو با خاک اشتباه نگیر. تو مارو به ووسونگ می رسونی.

یکی از میسیونرها پرسید:

- دکتر رنسام نمی شه برگردیم بازداشتگاه؟ ما خیلی خسته ایم.

پزشک به شالیزارهای خالی برنج و پیرزن که پایین پای اش کف کامیون پهن شده بود نگاه کرد.

- شاید به ترین کار همین باشه. این موجود بی چاره طاقت تحمل بیش تر از اینو نداره.

چرخ های کامیون دوباره با سرعت بسیار کم در جاده ی خالی به گردش درآمد. جیم به پست اش کنار اتاقک راننده بازگشت و مزارع را به این امید که در دوردست ها چیزی شبیه ووسونگ ببیند زیر نظر گرفت. حرف های دکتر ناراحت اش کرده بود. حتی اگر گم شده بودند چه طور ممکن بود دل اش بخواهد به بازداشتگاه برگردد؟

جیم مطمئن بود راننده از ترس خشم گروه بان یوچیدا جرأت بازگشت ندارد. اما به دقت دکتر رنسام را زیر نظر گرفت و کوشید حدس بزند آیا آن قدر ژاپنی بلد است که راننده را منصرف کند یا خیر. به نظر مشکل بینایی داشت، به خصوص وقتی به شکلی کنجکاوانه و چپ چپ به جیم نگاه می کرد. جیم به این نتیجه رسید که دکتر بعد از خودش و بیسی وارد جنگ شده است. او احتمالاً از یکی از کلنی های میسیونری دور از مرز آمده بود و اصلاً نمی دانست در بازداشتگاه چه خبر است.

اما آیا واقعاً گم شده بودند یا راه را درست می رفتند؟ جهت سایه ی تیرهای تلگراف کنار جاده تغییری نکرده بود - جیم همیشه، از هنگامی که پدرش به او نشان داده بود چه گونه با قدم کردن سایه ها حتی بلندی مرتفع ترین ساختمان ها

را حساب کند، به سایه ها علاقه مند بود. آن ها کماکان به سمت شمال غرب می رفتند و به زودی به خط آهن شانگهای - ووسونگ می رسیدند. بخار از رادیاتور کامیون به هوا خاست و صورت جیم را خنک کرد، اما مشت راننده که به در کوفته می شد هشدار دهنده بود و جیم فهمید راننده در این اندیشه است که چه موقع توقف کند و به سوی شانگهای باز گردد.

جیم بیهودگی سفر را دریافت و به بازگشت به اردوگاه تن در داد و چشم اش را به تفنگ گلنگدن دار نگهبان و نشان سلطنتی گل داودی روی آن دوخت. زن هلندی ژاکت پشمی دوده گرفته ی او را کشید.

- اون جا، جیمز. خودش نیست ...؟

هوایمای سوخته ای کنار یک کانال بلا استفاده افتاده بود. علف ها و گزنه های وحشی اطراف بال اش را گرفته بودند و کم کم خود را به کابین می کشیدند، اما نشان اسکادران آن هنوز قابل رؤیت بود.

جیم خوش حال از علاقه ی مشترکشان به هوایماشناسی به خانم هاگ گفت:

- اون یه ناکاجیماس. اونا فقط دو تا مسلسل سنگین دارن.

- فقط دو تا؟ اما همین هم خیلیه ...

زن هلندی به نظر تحت تأثیر قرار گرفته بود اما توجه جیم دوباره به هوایما جلب شد. خاکریز یک خط آهن از لا به لای گزنه های انتهایی شالیزار نمایان بود و یک جوخه سرباز ژاپنی روی سکوی بتونی یک ایستگاه بین راه مشغول استراحت بودند و روی هیزم غذا می پختند. یک خودروی پرسنلی استتار شده کنار ریل پارک بود. بارش هم قرقره های سیم بود که مهندسان مخابرات بین تیرهای تلگراف می کشیدند.

- خانم هاگ ... اون خط آهن ووسونگه!

کامیون که اتاقک اش مثل حمام بخار شده بود ایستاد و عقب عقب به راه افتاد. نگهبان ژاپنی کنار جیم سیگار بازگشت اش را آتش کرد. جیم کمر بند او را کشید و به شالیزارها اشاره کرد. نگهبان جهت دست او را دنبال کرد و بعد جیم را کف کامیون کشاند و با فریاد به راننده که کیف نقشه اش را روی

صندلی پرت می کرد چیزی گفت. کامیون که بخار از موتورش برمی خاست به زور از روی الواری رد شد، نیم دوری زد و از مسیر آشغال ها به سوی ایستگاه راه آهن به راه افتاد.

دکتر رنسام دو پسر انگلیسی را که از میان دستان بیسی پیش پای زن میسیونر پرت شدند گرفت و کمک کرد جیم از کف کامیون برخیزد.

- کارت خوب بود جیم. اونا بهمون آب می دن، باید تشنه باشی.

- یه کم. در بازداشتگاه یه جرعه خوردم.

- کار عاقلانه ای کردی. چند وقت اون جا بودی؟

جیم به خاطر نمی آورد.

- یه مدت زیاد.

- فکر می کردم.

دکتر رنسام آشغال روی ژاکت پشمی او را تکاند.

- اون جا قبلاً یه سینما بود؟

- اما اونا فیلم نشون نمی دادن.

- که این طور.

جیم تکیه داد و همین طور که به خانم هاگ نگاه می کرد زانوهای اش را تکاند. زندانیان ناتوان روبه روی هم روی نیمکت ها نشسته بودند و مثل عروسک های خیمه شب بازی با اندازه ی واقعی که از کنترل خارج شده باشند جلو و عقب می افتادند. سواری از شانگهای تا آن جا عوض این که حال شان را جا بیاورد بدتر سبب شده بود رنگ شان زرد شود و عصبی به نظر بیایند. اما جیم به هواپیمای زنگ زده ی کنار کانال می خندید. دیگر خطر بازگشت به بازداشتگاه وجود نداشت. سرباز ژاپنی سیگارش را دور انداخته و تفنگ اش را به حالت آماده باش نگه داشته بود. یک سرجوخه ی مخابرات از سکوی راه آهن پایین پرید و از مقابل کامیون رد شد.

- خانم هاگ، فکر نمی کنم دیگه به شانگهای برگردیم.

نه، جیمز. تو باید چشم های تیزی داشته باشی. وقتی بزرگ شدی باید خلبان

بشی.

- احتمالاً همین کار رو هم می کنم. من قبلاً سوار هواپیما شده ام، خانم هاگ. در فرودگاه هونگ جائو.
- اون پرواز هم می کرد؟
- خوب به نوعی.

راز گویی به بزرگ ترها اغلب اثری بیش از آن چه جیم انتظار داشت بر جای می گذارد. می دانست که دکتر رنسام نگاه اش می کند. دکتر کنار پدر خانم هاگ نشست و سعی کرد به تنفس دردناک او کمک کند، اما چشمان اش روی جیم ثابت مانده بود و پاهای نحیف و لباس های تکه پاره و صورت کوچک و هیجان زده اش را واریسی می کرد. وقتی به خط آهن رسیدند خنده ای شهادت بخش تحویل جیم داد که او هم متقابلاً پاسخ داد. جیم می دانست دکتر رنسام به دلایلی از او خوشش نمی آید، اما دکتر رنسام که به بازداشتگاه نرفته بود.

کنار خط آهن ایستادند. راننده سلامی به سرجوخه داد و دنبال او به طرف ایستگاه به راه افتاد و آنجا نقشه اش را روی کابین تلفن صحرایی پهن کرد. زندانیان در آفتاب گرم نشسته بودند و دیدند سرجوخه به شالیزارهای خشک اشاره کرد. گرد و خاک از زمین کشت نشده به هوا خاست، پرده ی سفیدی که ساختمان های بلند شانگهای را در دوردست از نظر محو می کرد. کاروانی از کامیون های ژاپنی از جاده گذشت و همهمه ی صدای آن ها با غرش یک هواپیمای ترابری که از دور شنیده می شد درآمیخت. جیم نیمکت اش را عوض کرد و کنار خانم هاگ نشست که سر پدر پیرش را روی سینه نگه داشته بود. دو زن میسیونر کف کامیون دراز کشیده بودند و دیگر زندانی ها در حال چرت به یکدیگر ساییده می شدند. بیسی علاقه اش را به پسرهای انگلیسی از دست داده بود و از بالای یقه ی کت اش که لکه های خون بر آن بود جیم را نگاه می کرد. بوی عرق و ادراری که بر تخته های کف کامیون راه افتاده بود هزاران مگس را به آن جا کشید. جیم منتظر بود راننده با نقشه اش برگردد اما او روی یک حلقه

سیم تلفن نشسته بود و با دو سرباز که غذای نیم‌روز را می‌پختند صحبت می‌کرد. صدای آن‌ها و جرق جرق سوختن هیزم‌ها از آن سوی ریل‌های فولادی به گوش می‌رسید و در گنبدی از نور که آن‌ها را فرا گرفته بود تشدید می‌شد. آفتاب پوست جیم را می‌سوزاند و او در جای‌اش وول می‌خورد. می‌توانست تک‌تک جزئیات هر آن‌چه را اطراف‌اش بود ببیند؛ پوسته‌های زنگ‌روی خطوط آهن، دندان‌های اره‌مانند گزنه‌های کنار کامیون و خاک سفیدی را که نقش تایرهای کامیون بر آن افتاده بود. جیم موهای زبر دور لبان نگهبان ژاپنی را شمرد، همین‌طور حباب‌های خلط را که با دم و بازدم این کشیک خسته به منخرین‌اش وارد و از آن خارج می‌شدند. او لکه‌های مرطوبی را که زیر پای یکی از زنان میسیونر کف کامیون پخش می‌شد دید، همین‌طور شعله‌های آتش روی سکوی ایستگاه را که خود را به زیر دیگ غذا می‌زدند و انعکاس آن‌ها را می‌شد در قنداق براق تفنگ‌های چاتمه دید.

جیم تنها یک بار پیش از آن دنیا را به این وضوح دیده بود. آیا هواپیماهای آمریکایی در راه بودند؟ از گوشه‌ی چشم به شکلی مبالغه‌آمیز آسمان را به قصد عصبانی کردن دکتر رنسام جست‌وجو کرد. او می‌خواست همه چیز، تک‌تک قلوه سنگ‌های خیابان‌های چایی، باغ‌های هرس نشده‌ی خیابان آم هرست و مادر و پدرش، همه را با هم در پرتو نقره فام هواپیماهای آمریکایی ببیند.

جیم بی‌هیچ فکری ایستاد و فریاد کشید اما نگهبان ژاپنی او را با خشونت روی نیمکت‌اش نشاندد. سربازان در همه‌ی تجهیزات مخابراتی روی سکوی ایستگاه نشسته بودند و دهان‌شان را با برنج و ماهی می‌انباشتند. سرجوخه نگهبان کامیون را صدا زد و او از بالای سر زنان میسیونر رد شد و از در عقب پایین پرید. تفنگ‌اش را روی خط آهن گذاشت و با سرنیزه میان ساقه‌های خشک نیشکرهای وحشی به راه افتاد و به محض این‌که چوب خشک کافی برای آتش جمع کرد به سربازان دیگر روی سکو پیوست.

دود آتش یک ساعت به سوی آفتاب می‌رفت. جیم روی نیمکت نشسته بود و

مگس ها را از صورت اش می پراند و دل اش می خواست ایستگاه راه آهن و هواپیمای سقوط کرده ی نزدیک کانال را کاوش کند. هرگاه کسی تکان می خورد، ژاپنی ها از روی سکو فریاد می کشیدند و سیگارهای شان را به علامت تهدید تکان می دادند. زندانی ها هیچ آذوقه یا آبی با خود نداشتند اما دو منبع در ماشین پرسنلی بود که سربازها قمقمه های شان را از آن پر می کردند.

وقتی ناچار شدند پدر خانم هاگ را کف کامیون بخوابانند، دکتر رنسام به ژاپنی ها اعتراض کرد. لرزان کنار در عقب ایستاده بود و بی توجه به داد و قال ژاپنی ها زندانی های درمانده ی پایین پای اش را نشان می داد. آفتاب و مگس ها زخم گونه اش را متورم کرده بودند و چشم اش تقریباً بسته شده بود. او، که فیلسوفانه آن جا ایستاده بود، جیم را به یاد گداهایی انداخت که زخم های شان را در خیابان های شانگهای به نمایش می گذاشتند. سرجوخه ی ژاپنی عکس العملی نشان نداد اما بعد از آن که سر فرصت دوری اطراف کامیون زد به زندانی ها اجازه داد پیاده شوند. بیسی و دکتر رنسام به کمک شوهران پیرزن ها رفتند و آن ها را روی زمین در سایه ی بین چرخ های عقب کامیون خوابانند.

جیم روی خاک سفید چمباتمه زد و با یک تکه چوب نقش و نگار تایر را دنبال کرد. هر تایر پیش از آن که نخ نما شود چند بار دور خودش می چرخد؟ از آن دسته مسائلی که دائم فکر را به خودش مشغول می دارد اما در واقع به سادگی قابل حل است. جیم خاک سفید را صاف کرد و مشغول محاسبه شد. وقتی اولین کسر خود را ساده کرد فریادی از شادی کشید و بعد متوجه شد زیر تیغ آفتاب بین کامیون و خاکریز راه آهن تنهاست.

زندان ها در یک وجب سایه ی زیر در عقب کامیون درهم پیچیده بودند و دکتر رنسام فرسوده به آن ها رسیدگی می کرد. بیسی با ژاکت دریانوردی اش خمیده نشسته بود. او و پیرمرد ها مثل مانکن های مصنوعی به درد نخوری که جیم اغلب در کوچه های پشت فروشگاه چند طبقه ی شرکت سین سیر دیده بود

مرده به نظر می رسیدند.

آن ها به آب احتیاج داشتند و گرنه یک نفرشان می مرد و ناچار می شدند به شانگهای بازگردند. جیم به ژاپنی های روی سکو نگاه کرد. غذا تمام شده بود و دو سرباز یک حلقه سیم تلفن را باز می کردند. جیم لگدی به سنگ جلوی پای اش زد و به سوی خاکریز راه آهن به راه افتاد. از روی ریل ها گذشت و بی آن که تردید کند از سکوی بتونی بالا رفت.

ژاپنی ها که هنوز غذای شان را مزه مزه می کردند دور خاکستر آتش نشسته بودند. جیم را نگاه کردند که تعظیم کرد و با لباس های فرسوده اش به حالت خبردار ایستاد. هیچ کدام او را دور نکردند اما جیم می دانست الان زمان اش نیست که یکی از آن خنده های درخشان اش را تحویل آن ها دهد. می دانست که دکتر رنسام قادر نبود بلافاصله بعد از غذا به ژاپنی ها نزدیک شود و کتک نخورد یا حتی کشته نشود.

صبر کرد تا صحبت راننده با سر جوخه ی مخابرات تمام شود. حرف های راننده که دائم جیم را نشان می داد شباهت به نطقی طولانی داشت در مورد اذیت و آزار بیش از حدی که این پسر بچه برای ارتش ژاپن ایجاد کرده بود. سر جوخه که بعد از خوردن ماهی سرحال آمده بود به این موضوع خندید. یک بطری کوکاکولا از کوله پشتی اش درآورد و تا نصف از قمقمه ی خودش آب کرد. آن را در هوا نگه داشت و جیم را به طرف خود خواند.

جیم بطری را گرفت، تعظیم بلند بالایی کرد و سه قدم عقب برگشت. ژاپنی ها جلوی خنده شان را گرفته بودند و در سکوت او را نگاه می کردند. کنار کامیون، بیسی و دکتر رنسام از درون سایه ها به جلو خم شده و چشمان شان به مایع درخشان درون بطری خیره مانده بود و به وضوح فکر می کردند جیم آب را نزد آن ها خواهد برد و این جیره ی غیرمنتظره را با آنان سهیم خواهد شد. جیم بطری را به دقت با آستین ژاکت اش پاک کرد، آن را به سوی لبان اش برد و به آرامی نوشید. در حالی که سعی می کرد آب را بالا نیاورد مکشی کرد و سپس آخرین قطره های آن را نوشید.

شلیک خنده ی ژاپنی ها به هوا رفت و شادمانه شروع به پیچ پیچ با هم نمودند. جیم هم با آنان خندید و به خوبی آگاه بود از بین زندانی های بریتانیایی تنها خودش آن لطیفه را فهمیده است. بیسی خنده ای هوشیارانه به لب آورد اما دکتر رنسام آشفته به نظر می رسید. سر جوخه بطری را از جیم گرفت و آن را کاملاً پر کرد. سربازها که هنوز پیچ پیچ می کردند بلند شدند و به کار کشیدن سیم های تلفن مشغول گشتند. جیم که راننده و نگهبان ژاپنی از پشت سرش می آمدند بطری را به این سوی ریل ها آورد و به دکتر رنسام داد که بی یک کلام حرف به او خیره شده بود. دکتر کمی از آب خورد و مایع ولرم را به دیگران رد کرد و به راننده کمک نمود بطری را دوباره از قمقمه پر کند. یکی از زنان میسیونر مریض آب را روی خاک جلوی پای اش بالا آورد.

جیم به جای اش پشت اتاقک راننده بازگشت. می دانست که حق داشته اولین جرعه ی آب را خودش بنوشد. دیگران، حتی بیسی و دکتر رنسام، تشنه بودند اما فقط او حاضر شده بود به خاطر چند قطره آب هر خطری را بپذیرد. ممکن بود ژاپنی ها او را روی خط آهن بیاندازند و پای اش را بشکنند؛ همان بلایی که در ایستگاه سیکاوی سر سربازهای چینی آوردند و بعد آن ها را کشتند. جیم اکنون خودش را از دیگران که مثل دهقانان چینی صامت و بی حرکت بودند متمایز می دانست. او می دانست به ژاپنی ها که شانگهای را تصرف کرده و ناوگان آمریکا را در پرل هاربر غرق کرده بودند نزدیک تر است. به صدای هواپیمای ترابری که پشت غبار خاک سفید از نظرها پنهان بود گوش کرد و دوباره به ناوهای هواپیمابر اقیانوس آرام اندیشید، به مردان کوچک در لباس های پرواز باد کرده که کنار هواپیماهای غیرمسلح خود ایستاده و حاضر بودند همه چیز را، حتی کمی بیش از آن چه خود می خواستند، به دست شانس بسپارند.

دورنمای پایگاه های هوایی

وقتی راننده رادیاتور کامیون را از آب پر می کرد، دکتر رنسام خانم هاگ را روی صندلی کنار پسرهای انگلیسی نشاند. به نظر جیم، دوزن میسیونر کف کامیون با لبان رنگ پریده و چشمانی که به موش های سم خورده می مانست دیگر به زور زنده بودند. مگس ها به صورت شان هجوم می آوردند و به منخرین شان داخل و از آن خارج می شدند. وقتی آن ها را در کامیون گذاشتند، دکتر رنسام فرسوده تر از آن بود که کمک شان کند و دستان اش را روی زانوان سنگین اش گذاشت. شوهران شان کنار یکدیگر نشسته و با حالتی تسلیم، به آن ها خیره شده بودند. انگار لذت دراز کشیدن کف کامیون بوالهوسی ناچیزی بود که زنان شان در آن سهم بودند.

جیم به سقف اتاقک راننده تکیه داده بود. دکتر رنسام مطلع از شکافی که بین

جیم و دیگر زندانی ها ایجاد شده بود جلو رفت و روی نیمکت کنار جیم نشست. آفتاب غبارآلود و سفر طولانی از شانگهای رنگ خال های او را زدوده بودند. هرچند سینه ای فراخ و پاهایی قوی داشت اما خسته تر از آن بود که جیم فکر می کرد. خون از جراحت متورم صورت اش بیرون زده بود و چرک کم کم دور چشم اش جمع می شد.

او دولا شد و راه را برای سرباز ژاپنی باز کرد که خود را کنار جیم کشید.

- خوب، آب حال همه ی ما رو به تر کرد. تو از خودت شجاعت نشون دادی،

جیم. اهل کجایی؟

- شانگهای!

- بهش افتخار می کنی؟

- البته ...

جیم به سؤال ریشخندی زد و سرش را تکان داد، انگار که دکتر رنسام یک حکیم شهرستانی ناآگاه بود.

- شانگهای بزرگ ترین شهر دنیاس. پدرم می گه حتی از لندن بزرگ تره.

- بذار امیدوار باشیم که بزرگ تر هم بمونه. ممکنه یکی دو زمستون قحطی

پیش رو داشته باشیم. پدرت و مادرت کجان، جیم؟

- اونا رفتن.

جیم به جواب اش فکر کرد و نمی دانست آیا باید دکتر رنسام را گم راه کند یا نه. روحیه ی اعتماد به نفسی در این پزشک جوان به چشم می خورد که جیم از آن خوشش نمی آمد، همان دیدی که همه ی تازه واردین انگلیسی داشتند. جیم متحیر بود فیلم های خبری انگلیسی چه طور می خواهند تسلیم سنگاپور را توضیح دهند. می توانست خیلی ساده دکتر رنسام را تجسم کند که با نگهبانان جار و جنجال به پا کرده و همه را به دردمسرا انداخته است. با این حال علی رغم این که دکتر رنسام خیلی سنگ دیگران را به سینه می زد بیش از سهم اش آب خورده بود. جیم حتی متوجه شده بود دکتر رنسام کم تر از آن چه وانمود می کرد نگران پیرمرد ها و پیرزن های رو به مرگ بود.

گفت،

- اونا در اردوگاه ووسونگ هستن. می دونین، زنده ن.
- من خیلی خوش حالم. اردوگاه ووسونگ؟ پس تو به زودی اونارو می بینی!
- خیلی زود ...
- جیم به شالیزارهای ساکت خیره شد. فکر دیدن مادرش لبخند به لبان او آورد، حرکتی که ماهیچه های صورت اش را منقبض می کرد. اصلاً به ذهن مادرش خطور نمی کرد در چهار ماه گذشته چه اتفاقاتی برایش رخ داده است، حتی اگر همه چیز را برایش تعریف می کرد. مثل یکی از آن بعدازظهرهای اسرارآمیزی که با دوچرخه شانگهای را زیر پا می گذاشت و با داستان هایی که مو به تن سیخ می کرد به خانه باز می گشت اما نمی توانست آن ها را تعریف کند.
- بله به زودی می بینمشون. می خوام با بیسی آشناشون کنم.
- صورت زرد بیسی پشت یقه ی ژاکت اش فرو رفته بود. با هشیاری به ژاپنی های کنار خطوط آهن نگاه می کرد، انگار نسبت به آن چه قرار بود در دشت های باز به سرشان آید تردید داشت.
- من خونواد تو می بینم، جیم. ...
- و بعد بی هیچ هیجانی رو به دکتر نسام افزود: ...
- من مراقب این پسر بودم.
- تو مراقب من بودی. بیسی می خواست منو در شانگهای بفروشه.
- واقعاً؟ به نظر فکر خوبی می آد.
- به تاجرهای هنگ کو. اما من اصلاً ارزش نداشتم. بعدش هم اون از من مراقبت کرد.
- کارشو خوب انجام داده.
- دکتر نسام به شانه ی جیم زد. دست اش را دور کمر او انداخت و کبد متورم او را لمس کرد. بعد لب بالای اش را کنار زد و نگاهی به دندان های او انداخت.
- وضعشون خوبه، جیم. سعی می کردم حدس بزنم تا حالا چی می خوردی. در

ووسونگ همه مون باید باغبونی کنیم. شاید ژاپنی ها بهمون یه بز هم بفروشن.
- یه بز؟

جیم هرگز بز ندیده بود، چهار پایی مرموز و ترش رو با استقلال فراوان؛
ویژگی هایی که او تحسین می کرد.

- تو به حیوونا علاقه داری، جیم؟

- بله ... نه زیاد. چیزی که واقعاً بهش علاقه دارم هوانوردیه.

- هوانوردی؟ منظورت هواپیماس؟

- دقیقاً نه.

جیم با بی تفاوتی اضافه کرد

- من در کابین یه جنگنده ی ژاپنی نشسته ام.

- تو از خلبانای ژاپنی خوشت می آد؟

- اونا شجاعن ...

- و این خیلی مهمه؟

- اگه بخواین در جنگ برنده بشین ایده ی خوبیه.

جیم به غرش هواپیماهایی در دوردست گوش داد. به این پزشک با پاهای دراز
و رفتار انگلیسی و علاقه اش به دندان شک داشت. شاید او و بیسی یک باند
دزد جنازه تشکیل دهند؟ جیم به بزی فکر کرد که دکتر رنسام می خواست از
ژاپنی ها بخرد. هر آن چه در مورد بزها خوانده بود نشان می داد که آن ها
موجوداتی ناآرام و سرگردان بودند و این می رساند که چیزی غیرعملی در دکتر
رنسام وجود داشت. اروپایی های معدودی دندان طلا داشتند و تا مدت ها تنها
مرده هایی که دکتر ممکن بود ببیند همین اروپایی ها بودند.

جیم تصمیم گرفت توجهی به دکتر رنسام نکند. کنار نگهبان ژاپنی ایستاده بود
و سقف استتار شده ی اتاقک راننده دستان اش را گرم می کرد. وقتی به سمت
بزرگراه به راه افتادند، سربازان در طول خط آهن راه می رفتند و سیم های تلفن
را یاز می کردند. آیا می خواستند بادیادکی بسازند که بشود با آن پرواز کرد؟
آخرین سرباز در هاله ی گرد و غبار سفید از نظر ناپدید شد و به نظر می رسید

شمایل محوش از خاک سر بر می آورد. جیم با خود خندید و فکر می کرد سرباز ممکن است ناگهان در آسمان بالای سرشان به پرواز درآید. او به کمک پدرش یک دوجین بادبادک از باغ خیابان آم هرست به هوا فرستاده بود. بادبادک های اژدها که در مراسم عروسی و تشییع جنازه ی چینی ها به هوا فرستاده می شدند و بادبادک های جنگی که از اسکله های پوتونگ به هوا می رفتند و با خطوط برنده ی خود که با پودر شیشه پوشانده شده بودند او را می فریفتند. اما از همه به تر بادبادک هایی بودند که انسان را به پرواز در می آوردند و پدرش در شمال چین دیده بود که صدها مرد به کمک یک دوجین طناب آن را هدایت می کردند. یک روز جیم هم با یکی از این بادبادک ها به هوا می رفت و بر شانه ی باد می ایستاد ...

هوا به چشمان اش که در اثر سرعت کامیون در جاده ی وسیع آب از آن ها جاری بود می خورد. راننده، مطمئن از راهی که می رفت، میل داشت تا شب نشده زندانی های اش را در ووسونگ تحویل دهد و به شانگهای باز گردد. جیم خود را محکم به سقف اتاقک راننده چسبانده بود و زندانی های دیگر پشت سرش روی صندلی ها در هم می ریختند. دو شوهر میسیونر کف کامیون نشسته بودند و دکتر نسام به خانم هاگ کمک می کرد زیر نیمکت دراز بکشد. جیم اما جیم دیگر علاقه ای به آن ها نداشت. اکنون به منطقه ی پایگاه های هوایی نظامی وارد می شدند. این پایگاه های چینی سابق که زمانی از حوزه ی یانگ تسه مراقبت می کردند به اشغال ارتش و نیروی هوا - دریای ژاپن درآمده بودند. از یک پایگاه هواپیماهای جنگنده که بمب باران به آن خسارت زده بود گذشتند. مهندسین ژاپنی سقف جدیدی را به اسکلت فلزی یک آشیانه جوش می دادند. ردیفی از هواپیماهای رهگیری زرو در علف ها ایستاده بودند و خلبانی با تجهیزات کامل پرواز میان بال های آنان در حرکت بود. جیم بی هیچ فکری برایش دست تکان داد اما خلبان لا به لای ملخ ها ناپدید شد.

دو مایل جلوتر بعد از یک دهکده ی خالی و معبد های سوخته اش، کاروانی از کامیون ها که بال ها و بدنه ی بمب افکن های دو موتوره را حمل می کردند

حرکت آن ها را به تأخیر انداختند. اسکادرانی از ابزارهای پرنده رو به آفتاب بعد از ظهر داشتند و آماده بودند برای حمله به ارتش های چین در غرب از زمین برخیزند. همه ی این فعالیت ها جیم را به هیجان می آورد. وقتی در پست بازرسی نظامی خیابان سوچو ایستادند او برای حرکت دوباره بی طاقت بود. کنار بیسی نشست و پاشنه ی پاهای اش را به هم زد. گروهبانی در لباس مأموران امنیتی لیست زندانیان را کنترل می کرد و دکتر رنسام در مورد وضعیت زنان میسیونر زبان به اعتراض گشوده بود.

اندکی بعد از بزرگ راه خارج شدند و به جاده ی فرعی ناهمواری رفتند که از کنار کانال های صنعتی می گذشت. تانک های ژاپنی که با تسمه به عرشه ی بارکش های موتوری بسته شده بودند عبور می کردند و خدمه ی توپ های شان روی ننوهای کرباسی خوابیده بودند. تماشای این خودروهای جنگی غالباً تخلیلات جیم را به عرش می رساند اما او اینک تنها به هواپیما علاقه مند بود. آرزو می کرد همراه خلبانان ژاپنی بود که به پرل هاربر حمله کردند و ناوگان آمریکا در اقیانوس آرام را از بین بردند یا بر اژدرافکن هایی سوار می شد که ریپالس و پرنس ویلز را به اعماق دریا فرستادند. شاید، وقتی جنگ خاتمه یابد، به نیروی هوایی ژاپن پیوندد و نشان آفتاب تابان را بر شانه های اش بدوزد، نظیر خلبانان آمریکایی که با نشان ببرهای پرنده پرواز می کردند و پرچم چین ملی را بر جلیقه های چرمی خود داشتند.

پاهای اش دیگر توان نداشتند اما با این وجود پشت کابین راننده که به سرعت به سوی دروازه های اردوگاه اسرا در ووسونگ می رفت ایستاده بود. به هواپیمای ژاپنی دشت یانگ تسه که آن را شناسایی کرده بود می اندیشید و این او را مطمئن می ساخت که به زودی دوباره والدین اش را خواهد دید. یک جنگنده ی تک موتوره از فراز آن ها گذشت و خود را به آسمان اوایل غروب کشید و برق نوری طلایی از زیر بال های اش که آن را بالا می برد به چشم خورد. جیم دستان اش را بلند کرد و اجازه داد آفتاب بر رنگ استتار که دستان اش را لک کرده بودند بتابد و تصور کرد خودش هم یک هواپیماست.

پشت سر او، زن هلندی کف کامیون جلوی پای پدرش افتاده بود و دکتر رنسام و سرباز ژاپنی می کوشیدند او را به جای اش بازگردانند. از یک پل چوبی روی یکی از آب راه های دریاچه ای مصنوعی گذشتند، همین طور از ساختمان سوخته ی باشگاه تفریحی که فقط ستون های سیمانی رنگ خورده ی آن که به تقلید از سبک تئودورها^۱ ساخته شده بود سالم مانده بود. بدنه ی یک کرجی موتوری تفریحی در آب های کم عمق فرو رفته بود و نی ها که از ساحل تا بقایای هتل سوخته ادامه داشتند تا عرشه اش پیشروی کرده بودند.

پیش روی شان یک کامیون نظامی وارد محوطه ی دامداری بلا استفاده ای می شد که آتش بزرگ تری این اواخر آن را هم خاکستر کرده بود. سربازان بی رمق ژاپنی بیرون پاسدارخانه لم داده بودند و دسته ای کارگر چینی را نگاه می کردند که سرگرم میخ کردن سیم های خاردار به تیرک های چوب کاج بودند. پشت پاسدارخانه، کارگاه پیمانکار ساختمانی قرار داشت که توده ی تخته های ضخیم و الوارهای حصارکشی دور آن را گرفته بود و کنار آن پناهگاهی از بامبو به چشم می خورد که دسته ی دیگری از حمال ها آن جا کنار یک آتشدان ذغال سنگی روی زیراندازهای شان چرت می زدند.

کامیون کنار پاسدارخانه ایستاد و راننده و زندانی های اش همه به آن محوطه ی مخروبه خیره شدند. دامداری سابق در دست تبدیل به یک اردوگاه غیرنظامیان بود ولی تا ماه ها بعد هیچ اسیری را آن جا نمی پذیرفتند. جیم میان بیسی و دکتر رنسام نشست و از خودش به خاطر تصور این که مادر و پدرش را در اولین اردوگاه خواهد دید عصبانی بود.

بحثی طولانی بین راننده ی ژاپنی و گروهیان مسئول ساختمان اردوگاه درگرفت. واضح بود که در نظر گروهیان چیزی به نام آن کامیون و محموله اش که زندانی های متحدین بودند وجود خارجی نداشت. به اعتراض های راننده

۱. Tudor، خانواده ای سلطنتی که از سال ۱۴۸۵ تا ۱۶۰۳ بر انگلستان فرمانروایی کردند و همچنین سبک معماری مربوط به آن دوره - م.

هم توجهی نداشت و همین طور که در ایوان چوبی مقابل پاسدارخانه قدم می زد به شکلی متفکرانه با سیگارش به او اشاره کرد از آن جا برود. دست آخر تکه زمینی پوشیده از گزنه ی آن سوی دروازه ها را نشان داد که ظاهراً فکر می کرد ناحیه ای است بی طرف بین اردوگاه و دنیای خارج.

دکتر رنسام به چندین جریب آخور سوخته زل زد، هزارتوی جزغاله شده ای که زمانی رمه ها در آن می چریدند.

- این جا نمی تونه اردوگاه باشه. مگه این که بخوان ما بسازیم اش.

گوش های سفید بیسی از زیر یقه ی دریا نوردی اش بیرون آمد. حتی آن قدر جان نداشت که بتواند صاف بنشیند، اما هنوز هم می توانست ضعیف ترین فرصت ها را بو بکشد.

- ووسونگ؟ اون جا ممکنه یه امتیازهایی داشته باشه، دکتر ... اگه اولین نفرهایی باشیم که می رسن اون جا ...

دکتر رنسام خواست خانم هاگ را از کف کامیون بلند کند اما سرباز ژاپنی قنداق تفنگ اش را بالا برد و او را دوباره سر جای اش راند. گروهبان در گزنه ها ایستاده بود و از بالای در عقب زندانی های ناتوان را نگاه می کرد. زنان پیر جلوی پای شوهران شان در حوض ادرار دراز کشیده بودند. برادران انگلیسی رو به روی بیسی درهم چپیده بودند و خانم هاگ به زانوهای پدرش تکیه داد.

جیم عمداً به مادرش فکر کرد، به ساعت های خوشی که در اتاق خواب او بریج بازی کرده بود. قطره های اشک را که از بینی اش سرازیر بود به گلوی خشکیده اش مکید. آیا دکتر رنسام می توانست گریستن را به خودش بیاموزد؟ به ته سیگار سرخ گروهبان و به التهاب گرم اجاق ذغالی در غروب آفتاب نگاه کرد. دسته ی کارگران حصار سیم خاردار به پناهگاه بامبو باز می گشتند.

دکتر رنسام به جیم هشدار داد:

- تو داری حوصله ی همه رو سر می بری، جیم. یا آروم بشین یا به بیسی می گم بفروشدت به ژاپنی ها.

- اونا منو نمی خوان.

خودش را از دستان دکترها کرد. روی نیمکت کنار اتاقک راننده نشست و زانوهای اش را بغل زد. خودش را عقب و جلو می کرد و دید گروهبان دو ژاپنی را به پاسدارخانه برد که سربازها غذای شب شان را آن جا می خوردند. نوشیدنی تهیه شده از برنج روی میز چوبی بودند و محیط با نور یک چراغ نفتی روشن شده بود. یک حمال چینی کنار آتشدان چمباتمه زده بود و ذغال ها را باد می زد تا شعله ی آن ها سفید شود و بوی چربی سوخته هوا را پر کرده بود.

جیم قصد داشت هر طور شده چشمان سربازها را در پاسدارخانه ببیند. می دانست آن ها به هیچ وجه نگران این زندانی های ناخوانده نیستند و آن ها را تمام شب همان جا رها می کنند و صبح آن ها چنان بیمار خواهند بود که توان رفتن به اردوگاه بعدی را نخواهند داشت و به این ترتیب ناگزیر می شدند به بازداشتگاه شانگهای بازگردند.

هوای شبانگاهی دآمداری های سوخته را دربرگرفت. حمال های چینی غذای شان را تمام کردند و زیر سرپناه بامبو نشستند. آرام آرام می نوشیدند و تخته بازی می کردند. ژاپنی ها هم در پاسدارخانه پیمانه سر می کشیدند. صدها ستاره از آن سوی یانگ تسه بالامی آمدند و می شد میان آن ها چراغ های ناوبری هواپیماهای نظامی را نیز دید. در دو مایلی شمال، آن سوی ردیف پشته های قبر، جیم نور چراغ های دکل یک بارکش ژاپنی را دید که به سمت دریای آزاد می رفت و طبقه ی فوقانی اش چون قصری بود که از میان مزارع شبیع مانند گذر کند.

بوی بدی از یکی از زنان میسیونر برخاست. شوهرش کف کامیون کنار او نشسته و به پاهای دکتررنسام تکیه داده بود. جیم به عشق دیدن دوباره ی بارکش روی سقف اتاقک راننده رفت. آن جا نشست و بارکش را نگاه کرد که به اعماق شب می رفت و بعد نگاه اش را به سوی ستارگان بالای سرش گرداند. از تابستان گذشته، پیش خود، شروع به آموختن صور فلکی مهم کرده بود.

- بیسی ...

جیم احساس سرگیجه کرد؛ آسمان شب به سوی او می‌لغزید. تعادلش را از دست داد و روی سقف اتاقک غلطید، بعد برخاست و دید راننده و سرباز ژاپنی از پاسدارخانه بیرون آمدند. چماق‌های چوبی در دست داشتند و جیم فکر کرد می‌خواهند او را به خاطر آن‌که روی سقف نشسته بود بزنند. به سرعت کف کامیون پرید و کنار زن هلندی دراز کشید.

راننده در عقب کامیون را آزاد کرد که با صدای زنجیر پایین افتاد، بعد چماق‌اش را به زنجیرهای آن که در حال تاب خوردن بود کوفت و فریادی سر زندانی‌ها کشید و آن‌ها را به پایین خواند. خانم‌هاگ و مردان پیر به کمک دکتر رنسام خودشان را به گزنه‌های پایین کامیون کشاندند. بیسی و پسرهای انگلیسی هم به آن‌ها پیوستند و دنبال سرباز به سوی انبار الوارها به راه افتادند. دو زن میسیونر روی خاک افتاده بودند. آن‌ها هنوز زنده بودند اما راننده چماق‌اش را به سوی دکتر رنسام تکان داد و به او حالی کرد از آن‌ها دور شود. جیم از کف مرطوب کامیون جلو آمد و روی زمین پرید. می‌خواست پشت سر دکتر رنسام برود که راننده شانه‌اش را گرفت و اشاره کرد نزد گروهبان که در ایوان پاسدارخانه ایستاده بود برود. گروهبان در نور چراغ نفتی ایستاده و یک کیسه‌ی کوچک را همچون سلاحی سنگین در دست گرفته بود.

جیم با احتیاط به گروهبان نزدیک شد و او کیسه را روی زمین جلوی پای‌اش انداخت. او در شیارهای عمیق لاستیک‌های کامیون زانو زد و قشنگ‌ترین لبخندش را تحویل گروهبان داد. داخل کیسه نه سیب زمینی شیرین بود.

در یک ساعت بعد جیم مشغول رفت و آمد در اطراف محوطه بود. وقتی زندانی‌ها در انبار الوارها استراحت می‌کردند او دوباره اجاق ذغالی را روشن کرد. زیر نگاه خسته‌ی حمال‌های چینی خاکسترها را باد زد تا شعله‌ور شوند و بعد تراشه‌های ریز الوارها را در آتش ریخت. دکتر رنسام و پسرهای انگلیسی از شبکه‌ی پشت پاسدارخانه برایش یک سطل آب آوردند. هرچند خانم‌هاگ از آب این سطل خورده بود اما جیم ترجیح داد صبر کند تا آب سیب زمینی‌ها خنک شود و از آن بنوشد. دکتر رنسام سعی کرد در بلند کردن دیگ آهنی

کمک اش کند اما جیم او را کنار زد. از زنان اروپایی - آسیایی بازداشتگاه یاد گرفته بود که سیب زمینی در آب کم و در ظرفی که در آن محکم بسته شده باشد به سرعت می پزد.

بعد، پیش از آن که سیب زمینی پخته ها را به انبار الوارها ببرد، بزرگ ترین آن ها را برای خودش نگه داشت. روی تخته های ضخیم کاج کنار دکتر رنسام نشست. شوهران میسیونر روی خاک اره ها دراز کشیده بودند و نمی توانستند چیزی بخورند. جیم از این که کوچک ترین سیب زمینی ها به آن ها رسیده بود متأسف بود. در عین حال برایش ضرورت داشت این مردم پیر زنده بمانند تا آن ها راهی اردوگاه بعدی شوند. حال زن هلندی خوب به نظر می رسید، حتی اگر حقیقتاً سیب زمینی خودش را به پسرهای انگلیسی داده بود. اما بیسی انبار الوارها را بررسی می کرد و امکانات آن را در ذهن اش مرور می نمود. اگر آن ها در ووسونگ می ماندند جیم هرگز مادر و پدرش را پیدا نمی کرد.

- بیا، جیم.

دکتر رنسام سیب زمینی خودش را به او داد. فقط گاز کوچکی به آن زده بود اما مغز شیرین آن دست نخورده بود.

- از اون خوباشه، از خوردنش لذت می بری.

- به، متشکرم ...

سیب زمینی دوم را به سرعت بلعید. این حرکت دکتر رنسام سبب حیرت او شده بود. ژاپنی ها با بچه ها مهربان بودند، دو ملوان آمریکایی هم به نوعی با او طرح دوستی ریخته بودند، اما جیم می دانست انگلیسی ها در واقع علاقه ای به بچه ها نداشتند.

سطل آب گرم سیب زمینی را برای بیسی و خودش آورد و از آن مایع نیروبخش به دیگران نیز تعارف کرد. کنار مردان میسیونر پیر زانو زد، دندان های اش را به هم زد و امیدوار بود دیدن نشان مدرسه ی کلیسای جامع جرقه ای مذهبی در ذهن آن ها ایجاد کند و به آن ها جانی دوباره بخشد.

به دکتر رنسام گفت:

- حالشون به نظر خوب نمی آد، اما شاید سیب زمینی هاشون رو صبح بخورن.
 - احتمالاً همین کار رو می کنن. استراحت کن. جیم، اگه بخوای مراقب همه باشی از پا در می آی. فردا صبح راه می افتم.
 - خوب ... ممکنه راه درازی در پیش داشته باشیم.
 سیب زمینی دوم به جیم آرامش بخشیده بود و او برای اولین بار به خاطر زخم چرکین صورت دکتر رنسام احساس تأسف کرد. کوشید جواب محبت او را بدهد و گفت:

- اگه یه روز به اسکله ی تشییع جنازه ی نانتائو رفتین، آب نخورین.
 جیم روی خاک اره ی نرم که بوی تسکین دهنده ی کاج می داد دراز کشید. از درهای باز انبار الوارها چراغ ناوبری هواپیماهای ژاپنی را دید که در دل شب عبور می کردند. پس از چند دقیقه ناچار شد بپذیرد هیچ یک از صور فلکی را نمی شناسد. آسمان هم، مثل هر چیز دیگر، در اثر جنگ به حال تغییر در آمده بود. چشمان او تنها بر هواپیماهای ژاپنی که بی وقفه حرکت می کردند ثابت بود، منطقه البروج دومی بر فراز زمین از هم گسیخته.

- راست ... راست ... نه ... منظورم اینه که چپ!

جیم در اتاقک راننده از پنجره‌ی سمت شاگرد به بیرون خم شده بود و هنگامی که کامیون از سطح چوبی یک پل موقت عبور می‌کرد با فریاد به راننده فرمان می‌داد. مهندسین راه ژاپنی این گذرگاه موقت را در هفته‌های پس از حمله به پرل هاربر بر نهر سوچو ساخته بودند، اما اینک پل زیر عبور و مرور متراکم از هم وا می‌رفت. وقتی کامیون به سوی اولین پل موقت فلزی رفت الوارهای خیس با طناب‌های پوسیده‌شان نزدیک بود از هم وا بروند.

جیم، که راننده‌ی ژاپنی او را به دیدبانی گمارده بود، چرخ جلو را نگاه می‌کرد که الوارها را درون آب فرو می‌برد. همیشه منظره‌ی بالا آمدن آب از میان شبکه‌ها یا از پله‌های موج‌شکن برایش لذت بخش بود. بخار قهوه‌ای رنگ،

گرد و غبار را از تایر پوسیده زدود و نام کمپانی سازنده را که کنار لاستیک نوشته شده بود نمایان ساخت، نامی که مناسب تلاش جیم در جست و جوی والدین اش نیز بود: یک کمپانی بریتانیایی به نام دانلوپ. کامیون به چپ و راست کج می شد و وزن اش روی فنرهای ضعیف اش می افتاد. پشت سر جیم، کسی روی کف کامیون غلت می خورد اما او محو تماشای آبی بود که در شیارهای قالباق دنداندار جمع می شد و چون فواره های چشمه ای سری از لابه لای چرخ بیرون می ریخت.

جیم فریاد کشید:

- چپ ... چپ ...!

اما سرباز عقب کامیون همان موقع با داد و قال به آن ها هشدار داد. راننده با آهی از خستگی ترمز دستی را کشید، پیاده شد و قدم روی الوارهای آب شسته گذاشت و به جیم هم دستور داد پیاده شود.

جیم از شیشه ی عقب اتاقک خودش را به کف کامیون کشاند. از روی پاهای دراز شده ی دکتر رنسام گذشت و روی نیمکت نشست. زانوهای اش را بغل زد و با اشتیاق منتظر مشاجره ای شد که بین راننده و نگهبان ژاپنی درمی گرفت. دویست یارد پایین تر واحد مهندسین راه در حال برپایی طاق مرکزی پل قدیمی راه آهن بودند. جیم از دیدن آن ها که کار می کردند شاد شد. از اوایل صبح سرگیجه داشت اما جریان دائم آب لابه لای الوارهای پل موقت چشمان اش را تسکین می بخشید. ضربان نبض اش را شمرد و فکر می کرد بری بری یا مالاریا یا مرض دیگری گرفته که شنید دکتر رنسام با خانم هاگ صحبت می کند. دل اش می خواست به یک مرض جدید مبتلا شود اما بعد بازداشتگاه و هواپیماهای آمریکایی را به خاطر آورد که بر فراز شانگهای دیده بود. شب پیش در آن خوک دانی که به دست ژاپنی ها اداره می شد این فکر به ذهن اش خطور کرد که دکتر رنسام همه ی هواپیماها را دیده است.

حال دکتر رنسام بدون شک خوب نبود. از هنگام ترک ووسونگ چرک سراسر آرواره و بینی اش را گرفته بود. او اینک کف کامیون خوابیده بود و پاهای

کک و مکی اش زیر آفتاب تابان به شکل شومی سفید بودند. او خواب بود، اما به نظر می‌رسید نیمی از مغزش به شدت در فکر چیزی است. آخرین بار پیش از غذای شب، وقتی مطمئن شده بود جیم تمام جیره‌ی زندانی‌ها را از نگهبان ژاپنی گرفته، با او صحبت کرده بود. با کمال میل از جیم خواسته بود لباس‌های اش را درآورد و بعد با یک تکه صابون خوش بو که از خانم هاگ قرض گرفته بود لباس‌های او را در آب آبشخور خوک‌ها شسته بود.

بسی کف کامیون کنار او نشسته بود و دو پسر انگلیسی سرشان را روی پای او گذاشته و به خواب رفته بودند. مهماندار کماکان هوشیار بود و به جیم نق می‌زد ادرار و استفراغی را که کف کامیون را پوشانده بود پاک کند.

خانم هاگ و پدرش هم کف کامیون دراز کشیده بودند و به ندرت با هم صحبت می‌کردند و توجهشان به تک‌تک دست‌اندازهای جاده بود.

خوش بختانه دو زوج میسیونر در ووسونگ مانده بودند و جای آن‌ها به یک مرد میانسال انگلیسی از کنسولگری بریتانیا در نانکینگ و همسر عبوس‌اش داده شده بود. آن‌ها عقب کامیون کنار نگهبان ژاپنی نشسته و مصایبی که تحمل کرده بودند احساس را از صورت‌های‌شان ربوده بود. یک چمدان حصیری پر از لباس بین آن‌ها بود که راننده و نگهبان هر شب آن را زیر و رو می‌کردند و کفش‌ها و دمپایی‌هایی را که در آن می‌یافتند به پا می‌کردند.

آن دو بی‌آن‌که کلامی بر زبان آورند به منظره‌ی شالیزارها و کانال‌ها خیره بودند و جیم می‌اندیشید علاقه‌شان را به جنگ از دست داده‌اند.

روزی دوبار، وقتی ژاپنی‌ها می‌ایستادند تا غذای بین راهی بخورند، نگهبان به جیم دستور می‌داد یک کوزه آب بین زندانی‌ها بگرداند. بقیه‌ی اوقات به حال خودش گذاشته می‌شد و آزاد بود فکرش را بر راهنمایی این کامیون عتیقه به سوی اردوگاه اسرا که مادر و پدرش در آن بودند متمرکز نماید.

اکنون چندین روز می‌گذشت که در راه بودند و دوری بی‌هدف در شعاع ده مایلی حومه‌ی شمال غربی شانگهای زده بودند. جیم شماره‌ی روزها را از دست داده بود اما هرچه که بود آن‌ها به جلو می‌رفتند و جای خوشبختی داشت که

هرچه وضع زندانی‌ها وخیم‌تر می‌شد ژاپنی‌ها ناامید نمی‌شدند. روز بعد از ترک ووسونگ، پس از سفری سه ساعته در دشت باز به مدرسه‌ی علوم دینی سنت فرانسیس زاویر در جاده‌ی سوچو رسیدند، یکی از اولین اردوگاه‌های اسرا که ژاپنی‌ها چند هفته پس از حمله به پرل‌هاربر برپا کرده بودند. مدرسه پر از پرسنل نظامی بود. آن‌ها تمام بعد از ظهر را پشت صف اتوبوس‌های مصادره‌ای شرکت حمل و نقل شانگهای ایستادند که صدها غیرنظامی هلندی و بلژیکی را حمل می‌کردند. جیم با اشتیاق از میان دو ردیف تور سیمی داخل اردوگاه را نگاه می‌کرد. دسته‌های سربازان بریتانیایی کنار کپره‌های شان لم داده و یا در زمین اجتماعات روی نیمکت‌های برق افتاده‌ای که از نمازخانه‌ی مدرسه آورده شده بود نشسته بودند؛ منظره‌ای شبیه به اجتماعی در یک کلیسای جامع روباز. اما بین آن‌ها غیرنظامی دیده نمی‌شد، نه مرد، نه زن و نه بچه. نگهبانان ژاپنی مشغول گرفتن آمارهای بی‌پایان بودند و برای تازه‌واردینی که امیدوار بودند پذیرفته شوند وقت نداشتند.

جیم روی صندلی‌اش ایستاد و از بالای توری‌های سیمی دست‌اش را تکان داد تا همه در اردوگاه بتوانند او را ببینند.

اما صدها سرباز ناتوان تمایلی به دیدن این غیرنظامیان و اتوبوس‌های شان که از شانگهای می‌آمدند نداشتند. وقتی آن‌ها را نپذیرفتند، جیم نفس راحتی کشید. هنگامی که به طرف سوچو به راه افتادند راننده به او اجازه داد در اتاقک جلو بنشیند. این پسر بچه‌ی بی‌قرار انگلیسی که بسیار او را از کوره به در کرده بود اکنون به نوعی برایش امنیت به حساب می‌آمد. جیم نمی‌توانست نقشه را که با حروف ژاپنی چاپ شده بود بخواند و یک کلمه هم از گفت‌وگوی یک جانبه‌ی راننده با شیشه‌ی جلوی کامیون که پر از حشره بود سردر نمی‌آورد. اما روی صندلی جلو زانو زده بود، دندان‌های‌اش را به هم می‌زد و از شیشه بیرون آمده بود تا هواپیماهایی را که عبور می‌کردند ببیند. به نظر تمام نیروی هوایی ژاپن راهی حمله به ارتش‌های چین در غرب بود.

دشت هموار کنار جاده‌ی شانگهای - سوچو پیش از آن صحنه‌ی نبرد بوده و

مایل‌ها خندق ویران و پناهگاه‌های خاک گرفته شرح دائرة المعارف از پیپر^۱ و سوم^۲ را به یاد جیم می‌آوردند؛ موزه‌ی جنگی عظیمی که سال‌ها کسی از آن بازدید نکرده بود. آوار جنگ و پرواز بمب افکن‌ها و جنگنده‌ها جیم را سرحال آورد. دل‌اش می‌خواست همچون یک بادبادک جنگی بر فراز آن جان‌پناه‌های پر پیچ‌وخم پرواز کند و در یکی از قلعه‌های مستحکم که با هزاران کیسه شن بین قبرها درست شده بود فرود آید. بی‌علاقگی دیگر زندانی‌های همراه‌اش به جنگ سبب ناامیدی جیم می‌شد. این کمک می‌کرد روحیه‌شان را حفظ کنند، کاری که برای جیم سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد.

به دلایل بسیاری جیم دوست داشت تصور کند رهبر واقعی این دسته زندانی‌های در راه است. گاه شب‌ها که کوزه‌ی سنگین آب را دور می‌گرداند و اجاق را روشن می‌کرد می‌دانست فقط اندکی بیش از «حمل‌های شماره دو» خودشان ارزش دارد. اما اگر او نبود که هیزم جمع کند و سیب‌زمینی‌های شیرین را بپزد حتی دکتر رنسام و بیسی به سرنوشت زنان میسیونر دچار می‌شدند. می‌دید پس از ترک پاسگاه ژاندارمری در خوک‌دانی همه‌ی آن‌ها خود را به دست بیماری سپرده‌اند. شب هنگام ژاپنی‌ها یک دزد چینی را کتک می‌زدند و صدای فریاد مرد از شالیزارهای پر از آب به گوش می‌رسید و سطح تاریک آن را مرتعش می‌کرد. روز بعد همه کف کامیون افتاده بودند، بیسی گرفتار ریه‌های‌اش بود و دکتر رنسام با چشمان چرک کرده‌اش نمی‌توانست چیزی ببیند.

جیم احساس تب می‌کرد، اما نگاه‌اش به هواپیماهای ژاپنی بالای سرش بود و صدای موتور آن‌ها ذهن‌اش را پاک می‌کرد. هرگاه روحیه‌اش خراب می‌شد یا به حال خودش تأسف می‌خورد به هواپیمای تفره‌ای که در بازداشتگاه دیده بود فکر می‌کرد.

۱. Ypres، شهری در غرب بلژیک که صحنه‌ی سه نبرد بزرگ به هنگام جنگ جهانی اول بود. - م

۲. Somme، رودخانه‌ای به طول تقریبی ۱۵۰ کیلومتر در شمال فرانسه. - م.

یک جوخه از مهندسين راه ژاپنی با هل کامیون را از روی پل عبور می دادند. جیم نتوانست خودش را نگه دارد و از روی نیمکت سرخورد. دکتر رنسام با ضعف دستی دراز کرد تا او را نگه دارد.

- خودتو حفظ کن، جیم. اون جلو پیش راننده بمون. مطمئن شو که به رفتن ادامه می ده

ده ها مگس بر چرک صورت دکتر رنسام نشسته بودند و از زخم کنار چشم اش تغذیه می کردند. کنار او بیسی، پاول، دیوید و خانم هاگ و پدرش دراز کشیده بودند و تنها زوج انگلیسی با چمدان حصیری شان که پر از کفش بود عقب کامیون کنار نگهبان قرار داشتند. وقتی یک سرجوخه ی ژاپنی از در عقب کامیون بالا آمد، جیم ژاکت اش را مرتب کرد. سرجوخه مردی بود عصبانی با پوتین های خیس که با فریاد به سربازانی که کامیون را روی پل هل می دادند دستور می داد. به آن سوی رودخانه که رسیدند، سربازان از کنار آب سر کارشان روی پل راه آهن برگشتند. سرجوخه که به وضوح از وضع زندانی ها منزجر شده بود شروع به فحش دادن به راننده کرد. ماوزرش را بیرون کشید و به یک خندق ضد تانک در ساحل آن سوی رودخانه اشاره کرد. وقتی سرجوخه سر وقت پل خودش برگشت جیم نفسی آسوده کشید. هرچند مریض بودند اما جیم نمی خواست در خندق تانک استراحت کنند. برایش دشوار بود روی نیمکت بنشیند و وسوسه شده بود کف کامیون کنار دکتر رنسام دراز بکشد تا بتواند مستقیم به آسمان نگاه کند. منظره ی شالیزارها، نهرا و دهکده های متروک از پشت غبار سفید که مثل استخوان های آسیاب شده ی تمام مردگان چینی بود سر برمی آوردند و از مقابل چشمان اش می گذشتند. غبار، اتاقک راننده و کاپوت کامیون را پوشاند و آن را برای ورود به ناحیه ای که داخل آن می شدند استتار کرد. چند وقت می شد که در راه بودند؟ ردیف قبرها چشمان جیم را فریب می دادند و چون امواجی به سوی خودروی آن که سلانه سلانه پیش می رفت می آمدند؛ دریایی از مردگان. تابوت های باز، خالی روی زمین افتاده و آماده بودند خلبانان آمریکایی را که

به زودی از آسمان فرو می افتادند در خود جای دهند. هزاران تابوت آن جا بود که برای پذیرفتن دکتر رنسام و بیسی، مادر و پدرش و ورا، حمال شماره دو و خودش کافی به نظر می رسید ... کامیون ناگهان ایستاد و سر جیم به اتاقک کوبیده شد. کنار جاده چند کپر با سقف هایی از کاغذ قیراندود قرار داشت که سیم خاردار آن ها را از خاکریز یک کانال جدا می ساخت. جیم با بی تفاوتی به این اردوگاه کوچک اسرا خیره شد که در محوطه ی یک کارخانه ی سرامیک برپا شده بود. دو بارکش فلزی همان جا که لنگر انداخته بودند به زیر آب فرو می رفتند. در حیاط کنار کوره ها، واگن های کوچکی قرار داشت که هنوز پر از کاشی سرامیک بود. دو انبار آجری نیز با سیم خاردار از محوطه ی کارخانه جدا شده و ضمیمه ی اردوگاه گشته بود. مردان و زنان در آفتاب روی پله های چوبی کپر ها نشسته بودند و ردیف لباس های شسته شده بین پنجره ها تاب می خورد؛ نشانه ای از یک بهار دل انگیز.

جیم گونه اش را به نرده ی کناری کامیون تکیه داد. پایین پای اش دکتر رنسام می کوشید بنشینند. نگهبان از در عقب پایین پرید و به سوی دروازه رفت، جایی که سربازان ژاپنی یک اتوبوس دانشگاه شانگهای را دوره کرده بودند. مسافرین اتوبوس از پنجره های غبار گرفته ی آن بیرون را نگاه می کردند. جیم دو خواهر روحانی با کلاه های سیاه، چندین بچه ی هم سن و سال خودش و چیزی حدود بیست مرد و زن بریتانیایی را در آن دید. همان موقع دسته ای از زندانی ها پشت سیم های خاردار گرد آمدند. دست در جیب شلوار کوتاه های تکه پاره شان داشتند و در سکوت اتوبوس را نگاه می کردند که یک گروه بان ژاپنی داخل آن شد تا زندانی ها را بازرسی کند.

دکتر رنسام دست روی زخم صورت اش گذاشته و انتهای کامیون روی زانو نشسته بود. جیم به یک زن انگلیسی خیره شد که لباس نخی پوشیده ای به تن داشت و دست در سیم های خاردار انداخته بود و او را با همان احساسی که در چهره ی مادر آلمانی در خیابان کلمبیا دیده بود نگاه می کرد.

اتوبوس از دروازه های باز وارد اردوگاه شد. گروه بان ژاپنی تپانچه به دست

کنار در مسافران ایستاده بود و جمعیت زندانی‌ها را کنار می‌زد. از نگاه آرام اما خصمانه‌ی زندانی‌ها پیدا بود که از ورود مسافران جدید چندان خوش حال نیستند؛ شکم‌های بیش‌تری که می‌بایست از جیره‌ی ناچیز آن‌ها سیر شوند. وقتی چرخ‌های کامیون به سوی دروازه‌ها به گردش درآمد جیم راست نشست، دکتر رنسام کف کامیون افتاد و زوج انگلیسی که چمدان حصیری داشتند به او کمک کردند روی نیمکت بنشینند.

جیم به زن که پشت سیم‌های خاردار قدم می‌زد خندید و هنگامی که او هم برایش دستی تکان داد به این فکر افتاد که نکند او یکی از دوستان مادرش باشد. اردوگاه پر از خانواده بود و شاید مادر و پدرش هم جایی لا به لای این زوج‌ها قدم می‌زدند. به آن چهره‌های انگلیسی و به دسته‌ی پسرهایی که پشت سر کشیک‌های ژاپنی می‌خندیدند خیره شد. یک لحظه از این که مبارزه‌اش برای یافتن مادر و پدرش به زودی خاتمه می‌یافت متأسف و غمگین شد و از این بابت تعجب کرد. تا هنگامی که در جست و جوی آنان بود می‌توانست گرسنگی و بیماری را تحمل کند، اما اکنون که کاوش پایان یافته بود از آن‌چه بر سرش آمده و تغییری که در او حاصل شده بود احساس غم می‌کرد. اکنون به میادین نبرد ویران شده و این کامیون مملو از مگس بیش‌تر علاقه داشت تا نه سیب‌زمینی شیرین زیر صندلی راننده و به نوعی خودش را بیش‌تر متعلق به بازداشتگاه حس می‌کرد تا خانه‌اش در خیابان آم هرست.

کامیون مقابل دروازه‌ها متوقف شد و گروه‌بان ژاپنی از بالای در عقب نگاهی به زندانی‌ها که کف آن‌دراز کشیده بودند انداخت. با ماورزش دکتر رنسام را عقب زد اما پزشک مجروح نفس زنان خودش را پایین کشید و جلوی پای او به زانو افتاد. جماعت اسرا پراکنده شدند و مردان دست در جیب به کپره‌های شان بازگشتند و با همسران شان روی پله‌ها نشستند.

انبوه مگس‌ها به کامیون حمله ور شدند و روی حوضچه‌های مرطوب کف آن نشستند، اطراف دهان جیم را گرفتند و از زخم‌های روی لثه‌اش تغذیه کردند. ژاپنی‌ها ده دقیقه با یکدیگر بحث کردند و در این مدت راننده کنار دکتر

رنسام ایستاده بود. دو زندانی ارشد بریتانیایی از دروازه بیرون آمدند و داخل بحث شدند.

- اردوگاه ووسونگ؟

- نه، نه، نه ...

- کی اونا رو فرستاده؟ با این وضع و حال؟

آن‌ها که از دکتر رنسام پرهیز می‌کردند به کامیون نزدیک شدند و از میان ابر مگس‌ها زندانی‌ها را نگاه کردند و بی‌هیچ احساسی به جیم که پاشنه‌ی پاهای اش را به هم می‌کوفت و سوت می‌زد خیره شدند. کشیک‌های ژاپنی دروازه‌ها را گشودند اما زندانی‌های بریتانیایی بلافاصله آن‌ها را بستند و شروع به داد و فریاد سرگروه‌بان ژاپنی نمودند و دکتر رنسام را هم که جلورفت تا به آنان اعتراض کند دور کردند.

- برگرد عقب، مرد ...

- ما نمی‌توانیم شما رو بپذیریم، دکتر. این جا بچه هست.

دکتر رنسام از کامیون بالا آمد و کنار جیم نشست. تلاش ایستادن رمق‌اش را گرفته بود. به عقب تکیه داد و همان موقع مگس‌ها بر سرش ریختند و کوشیدند به زور از لابه‌لای انگشتان دستی که بر صورت داشت خود را به زخم او برسانند.

خانم‌هاگ و زوج انگلیسی با چمدان حصیری در تمام طول مشاجره ساکت بودند، اما وقتی سربازان ژاپنی به اردوگاه بازگشتند و دروازه‌ها را قفل کردند خانم‌هاگ گفت:

- اونا ما رو قبول نکردن. رهبران بریتانیایی اردوگاه ...

جیم به زندانی‌هایی که در اردوگاه پرسه می‌زدند خیره شد. چند گروه از پسرها در حیاط آجری کارگاه سرامیک فوتبال بازی می‌کردند. آیا مادر و پدرش لابه‌لای کوره‌ها پنهان شده بودند؟ شاید آن‌ها هم مثل رهبران بریتانیایی اردوگاه می‌خواستند جیم از آن جا برود. شاید آن‌ها هم از مگس‌ها و مرضی که او با خود از شانگهای آورده بود وحشت داشتند.

جیم به بیسی و دکتر رنسام کمک کرد آب بنوشند و بعد روی نیمکت مقابل آن‌ها نشست و پشت‌اش را به اردوگاه کرد؛ به زندانی‌های بریتانیایی و بچه‌های‌شان. از آن پس مناظر اطراف و جنگ‌های گذشته و آینده‌ی آن تنها امید او بودند. سبکی عجیبی در مغزش حس کرد، نه به این خاطر که والدین‌اش او را از خود رانده بودند، بل که به این دلیل که او خودش انتظار چنین کاری را از آن‌ها داشت، و دیگر برایش مهم نبود.

یک ساعت پیش از غروب به ناحیه ای از میدان های متروکه ی نبرد در نه مایلی جنوب شانگهای رسیدند. آفتاب بعد از ظهر به آسمان می رفت و به نظر بخشی از توانی را که به این زمین های بی تفاوت بخشیده بود به خورشید باز می گرداند. جیم در ذهن خندق ها و پناهگاه ها را کاملاً مسلح می کرد. یک تانک همچون پوست گردویی که زیر آن چرخ گذارده باشند در تقاطع جاده های شانگهای و هانگ چو افتاده بود و آفتاب از میان روزنه های باز آن می تابید و خندق ها چون هزارتوهایی که در خودشان گم شده باشند از لابه لای قبرها می گذشتند. آن سوی تقاطع، یک پل چوبی روی کانالی کشیده شده بود. پایه های چوبی سفیدش که باران تمام لکه های صمغ را از آن ها شسته بود به نرمی اسفنج معدنی بودند. راننده که مایل نبود خطر عبور از الوارهای پوشیده را بر خود

هموار کند نقشه‌اش را تا کرد و خودش را با جلد کرباسی آن باد زد. سایه‌ی خانم هاگ و زوج انگلیسی که عقب کامیون نشسته بودند به بستر سفید شالیزارهای خشک برنج می‌رسید. جیم مگس‌ها را از صورت دکتر رنسام پراند و دستی بر سر او کشید.

به نظرش می‌آمد دکتر هم یکی از سایه‌هاست؛ فرشی سیاه که بر زمین فرسوده پهن شده باشد. از لا به لای قبرهایی که در یک مایلی جنوب قرار داشتند سکان ردیفی از هواپیماهای پارک شده را دید؛ پرهایی استخوانی در برابر آسمانی که رو به تاریکی می‌رفت. جیم هواپیماها را ورنداز کرد و بدنه‌های حجیم و موتورهای رادیال آن‌ها را شناسایی نمود. آن‌ها بروستر بوفالو بودند، نوعی جنگنده‌ی آمریکایی که از پس ژاپنی‌ها بر نمی‌آمد.

آیا هواپیماهای آمریکایی پیش از آن که راهی ذهن او شوند این‌جا میان این قبرها انتظار می‌کشیدند؟ به هر حال، راننده‌ی ژاپنی هم سکان‌ها را دیده بود. سیگارش را زمین انداخت و با فریاد به نگهبان که پایین پریده بود و تخته‌های پوسیده‌ی پل را امتحان می‌کرد گفت:

- لونگ هوا ... لونگ هوا ... !

کامیون روشن شد و راننده از تقاطع به طرف شرق پیچید و به سوی آن پایگاه هوایی دوردست به راه افتاد.

جیم که سرش را میان زانوهای اش گذاشته بود گفت:

- دکتر رنسام، داریم می‌ریم پایگاه هوایی لونگ هوا.

پزشک کف کامیون کنار بیسی و پدر زن هلندی دراز کشیده بود و با یک چشم جیم را نگاه می‌کرد.

- چند تا بروستر بوفالو اون‌جا هستن - آمریکایی‌ها باید جنگ رو برده باشن.

جیم از باد گرمی که به صورت اش می‌خورد استقبال کرد. به پایگاه هوایی نظامی نزدیک می‌شدند، بزرگ‌ترین فرودگاه روی چمن که در نزدیکی شانگهای دیده بود. در پارکینگ معبد سابق لونگ هوا، سه آشیانه‌ی فلزی و یک کارگاه چوبی ساخته و ده‌ها هواپیما را به آسفالت کنار آشیانه‌ها کشیده

بودند؛ جنگنده‌هایی با کارآیی بالا و طراحی پیش‌رفته. سه فروستر بوفالو که نشان آمریکایی آن‌ها را رنگ کرده بودند در منتهی‌الیه محوطه قرار داشتند. گروهی از مهندسين با یک جرثقیل پر قدرت یک توپ ضد‌هوایی را بالای معبد سنگی می‌بردند.

راننده در یک پست بازرسی که جان‌پناه تقویت شده‌ی آن پر از سربازان ژاپنی بود ایستاد. کشیک‌ها در غروب آفتاب این طرف و آن طرف می‌رفتند و سرجوخه‌شان با یک تلفن صحرایی صحبت می‌کرد. آن‌ها را به یک جاده‌ی کنار گذر هدایت کردند که سطح شیار خورده‌ی آن با حصیرهای بافته سفت شده بود و در انتها به گودالی می‌رسید که کاروانی از کامیون‌های حامل سنگ ساختمانی آن‌جا ایستاده بودند. یک کامیون حامل کاشی سقفی که از عمارت‌های شهر کهن کنده شده بود از کنار آن‌ها گذشت.

نگهبانان مسلح جفت‌جفت در جاده‌ی کنارگذر گشت می‌زدند و سرنیزه‌های‌شان هوای اندوه‌بار را می‌شکافت. دو هواپیمای تک موتوره‌ی ترابری نیز در انتهای محوطه پارک شده بود. یک خلبان ژاپنی که خدمه‌ی زمینی به دنبالش بودند با دو افسر اونیفورم پوش هم‌ردیف‌اش صحبت می‌کرد. خلبان به کامیون آن‌ها که تلق‌تلق‌کنان می‌گذشت اشاره کرد و به نظر جیم رسید شاید می‌خواهند او و بیسی و دکتر رنسام را با هواپیما از شانگهای ببرند و او به زودی در هنگ کنگ یا ژاپن به والدین‌اش ملحق خواهد شد.

جیم منتظر بود کامیون کنار هواپیما بایستد اما راننده به سوی مرز جنوبی پایگاه رفت. چمن نرم در انتها به نیشکرهای وحشی و زمینی ناهموار می‌رسید. بستر خشک نهر آبیاری را دور زدند و دنبال کامیونی که پر از کاشی سقفی بود به دره‌ی باریکی رسیدند که بین دیوار گزنه‌ها پنهان بود. ابری از خاکستر سفید در هوای غروب پراکنده بود و کامیون‌های نظامی پیش روی آن‌ها بار سنگ و کلوخ‌شان را روی زمین خالی می‌کردند. سربازان مسلح و پلیس نیروی هوایی که گرد و غبار اونیفورم‌های‌شان را سفید کرده بود، تفنگ به دست از دره مراقبت می‌کردند.

صدها سرباز چینی اسیر با تونیک‌های تکه پاره تحت مراقبت کشیک‌های ژاپنی کاشی‌ها و قلوه‌سنگ‌ها را برمی‌داشتند و با آن‌ها بستر یک باند پرواز بتونی را آماده می‌کردند. جیم حتی در نور غروب و علی‌رغم همه‌ی محرومیت‌های چند ماه گذشته‌ی خودش متوجه وضع اسفبار اسرای چینی شد. بسیاری از آنان تا حد مرگ نحیف بودند و برهنه در گزنه‌های لگدکوب شده نشسته و کاشی‌های سقفی را همچون تکه‌ای از یک کاسه‌ی گدایی در دست داشتند. دیگران هم که سبدهای حصیری پر از سنگ به سینه‌های‌شان چسبیده بود از شیب ملایم بالامی‌رفتند و خود را به حاشیه‌ی پایگاه‌هوایی می‌رساندند.

کامیون کنار محل تخلیه‌ی سنگ‌ها توقف کرد و در عقب آن با صدای زنجیر پایین افتاد. خانم‌هاگ و زوج انگلیسی به کمک سرباز ژاپنی پایین رفتند. دکتر رنسام کنار صندلی‌ها زانو زده بود و دشوار می‌توانست هیکل ناهنجارش را کنترل کند.

- خوب، جیم. - وقتشه که هر کی رو به محل خودش بفرستیم. به خانم‌هاگ کمک کن - بیسی، پسرها ...

لرزان به پا خاست و در همان حال کوشید بیسی را بلند کند. لایه‌ای از غبار چهره‌ی مهماندار را پوشانده بود، همان پوست لطیف زنانه را که جیم اولین بار نزدیک اسکله‌ی تشییع جنازه‌ی نانتائو دیده بود. شانه‌ی جیم را گرفت و تلوتلوخوران روی کف مرطوب کامیون به راه افتاد.

همگی پایین آمدند و در ابر غبار سفید کنار محل تخلیه‌ی سنگ‌ها پهلوی هم ایستادند. خانم‌هاگ کنار پدرش روی توده‌ای قلوه‌سنگ نشسته بود و دست پسرهای انگلیسی را در دست داشت. سربازان چینی سبدهای‌شان را انباشتند و روی سنگ‌ها تف کردند. وقتی زمین شکاف خورده را به سوی باند پرواز می‌پیمودند به نظر می‌رسید چهره‌های گیج‌آلودشان هوای شبانگاهی را روشن می‌کند. کشیک‌های ژاپنی اطراف آن‌ها بی‌آن‌که تکان بخورند نگاه‌شان می‌کردند. پنجاه فوت دورتر، در شیب جنوبی دره، دو گروه‌بان کنار گودالی

که به تازگی بین گزنه ها کنده شده بود روی صندلی های بامبو نشسته بودند و پوتین ها و خاک اطراف پای شان پوشیده از آهک بود.

جیم یک کاشی سرامیک خاکستری برداشت. به نظر برای هیچ یک از نگهبانان ژاپنی تفاوتی نمی کرد که آن ها قرار است روی باند پرواز کار کنند یا خیر، اما بیسی هم همان موقع یک قلوه سنگ به دست گرفت. جیم به دنبال یک سرباز چینی لخت به سمت باند پرواز به راه افتاد. از شیب بالا رفت و قدم در خاک شیار خورده گذاشت. چینی ها سبدهای شان را روی زمین خالی کردند و به محل تخلیه ی سنگ ها بازگشتند. جیم کاشی اش را در خندق کم عمقی که با سنگ و پاره آجر پر شده بود انداخت، خندقی که عرض پایگاه را می پیمود و در دل شب فرو می رفت. بیسی از او رد شد و سنگ را جلوی پای اش انداخت، در غبار تلو تلو خورد و کوشید پودر گچ مانند را از دستان اش بزداید. پشت سر آن ها، دکتر رنسام با خانم هاگ و زوج انگلیسی کنار سنگ ها ایستاده بود و با یک سرباز ژاپنی بحث می کرد. سرباز که تفنگ اش را با یک دست گرفته بود یک کاشی سقفی برداشت و به دکتر رنسام داد و به باند پرواز اشاره کرد.

جیم کنار سنگ های شکسته منتظر ماند. به سطح سفید باند پرواز و نور غروب خیره شد و علف های مواج فرودگاه هونگ جائو را به یاد آورد و کوشید جریان باد موتور بروستر بوفالوها را مجسم نماید. بعد به طرف هواپیمای ترابری که نزدیک جاده ی کنارگذر پارک شده بود برگشت. خلبان ژاپنی و افسران اونیفورم پوش از میان علف ها به سوی باند پرواز می رفتند. در حاشیه ی گلی ایستادند و در حالی که پیشرفت کار را نظاره می کردند با یکدیگر می خندیدند. قلاب ها و نشان های براقشان همچون جواهرات اروپایی هایی که پیش از جنگ به دیدار میادین نبرد هونگ جائو می رفتند، می درخشید.

جیم ابر گرد و غبار و صفوف سربازان چینی را پشت سر گذاشت و در علف ها گام نهاد. می خواست برای آخرین بار هواپیماهای پارک شده را ببیند و در فضای تیره ی زیر بال های شان بایستد. می دانست از سربازان چینی آن قدر

کار می کشند تا بمیرند، می دانست این مردان قحطی زده استخوان های شان را فرش بمب افکن های ژاپنی می کنند تا بر آن ها فرود آیند و بعد به گودال نزد گروهبان های ژاپنی می روند که با پوتین های آهکی و تپانچه های ماوزر انتظارشان را می کشیدند و می دانست خودش و بیسی و دکتر رنسام هم بعد از آنکه سنگ های شان را جا به جا می کردند به گودال می رفتند.

آخرین انعکاس نور بدنه ی هواپیماها هم محو شده بود اما جیم می توانست بوی موتورهای شان را در هوای شبانگاهی حس کند. رایحه ی بنزین و مایع خنک کننده ی موتور را درون ریه های اش فرستاد. در آن لحظه صداهای اطراف اش، بدن سفید سربازان چینی و باند پرواز استخوانی را از یاد برده بود، همین طور هم خلبان جوان ژاپنی در لباس پرواز را که با فریاد او را به گروهبان های کنار گودال نشان می داد. آرزو می کرد والدین اش در سلامت مرده باشند. غبار را از ژاکت اش تکاند و به آغوش هواپیماها دوید و دل اش می خواست خودش را در بال های آن ها بیچد.

بخش دوم

اردوگاه لونگ هوا

اصوات همچون نت‌های پر قدرتی که بر تارهای چنگ نواخته شوند در توری حصارها وزوز می‌کردند. جیم پنجاه فوت دورتر از حصار پیرامون اردوگاه، کنار تله‌ی قرقاول در علف‌های بلند دراز کشیده بود و به نگهبانان گوش می‌داد که هنگام گشت ساعتی خود در اطراف اردوگاه، با هم حرف می‌زدند. حالا که حملات هوایی آمریکایی‌ها برنامه‌ی هر روزه شده بود، سربازان ژاپنی دیگر تفنگ‌های‌شان را روی دوش نمی‌انداختند، بل که آن سلاح‌های قنداق بلند را با دو دست می‌گرفتند و آن قدر عصبی بودند که اگر جیم را آن سوی مرزهای اردوگاه می‌دیدند بی‌لحظه‌ای تأمل به سوی‌اش شلیک می‌کردند. جیم از میان توری تله‌ی قرقاول نگاه‌شان کرد. آن‌ها همین دیروز یک حمال چینی را که می‌خواست دزدکی وارد اردوگاه شود با گلوله زده بودند. جیم

سرباز کیمورا، یکی از نگهبان‌ها، را شناخت. پسر یک کشاورز با استخوان بندی درشت که در چند سالی که در اردوگاه بودند تقریباً همپای جیم رشد کرده بود. تخته‌ی پشت پر قدرت سرباز تونیک‌اش را پاره کرده بود و فقط فانوسقه‌ی مهمات‌اش او نیفورم ژنده‌ی او را سرهم نگه می‌داشت.

سرباز کیمورا، پیش از آن که مسیر جنگ بر علیه ژاپنی‌ها تغییر کند، اغلب جیم را به بنگله‌ای که با سه نگهبان دیگر شریک بود دعوت می‌کرد و اجازه می‌داد جیم زره کندوی او را به تن کند. جیم مراسم باشکوهی را که طی آن سربازان ژاپنی زره فلزی و چرمی را به تن او کردند و همین‌طور بوی ترشیده‌ی بدن سرباز کیمورا را که کلاهی خود و محافظ روی شانه‌ها را پر کرده بود به خاطر آورد. انفجار خشم سرباز کیمورا را که با شمشیر پر قدرت‌اش به او حمله‌ور شد و گردباد ضرباتی را که پیش از آنکه بتواند در صدد دفاع برآید بر کلاهی خودش فرود آمد نیز به یاد آورد. سرش روزهای متوالی زنگ می‌زد. بیسی که دستوراتی برایش داشت ناچار شده بود آن قدر فریاد بکشد که همه‌ی مردان خوابگاه بلوک «ای» را بیدار کرده بود. دکتر نسام هم او را به بیمارستان اردوگاه برده و گوش‌های‌اش را معاینه کرده بود.

جیم با یادآوری بازوهای پر قدرت و چشمان تیز سرباز کیمورا بی‌حرکت در علف‌های بلند پشت تله دراز کشید و برای اولین بار از این که پرنده‌ای به دام نیافتاده خوش حال بود. دو ژاپنی کنار تورهای سیمی ایستاده بودند و ساختمان‌های متروک آن سوی مرز شمال غربی اردوگاه لونگ‌هوا را نگاه می‌کردند. کنار آن‌ها، درست داخل اردوگاه، ساختمان مخروبه‌ی سالن اجتماعات قرار داشت که بالکن منحنی آخرین طبقه‌ی آن روی به آسمان داشت. اردوگاه در واقع کالج تربیت معلم بود که در خلال جنگ‌های اطراف فرودگاه لونگ‌هوا در ۱۹۳۷ مورد اصابت گلوله قرار گرفته و صحنه‌ی تاخت و تاز شده بود. ساختمان‌های آسیب دیده‌ای که از همه به پایگاه هوایی نزدیک‌تر بودند ضمیمه‌ی اردوگاه نشده بود و جیم همان‌جا در زمین‌های چهارگوش پوشیده از علف بلند بین سالن‌های مسکونی ویران، تله‌ی

قرقاول اش را برپا کرده بود. آن روز صبح پس از سرشماری از حصارهای کنار حاشیه ی گزنه ها که پیرامون پناهگاه فراموش شده ای در انتهای پایگاه هوایی روییده بودند گذشت. کفش های اش را روی پله های پناهگاه گذاشت و پاورچین به کانال کم عمقی رفت و سپس به علف های بلند میان ساختمان های مخروبه خزید.

اولین تله تنها چند فوت با حصار اردوگاه فاصله داشت، فاصله ای که به نظر جیم، اولین بار که از سیم های خاردار اردوگاه بیرون خزید، بسیار طولانی آمد. او پشت سرش به دنیای ایمن اردوگاه، به کپرهای اسرا و برج آب و به پاسدارخانه و بلوک های خوابگاهی نگاه کرده بود و ترسیده بود مبادا برای اند از آن ها جدا شده باشد. دکتر رنسام او را که اغلب در اردوگاه پرسه می زد و در اندیشه اش به دنبال ایده ای جدید می گشت، «روح سرگردان»، می نامید. اما این جا، لابه لای علف های بلند بین ساختمان های ویران، جاذبه ای ناشناخته به او احساس سنگینی می داد.

جیم برای اولین و شاید آخرین بار از این احساس رخوت استفاده کرد و پشت تله دراز کشید. یک هواپیما در حال برخاستن از پایگاه هوایی لونگ هوا بود و می شد انعکاس نیم رخ آن را به وضوح در نمای زرد مجتمع های آپارتمانی ناحیه ی فرانسوی ها دید، اما جیم توجهی به آن نکرد. نفر همراه سرباز کیمورا سر بچه هایی که در بالکن سالن اجتماعات بازی می کردند فریاد کشید.

کیمورا که به سوی توری باز می گشت به سطح کانال و خوشه های نیشکر وحشی نگاه کرد. نگهبانان ژاپنی هم تقریباً به بدی زندانی های بریتانیایی و آمریکایی تغذیه می شدند - و جیره ی ناچیز سال گذشته آخرین چربی های بلوغ را از بازوان کیمورا ربوده بود. بعد از حمله ی سل که این اواخر به او دست داده بود، صورت پر قدرت اش پف کرده و چهره ی حمال ها را پیدا کرده بود. دکتر رنسام مرتب به جیم هشدار می داد زره کندوی سرباز کیمورا را به تن نکند. با این که جیم فقط چهارده سال داشت، اما نبرد بین آن دو اکنون دیگر نبردی یک طرفه نخواهد بود. اگر کیمورا از اسلحه استفاده نمی کرد، جیم

بدش نمی آمد دست و پنجه ای با او نرم کند ...

سرباز کیمورا انگار که از خطری در میان علف ها آگاه باشد همراه اش را صدا کرد. اسلحه اش را به تیرک حصار تکیه داد، از میان سیم خاردارها عبور کرد و در گزنه های بلند ایستاد. مگس ها از کانال کم عمق به هوا خاستند و بر لبان اش نشستند اما کیمورا توجهی به آن ها نکرد و به باریکه آبی که او را از جیم و تله های قرقاول جدا می کرد خیره شد.

آیا رد پای جیم را در گل نرم دیده بود؟ جیم سینه خیز از تله دور شد اما رد نمایان بدن اش روی علف های له شده بر جای ماند. کیمورا آستین های پاره اش را بالا زد و آماده شد با حریف اش دست به یقه شود. جیم او را که از گزنه ها می گذشت نگاه کرد. مطمئن بود از پس کیمورا برمی آید اما از گلوله ی تفنگ سرباز دوم نه. چه طور می توانست به کیمورا توضیح دهد تله های قرقاول ایده ی بیسی بوده است؟ این بیسی بود که بر استتار کامل برگ ها و ترکه ها اصرار ورزیده بود و او را وادار نموده بود روزی دوبار از سیم های خاردار عبور کند. با این حال آن ها هرگز حتی یک پرنده هم ندیده بودند تا چه رسد به آن که آن را به دام اندازند. همراهی با بیسی که منابع ناچیز اما دائمی غذا داشت برایش مهم بود. می توانست به کیمورا بگوید بیسی از رادیوی سری اردوگاه خبر دارد اما آن وقت غذای اضافه اش را از دست می داد.

آن چه بیش از هر چیز اسباب نگرانی جیم می شد این بود که اگر کیمورا او را می زد، او هم مقابله به مثل می کرد. تنها چند پسر هم سن و سال جیم جرأت دست زدن به او را داشتند و در سال گذشته که جیره ها هم کاهش یافته بود، تنها چند مرد. با این وجود اگر با کیمورا درگیر می شد مرگ اش حتمی بود.

بر خودش مسلط شد و منتظر به ترین موقعیت بود که برخیزد و خود را تسلیم کند. بی آن که احساسی از خودش بروز دهد به کیمورا تعظیم می کرد و امیدوار می ماند صدها ساعت پرسه زدن اطراف پاسدارخانه - هرچند به تحریک بیسی - سبب شود کیمورا از تقصیرش بگذرد. زمانی به کیمورا درس انگلیسی

داده بود اما ژاپنی‌ها با این که مسلم بود در جنگ شکست خواهند خورد اشتیاقی به فراگیری انگلیسی نداشتند.

جیم منتظر بود کیمورا از حاشیه‌ی کانال به سوی او بالا آید، اما سرباز در مرکز کانال ایستاده بود و شیئی سیاه براقی در دست‌اش می‌درخشید. نهرها، حوضچه‌ها و چاه‌های بی‌استفاده‌ی اردوگاه لونگ هوا زرادخانه‌ای بودند از سلاح‌های پوسیده و مهمات نامطمئن که از درگیری‌های سال ۱۹۳۷ بر جای مانده بود. جیم از لا به لای علف‌ها به آن استوانه‌ی نوک تیز نگاه کرد و حدس زد پایین رفتن آب کانال سبب نمایان شدن این گلوله‌ی قدیمی توپ یا خمپاره شده است.

کیمورا به طرف سرباز دوم که کنار سیم خاردارها منتظر او بود فریاد کشید. مگس‌ها را از صورت‌اش پراند و انگار که چیزی در گوش یک نوزاد زمزمه کند شروع به صحبت با آن شیئی نمود و آن را با همان وضعیتی که سربازان ژاپنی هنگام پرتاب نارنجک به خود می‌گرفتند پشت سر برد. جیم منتظر انفجار شد و بعد فهمید سرباز کیمورا یک لاک پشت بزرگ آب شیرین در دست دارد. سر موجود از لاک‌اش بیرون آمد و کیمورا هیجان زده به خنده افتاد. صورت سل زده‌اش که به پسریچه‌ها می‌ماند به جیم خاطرنشان کرد سرباز کیمورا هم زمانی بچه بوده، همان‌طور که خودش پیش از جنگ بود.

آن دو سرباز پس از عبور از محوطه‌ی رژه لا به لای ردیف لباس‌های تکه پاره‌ی شسته شده‌ی بین کپره‌های اسرا ناپدید شدند. سر و کله‌ی جیم که لاک پشت کیمورا را در دست داشت از پناهگاه مرطوب نمایان شد و با کفش‌های چرمی گلف که دکتر رنسام به او داده بود از سیم‌های خاردار عبور کرد. آن موجود باستانی حداقل یک پوند گوشت داشت و جیم تقریباً مطمئن بود بیسی دستور تهیه‌ی یک غذای مخصوص از گوشت لاک پشت را بلد است. او می‌توانست بیسی را مجسم کند که با یک کرم ابریشم زنده حیوان را وسوسه می‌کند از لاک‌اش بیرون آید و بعد چاقوی جیبی‌اش را در سر آن فرو می‌برد ...

اردوگاه لونگ هوا با دو هزار اسیر که همه تبعه‌ی متحدین بودند در برابرش قرار داشت، جایی که در سه سال گذشته خانه‌ی او، دنیای او و زندان خفقان‌آور او بود. کپرهای ویران اسرا، بلوک‌های خوابگاهی بتونی، محوطه‌ی از ریخت افتاده‌ی رژه و پاسدارخانه با برج دیدبانی خمیده‌اش همه زیر آفتاب ماه ژوئن آرمیده بودند و با تمام مگس‌ها و پشه‌های حوزه‌ی یانگ تسه قرار ملاقات داشتند. اما هنگامی که جیم از سیم‌های خاردار عبور کرد احساس نمود هوای اطراف‌اش ساکن است. در کوره راه پوشیده از اخگر شروع به دویدن کرد و پیراهن پاره‌اش از شانه‌های استخوانی او که شباهت به گیره‌ی لباس‌های شسته شده‌ی بین کپر‌ها داشت به پرواز درآمد.

جیم در گردش‌های بی‌پایان پیرامون اردوگاه، تک‌تک سنگ‌ها و علف‌ها را شناسایی کرده بود. علامتی آفتاب خورده که کلمات «خیابان ریجنت» به تازگی بر آن نقش بسته بود را با میخ به یک تیرک بامبوی کنار کوره راه کوبیده بودند. جیم توجهی به آن نکرد، همین‌طور به تابلوهای دیگر نظیر پیکادلی، نایتس بریج و پتی کوت لین، که مسیرهای اصلی اردوگاه را مشخص می‌کردند. این یادگارهای یک لندن خیالی - که بسیاری از زندانی‌های بریتانیایی متولد شانگهای هرگز آن را ندیده بودند - جیم را می‌فریفتند اما از جهتی هم اسباب ناراحتی او می‌شدند. خانواده‌های بریتانیایی مسن‌تر اردوگاه که بی‌وقفه از لندن پیش از جنگ صحبت می‌کردند خودشان را طبقه‌ی خاصی به حساب می‌آوردند. جیم یک بیت از شعری را به خاطر آورد که دکتر رنسام وادارش کرده بود آن را حفظ کند - «سرزمینی بیگانه که همیشه انگلستان خواهد بود ...» اما این جا لونگ هوا بود نه انگلستان. نام‌گذاری این معابر پر از لجن بین کپرهای پوسیده به یاد لندنی که از خاطره‌ها محو شده بود به بسیاری از زندانی‌های بریتانیایی فرصت می‌داد واقعیت اردوگاه را از خاطر دور کنند و این خود بهانه‌ای می‌شد برای این که وقتی دکتر رنسام برای تمیز کردن منبع‌های آلوده نیاز به کمک داشت به عقب لم دهند و تکان نخورند. جیم می‌دید نه آمریکایی‌ها، نه هلندی‌ها و نه بلژیکی‌های اردوگاه، هیچ کدام

وقت شان را با یادآوری خاطرات خوش گذشته تلف نمی کردند و این به نفع شان بود. سال های اسارت در لونگ هوا نتوانسته بود عقیده ی جیم را نسبت به بریتانیایی ها بهبود بخشد.

با این همه، علائم خیابان های لندن هنوز او را می فریفتند. لندن! بخشی از جادوی نام هایی که او در اردوگاه کشف کرده بود. لردرز، سرپنتاین و تروکادرو واقعاً چه بودند؟ کتاب و مجله آن قدر نایاب بود که یک علامت ناشناخته همه ی اسرار پیامی را که از ستارگان فرستاده شده باشد در خود داشت. آن طور که بیسی می گفت، و همیشه هم حق با او بود، جنگنده های آمریکایی که رادیاتور بطنی داشتند و پایگاه هوایی لونگ هوا را درنوردیده بودند «موستانگ» نام داشتند؛ یک اسب کوچک وحشی. جیم این اسم را مزمره کرد؛ برایش این که بداند هواپیماها موستانگ بودند از تأیید این که بیسی به رادیوی سری اردوگاه گوش می دهد اهمیت بیش تری داشت. او تشنه ی نام ها بود.

جیم در کوره راه مخروبه لغزید و نمی توانست کفش های گلف را کنترل کند. این روزها اغلب دچار سرگیجه می شد. دکتر رنسام به او اخطار کرده بود ندود، اما حملات هوایی آمریکایی ها و چشم انداز پایان قریب الوقوع جنگ آن قدر بی طاقت اش می کردند که نمی توانست به راه رفتن قناعت کند. درحالی که می کوشید از لاک پشت محافظت کند زانوی چپ اش را مالید. لنگان لنگان در کوره راه پوشیده از اخگر پیش آمد و برپله های منبع فراموش شده ی آب آشامیدنی نشست. زمانی زندانی ها این جا آب شورمزه ای را که از حوضچه ی اردوگاه می آمد می جوشانده اند. هنوز کمی ذغال سنگ در انبارهای اردوگاه وجود داشت اما دسته ی شش نفره ی بریتانیایی هایی که آتش را برپا می کردند دیگر علاقه ای به این کار نداشتند. آن ها با وجود اعتراض دکتر رنسام ترجیح می دادند رنج اسهال خونی مزمن را تحمل کنند اما زحمت جوشاندن آب را به خود ندهند.

وقتی جیم زانوی اش را می مالید، اعضای دسته همان نزدیکی بیرون کپره های

اسرا نشسته بودند و انگار که منتظر باشند جنگ تا ده دقیقه‌ی دیگر خاتمه یابد آسمان را نگاه می‌کردند. جیم آقای مولوینی را شناخت، حسابدار شرکت برق شانگهای که اغلب در استخر خیابان آم هرست شنا می‌کرد. کنار او عالی جناب پیرس نشسته بود، میسیونر متدینی که همسر ژاپنی زبان‌اش آشکارا با نگهبانان ژاپنی همکاری می‌کرد و هر روز در مورد اعمال زندانی‌ها به آنان گزارش می‌داد.

هیچ کس به این خاطر از خانم پیرس انتقاد نمی‌کرد و در حقیقت اکثر زندانی‌های لونگ‌هوا خودشان هم علاقه به همکاری داشتند. جیم به شکلی مبهم از این کار بدش می‌آمد اما قبول داشت که عقل حکم می‌کند برای زنده ماندن هر کاری کرد. مسأله‌ی میهن پرستی پس از گذشت سه سال در اردوگاه دیگر معنایی نداشت. همکاری در عین حال کاری پر مخاطره هم بود و شجاع‌ترین زندانی‌ها آن‌هایی بودند که راه رفاقت با ژاپنی‌ها را پیدا می‌کردند و از این طریق کمی غذا و باند زخم‌بندی برای دوستان‌شان دست و پا می‌نمودند. به علاوه اعمال غیرقانونی در جهت لو دادن دیگران زیاد نبود. هیچ کس در لونگ‌هوا خواب فرار را هم نمی‌دید و هیچ کس در واقع از ترس انتقام ژاپنی‌ها مرتکب حماقت عبور از سیم‌های خاردار نمی‌شد.

کارگران صندل‌های چوبی‌شان را بر لبه‌ی پله‌ها کشیدند و آب آن را گرفتند و بعد در حالی که به خورشید خیره شده بودند از میان دنده‌های‌شان کنه می‌گرفتند. نحیف بودند و جریان گرسنگی اجازه نمی‌داد پوست‌شان از استخوان جدا شود. جیم به آقای مولوینی و عالی جناب پیرس حسادت می‌کرد - او خود هنوز در حال رشد بود- محاسباتی که دکتر رنسام به او آموخته بود برایش به سادگی روشن می‌کرد که سرعت ته کشیدن آذوقه‌ی اردوگاه بیش از سرعت مرگ و میر زندانی‌ها است.

یک دسته پسر بچه‌ی ده دوازده ساله وسط میدان رژه روی زمین تفتیده تپله بازی می‌کردند و با دیدن لاک پشت به سوی جیم دویدند. هر کدام تکه نخ‌ی به دست داشتند که انتهای دیگر آن به یک سنجاقک بسته شده بود و آن

شعله‌های آبی بالای سرشان به این طرف و آن طرف زبانه می‌کشیدند.

- جیم! می‌شه بهش دست بزنیم؟

- اون چیه؟

- سرباز کیمورا دادش بهت؟

جیم با خوش رویی خندید.

- این یه بمبه.

لاک پشت را جلوی چشم آن‌ها گرفت و با سخاوت اجازه داد یکی یکی آن را بررسی کنند. با وجود فاصله‌ی سنی، بسیاری از پسرها در روزهای اولیه‌ی ورود جیم به لونگ‌هوا با او دوست صمیمی شده بودند؛ زمانی که او نیاز داشت با هر که می‌توانست متحد شود. اما او از آن‌ها سریع‌تر رشد کرده و دوستان دیگری یافته بود - دکتر رنسام، بیسی و دریانوردان آمریکایی بلوک «ای» که نسخه‌های باستانی و پیش از جنگ ریدرز دایجست و پاپیولار مکانیکس داشتند و جیم آن‌ها را می‌بلعید. گاه‌گذاری، انگار که کودکی گمشده‌اش را بجوید، دوباره به دنیای بازی‌های پسرانه بازمی‌گشت و فرفره و تپله و اگر دوکر بازی می‌کرد.

- مرده؟ داره تکون می‌خوره!

- ازش خون می‌آد!

لکه‌ی خون زانوی جیم نقش و نگار دزدان دریایی را به سر لاک پشت داده بود.

- جیم، تو کشتیش!

ریچارد پیرس، پسری که از همه بزرگ‌تر بود جلو آمد که به لاک پشت دست بزند اما جیم آن را زیر بغل‌اش زد. او از ریچارد پیرس که تقریباً به بزرگی خودش بود بدش می‌آمد و کمی هم از او می‌ترسید و به خاطر جیره‌ی اضافی که مادرش از ژاپنی‌ها می‌گرفت به او حسادت می‌کرد. پیرس‌ها علاوه بر غذا، کتاب‌خانه‌ی کوچکی هم از کتاب‌های مصادره‌ای داشتند که با بخل از آن مراقبت می‌کردند.

- این یه عهده که با خون بسته شده.

جیم با افتخار برایشان توضیح داد. لاک پشت ها در واقع به دریا تعلق داشتند، به رودخانه ی آزادی که می شد در یک مایلی غرب اردوگاه دید، آن شاخه ی وسیع یانگ تسه که جیم زمانی آرزو می کرد با والدین اش از آن جا خود را به پناهگاه دنیایی به دور از جنگ برساند.

- مواظب باش ...

ریچارد را به کناری زد.

- بهش یاد دادم حمله کنه!

پسر ها خود را از او عقب کشیدند. گاه شوخی های جیم سبب آشفتگی آنان می شد. جیم با وجودی که می کوشید جلوی خودش را بگیرد از لباس های آن ها نفرت داشت. - از آن تکه پارچه هایی که مادران شان به یکدیگر دوخته بودند و با این حال از لباس های مندرس خودش بسیار به تر بودند. به علاوه، جیم از این متنفر بود که آن ها اصولاً مادر و پدر داشتند. سال گذشته او به تدریج متوجه شده بود که دیگر قادر نیست چهره ی والدین اش را به خاطر بیاورد. هنوز قامت محو آن ها را در رویاهایش می دید اما صورت شان را فراموش کرده بود.

- جیم جوون ... !

مردی تقریباً برهنه که صندل و شلوار کوتاه پاره به پا داشت دسته‌ی یک گاری چوبی را که چرخ‌های آهنی داشت به دست گرفته بود و از پله‌های بلوک «ج» نام او را فریاد می‌زد. هرچند باری داخل گاری نبود اما نزدیک بود دسته‌های آن بازوان مرد را از شانه جدا کند. مرد با زنان انگلیسی که فراک‌های نخی پوشیده به تن داشتند و بر پله‌های سیمانی نشسته بودند صحبت می‌کرد و در همین حال به نظر می‌رسید استخوان‌های کتف‌اش خود را از پشت او جدا می‌کنند و قصد پرواز به سوی سیم‌های خاردار را دارند.

- من این جام، آقای ماکستد !

ریچارد پیرس را کنار زد و از کوره راه پوشیده از اخگر به سوی بلوک

خوابگاهی دوید و با دیدن گاری خالی به نظرش رسید غذای آن روز را از دست داده است. وحشت بی غذایی، حتی برای یک روز، آن چنان شدید بود که می خواست به آقای ماکستد حمله ور شود.

- یالا، جیم. بدون تو مزه ی همیشگی رو نداره.

آقای ماکستد به کفش های گلف سوزن دوزی شده ی جیم نگاه کرد که عمری از آن ها گذشته بود و هیکل متبرسک مانند جیم را به گردش های بی پایان در اطراف اردوگاه می بردند. رو به زن ها کرد و گفت:

- جیم ما همه ی وقتشو سر سوراخ نوزدهم^۱ صرف می کنه.

- من قول داده ام، آقای ماکستد. من همیشه حاضرم...

جیم به ورودی بلوک «ج» که رسید ناچار شد بایستد. نفس های عمیق کشید تا سرگیجه اش از بین برود و دوباره جلو دوید. لاک پشت به دست از پله های سرسرای ورودی بالا دوید و از بین دو پیرمرد که همچون ارواح وسط یک مکالمه ی فراموش شده به گل نشسته بودند رد شد.

در هر طرف راهرو یک سری اتاق کوچک بود که هر کدام با چهار تخت چوبی مبله شده بودند. پس از اولین زمستان در اردوگاه، هنگامی که بچه های بسیاری در کپره های عایق نشده مرده بودند، خانواده ها و بچه ها را به سالن های مسکونی کالج تربیتی سابق انتقال داده بودند. هرچند آن جا هم وسیله ی حرارتی نداشت، اما دیوارهای سیمانی اتاق حرارت را بالاتر از درجه ی انجماد نگه می داشت.

جیم اتاق اش را با آقا و خانم وینسنت، یک زوج جوان انگلیسی، و پسر شش ساله شان شریک بود. دو سال و نیم در چند اینچی وینسنت ها زندگی کرده بود، اما موجودیت آن ها به نهایت از یکدیگر مجزا بود. روز ورود جیم خانم وینسنت روتختی کهنه ای را دور بخشی از اتاق که به او تعلق داشت کشیده بود. او و شوهرش که دلال بازار بورس شانگهای بود همیشه از حضور جیم

۱. اشاره به بازی گلف که در اغلب موارد فقط در هجده سوراخ بازی می شود. - م.

نفرت داشتند و در طول سال‌ها اتاقک او را محصور کرده بودند. یک شال پوشیده، یک زیردامنی و در یک جعبه‌ی مقوایی را به هم متصل کرده و گرد اتاقک او کشیده بودند که شباهت به آلونک‌های کوچکی یافته بود که خود به خود گرد گدایان شانگهای برپا شده باشند.

آن‌ها حتی به زندانی کردن او در دنیای کوچک‌اش هم راضی نشده و دائم می‌کوشیدند او را آزار دهند و مرتب میخ‌ها و رشته‌هایی را که روتختی از آن آویزان بود تکان می‌دادند. جیم هم از خودش دفاع کرده بود. یک شب آن قدر میخ‌ها را خم کرد که همه‌ی آن تشکیلات مقابل دیدگان وحشت‌زده‌ی وینسنت‌ها که لباس عوض می‌کردند فرو ریخته بود. یک بار دیگر هم با یک خط‌کش و مداد خطی مرزی روی دیوار کشیده بود که وینسنت‌ها بلافاصله با تحمیل سیستم‌های نشانه‌ای خودشان آن را تلافی کرده بودند.

جیم در پرسه‌های روزانه‌اش به همه‌ی این‌ها فکر می‌کرد. به دلایلی هنوز احساسی لطیف به خانم وینسنت که زنی بلوند بی‌رنگ و آب‌اما جذاب بود، داشت، زنی که اعصاب‌اش همیشه متشنج بود و هرگز کوچک‌ترین نشانی از توجه نسبت به جیم در او دیده نشده بود. جیم می‌دانست حتی اگر در تخت‌اش از گرسنگی بمیرد باز خانم وینسنت دلیلی مؤدبانه برای کمک نکردن به او خواهد یافت. در اولین سال اسارت در لونگ‌هوا به بچه‌های تنها توجهی نمی‌شد، مگر این که حاضر می‌شدند خدمتکار دیگران شوند. تنها جیم از این کار سر باز زده بود، او هرگز چیزی را برای خانم وینسنت نیاورده و نبرده بود.

خانم وینسنت روی زیرانداز حصیری‌اش نشسته بود که جیم درون اتاق پرید. دستان سفید او مثل یک جفت دستکش فراموش شده روی دامن‌اش تا خورده بودند و او به دیوار سفیدک زده‌ی بالای سر پسرش نگاه می‌کرد، انگار فیلمی نامریی را می‌دید که بر پرده افتاده باشد. جیم برای خانم وینسنت که زمان زیادی صرف نگاه کردن به آن فیلم‌ها می‌کرد نگران بود و وقتی از درزهای اتاقک‌اش به او خیره شده بود کوشید حدس بزند چه می‌بیند - شاید یک فیلم خانگی از خودش پیش از ازدواج در انگلستان در حالی که روی یکی از آن

چمنزارهای آفتابگیر که به نظر می‌رسید تمام مملکت را پوشانده باشند نشسته است. جیم پنداشت این باید همان چمنزارهایی باشد که در نبرد بریتانیا تبدیل به فرودگاه اضطراری شده بودند. از مشاهدات‌اش در شانگهای به این نتیجه رسیده بود که آلمانی‌ها چندان علاقه‌ای به چمنزارهای آفتابگیر نداشتند. آیا به همین علت نبرد بریتانیا را باخته بودند؟ بسیاری از ایده‌هایش در ناامیدی راه به جایی نمی‌بردند چنان که حتی دکتر رنسام هم از گشودن گره آن‌ها خسته می‌شد.

خانم وینسنت که چشم به کفش‌های گلف او دوخته بود با دلخوری گفت:

- دیر کردی، جیم.

او هم مثل دیگران نمی‌توانست حضور برانگیزنده‌ی کفش‌های جیم را تحمل کند. جیم حس می‌کرد کفش‌ها اقتدار خاصی به او بخشیده‌اند.

- همه‌ی بلوک «ج» منتظرت بودن.

- پیش بیسی بودم، داشتیم آخرین اخبار جنگ رو گوش می‌دادیم. خانم وینسنت، سوراخ نوزدهم چیه؟

- تو نباید برای بیسی کار کنی. حرف‌هایی که اون آمریکایی‌ها بهت می‌زنن ... بهت گفتم که اول ماییم.

جیم صادقانه گفت:

- بلوک «ج» اوله، خانم وینسنت.

او از زیر پرده خود را به اتاقک‌اش رساند، نفسی تازه کرد و در حالی که لاک پشت در پیراهن‌اش بود روی تخت دراز کشید. خزنده ترجیح می‌داد کسی مزاحم‌اش نشود و جیم نگاه‌اش را به کفش‌های جدیدش دوخت. آن‌ها با سرپنجه‌های واکس خورده و گل میخ‌های براق قطعه‌ای دست نخورده از دنیای پیش از جنگ بودند که او می‌توانست ساعت‌ها نگاه‌شان کند، مثل خانم وینسنت که فیلم‌های‌اش را نگاه می‌کرد. جیم در حالی که دراز کشیده بود با خود می‌خندید و به سایه‌ی لکه‌های عجیب روتختی که آفتاب داغ بر دیوار اتاقک انداخته بود نگاه می‌کرد، لکه‌هایی که صحنه‌ی نبردهای هوایی و

کشتی های جنگی، غرق پترل و حتی باغ خیابان آم هرست را در ذهن او مجسم می نمودند.

- جیم، وقت آشپزخانه س ...

شنید کسی از پله های پایین پنجره او را صدا می کند اما از روی تخت تکان نخورد. تا آشپزخانه راهی طولانی بود و دلیلی نداشت عجله کنند. ژاپنی ها روز پیروزی در اروپا^۱ را به رسم خودشان جشن گرفته و جیره ی ناچیز آن ها را باز هم به نصف تقلیل داده بودند. معمولاً آن ها که اول می رسیدند - وقتی آشپزها می فهمیدند چند زندانی مرده اند یا آن قدر مریض هستند که نمی توانند جیره شان را بگیرند - غذای کم تری گیرشان می آمد.

به علاوه، جیم اجباری نداشت همراه گاری غذا برود - در این مورد آقای ماکستند هم مجبور نبود. اما جیم دریافته بود آن ها که به دیگر زندانی ها کمک می کردند، این کار را از روی میل باطنی انجام می دادند و این هیچ تأثیری در تن پرورهایی که مدام شکایت می کردند نداشت. بریتانیایی ها به خصوص استاد شکایت بودند، کاری که هلندی ها و آمریکایی ها هرگز نمی کردند. جیم با نوعی رضایت بدخواهانه دریافت که آن ها به زودی آن قدر مریض خواهند بود که دیگر حتی شکایت هم نتوانند بکنند.

به کفش های اش خیره شد و هشیارانه لبخند بچگانه ی روی لبان سرباز کیمورا را تقلید نمود. تخت چوبی اتاقک را پر کرده بود اما جیم در این دنیای کوچک از همیشه شادتر بود. صفحات بسیاری از یک نسخه ی قدیمی مجله ی لایف را که بیسی به او داده بود به دیوار سوزن کرده بود. تصاویر خلبانان نبرد بریتانیا که در صندلی های راحتی کنار اسپیت فایرهای شان نشسته بودند، تصویری از یک بمب افکن هاینکل سقوط کرده و تصویر سنت پاول که چون یک کشتی جنگی بر دریایی از آتش شناور بود. کنار آن ها یک صفحه ی تمام رنگی تبلیغ اتومبیل پاکارد سوزن شده بود که به چشم جیم به همان زیبایی جنگنده های

موستانگ بود که پایگاه هوایی لونگ هوا را زیرورو می کردند. آیا آمریکایی ها هر سال یا هر ماه یک مدل جدید موستانگ بیرون می دادند؟ شاید آن روز بعد از ظهر یک حمله ی هوایی صورت می گرفت و او می توانست آخرین تغییرات در طراحی موستانگ ها و هواپیماهای غول پیکر را ببیند. جیم چشم به راه حملات هوایی بود.

کنار پاکارد تصویر کوچکی مربوط به سال ۱۹۴۰ قرار داشت که جیم آن را از عکسی بزرگ تر از جماعتی بیرون دروازه های قصر باکینگهام جدا کرده بود. چهره های لک دار زن و مردی که دست در دست هم ایستاده بودند او را یاد مادر و پدرش می انداخت. این زوج ناشناس انگلیسی که احتمالاً در یک حمله ی هوایی مرده بودند تقریباً جای خالی مادر و پدرش را پر می کردند. جیم می دانست آن ها کاملاً غریبه هستند اما این خودفریبی را ادامه می داد تا شاید بتواند خاطره ی گم شده ی مادر و پدرش را زنده نگه دارد. دنیای پیش از جنگ، کودکی اش در خیابان آم هرست و کلاس اش در مدرسه ی کلیسای جامع همه به همان فیلم نامریی تعلق داشتند که خانم وینسنت از تخت اش نگاه می کرد.

جیم گذاشت لاک پشت روی زیرانداز حصیری اش بخزد. اگر آن را با خودش این طرف و آن طرف می برد ممکن بود سرباز کیمورا یا یکی از نگهبانان حدس بزند که او اردوگاه را ترک کرده است. حالا که جنگ رو به پایان می رفت نگهبانان ژاپنی متقاعد شده بودند که زندانی های بریتانیایی و آمریکایی دائم در صدد فرار هستند - اما در واقع این آخرین فکری بود که به ذهن آن ها خطور می کرد. در ۱۹۴۳ چند بریتانیایی گریخته بودند و امید داشتند دوستان بی طرف در شانگهای به آنان پناه دهند، اما ارتش خبرچینان خیلی زود آن ها را یافته بود. گروه های متعددی از آمریکایی ها نیز در تابستان ۱۹۴۴ راه چونگ کینگ، پایتخت چین ملی را که در نهصد مایلی غرب قرار داشت در پیش گرفته بودند، اما روستاییان چینی از وحشت انتقام ژاپنی ها به آنان خیانت کرده و همه را تحویل دادند که ژاپنی ها هم همگی آن ها را بعداً

اعدام کردند. از آن به بعد تلاش فرار به کلی خاتمه یافت. در ژوئن ۱۹۴۵ نواحی اطراف لونگ هوا که پر بود از راهزنان، دهاتی‌های گرسنه و فراری‌های ارتش‌های دست‌نشانده بسیار وحشتناک بود و اردوگاه با نگهبانان ژاپنی آن امن‌ترین مکان بود.

جیم با انگشت ضربه‌ای به سر باستانی لاک‌پشت زد. حیف بود آن را بپزند. جیم به پناهگاه پر قدرت خزنده حسادت می‌کرد، قلعه‌ای خصوصی در برابر تمامی دنیا. از زیر تخت جعبه‌ای چوبی بیرون آورد که دکتر رنسام در میخ کردن آن به یکدیگر کمک‌اش کرده بود. سه بالاپوش رزمی فلزکوب، یک دست شطرنج و نسخه‌ای از نخست‌نامه‌ی لاتین‌کندی که برای مدتی نامحدود از دکتر رنسام به قرض گرفته بود، همین‌طور رویوش مدرسه‌ی کلیسای جامع، خاطره‌ای از دوران نوجوانی که به دقت آن را تا کرده بود و یک جفت صندل که تمام مدت سه سال گذشته به پا کرده بود.

جیم لاک‌پشت را در جعبه گذاشت و رویوش‌اش را روی آن انداخت. پرده‌ی اتاقک‌اش را که بالا زد متوجه شد خانم وینسنت تمام حرکات‌اش را زیر نظر دارد. او با جیم مثل «حمال شماره دو» رفتار می‌کرد و جیم هم به دلایلی که تنها خودش از آن خبر داشت این طرز رفتار او را تحمل می‌نمود. او هم مثل همه‌ی مردان و پسران بالغ بلوک «ج» به طرف خانم وینسنت کشیده می‌شد، اما جاذبه‌ی اصلی او برای جیم جنبه‌ی دیگری داشت. ساعت‌های متمادی که به دیوار سفیدک زده خیره می‌شد و پرهیز او حتی از پسر خودش - او گاه‌گاهی چند دقیقه وقت‌اش را صرف غذا دادن به پسرش می‌کرد که گرفتار اسهال خونی بود و بی‌آن که او را نگاه کند لباس‌های‌اش را عوض می‌کرد - جیم را به این فکر می‌انداخت که او برای همیشه فراتر از اردوگاه خواهد بود، ورای دنیای نگهبانان و گرسنگی و حملات آمریکایی‌ها که جیم خود را با حرارت به آن وابسته کرده بود. دوست داشت او را لمس کند، نه از روی شهوت بلوغ بل که بیش‌تر از روی کنجکاوی ساده.

- خانم وینسنت آگه می‌خواند بخوابین می‌تونین از تخت من استفاده کنین.

او دست جیم را که بر شانه اش گذارده بود کنار زد. چشمان گنگ اش می توانستند به سرعت بر نقطه ای دیگر تمرکز یابند.

- آقای ما کستد هنوز منتظره، جیم. شاید وقت اش باشه که دوباره برگردی به کپرها

- کپرها نه، خانم وینسنت.

وانمود کرد که التماس می کند و وقتی از اتاق بیرون می رفت خشمگین با خودش تکرار کرد، کپرها نه. کپرها سرد بودند و اگر جنگ از زمستان ۱۹۴۵ هم می گذشت مردم بسیاری در آن آلونک های یخ زده می مردند. لیکن به خاطر خانم وینسنت شاید به کپرها هم برمی گشت ...

صدای گردش چرخ‌های آهنی در تمام اردوگاه پیچیده بود و زندانی‌ها پشت پنجره‌ی کپره‌ای اسرا و روی پله‌ی بلوک‌های خوابگاهی نشسته بودند و خاطره‌ی غذا برای چند لحظه آن‌ها را به خود آورده بود.

جیم از سرسرای ورودی بلوک «ج» بیرون آمد و آقای ماکستد را دید که هنوز دسته‌های چوبی گاری غذا را به دست داشت. بیست دقیقه پیش گاری را از زمین بلند کرده بود و اکنون دیگر توان مقاومت نداشت. معمار و مؤسس شرکت سابق که نماینده‌ی همه‌ی چیزهایی بود که جیم در شانگهای تحسین می‌کرد، به خاطر سال‌ها زندگی در لونگ‌هوا به شکلی غم‌انگیز چروک خورده بود. جیم هنگام ورود به اردوگاه از دیدن او شاد شده بود اما اکنون متوجه تغییر فراوان آقای ماکستد می‌شد. چشمان‌اش بی‌وقفه در تعقیب ته

سیگارهایی بود که نگهبانان ژاپنی به زمین می انداختند، اما جیم سریع تر از او آن ها را می قاپید. جیم از این کار خوشش نمی آمد اما کمک اش به آقای ماکستد به خاطر خاطرات خوش رویای کودکی اش بود که آرزو می کرد بزرگ شده و روزی چون او شود.

استاد بیکر و دختران قمارخانه های بعد از ظهر او را آن قدرها برای دنیای اردوگاه ها آماده نکرده بودند. وقتی جیم دسته ی گاری را از او گرفت در این فکر بود که این آرشیکت چه مدت دیگر می توانست بر آن کوره راه آلوده به فاضلاب بایستد. شاید همه ی روز، درحالی که گروه زندانی های بریتانیایی که روی پله ها می نشستند و یک بار هم قدم برای کمک جلو نمی گذاشتند شاهد افتادن او بودند. آن ها که با لباس های تکه پاره شان باز هم نیمه لخت بودند به میدان رژه خیره شده بودند و حتی عبور یک جنگنده ی ژاپنی از بالای سرشان هم توجه آن ها را به خود جلب ننمود. چندین زن و شوهر در واکنش نسبت به پدیدار شدن جیم، همان موقع بشقاب های فلزی شان را به دست گرفته و صف کشیده بودند.

- بالاخره...

- ... این پسر...

- ... مثل وحشی ها این ور و اون ور می ره.

آقای ماکستد به این قرقرها لبخندی دلپذیر زد.

- جیم، اعضای باشگاه تفریحی به تو رأی منفی خواهند داد. اما به اش توجه نکن.

- من اهمیت نمی دم.

جیم بازوی آقای ماکستد را که تلوتلو می خورد گرفت.

- حالتون خوبه آقای ماکستد؟

جیم برای مردانی که روی پله ها نشسته بودند دستی تکان داد اما هیچ یک تکان نخوردند. آقای ماکستد خودش را جمع و جور کرد.

- بیا بریم، جیم. بعضی ها کار می کنن و بعضی ها نگاه می کنن، همیشه

همین جور بوده.

سال گذشته تیم آن‌ها عضو سومی هم داشت، آقای کری، صاحب نمایندگی بیوک در خیابان نانکینگ. اما مالاریا شش هفته پیش او را کشته بود و از آن هنگام ژاپنی‌ها آن قدر جیره‌ی غذا را کاهش داده بودند که برای حمل‌گاری غذا دو نفر کافی بود.

جیم که با کفش‌های جدیداش گام بر می‌داشت در کوره راه پوشیده از اخگر بر سرعت‌اش افزود و چرخ‌های آهنی در برخورد با سنگ‌های چخماق جرقه می‌زد. آقای ماکستد شانه‌ی او را گرفت و نفس نفس زنان کوشید پابه پای او برود.

- یواش تر جیم. این جوری پیش از این که جنگ تموم بشه می‌رسیم.

- آقای ماکستد، جنگ کی تموم می‌شه؟

- جیم... آیا اصلاً قراره تموم بشه؟ یه سال دیگه؟ ۱۹۴۶؟ تو به من بگو، تو که به رادیوی بیسی گوش می‌کنی.

- آقای ماکستد، من تا حالا گوش نکردم.

جیم واقعیت را می‌گفت. بیسی بسیار زیرک‌تر از آن بود که اجازه دهد پای یک بریتانیایی به جمع سرّی شنوندگان باز شود.

- می‌دونم که ژاپنی‌ها در اوکیناوا تسلیم شده‌ن. امیدوارم جنگ به زودی تموم شه.

- به این زودی‌ها هم نه، جیم. تازه اون موقع ممکنه مشکلات ما شروع بشه.

هنوزم به سرباز کیمورا درس انگلیسی می‌دی؟

- اون علاقه‌ای به یاد گرفتن انگلیسی نداره.

جیم به ناچار این را پذیرفته بود.

- فکر می‌کنم جنگ برای سرباز کیمورا واقعاً تموم شده.

- آیا برای تو هم واقعاً تموم خواهد شد، جیم؟ مادر و پدرت رو دوباره

می‌بینی. - خوب...

جیم ترجیح می‌داد از والدین‌اش صحبت نکند، حتی با آقای ماکستد. هر چند

آقای ماکستد کمک زیادی به جیم نمی کرد و به ندرت از پسرش پاتریک و گشت و گذارهای آن ها در باشگاه و می خانه های شانگهای حرف می زد اما آن دو همکاری پایداری را با یکدیگر ترتیب داده بودند. آقای ماکستد دیگر آن آدم بامزه ای نبود که در استخرها می افتاد. آن چه جیم را نگران می کرد این بود که امکان داشت مادر و پدرش هم تغییر کرده باشند. اندکی پس از ورود به لونگ هوا شنید آن ها در اردوگاهی نزدیک سوچو هستند، اما ژاپنی ها حاضر نشدند مسئله ی انتقال او را به آن جا مورد بررسی قرار دهند.

از میدان رژه گذشتند و به آشپزخانه های اردوگاه که پشت پاسدارخانه قرار داشتند نزدیک شدند. حدود بیست گاری غذا و تیم های حمل آن ها کنار دریچه های توزیع غذا ردیف شده و مثل درشکه چینی ها و حمال هایشان به یکدیگر تنه می زدند. همان طور که جیم حدس زده بود، او و آقای ماکستد اواسط صف قرار می گرفتند. گاری های دیگر هم زیر نگاه صدها زندانی نحیف در کوره راه پوشیده از اخگر تلق تلق می کردند. یکی از روزهای هفته ی گذشته در انتقام حمله ی یک بمب افکن غول پیکر که توکیو را زیر و رو کرده بود به آن ها غذا نداده بودند و زندانی ها تا بعد از ظهر گرسنه به در آشپزخانه ها خیره مانده بودند. سکوت جیم را آشفته کرده و او را به یاد گداهای جلو خانه های خیابان آم هرست انداخته بود و او بی آن که فکر کند کفش های اش را در آورده و آن ها را بین قبرهای گورستان بیمارستان پنهان کرده بود.

جیم و آقای ماکستد داخل صف شدند. بیرون پاسدارخانه، گروهی زندانی بریتانیایی و بلژیکی حصارها را محکم می کردند. دو زندانی حلقه ی سیم خاردار را باز می کردند و دیگران آن ها را می بریدند و به تیرک ها میخ می کردند. چندین سرباز ژاپنی نیز شانه به شانه ی زندانی های شان کار می کردند و دشوار می شد اونیفورم های تکه پاره ی آن ها را از شلوار کوتاه خاکی رنگ و رو رفته ی اسرا تشخیص داد.

این کارها به خاطر یک گروه سی نفره ی چینی که بیرون دروازه ها اردو زده

بودند صورت می گرفت. دهقانان و روستاییان بیچاره، سربازان ارتش های دست نشانده و بچه های یتیم در جاده نشسته و به دروازه های سیم خاردار که برای مقابله با آن ها تقویت می شد زل زده بودند. سر و کله ی اولین نفر از این مردم بینوا سه ماه پیش پیدا شده بود. آن ها که ناامیدتر از دیگران بودند شب هنگام تنها به این امید که به دست گشتی های اردوگاه اسیر شوند از میان سیم ها می گذشتند. اما ژاپنی ها آن ها را که تا صبح در پاسدارخانه زنده می ماندند به رودخانه می بردند و آن قدر با باتوم می زدند تا بمیرند.

جیم همین طور که به دریچه های توزیع غذا نزدیک می شدند چینی ها را نگاه می کرد. هر چند تابستان بود ولی دهقانان هنوز لباس های زمستانی لحاف مانندشان را به تن داشتند. احتیاجی به گفتن نیست که هرگز اجازه داده نشد پای یکی از این چینی ها به اردوگاه برسد تا چه رسد به این که به آن ها غذا هم بدهند. با این وجود آن ها می آمدند و به این تنها مکانی که در آن سرزمین متروکه از آن بوی غذا می آمد پناهنده می شدند. آن ها آن قدر می ماندند تا بمیرند و این برای جیم نگران کننده بود. آقای ماکستد حق داشت که می گفت پایان جنگ پایان مشکلات زندانی ها نیست بلکه شروع آن است.

جیم نگران دکتر رنسام، خانم وینسنت و دیگر همبندهای اش بود. اگر ژاپنی ها از آن ها مراقبت نمی کردند، چه گونه ممکن بود زنده بمانند؟ او بخصوص نگران آقای ماکستد بود که مخزن لطیفه های کسالت بارش دربارہ ی باشگاه تفریحی در دنیای واقعی مفهومی نداشت. اما لااقل آقای ماکستد می کوشید اردوگاه را سرپا نگه دارد و مرگ و زندگی آن ها هم در گرو همین مسأله بود.

در سال ۱۹۴۳ که جنگ هنوز به نفع ژاپن پیش می رفت زندانی ها با یک دیگر همکاری داشتند. کمیته ی تفریحات که آقای ماکستد رییس آن بود برنامه ی سخنرانی های شبانه و میهمانی های کنسرت ترتیب می داد. آن سال شادترین سال زندگی جیم بود. خسته از ماندن در اتاقک حصارکشی شده و دیدن خانم وینسنت که در تنهایی سوزن کاری می کرد، هر شب به شنیدن

سخنرانی‌ها می‌رفت که تنوع موضوعاتشان بی پایان بود. ساختن اهرام، تاریخ رکود جهانی سرعت روی زمین، زندگی یک مأمور منطقه‌ای در اوگاندا (که سخنران آن یک افسر بازنشسته‌ی ارتش هند بود که ادعا می‌کرد دریاچه‌ای به وسعت ویلز را آن‌جا به نام خودش نام‌گذاری کرده و جیم را متحیر نموده بود)، سلاح‌های پیاده نظام در جنگ بزرگ، مدیریت شرکت ترامواهای شانگهای و یک سری مطالب دیگر.

جیم در ردیف اول سالن اجتماعات می‌نشست و این سخنرانی‌ها را می‌بلعید و در برخی از آن‌ها دو یا سه بار حضور می‌یافت. او به بازنویسی بخش‌هایی از چند نمایشنامه نظیر «مکبث» و «شب دوازدهم» که بازیگران لونگ هوا اجرا می‌کردند کمک می‌نمود و صحنه‌ی نمایش‌های «دزدان دریایی پنزانس» و «محاكمه‌ی خشونت بار» را جابه‌جا می‌کرد. بیش‌تر روزهای سال ۱۹۴۴ مدرسه‌ای در اردوگاه دایر بود که به دست میسیونرها اداره می‌شد اما جیم سخنرانی‌های شبانه را بیش‌تر ترجیح می‌داد. لیکن به بیسی و دکتر رنسام تمکین می‌کرد. آن‌ها هر دو معتقد بودند که او نباید حتی از یک کلاس غیبت کند، حتی - آن‌طور که خودش می‌اندیشید - اگر شده به این خاطر که یک لحظه از انرژی بی‌پایان او راحت باشند.

اما در زمستان ۱۹۴۴ همه‌ی این‌ها پایان یافته بود. پس از حمله‌ی جنگنده‌های آمریکایی به پایگاه هوایی لونگ هوا و اولین بمب‌باران‌های کارگاه‌های کشتی‌سازی شانگهای، ژاپنی‌ها منع رفت و آمد شبانه برقرار کردند. برق اردوگاه را به خاطر ایمنی قطع می‌کردند و زندانی‌ها ناگزیر به تخت‌های شان می‌خزیدند. جیره‌ی غذا که همان موقع هم ناچیز بود به یک وعده در روز تقلیل یافته بود. زیردریایی‌های آمریکایی مصب یانگ تسه را مسدود کرده بودند و ارتش‌های عظیم ژاپن در چین به سمت ساحل عقب‌نشینی می‌کردند و به سختی قادر به سیر کردن شکم خودشان بودند.

تصویر شکست آن‌ها و یورش قریب‌الوقوع به جزایر متعلق به ژاپن جیم را بیش‌تر و بیش‌تر عصبانی می‌کرد. او از شمار فزاینده‌ی مرگ و میر بر اثر

بری بری و مالاریا آگاه بود و هر ذره غذایی که می یافت می خورد. جیم موستانگ ها و بمب افکن های غول پیکر را می ستود اما آگاه آرزو می کرد آمریکایی ها به هاوایی باز می گشتند و سرگرم بیرون کشیدن کشتی های شان از اعماق پرل هاربر می شدند. آن گاه اردوگاه لونگ هوا می توانست یک بار دیگر همان مکان شادی شود که او در ۱۹۴۳ می شناخت.

وقتی جیم و آقای ماکستد با جیره های غذا به بلوک «ج» بازگشتند، زندانی ها در سکوت با بشقاب ها و یقلاوی های شان منتظر بودند. مردان با سینه های لخت و شانه های قوز کرده و دنده هایی چون قفس پرندگان و همسران رنگ پریده شان با فراک های نخ نما روی پله ها ایستاده بودند و بی هیچ احساسی نگاه می کردند؛ انگار قرار بود جنازه ای به آن ها تقدیم شود. خانم پیرس و پسرش و پشت سر آن ها زوج های میسیونر که تمام روز به دنبال غذا می گشتند اول صف ایستاده بودند.

صدها مگس در بخار دلو فلزی گندم کوبیده شده و سیب زمینی شیرین پر می زدند. جیم در حالی که با نفس تنگی دستگیره های چوبی گاری را به دست داشت از درد به خودش می پیچید، نه به خاطر فشار کشیدن گاری، بلکه به خاطر حرارت سیب زمینی شیرینی که دزدیده و در پیراهن اش انداخته بود. تا زمانی که دولا می ماند هیچ کس آن را نمی دید و او هم به پانتومیم آه و ناله های اش ادامه داد.

- اوه، اوه... اوه، خدای من...

- تو به درد گروه نمایش لونگ هوا می خوری، جیم.

آقای ماکستد جیم را دیده بود که هنگام ترک آشپزخانه ها سیب زمینی را از دلو برداشته بود، اما ابداً اعتراضی نکرده بود. جیم که به جلو خم شده بود گاری را به دست میسیونرها سپرد. از پله ها بالا دوید و از وینسنت ها که بشقاب به دست ایستاده بودند گذشت - هرگز به ذهن آن ها یا حتی به ذهن خود جیم خطور نکرده بود که بشقاب او را هم باید با خود بیاورند. از لای پرده شیرجه زد و خود را به اتاقک اش رساند و سیب زمینی را که بخار از آن برمی خاست

زیر زیراندازش انداخت و امیدوار بود حصیر نمناک جلوی بخار آن را بگیرد. بشقاب‌اش را برداشت و در یک چشم برهم زدن به سرسرای ورودی بازگشت تا خود را به ابتدای صف برساند. آقای ماکستد جیره‌ی عالیجناب پیرس و خانم‌اش را داده بود که جیم شانه به شانه‌ی پسرشان ایستاد. بشقاب‌اش را دراز کرد و یک ملاقه گندم پخته و سیب‌زمینی دوش را که هنگام ترک آشپزخانه‌ها به آقای ماکستد نشان داده بود گرفت، بعد به تخت‌اش برگشت و برای اولین بار استراحت کرد. پرده را کشید و تکیه داد و بشقاب گرم را که چون قطعه‌ای از خورشید بود بر سینه‌اش گذارد. احساس رخوت می‌کرد اما در عین حال سرش از گرسنگی گیج می‌رفت. خودش را به این فکر مشغول کرد که ممکن است آمریکایی‌ها آن روز بعد از ظهر دوباره حمله کنند - دلش می‌خواست کدام طرف برنده شود؟ سؤال مهمی بود.

دستان‌اش را گرد سیب‌زمینی گرفت. بیش از آن گرسنه بود که از مغز خاکستری آن لذت ببرد، اما به تصویر مرد و زن بیرون کاخ باکینگهام خیره شد و آرزو کرد مادر و پدرش هم، هر کجا بودند، یک سیب‌زمینی اضافه گیرشان آمده باشد.

وقتی وینسنت‌ها با جیره‌ی غذای‌شان برگشتند جیم پرده را کنار زد تا بتواند بشقاب‌های‌شان را ببیند. دوست داشت خانم وینسنت را در حال غذا خوردن تماشا کند. به دقت او را زیر نظر گرفت و گندم کوبیده‌اش را بررسی کرد. دانه‌های نشاسته‌ای، سفید و متورم بودند. و نمی‌شد آن‌ها را از شپشک‌هایی که به این ته‌مانده‌های انبار هجوم می‌بردند تشخیص داد. در سال‌های اول اسارت در اردوگاه همه این شپشک‌ها را کنار می‌زدند یا از نزدیک‌ترین پنجره بیرون می‌ریختند، اما جیم اکنون با دقت از آن‌ها مراقبت می‌کرد. اغلب بیش از صد مگس در سه ردیف روی لبه‌ی بشقاب جیم می‌نشستند، هر چند این اواخر حتی عده‌ی آن‌ها هم کاهش یافته بود. دکتر رنسام به او گفته بود: - شپشک‌ها را بخور.

و او هم همین کار را کرده بود، هر چند دیگران هنوز هم آن‌ها را جدا

می کردند. اما آن ها پروتئین داشتند، حقیقتی که آقای ماکستد به نظر از شنیدن آن منزجر می شد.

بعد از این که هشتاد و هفت شپشک شمرد - جیم می دید تعداد آن ها کندتر از جیره ی غذا کاهش می یابد - آن ها را با گندم کوبیده شده، غذای حیوانات که در شمال چین کشت می شد، قاطی کرد و شش قاشق از آن را خورد. تنفسی به خودش داد و منتظر شد خانم وینسنت سراغ سیب زمینی شیرینش برود. آقای وینسنت پرسید:

- حتماً باید این کار رو بکنی، جیم؟

دلال بازار بورس و سوارکار آماتور سابق که قدش آن چنان از جیم بلندتر نبود روی تخت کنار پسر مریض اش نشسته بود. او با موهای سیاه و صورت زرد که چون لیموی آب گرفته چروک افتاده بود جیم را یاد بیسی می انداخت، اما آقای وینسنت هرگز با لونگ هوا کنار نیامده بود.

- وقتی جنگ تموم شه دل ات برای این اردوگاه تنگ می شه. نمی دونم چه طور می تونی در انگلستان بری مدرسه؟

جیم که آخرین دانه ی شپشک ها را می خورد در تأیید حرف او گفت:

- شاید یه کم عجیب باشه.

او نسبت به لباس های پوشیده و تلاش مصممانه اش برای زنده ماندن حساس بود. با انگشت کف بشقاب اش را تمیز کرد و یکی از عبارات محبوب بیسی را به خاطر آورد.

- به هر حال خانم وینسنت، به ترین معلم دانشگاه زندگیه.

خانم وینسنت قاشق اش را پایین آورد.

- جیم می ذاری غدامون رو تموم کنیم؟ ما قبلاً هم عقیده ت رو راجع به دانشگاه زندگی شنیدیم.

- درسته. اما باید شپشک ها رو بخوریم، خانم وینسنت.

- می دونم، جیم. دکتر رنسام گفته که این کار رو بکنی.

- اون گفت ما به پروتئین نیاز داریم.

- حق با دکتر رنسامه. ما همه باید شپشک‌ها رو بخوریم.

جیم با این امید که بحث را گرم‌تر کند پرسید:

- خانم وینسنت، شما به ویتامین‌ها اعتقاد دارید؟

خانم وینسنت به بشقاب‌اش خیره شد و با نوعی افسردگی حقیقی گفت:

- بچه‌ی عجیب...

پس زدن خانم وینسنت جیم را ناراحت نکرد. همه چیز این زن دست نیافتنی با موهای بلوندش که می‌ریختند جیم را می‌فریفت، هر چند جیم از بسیاری جهات به او اطمینان نداشت. شش ماه قبل که دکتر رنسام فکر می‌کرد جیم مبتلا به ذات‌الریه شده، او هیچ کاری برای جیم نکرد و دکتر ناچار شده بود خودش هر روز بیاید و جیم را پاشویه کند. با این وجود شب گذشته در تکالیف لاتین جیم به او کمک کرده و در مورد تفاوت اسم مصدر و صفت‌هایی که از اسم مصدر ساخته می‌شوند توضیح واضح‌تر داده بود.

جیم صبر کرد تا او خوردن سیب‌زمینی شیرینش را شروع کند. وقتی مطمئن شد سیب‌زمینی خودش در میان چهار سیب‌زمینی موجود در اتاق از همه بزرگ‌تر است و با این عزم که اصلاً از آن برای لاک پشت زیر تخت‌اش کنار نگذارد، پوست آن را کند و گوشت گرمش را به آرامی بلعید و آخرین ذره‌ی آن را که فرو برد دراز کشید و پرده را پایین انداخت. آن‌گاه در تنهایی - هر چند وینسنت‌ها چند فوت بیش‌تر با او فاصله نداشتند اما آن‌ها هم ممکن بود اکنون در دنیای دیگری باشند - به کارهای باقی مانده‌ی آن روزش فکر کرد. اول باید سیب‌زمینی دوم را مخفیانه از اتاق بیرون می‌برد. باید تکالیف لاتین‌اش را به دکتر رنسام نشان می‌داد، دنبال فرامین بیسی و سرباز کیمورا می‌رفت و بعد هم نوبت حمله‌ی هوایی بعد از ظهر می‌شد، این همه برنامه‌ی کاملی را تشکیل می‌دادند تا هنگام منع رفت و آمد فرا رسد که آن موقع هم احتمالاً شطرنج به دست راه‌روهای بلوک «ج» را به دنبال حریفی می‌گشت تا او را شکست دهد.

نخست نامه‌ی کنده‌ی‌اش را به دست گرفت و از اتاق‌اش بیرون آمد.

برجستگی سیب زمینی دوم در جیب شلوارش به چشم می خورد، آقای وینسنت که قاشق اش را تا نیمه راه دهان بالا آورده بود با اندوهی عمیق به برجستگی شلوار او خیره شد و همسرش هم با همان شیوه جیم را که به سرعت و از پهلوی اتاق خارج می شد نگاه کرد. جیم که مثل همیشه از رهایی از وینسنت ها شاد بود در راه رو به سوی در خروجی زیر پله های اضطراری جست زد و از بالای سر بچه هایی که روی پله ها چمباتمه زده بودند پرید و همین که هوای گرم در پیراهن پوسیده اش موج انداخت به دنیای آشنا و اطمینان بخش اردوگاه دوید.

حمله‌ی هوایی

حیم سر راه بیمارستان در سالن مخروبه‌ی اجتماعات توقف کرد تا تکالیف‌اش را انجام دهد. از بالکن دایره‌ی بالایی او نه تنها می‌توانست نگاهی به تله‌های قرقاول آن سوی سیم‌های خاردار بیفکند بل که قادر بود تازه‌ترین تحرکات در پایگاه هوایی لونگ‌هوا را نیز زیر نظر بگیرد. بخشی از پلکانی که به سوی دایره‌ی بالایی می‌رفت با قطعات مصالح که از سقف فرو ریخته بودند مسدود شده بود اما حیم به زور خودش را از شکاف باریکی که بچه‌های اردوگاه در آن ایجاد کرده بودند عبور داد. بالا رفت و روی پله‌ای سیمانی که نقش اولین ردیف بالکن را داشت نشست.

کندی را روی زانوهای‌اش گذاشت و با سب‌زمینی دوم پذیرایی شایانی از خودش به عمل آورد. طاق صحنه‌ی نمایش سالن بر اثر برخورد بمب تبدیل به

توده ای از آوار و تیرهای فلزی شده و پایین پای او ریخته بود اما چشم انداز که اکنون می شد از هر طرف آن را دید شبیه جهان نمایی بود که بر پرده ی سینما نمایش داده شود. در شمال، خانه های آپارتمانی ناحیه ی فرانسوی ها دیده می شد و انعکاس نمای خارجی آن ها در شالیزارهای پوشیده از آب به چشم می خورد. سمت راست جیم، رود وانگ پو از ناحیه ی نانتائوی شانگهای سر بر می آورد و مسیر منحنی وسیعش را در زمین های متروکه می پیمود.

رو به روی جیم پایگاه هوایی لونگ هوا قرار داشت که باند بتونی آن به شکلی مورب در جلگه ی چمنی تا پای معبد پیش می رفت. جیم می توانست لوله ی تیربارهای ضد هوایی را بر سکوهای سنگی قدیمی، چراغ های پر قدرت راهنمای فرود و آنتن رادیویی را که بر سقف موزاییکی قرار داده شده بود ببیند. پایین معبد، آشیانه ها و کارگاه های مهندسی قرار داشتند که هر یک با سنگرهای کیسه شنی محافظت شده بودند. چند هواپیمای کهنه ی شناسایی و بمب افکن های بازسازی شده روی محوطه ای بتونی ایستاده بودند و این همه ی چیزی بود که از آن گروه هوایی شکست ناپذیر که از لونگ هوا به هوا می خاست باقی مانده بود.

پیرامون محوطه و در علف های بلند جاده ی کنارگذر آن لاشه ی اجسامی به چشم می خورد که به نظر جیم تمامیت نیروی هوایی ژاپن بودند. چندین هواپیمای زنگ زده با لاستیک های پنچر که به هنگام سقوط با خدمه ی زخمی بین درخت ها و یا میان گزنه ها افتاده بودند. ماه ها بود که هواپیماهای اوراق ژاپنی از آسمان به گورستان پایگاه هوایی لونگ هوا فرو می افتادند، انگار که جایی بالای ابرها نبرد هوایی عظیمی درگیر بود.

چند دسته اوراق فروش چینی لا به لای هواپیماهای متروکه مشغول کار بودند. چینی ها با توان بی پایان شان در تبدیل نوعی مقاومت به نوعی دیگر، جدار فلزی بال ها را می کردند و تایرها و تانک های سوخت را جدا می کردند. این قطعات چند روز بعد به عنوان پوشش سقف، مخزن آب و صندل های تخت لاستیکی در شانگهای به فروش می رفتند. جیم هرگز نتوانسته بود بفهمد آیا

این دله دزدی‌ها با اجازه‌ی فرمانده ژاپنی اردوگاه بود یا نه. هرچند ساعت یک دسته سرباز سوار بر کامیون از اردوگاه خارج می‌شدند و عده‌ای از چینی‌ها را دور می‌کردند. جیم آن‌ها را نگاه می‌کرد که از شالیزارهای آب گرفته به سوی غرب پایگاه می‌دویدند و ژاپنی‌ها تایرها و صفحات فلزی را از گاری‌های حامل قطعات پایین می‌ریختند. اما چینی‌ها همیشه سر کارشان باز می‌گشتند و خدمه‌ی تیربارهای ضدهوایی که در طول جاده‌ی کنارگذر در سنگرهای کیسه‌شنی خود نشسته بودند آن‌ها را نادیده می‌گرفتند.

جیم انگشتان‌اش را مکید و آخرین مزه‌ی سیب‌زمینی شیرین را از ناخن‌های خراشیده‌اش گرفت. گرمای سیب‌زمینی درد آزاردهنده‌ی دندان‌اش را تسکین بخشیده بود. به دله دزدهای چینی که مشغول کار بودند نگاه کرد و وسوسه شد از سیم‌های خاردار رد شود و به آنان پیوندد. گونه‌های متعددی از هواپیماهای ژاپنی آن‌جا بود. فقط چهارصدیارد دورتر از تله‌های قرقاول بدنه‌ی متلاشی یک هایت افتاده بود، یکی از جنگنده‌های بلند پرواز پر قدرت که ژاپنی‌ها برای نابود کردن بمب‌افکن‌های غول‌پیکر، هنگام بمب باران هوایی توکیو به پرواز درمی‌آوردند. از محوطه‌ی علف‌های بلند بین اردوگاه و مرز جنوبی پایگاه هوایی کم‌تر مراقبت می‌شد. چشمان تربیت شده‌ی جیم مسیر کانال فراموش شده را در میان فرورفتگی‌ها و آبکندهای حاشیه‌ی گزنه‌ها و نیشکرهای وحشی تعقیب کرد.

دسته‌ی دیگری از حمال‌های چینی در مرکز پایگاه هوایی مشغول به کار بودند و باند بتونی را تعمیر می‌کردند. مردان سبدهای پر از سنگ را از کامیون‌هایی که کنار گودال‌های حاصل از انفجار بمب‌ها پارک شده بود حمل می‌کردند و یک سرباز ژاپنی غلطکی را که با فشاربخار کار می‌کرد به عقب و جلو می‌راند. سوت تیز سوپاپ تخلیه‌ی آن جیم را در جایش می‌خکوب کرده بود و دسته‌ی حمال‌ها زمانی را به خاطرش می‌آوردند که خودش نیز روی باند کار کرده بود. در طول سه سال گذشته هرگاه هواپیماهای ژاپنی را می‌دید که از لونغ هوا به آسمان می‌رفتند و چرخ‌های شان از آن سطح بتونی کنده می‌شد غروری آشفته

در خود حس می کرد. او و بیسی و دکتر رنسام در کنار زندانی های چینی، که آن قدر از آن ها کار می کشیدند تا بمیرند، در ساخت باندی که زروها و هایت ها برای جنگ با آمریکایی ها از آن بر می خاستند کمک کرده بودند. جیم به خوبی می دانست وابستگی اش به نیروی هوایی ژاپن ناشی از این آگاهی ترسناک است که او تقریباً جان اش را بر سر ساختمان باند پرواز گذاشته بود، مثل همان سربازان چینی که در گودال های آهکی بی نام و نشان زیر نیشکرهای مواج دفن شده بودند. اگر او هم می مرد، استخوان های اش و همینطور استخوان های بیسی و دکتر رنسام باند پرواز خلبانان ژاپنی می شد که از لونگ هوا به آسمان برمی خاستند تا خود را روی کشتی های پشتیبانی آمریکا در اطراف ایوجیما و اوکیناوا بیاندازند. اگر ژاپنی ها پیروز می شدند آن بخش کوچک ذهنش که برای همیشه در باند پرواز می ماند تسکین می یافت، اما اگر شکست می خوردند تمام آن وحشت ها ارزش خود را از دست می داد.

جیم خلبانانی را به یاد آورد که در گروه کار به او فرمان می دادند و در هوای گرگ و میش به پرواز در می آمدند. هر گاه ژاپنی ها را می دید که اطراف هواپیماهاشان قدم می زدند یاد آن سه خلبان جوان می افتاد که در نور غروب با خدمه ی زمینی باند پرواز را بازرسی می کردند. اما ژاپنی ها حتی به خاطر این پسر بچه ی انگلیسی هم که اطراف هواپیماهای پارک شده پرسه می زد به دسته ی کارگران توجهی نمی کردند.

خلبانان جیم را بسیار بیش از سرباز کیمورا و زره کندوی او می فریفتند. هر روز وقتی در بالکن سالن اجتماعات می نشست یا در باغچه ی سبزیجات بیمارستان به دکتر رنسام کمک می کرد، آن ها را با لباس های باد کرده ی پروازشان می دید که پیش از قرار گرفتن در کابین بازدیدهای خارجی را به عمل می آوردند. جیم بیش از همه خلبانان کامیکازه را می ستود. در ماه گذشته بیش از یک دوجین واحد تهاجمی مخصوص وارد لونگ هوا شده و از آن جا به عنوان پایگاه انجام عملیات خودکشی بر علیه ناوهای هواپیما بر آمریکا

در شرق دریای چین استفاده می‌کردند. سرباز کیمورا و دیگر نگهبانان اردوگاه کوچک‌ترین توجهی به این خلبانان نداشتند و بیسی و دریانوردان آمریکایی بلوک «ای» آن‌ها را «بزن داغون کن» و «شیرجه روهای دیوونه» می‌نامیدند. اما جیم خودش را با این خلبانان کامیکازه یکی می‌دانست و مراسم بی‌زرق و برق کنار باند همیشه او را تکان می‌داد. صبح روز قبل وقتی در باغچه‌ی بیمارستان مشغول به کار بود سطل فاضلاب را رها کرد و پشت سیم‌های خاردار دوید تا شاهد پرواز آنان باشد. آن سه خلبان جوان با گونه‌های بچه‌گانه و دماغ‌های گوشتی که نوارهای سفید دور سرشان بسته بودند فقط کمی بزرگ‌تر از او به نظر می‌رسیدند. در آفتاب داغ کنار هواپیماهای شان ایستاده بودند و با حالتی عصبی مگس‌ها را از صورت‌شان می‌پراندند و وقتی سرجوخه سلام داد چهره‌های‌شان در هم رفت. حتی هنگامی که به امپراتور درود می‌فرستادند و فریادهای گرفته‌شان بر سر مگس‌های تماشاچی می‌ریخت، هیچ‌یک از خدمه‌ی تیربارهای ضد‌هواپیایی توجهی به آنان نکردند و سرباز کیمورا که از میان زمین گوجه‌فرنگی‌کاری شده پیش می‌آمد تا جیم را از سیم‌های خاردار دور کند به نظر از توجه او به این قضیه ناخرسند بود.

نخست نام‌ی لاتین را گشود و سراغ تکالیفی رفت که دکتر رنسام برایش تعیین کرده بود. تمام زمان‌های مجهول فعل amo. ' او از لاتین لذت می‌برد، رسمی بودن محض آن و خانواده‌ی اسم‌ها و افعالش از بسیاری جهات شبیه علم شیمی، موضوع مورد علاقه‌ی پدرش، بودند. ژاپنی‌ها در نوعی تلاقی زیرکانه نسبت به والدینی که تمام وقت‌شان را صرف فرزندان‌شان می‌کردند مدرسه‌ی اردوگاه را بسته بودند اما دکتر رنسام هنوز تکالیف فراوانی برای جیم تعیین می‌کرد. اشعاری که باید حفظ می‌کرد، معادلات همزمان که باید حل می‌کرد، معلومات عمومی (که جیم به لطف پدرش اغلب دکتر رنسام را در

آن مورد به حیرت وا می داشت) و فرانسه که از آن بی زار بود. جیم فکر کرد تکالیف مدرسه اش بسیار زیاد است و نیز در خاطر داشت که جنگ رو به اتمام است، اما شاید دکتر رنسام این روش را در پیش گرفته بود تا روزی یک ساعت او را آرام نگه دارد و از طرفی هم به نوعی به او کمک می کرد خودش را با این فکر سرگرم کند که ارزش های انگلستان نابود شده حتی در اردوگاه لونگ هوا هنوز به قوت خود باقی هستند. هر چند این خودفریبی بود اما جیم میل داشت به هر طریق به دکتر رنسام کمک کند.

- Amatus Sum, Amatus, Amatus es^۲ ...

هنگامی که زمان کامل را تکرار می کرد متوجه شد دله دزدهای چینی دوان دوان از کنار هواپیماهای متروکه دور می شوند. دسته حمل های کارگر هم سبدهای سنگ را به زمین می انداختند و پراکنده می شدند. سرباز ژاپنی با سینه ی لخت از غلطک بخار پایین جست و به سوی مقر ضد هوایی ها دوید که لوله ی تیربارهای شان آسمان را می کاوید. همان زمان انگار که ژاپنی ها آتش بازی مذهبی راه انداخته باشند بارقه ی نوری از معبد لونگ هوا به چشم خورد و صدای تنها تیرباری که بالای آن قرار داشت فضای پایگاه هوایی را شکافت و خیلی زود در غرش شکایت بار آژیر حمله ی هوایی محو شد.

آژیرهای بالای پاسدارخانه ی اردوگاه نیز دست به کار شدند و سر و صدای شدید آن ها چون مته بر مغز جیم فرود آمد.

او که از چشم انداز یک حمله ی هوایی هیجان زده شده بود از سقف باز سالن اجتماعات به آسمان خیره شد. اسرا در کوره راه های پوشیده از اخگر سراسر اردوگاه می دویدند. مردان و زنان چون پناهندگان روی پله ی کپرها در هم می چپیدند و به زور خود را از درها عبور می دادند و مادران از پنجره های طبقه ی همکف به بیرون خم می شدند و بچه های شان را داخل پناهگاه می کشیدند. اردوگاه ظرف یک دقیقه خالی شد و جیم فرصت یافت به تنهایی

۱ و ۲ و ۳. نحوه ی صرف زمان کامل فعل amo در لاتین به معنای دوست داشتن. - م.

از بالکن سالن اجتماعات حمله‌ی هوایی را هدایت کند. هوشیارانه گوش می‌داد و هنوز فکر می‌کرد آژیر به اشتباه کشیده شده است. حملات هوایی هر روز زودتر از روز قبل صورت می‌گرفت و دلیل‌اش هم این بود که پایگاه‌های آمریکا در اقیانوس آرام و خاک چین مدام جلوتر می‌آمد. ژاپنی‌ها اکنون آن قدر عصبی بودند که با دیدن یک تکه ابر در آسمان از جای می‌پریدند. یک هواپیمای ترابری دوموتوره که خلبان آن از خطر زیر پای‌اش بی‌اطلاع بود از فراز شالیزارهای برنج گذشت.

جیم دوباره سر وقت نخست نامه‌ی لاتین‌اش برگشت اما در همان لحظه سایه‌ای عظیم از بالای سالن اجتماعات گذشت و روی زمین افتاد و به سوی حصارهای اطراف اردوگاه رفت. تندی از صدا فضا را پر کرد و از میان آن جنگنده‌ای یک موتوره با بدنه‌ی نقره‌ای و نشان میله و ستاره‌ی نیروی هوایی ایالات متحده پدیدار شد. بال‌های موستانگ که فقط سی فوت بالاتر از جیم بود از سالن اجتماعات عریض‌تر بودند. لکه‌های روغن و زنگ بر بدنه‌ی آن دیده می‌شد اما موتور پر قدرت‌اش به نرمی پاکارد پدرش کار می‌کرد. موستانگ از حصارهای اردوگاه گذشت و در ارتفاعی برابر قد یک آدم طول باند بتونی پایگاه هوایی را پیمود و وقتی اوج گرفت گردبادی از خاک و خاشاک به هوا خاست.

تیربارهای ضد هوایی اطراف پایگاه هوایی به سوی اردوگاه برگشتند. برجستگی‌های معبد لونگ‌هوا همچون درخت نمایشی کریسمس بیرون فروشگاه چند طبقه‌ی کمپانی سین سیر در شانگهای غرق در نور شده بود. موستانگ بی‌آن که چیزی سد راهش شود به سوی مقر ضد هوایی‌ها رفت و صدای مسلسل‌اش در غرش موستانگ دیگری که شالیزارهای برنج را به سمت غرب اردوگاه درمی‌نوردید گم شد. جنگنده‌ی سوم از پشت سر آن پدیدار شد

۱. Stars and Bars اولین پرچم ایالات متحده‌ی آمریکا که دارای سه میله‌ی راه‌راه سفید و سرخ و آبی و تعدادی ستاره به شماره‌ی ایالات منتزعه از انگلستان بوده است. - م.

و آن قدر پایین پرواز می کرد که جیم به پایین نگاه کرد تا کابین خلبان را ببیند. می توانست خلبانان و نشان روی بدنه ی هواپیماها را ببیند که روغنی که از آگزوز موتورهای شان بیرون می پاشید آن ها را سیاه کرده بود. دو موستانگ دیگر از فراز اردوگاه گذشتند و باد موتورهای شان ورق های موج آهنی سقف کپرهای کنار بلوک «ج» را از جا کند. نیم مایل به طرف شرق، بین اردوگاه و رودخانه، گروه دیگری از جنگنده های آمریکایی از جانب دریا هجوم آوردند و آن قدر به سایه هایشان روی شالیزارهای خالی برنج نزدیک بودند که خودشان تقریباً پشت ردیف گورها از دیده پنهان شده بودند. از خط مرزی اردوگاه که گذشتند اوج گرفتند و دوباره شیرجه رفتند تا به هواپیماهای ژاپنی پارک شده ی کنار آشیانه ها آتش کنند.

جیم تا به حال هرگز چنین حمله ی هوایی گسترده ای ندیده بود. گروه دوم موستانگ ها که اسکادرانی از جنگنده - بمب افکن های دوموتوره را به دنبال داشتند از شالیزارهای برنج میان اردوگاه و رودخانه گذشتند. بال راست یکی از موستانگ ها که کنترل اش را از دست داده بود در سیصد یاردی غرب اردوگاه به سمت زمین چرخید و لبه ی آن خاکریز کانال بلااستفاده ای را خراشید. هواپیما بر فراز شالیزارهای برنج چرخ می خورد و در هوا از هم پاشید و جیم از میان دیوار آتش ناشی از انفجار بنزین آن، هیکل مشتعل خلبان آمریکایی را دید که هنوز به صندلی اش بسته شده بود و با آوار سیمایی رنگ هواپیمای اش به درختان پشت خط مرزی اردوگاه برخورد کرد، قطعه ای از خورشید که نورش همچنان بر زمین های اطراف می تابید.

موستانگ آسیب دیده ی دیگری در حین پرواز از دیگران جدا شد. هواپیما که خطی از دود پشت سرش کشیده می شد در میان آتش ضد هوایی ها اوج گرفت و به دل آسمان رفت. خلبان آن می کوشید از محدوده ی پایگاه هوایی بگریزد اما همین که موستانگ شروع به کم کردن ارتفاع نمود، هواپیما را سروه کرده و سالم از کابین بیرون افتاد. چترش باز شد و آرام به سوی زمین فرود آمد. هواپیمای مشتعل دوباره صاف شد و دود سیاهش منحنی کج و کوله ای در

آسمان کشید و بعد در رودخانه سقوط کرد.

خلبان تنها در آسمان معلق بود. همراهان اش به سرعت به سوی شانگهای رفتند و بدنه‌ی نقره‌ای هواپیماهای شان در نور آفتابی که بر پنجره‌ی ساختمان‌های ناحیه‌ی فرانسوی‌ها افتاده بود گم شد. صدای چکش وار موتورهای شان نیز دیگر شنیده نمی‌شد و آتش ضد‌هوایی‌ها نیز قطع شده بود. چتر باز دیگری نیز به سوی کانال‌های غرب پایگاه هوایی پایین می‌آمد. بوی روغن سوخته و مایع خنک کننده‌ی موتور هوای متشنج را پر کرده بود. در سراسر اردوگاه گردبادهای کوچک برگ‌ها و حشرات مرده که جریان هوای موستانگ‌های ناپدید شده را می‌جستند فرو نشست و سپس دوباره در کوره راه‌ها به چرخش درآمد. هر دو چتر باز حوالی پشته‌ی قبرها به زمین افتادند و همان موقع یک جوخه سرباز ژاپنی با کامیونی که بخار از رادیاتور آن به هوا می‌خاست به سرعت در جاده‌ی کنار گذر راه افتادند تا آنان را بکشند. جیم گرد و غبار را از نخست نامه‌ی لاتینش تکاند و منتظر صدای شلیک گلوله‌ها شد.

بارقه‌ی نوری که از موستانگ مشتعل برخاسته بود هنوز بر نهرها و شالیزارها پرتوی می‌افکند. خورشید برای چند دقیقه به زمین نزدیک تر شده بود، انگار می‌خواست مرگ روی خاک‌های آن را بسوزاند.

جیم برای خلبانان آمریکایی ماتم زده بود چرا که در دام ریسمان‌هایی که به آنان بسته بود و پیشاپیش چشمان یک سرجوخه‌ی ژاپنی با ماورزش و یک پسر بچه‌ی انگلیسی که در بالکن این ساختمان مخروبه پنهان شده بود کشته می‌شدند. با این حال مرگ آن‌ها جیم را یاد پایان زندگی خودش می‌انداخت که از لحظه‌ی ورود به لونگ‌هوا در خلوت محض به آن اندیشیده بود. او حملات هوایی را دوست داشت، صدای موستانگ‌ها را که از فراز اردوگاه می‌گذشتند، بوی روغن و ریسمان چترهای شان را، مرگ خلبانان و حتی امکان مرگ خودش را و علی‌رغم همه‌ی این‌ها می‌دانست که ارزش هیچ چیز را ندارد. نخست نامه‌اش را لوله کرد و گرسنگی غریبی او را لرزاند که جنگ مشتاقانه آن را ارضا می‌کرد.

- جیم...! تو اون بالایی...؟ صدمه دیدی...؟

دکتر رنسام بر آوار کف سالن اجتماعات ایستاده بود و به سوی بالکن فریاد می کشید. دویدن از بلوک «د» تا آن جا او را از پا انداخته بود و ریه هایش در سینه خرخر می کردند. سال ها اسارت در لونگ هوا سبب شده بودند او بلندتر به نظر آید اما استخوان های درشتش را تنها رباط هایی همچون بند رخت به هم متصل نگه داشته بود. با تنها چشم سالمی که بالای ریش های آجری رنگش داشت نوک سر جیم را دید که غبار سفید بر آن نشسته بود، انگار که حمله ی هوایی پیرش کرده باشد.

- جیم، تو بیمارستان بهت احتیاج دارم. گروه بان ناگاتا می گه می تونی موقع سرشماری پهلوی من باشی.

جیم از تخیلاتش به خود آمد. بارقه‌ی سوختن بدن خلبان آمریکایی هنوز به شکلی ترسناک بر فراز زمین‌های خالی بود، اما او تصمیم گرفت از این اشتباه باصره حرفی با دکتر رنسام نزنند. آذیر وضعیت عادی از معبد شنیده شد و آذیر پاسدارخانه نیز آن را تکرار کرد. جیم بالکن را ترک کرد و با مچاله کردن خودش از پله‌ها پایین آمد.

- من این‌جام، دکتر رنسام. فکر می‌کنم چیزی نمونده بود کشته بشم. کس دیگه‌ای هم مرده؟
- خدا کنه این‌طور نباشه.

دکتر رنسام به نرده تکیه داد و با کلاه حمالی حصیری‌اش غبار ریش‌های‌اش را تکاند. از حمله‌ی هوایی آشفته شده بود و به جیم نگاهی خسته اما صبورانه انداخت. پس از حملات هوایی که نگهبانان ژاپنی زندانی‌ها را به باد ناسزا می‌گرفتند، دکتر هم نسبت به جیم کج خلق می‌شد، انگار که او را مسئول بدانند. دست‌اش را به موهای جیم کشید، گرد سیمان را از سرش تکاند و بدن‌اش را معاینه کرد تا مطمئن شود زخمی نشده است.

- جیم ما توافق کردیم که تو موقع حمله‌ی هوایی اون بالا نری. ژاپنی‌ها همین‌جوری هم بهانه‌های زیادی دارن که بهش متوسل بشن - ممکنه فکر کنن تو می‌خوای به خلبانای آمریکایی علامت بدی.

- می‌خواستم این کار رو بکنم، اما اونا منو ندیدن. موستانگ‌ها خیلی سریع پرواز می‌کنن.

جیم دکتر رنسام را دوست داشت و می‌خواست به او اطمینان دهد همه چیز رو به راه است.

- من تکالیف لاتین‌ام را انجام دادم، دکتر.

عجیب بود که دکتر رنسام میل نداشت بداند آیا او افعال‌اش را حفظ کرده یا خیر. او به سوی بیمارستان یا در واقع دسته‌ای از نی‌های ته خرمن بامبو که زندانی‌ها با برآوردی واقع‌گرایانه از منابع دارویی اردوگاه، کنار گورستان بنا کرده بودند به راه افتاد.

سرشماری همان موقع آغاز شده بود و هیچ کس در کوره راه ها نبود. نگهبانان ژاپنی با لگد به کپره‌های اسرا می کوفتند و با قنداق تفنگ آخرین شیشه‌های پنجره‌ها را هم می شکستند. آقای سکورا فرمانده اردوگاه این اقدام احتیاطی را برای محافظت زندانی‌ها از موج انفجار به کار برده بود اما در واقع این تلافی حمله‌ی هوایی بود و زندانی‌ها وقتی شب هنگام هزاران پشه‌ی آنوفل گرسنه از برکه‌های راکد اطراف اردوگاه به هوامی خاستند متوجه آن می شدند. گروه‌بان ناگاتا روی پله‌های بلوک‌ای، یکی از بلوک‌های کاملاً مردانه، در صورت آقای رالستون، نوازنده‌ی ارگ سینمای متروپل شانگهای که مسئول بلوک بود داد می کشید. پشت سر گروه‌بان سه نگهبان که سرنیزه بر تفنگ‌های‌شان داشتند به حالتی ایستاده بودند انگار که منتظر باشند ناگهان دسته‌ای از تفنگ‌داران دریایی آمریکا از ساختمان بیرون بریزند. صدها زندانی ژولیده صبورانه منتظر بودند. همچنان که جنگ به آخرین سال خود نزدیک می شد ژاپنی‌ها پریشان و خطرناک می شدند.

- دکتر رنسام، اگه آمریکایی‌ها تو ووسونگ پیاده شن چی می شه؟
این بندر در دهانه‌ی یانگ تسه بر رودی که به شانگهای منتهی می شد تسلط داشت. همه در اردوگاه از ووسونگ حرف می زدند.

- آمریکایی‌ها احتمالاً در ووسونگ پیاده می شن، جیم. من همیشه فکر می کردم حقش بود تو رو به سرفرمانده‌ی مک آرتور می فرستادند.
دکتر رنسام ایستاد تانفسی تازه کند. هوا را در سینه‌ی استخوانیش فرستاد و به بازتاب تصویر خودش در سر پنجه‌ی کفش‌های جیم خیره شد.

- سعی کن بهش فکر نکنی، با این جور فکرها دیگه جا برای چیزهای دیگه تو مغزت نمی گذاری. امکان هم داره آمریکایی‌ها اون جا پیاده نشن.

- اگه این کار رو بکنن ژاپنی‌ها باهاشون می جنگن.

- آره می جنگن، جیم. همون طور که صادقانه گفتی ژاپنی‌ها شجاع‌ترین سربازهای دنیا هستن.

- خوب ...

بحث شجاعت جیم را می‌آشفست. جنگ ارتباطی به شجاعت نداشت. دو سال قبل که کوچک تر بود درک این که چه کسی شجاع‌ترین سرباز است برایش اهمیت داشت و بخشی از تلاش او برای هضم گسیختگی‌های زندگی‌اش محسوب می‌شد. بی‌تردید ژاپنی‌ها بالاتر از دیگران بودند، چینی‌ها پایین‌تر و بریتانیایی‌ها هم بین آن‌ها بالا و پایین می‌شدند. اما جیم به هواپیمای آمریکایی فکر می‌کرد که آسمان را شکافته بود. ژاپنی‌ها هر قدر هم شجاع بودند نمی‌توانستند آن ابزارهای زیبا و شکست‌ناپذیر را متوقف کنند.

جیم تصدیق کرد:

- ژاپنی‌ها شجاع هستند اما حالا دیگه شجاعت مهم نیست.

- من اون قدرها هم مطمئن نیستم. جیم، تو شجاعی؟

جیم اعتراف کرد:

- نه... البته که نه، اما می‌تونستم باشم.

- من فکر می‌کنم هستی.

ابراز نظر دکتر رنسام هر چند بدون مقدمه بود اما زخم زبان ناخوشایندی داشت. واضح بود که از جیم عصبانی است و این طور به نظر می‌رسید که او را به خاطر موستانگ‌های مهاجم سرزنش می‌کند. آیا دلیل اش این بود که جیم یاد گرفته بود از جنگ لذت ببرد؟ جیم در این فکر بود که به بیمارستان رسیدند. پوکه‌ی سالم یک گلوله‌ی ضد هوایی کنار پله‌های پوشیده‌ی بامبو روی زمین افتاده بود. جیم آن را برداشت و می‌خواست ببیند هنوز گرم است یا نه، اما دکتر رنسام آن را از وی گرفت و آن سوی سیم‌های خاردار پرت کرد. جیم روی پله‌ی مخروبه ایستاد و نی‌های بامبو را با کفش‌های اش خم کرد. وسوسه شده بود دوباره پوکه را از دکتر رنسام بقاید. اکنون همقد پزشک شده و از بسیاری جهات از وی قوی‌تر بود. در سه سال گذشته که جیم رشد می‌کرد جثه‌ی درشت دکتر رنسام چروکیده و نحیف شده بود. جیم به سختی می‌توانست به خاطر آورد زمانی یک مرد موسرخ تنومند با ران‌ها و بازوهای پرقدرت را می‌شناخته که دو برابر جثه‌ی سربازان ژاپنی را داشت. اما در دو

سال اول اسارتشان در اردوگاه دکتر رنسام بسیاری از غذاهای اش را به او بخشیده بود.

آن‌ها وارد بیمارستان شدند و جیم بیرون درمانگاه به دکتر بون - متخصص گوش و حلق و بینی بیمارستان عمومی شانگهای و چهار بیوه‌ی میسیونر که گروه پرستاران را تشکیل می‌دادند پیوست. وقتی منتظر بودند گروه‌بان ناگاتا آمارش را بگیرد، جیم نگاهی به بخش‌های کناری انداخت که سی مریض آن‌جا روی تخت‌های شان خوابیده بودند. پس از هر حمله‌ی هوایی چند نفر از آن‌ها به خاطر شوک یا از فرط ناتوانی می‌مردند. یادآوری این مطلب که جنگ تقریباً رو به اتمام بود به برخی از آنان این شجاعت را می‌بخشید که روحشان را آزاد کنند. ولی برای آن‌ها که هنوز میل به زنده ماندن داشتند، مرگ دیگران خبر خوشی بود. معنای آن برای جیم، یک کمر بند کهنه یا یک جفت بند شلوار بود، یا یک خودکار و یک بار هم به شکلی معجزه‌آسا یک ساعت مچی که توانسته بود پیش از آن که همه‌ی آن‌ها را تسلیم بیسی نماید سه روز دست‌اش کند. ژاپنی‌ها همه‌ی ساعت‌های مچی و رومیزی را مصادره کرده بودند.. آن‌طور که دکتر رنسام می‌گفت آن‌ها می‌خواستند زندانی‌ها اطلاعی از زمان نداشته باشند، اما جیم در همان سه روز زمان انجام هر کاری را اندازه گرفته بود.

اکثر بیماران مبتلا به مالاریا، اسهال خونی و عفونت قلبی بودند که سبب آن تغذیه‌ی بد بود. جیم بخصوص از دیدن مبتلایان به بری‌بری ناراحت می‌شد؛ با پاهای متورم و ریه‌های آب‌گرفته، با مغزهایی آن‌قدر گیج که فکر می‌کردند در انگلستان می‌میرند. در آخرین ساعات عمر به آن‌ها امتیاز خاصی می‌دادند: آن‌ها را پیش از ارسال به گورستان کنار باغچه‌ی آشپزخانه می‌بردند و در تنها پشه بند بیمارستان، یعنی مقبره‌ی موقت‌شان، می‌خوابانیدند.

وقتی گروه‌بان ناگاتا به همراه دو سرباز به بیمارستان نزدیک شد جیم نگاهی به بخش مردان انداخت. چند روز بود که آقای باراکلو، منشی باشگاه تفریحی شانگهای، در شرف موت بود و حواس جیم متوجه حلقه‌ی طلای خاتم‌دار او

بود. ممکن بود طلا نباشد - چیزهایی که او به بیسی می داد هیچ وقت طلا نبودند - اما بالاخره برای خودش ارزشی داشت. جیم از سرقت از مردگان ابایی نداشت. تنها بیمارانی حماقت آمدن به بیمارستان را می کردند که فامیل یا دوستی نداشتند تا در کپرهای بلوک های خوابگاهی از آنان مراقبت کند. جدای از این واقعیت که اصولاً دارویی آن جا پیدا نمی شد - ژاپنی ها همان مقدار کمی را هم که به آن جا تعلق گرفته بود سال اول مصرف کرده بودند - بیمارستان کم تر کسی را شفا می داد. ژاپنی ها که به درستی تخمین زده بودند هر کس وارد بیمارستان شود به زودی خواهد مرد بلافاصله جیره ی آن ها را نصف می کردند. با این حال به نظر جیم زمان زیادی می گذشت تا دکتر رنسام یا دکتر بون رسماً مرگ آنان را اعلام کنند. او می دانست بسیاری از سیب زمینی های اضافه ای که خورده بود جیره ی همین مردان مرده بود. دکتر رنسام به سختی برای بیماران کار می کرد و جیم از این که می دید او این اواخر گویی امیدش را از دست داده متأسف بود.

دکتر رنسام بلند گفت:

- او مدن. جیم، خبردار بایست. امروز با گروهیان ناگاتا جر و بحث نکن و حرفی هم از حمله ی هوایی بهش نزن.

دکتر که متوجه نگاه جیم به حلقه ی خاتم دار شده بود چشمان اش را به سوی گروهیان ناگاتا گرداند که از پله های بامبو بالا می آمد. دکتر رنسام موافق دزدی از مرده ها نبود، هر چند می دانست جیم قلاب کمرها و بند شلوارها را با غذا معاوضه می کند. جیم در سکوت در این فکر بود که به هر حال دکتر رنسام هم منابع خودش را دارد. بر خلاف اکثر زندانی های لونگ هوا که پیش از اسارت فرصت یافته بودند چمدانی با خودشان بردارند، دکتر رنسام هنگام ورود به اردوگاه جز پیراهن، شلوار کوتاه و صندل های چرمی اش هیچ چیز دیگر نداشت. ولی اتاقک او در بلوک «د» اکنون یک منبع خیره کننده ی اموال بود - یک سری کامل لباس، یک گرامافون پرتابل و چندین صفحه ی موسیقی، یک راکت تنیس، یک توپ راگبی و قفسه ای پر از کتاب های مرجع

که آموزش جیم به کمک آن‌ها صورت می‌گرفت. دکتر رنسام این‌ها را هم مثل تمام لباس‌هایی که جیم در اردوگاه به تن کرده بود و مثل کفش‌های گلف باشکوه که بلافاصله توجه گروهبان ناگاتا را به خود جلب کرد از بیمارانی که هرشب در اتاقک‌اش در بلوک «د» معاینه می‌کرد به دست آورده بود. بسیاری از آنان چیزی برای دادن نداشتند، اما همسران جوان همیشه برای آن خدمت پنهانی که دکتر رنسام به آن‌ها می‌کرد پیشکش‌های ناچیزی با خود می‌آوردند. حتی ریچارد پیرس یکی از پیراهن‌های کهنه‌اش را به تن جیم دیده بود، اما دیگر خیلی دیر بود.

گروهبان ناگاتا مقابل زندانی‌ها ایستاد. گستردگی حمله‌ی هوایی آمریکایی‌ها به وضوح او را شوکه کرده بود. چند قطره بزاق روی لبان‌اش پرید و آرواره‌های‌اش چفت شد. موهای زبر دور دهان‌اش مثل آنتن‌های کوچکی که پیشاپیش خبر از راه رسیدن حمله‌ای وحشیانه را اعلام کنند تکان می‌خوردند. نیاز داشت خودش را به حد خشم برساند، اما با دیدن سرپنجه‌های براق کفش‌های جیم حواسش پرت شد. گروهبان ناگاتا هم مثل همه‌ی سربازان ژاپنی پوتین‌های فرسوده‌ای به پا داشت که پنجه‌های بزرگش چون انگشتان شست عظیم از آن بیرون زده بود.

- بچه...

او مقابل جیم ایستاد و با برگه‌ی سرشماری به سر جیم زد که ابری از غبار سفید از آن برخاست. او از سرباز کیمورا شنیده بود که جیم در تک‌تک فعالیت‌های غیر قانونی اردوگاه دست دارد اما هرگز نتوانسته بود او را به دام اندازد. غبار را کنار زد و با دشواری تنها دو کلمه‌ی انگلیسی را که در طول این همه سال در لونگ‌هوا یاد گرفته بود پشت سر هم ادا کند به زبان آورد:

- بچه‌ی پر درد سر...

جیم که بزاق روی لبان گروهبان توجهش را جلب کرده بود منتظر بقیه‌ی حرف‌های او شد. شاید گروهبان ناگاتا بدش نیاید یک گزارش دست اول از حمله‌ی هوایی بشنود؟

اما گروهبان به طرف بخش مردان به راه افتاد و به ژاپنی چیزهایی را به دو دکتر فریادکشید. به مردان در حال مرگ که هرگز کوچک ترین علاقه ای به آنان نشان نداده بود نگاه کرد و ناگهان این فکر به ذهن جیم خطور کرد که دکتر رنسام یک خلبان آمریکایی مجروح را پنهان کرده است. او می خواست پیش از آن که ژاپنی ها خلبان را بکشند او را لمس کند، به کلاه و لباس پروازش دست بزند و انگشتان اش را روی روغن و غبار عینک پرواز او بکشد.

- جیم...! از فکر بیا بیرون...!

خانم فیلیپس، یکی از بیوه های میسیونر، جیم را که به جلو تاب می خورد و نزدیک بود مقابل این چهره ی مقرب درگاه که در شالیزارها افتاده بود غش کند، گرفت. جیم خبردار ایستاد و وانمود کرد از گرسنگی ضعف کرده است و کوشید از نگاه مشکوک کشیک ژاپنی که پشت در درمانگاه ایستاده بود پرهیز کند. صبر کرد تا سرشماری تمام شود و به غنایمی که می شد به احتمال از یک خلبان مرده ی آمریکایی به چنگ آورد اندیشید. طولی نمی کشید که یکی از همین چتربازهای آمریکایی را در آسمان لونگ هوا با گلوله می زدند. جیم کوشید تصمیم بگیرد کدام یک از ساختمان های مخروبه برای پنهان کردن جنازه ی او مناسب تر است و به دقت محاسبه کرد که می تواند توشه و تجهیزات او را برای چند ماه سیب زمینی شیرین اضافی با بیسی معامله کند، و حتی شاید با یک کت گرم برای زمستان. می توانست برای دکتر رنسام هم سیب زمینی شیرین فراهم کند چرا که تصمیم گرفته بود او را زنده نگه دارد.

روی پاشنه ی پاهای اش عقب و جلو می شد و به گریه ی پیرزنی در یکی از بخش های کناری گوش می داد. از پنجره می شد معبد پایگاه هوایی لونگ هوا را دید که برج ضد هوایی آن در نوری تازه مشخص شده بود.

جیم یک ساعت دیگر زیر نگاه های کشیک با بیوه های میسیونر در صف ایستاد. دکتر رنسام و دکتر بون با گروهبان به دفتر فرماندهی رفته بودند؛ شاید برای بازجویی! نگهبانان با لوحه های نگهبانی در اطراف اردوگاه ساکت

حرکت می کردند و مرتب آمار می گرفتند. جنگ رو به اتمام بود و ژاپنی ها هنوز مشغول آن بودند که تعداد دقیق زندانی های شان را بدانند.

جیم چشمان اش را بست تا استراحتی به مغزش دهد اما کشیک که گمان کرده بود این یکی دیگر از آن بازی های مرموز اوست که گروه بان ناگاتا از آن نفرت داشت، سرش فریاد کشید. خاطره ی حمله ی هوایی جیم را به هیجان آورد. انعکاس نور بدنه ی موستانگ ها که هنوز در راه حمله به برج ضد هوایی بودند در اردوگاه سوسو می زد و جیم خودش را پشت کنترل های یکی از جنگنده ها مجسم کرد که با هواپیمای منفجر شده اش به زمین می خورد و دوباره در هیئت یک خلبان کامیکازه ی بچه سال از جای بز می خیزد که پیش از انداختن هواپیمای زرویی خویش روی ناوهای هواپیمابر آمریکا در اوکیناوا، به امپراتور درود می فرستد. یک روز جیم یک خلبان زخمی خواهد شد که بین پشته ی قبرها و معبد های مسلح افتاده است و تکه های لباس پرواز و چتر نجات اش، یا حتی تکه های بدن اش در شالیزارهای برنج پراکنده خواهند شد و زندانی های پشت سیم های خاردار و چینی های قحطی زده ی پشت دروازه ها را سیر خواهد کرد...

خانم فیلیپس زیر زبانی گفت:

- جیم...! لاتین ات رو تمرین کن...!

جیم که می کوشید چشمک نزند تا سبب به خشم آمدن کشیک ژاپنی نشود از پنجره ی درمانگاه به آفتاب بیرون خیره شد. به نظر می رسید شعله ها و بارقه ای که از بدن مشتعل خلبان آمریکایی جهیده بود چشم انداز ساکت را به جوش و خروش آورده اند. نور بر سیم های خاردار زنگ زده ی حصار اطراف و بر ساقه ی غبار آلود نیشکرهای وحشی می تابید و بال های هواپیمای متروکه و استخوان دهقانان مدفون در پشته ی قبرها را سفید می کرد. جیم مشتاق رسیدن حمله ی هوایی بعدی بود، خواب آن نور شدید را می دید و نفس اش در حرص آن گرسنگی که دکتر رنسام متوجه آن شده بود اما نمی توانست آن را سیر کند به شماره افتاده بود.

جیم پس از خاتمه‌ی سرشماری روی پله‌های بیمارستان استراحت کرد. دکتر رنسام و دکتر بون از دفتر فرمانده بازگشتند و بلافاصله با چهار بیوه‌ی میسیونر به درمانگاه رفتند و در را روی خودشان بستند. دکتر رنسام مثل ژاپنی‌ها عصبی به نظر می‌رسید و خون به زخم کهنه‌ی زیر چشم‌اش دویده بود. آیا گروه‌بان ناگاتا به خاطر اعتراض به کاهش دوباره‌ی جیره‌ی غذا به او سیلی زده بود؟

جیم دست در جیب کمی در انگرهای پشت بیمارستان پرسه زد و ردیف گوجه‌فرنگی‌ها و لوبیاها و هندوانه‌های باغچه‌ی آشپزخانه را واری کرد. از این محصول اندک به عنوان جیره‌ی اضافی بیماران استفاده می‌شد، هر چند بخش عمده‌ی این سبزیجات راهی بلوک «ای» و دریانوردان آمریکایی

می‌گردید. جیم از کار با گیاهان لذت می‌برد. تک‌تک آن‌ها را می‌شناخت و می‌توانست در یک نگاه بگوید آیا بچه‌ها حتی یکی از گوجه‌فرنگی‌ها را دزدیده‌اند یا خیر. خوشبختانه ردیف طولانی قبرها در گورستان مجاور آن‌ها را دور نگه می‌داشت. گیاه‌شناسی، جدای از بهره‌ی غذایی، موضوع شگفت‌انگیزی هم بود. دکتر رنسام در درمانگاه تراشه‌ی ریشه و ساقه‌ی گیاهان را ورقه‌ورقه می‌برید و به آن مواد رنگی می‌افزود و آن‌ها را زیر میکروسکوپ دکتر بون می‌گذاشت و جیم را وادار می‌کرد عکس‌صدها سلول و مویرگ غذایی آن‌ها را بکشد. طبقه‌بندی گیاهان برای خودش دنیای جدیدی از واژه‌ها بود؛ هر بذری در اردوگاه نامی داشت و نام‌ها همه چیز را در بر می‌گرفتند؛ دائرةالمعارف‌های نامریی در هر پرچین و گودالی خوابیده بودند.

بعد از ظهر روز قبل جیم دو شیار تازه کنده بود تا گوجه‌فرنگی‌های جدید را در آن‌ها بکارد. بین باغچه و گورستان ردیفی از بشکه‌های پنجاه‌گالنی قرار داشت که او و دکتر رنسام در زمین دفن کرده و با فاضلاب مخزن مواد آلوده‌ی بلوک «ج» که سرریز می‌کرد پر کرده بودند. گروهی از زندانی‌های بلوک بخش عمده‌ی فاضلاب را به یکی از حوضچه‌های خشکیده سرازیر می‌کردند اما جیم و دکتر رنسام با سطل و طناب و گاری کار خودشان را ادامه می‌دادند. همان‌طور که دکتر رنسام می‌گفت، هر چیزی که می‌توانست آن‌ها را حتی چند روز بیش‌تر زنده نگه‌دارد باید حفظ می‌شد نه این‌که دور ریخته شود و گوجه‌فرنگی‌های براق و هندوانه‌های آب‌دار حرف او را تأیید می‌کردند.

جیم در چوبی یکی از بشکه‌ها را برداشت و صبر کرد هزاران مگس آن اطراف ابتدا سهم‌شان را بردارند، آن‌گاه ملاقه‌ی بامبو و پیاله‌ی چوبی را برداشت و شروع به ریختن کود در شیارهای کم عمق کرد. با ریتم آرام اما حساب‌شده‌ی دهقانان چینی که پیش از جنگ به هنگام کودپاشی محصولات‌شان دیده بود، کار می‌کرد.

یک ساعت بعد که با لایه‌ای از خاک روی کود را پوشاند روی یکی از قبرهای

گورستان استراحت کرد. افراد زیادی به بیمارستان در رفت و آمد بودند، مسئولان بلوک‌ها و معاونان آن‌ها، گروهی از آمریکایی‌های بلوک «ای» و هلندی‌ها و بلژیکی‌های ارشد، اما جیم خسته‌تر از آن بود که به دنبال اخبار آن‌ها را به ستوه آورد. باغچه‌ی آشپزخانه با دیوارهای سبز لوبیا و بوته‌های گوجه‌فرنگی‌اش آرامش بخش بود. جیم اغلب مجسم می‌کرد برای همیشه آن‌جا بماند، حتی وقتی جنگ خاتمه یابد.

تصویر این زندگی روستایی را از ذهنش دور کرد و به غرش یک جنگنده‌ی زرو که در انتهای باند موتورش را گرم می‌کرد گوش داد. یک هواپیمای کامیکازه به تنهایی آماده‌ی پرواز شده بود و این همه‌ی کاری بود که ژاپنی‌ها در تلافی حمله‌ی هوایی آمریکایی‌ها می‌توانستند انجام دهند. خلبان جوان که آن قدرها هم از جیم بزرگ‌تر نبود حمایل مراسم‌اش را پوشیده بود اما گارد احترام تنها از یک سرجوخه و یک سرباز ساده تشکیل می‌شد که هر دوی آن‌ها پیش از آن که خلبان وارد کابین شود بازگشتند و راهی کار تعمیر آشیانه‌های آسیب دیده شدند.

جیم هواپیما را که لرزان از باند به هوا برمی‌خاست نگاه کرد. هواپیما که موتورش زیر بار وزن بمب‌ها فشار زیادی را تحمل می‌کرد از فراز اردوگاه گذشت، به سوی رودخانه چرخید و مسیر دریای آزاد چین را در پیش گرفت. جیم دستان‌اش را دور چشمان‌اش گذاشت و آن قدر هواپیما را دنبال کرد تا میان ابرها ناپدید شد. هیچ‌یک از ژاپنی‌های پایگاه هوایی لونگ‌هوا کوچک‌ترین نگاهی به هواپیما نیا فکندند. آشیانه‌های کنار معبد هنوز در آتش می‌سوختند و ابری از بخار از چهارطاقی‌های مهندسی بمب باران شده به هوا می‌خاست، اما همان موقع دسته‌ی حمال‌های چینی چاله‌های انفجار را پر می‌کردند و دله‌دزدها تنه‌ی هواپیماهای متروکه را اوراق می‌نمودند.

- هنوزم به هواپیما علاقه‌مندی، جیم؟

خانم فیلیپس و خانم گیل‌مور از حیاط بیمارستان به آن طرف آمدند.

- باید به نیروی هوایی سلطنتی ملحق بشی.

- من می‌خوام وارد نیروی هوایی ژاپن بشم.

- اوه؟ ژاپن...؟

بیوه‌های میسیونر که مطمئن نبودند جیم شوخی می‌کند یا جدی است تلوتلوخوران گاری چوبی‌شان را هل دادند. چرخ‌های آهنی روی سنگ‌فرش‌ها زنگ می‌زدند و جنازه‌ای که آن دو می‌خواستند دفن کنند روی گاری تکان می‌خورد.

جیم سه گوجه‌فرنگی را که کنده بود برق انداخت. هیچ‌کدام از یک تيله بزرگ‌تر نبودند اما بیسی از دیدن آن‌ها خوشحال می‌شد. جیم آن‌ها را به جیب پیراهن‌اش انداخت و خانم فیلیپس و خانم گیل‌مور را نگاه کرد که قبر می‌کنند. هر دو خیلی زود خسته شدند و روی گاری کنار جنازه نشستند.

جیم به طرف آن‌ها رفت و بیل را از دستان فرسوده‌ی خانم فیلیپس گرفت. مرده آقای رادیک بود، سرگارسون سابق هتل کاتی. جیم از سخنرانی‌های عالمانه‌ی او در مورد اقیانوس پیمای برنگاریا لذت برده بود و خوشحال می‌شد دینش را به او ادا کند. خاک نرم را کند. زندانی‌ها در یکی از محدود آتیه‌نگری‌هایشان، آن هنگام که قدرتش را داشتند، قبرهای باریکی کنده بودند. اما اکنون حتی کندن یک بیل دیگر از این خاک مرطوب برای بیوه‌های میسیونر طاقت فرسا بود. مرده‌ها را روی زمین می‌خوابانند و خاک نکوبیده را روی آن‌ها کپه می‌کردند. باران‌های شدید موسمی این پشته را نرم می‌کرد و خاک شکل بدن مردگان را به خود می‌گرفت، انگار که این گورستان کوچک کنار پایگاه هوایی نظامی نهایت تلاشش را می‌کرد تا فقط چند نفر از میلیون‌ها کشته‌ی جنگ دوباره به جمع زندگان بپیوندند. این‌جا و آن‌جا دست یا پایی از گورها بیرون زده بود، دست و پای خوابیدگان بی‌قراری که زیر لحاف قهوه‌ای‌شان تقلا می‌کردند. موش‌ها به اعماق قبر خانم هاگ، زن هلندی که با بیسی و دکتر رنسام وارد لونگ‌هوا شده بود، رخنه کرده بودند و آن نقب‌ها جیم را یاد خط ماژینو می‌انداخت که پشت سنگ‌های تزئینی در خیابان آم‌هرست برای سربازان سربی‌اش ساخته بود. خاک را کند

و تصمیم داشت آقای رادیک را کاملاً زیر زمین دفن کند تا سرگارسون بلافاصله مبدل به خوراک موش ها نشود. خانم گیل مور و خانم فیلیپس روی گاری کنار جنازه نشسته بودند و بی آن که حرفی بزنند نگاه می کردند و هرگاه جیم می ایستاد تا نفسی تازه کند هر دو لبخندی کاملاً شبیه به هم تحویل اش می دادند، لبخندی به رنگ پریدگی گل های نقش و نگار لباس های نخی پوشیده شان.

- جیم! اونو ول کن و بیا این جا! بهت احتیاج دارم!
دکتر رنسام از پنجره ی درمانگاه داد می کشید. او هرگز دوست نداشت جیم قبر بکند.

صدها مگس اطراف گاری وزوز می کردند و روی صورت آقای رادیک می نشستند. جیم که هنوز در اندیشه ی برنگاریا بود به بیل زدن ادامه داد.
- جیم، دکتر صدات می کنه...
- خوب دیگه -، حاضره.

زن ها آقای رادیک را از گاری پایین کشیدند. هر چند برایشان طاقت فرسا بود اما این کار را با همان دقتی می کردند که هنگامی که او زنده بوداز وی مراقبت نموده بودند. آیا او هنوز برای این دو بیوه ی مسیحی زنده بود؟ عقاید شدید مذهبی همیشه جیم را تحت تأثیر قرار داده بود. مادر و پدرش پیرو عرفای منکر وجود خداوند بودند و او به مسیحی های معتقد به خاطر تسلط بر یک آیین مرموز خارجی همان قدر احترام می گذاشت که به اعضای باشگاه گراف زپلین یا مردمی که از فروشگاه های چند طبقه ی چینی خرید می کردند. به علاوه افرادی نظیر خانم فیلیپس و خانم گیل مور و دکتر رنسام که به خاطر دیگران سخت کار می کردند اغلب عقایدی داشتند که درست هم از آب در می آمد.

وقتی جنازه ی آقای رادیک را در قبر می گذاشتند جیم پرسید:

- خانم فیلیپس، روح چه موقع از بدن خارج می شه؟ قبل از این که دفنش کنن؟
- بله، جیم.

خانم فیلیپس روی زمین زانو زد و شروع به ریختن خاک روی صورت آقای رادیک نمود.

- الان دیگه روح آقای رادیک از بدن اش خارج شده. دکتر دوباره صدات می کنه. امیدوارم تکالیف لاتین ات رو انجام داده باشی.
- البته.

به طرف بیمارستان که می رفت به همه ی این مطالب فکر کرد. اغلب به چشم بیمارانی که می مردند خیره می شد و منتظر بود بارقه ی نور خروج روح از بدن شان را ببیند. یک بار به دکتر رنسام به هنگام ماساژ سینه ی لخت یک زن جوان بلژیکی که از اسهال خونی تلف شده بود کمک کرده بود. دکتر بون می گفت او مرده است اما دکتر رنسام به دنده های سمت قلب او فشار می آورد که ناگهان چشمان زن در حدقه چرخ می خورد و به جیم نگاه کرده بود. جیم ابتدا اندیشیده بود روح به بدن او بازگشته است اما آن زن هنوز مرده بود. خانم فیلیپس و خانم گیل مور یک ساعت بعد او را بردند و دفن کردند. دکتر رنسام توضیح داد که احتمالاً خون فقط برای چند ثانیه دوباره به مغز او پمپ شده است.

جیم وارد درمانگاه شد و پشت میز فلزی روبه روی دکتر رنسام نشست. دوست داشت صحبت روح آقای رادیک را پیش بکشد اما دکتر زیرکانه از بحث بر سر موضوعات مذهبی با جیم طفره می رفت، هر چند خودش یکشنبه صبح ها برای انجام مراسم مذهبی در کلیسا حاضر می شد. زخم روی صورت اش هنوز رنگ خون داشت و او با اوقات تلخی با سینی موم آب شده کلنجار می رفت. دکتر رنسام هر گاه احساس خستگی می کرد یا از جیم عصبانی بود چند شمع ذوب می کرد و تکه های مربع شکل پارچه های کهنه را در آن مایع داغ فرو می برد و سپس آن ها را آویزان می کرد تا خشک شوند. زمستان پیش صدها صفحه ی مومی به همین شیوه درست کرده بود که زندانی ها آن ها را جایگزین شیشه ی شکسته ی پنجره ها کرده بودند. هر چند کار متمادی کمک می کرد بادهای سردی که از شمال چین می وزید حس نشود، اما با این حال فقط

معدودی از زندانی‌ها به این خاطر سپاس گزار دکتر رنسام بودند و جیم شاهد بود دکتر هنوز هم اشتیاقی به سپاس گزار بودن آن‌ها ندارد.

جیم انگشت‌اش را در موم داغ فرو کرد اما دکتر رنسام با خشونت آن را پس زد. واضح بود که از گفت و گو با فرماندهی اردوگاه کلافه است. او خود را برای زمستان آماده می‌کرد، انگار سعی داشت به خود بقبولاند همه‌ی آن‌ها تا رسیدن زمستان زنده خواهند بود.

جیم کفش‌های‌اش را در آورد و شروع به برق انداختن سرپنجه‌های آن نمود. پس از سه سال پوشیدن صندل و دور انداخته‌های دیگران اکنون از متأثر کردن سایرین با این کفش‌های گلف چرمی گران قیمت لذت می‌برد.

- جیم، این که می‌خواهی شیک به نظر برسی قابل تحسین، اما سعی کن دائم اونا رو برق نندازی.

دکتر رنسام نگاه سنگینی به موم داخل سینی انداخت.

- اونا گروه‌بان ناگاتارو کفری می‌کنن.

- دل‌ام می‌خواد براق باشن.

- اونا دیگه بیش از حد براقن. حتی ممکنه خلبانای آمریکایی هم اونا رو دیده باشن. شاید فکر کنن ما این جا یه زمین گلف داریم و قطب نماهاشون رو روی سرپنجه‌ی کفش‌های تو میزون کنن.

- معنی‌اش اینه که من دارم به جنگ کمک می‌کنم؟

- به نوعی...

قبل از آن که جیم بتواند کفش‌های‌اش را بپوشد دکتر رنسام آرنج‌اش را گرفت. اکثر جراحات روی پای جیم چرک کرده بودند و آن جیره‌ی ناچیز هرگز نمی‌توانست آن‌ها را کاملاً بهبود بخشد، اما بالای آرنج راست‌اش زخمی به بزرگی یک سکه‌ی یک پنی مملو از چرک بود. دکتر سینی موم را از روی چراغ شمعی برداشت، یک قاشق آب را در دلوی فلزی جوشاند و بعد با یک پارچه‌ی نخی زخم را خالی و تمیز کرد.

جیم بی‌آن که اعتراض کند خودش را در اختیار او گذارده بود. تنها هم‌پیمان

نزدیکش در اردوگاه لونگ هوا دکتر رنسام بود، هر چند جیم می دانست پزشک از بسیاری جهات از او خوش اش نمی آید. او از جیم به خاطر عریان ساختن حقیقت مسلم جنگ نفرت داشت، این که مردم فقط قدرت داشتند که خود را با جنگ تطبیق دهند. گاه حتی شک برش می داشت که علاقه ی جیم به لاتین ریشه های خطا کارانه دارد. دکتر رنسام احتمالاً برادر استاد ورزش یکی از مدارس شبانه روزی انگلیسی (یکی از آن موسسات کسالت بار، بسیار شبیه به لونگ هوا، که جیم را قاعدتاً آن جا می فرستادند) بود که با میسیونرهای پروتستان نواحی کوهستانی داخل چین کار کرده بود و رفتارش تا حدودی شباهت به یک شاگرد مدرسه ای زرنگ و کاپیتان تیم راگبی داشت. هر چند جیم اطمینان نداشت این رفتار تا چه حد حساب شده بود، اما متوجه شده بود دکتر هر گاه ایجاب کند می تواند به نهایت هم منحرف باشد.

- خوب، جیم. مطمئنم کارهای لاتین ات رو انجام دادی...

دکتر رنسام نخست نامه ی لاتین را گشود. هر چند حواس اش متوجه زندانی هایی بود که بیرون کپر ها و بلوک های خوابگاهی جمع شده بودند، اما نگاه اش را کاملاً به سقف دوخته بود. صدها زن و شوهر و بسیاری نیز با بچه های شان از میدان رژه می گذشتند. دکتر شروع به سؤال کردن از جیم نمود که هنوز زیر میز کفش های اش را برق می انداخت.

- آن ها دوست داشته می شدند...؟

- Amabantur.

- من باید دوست داشته شوم...؟

- Amabor.

- تو دوست داشته خواهی شد...؟

- Amatus eris.

- درسته - حالا به تکلیف نا آشنا برات تعیین می کنم. خانم وینسنت در لغت هاش بهت کمک می کنه. از سؤال کردن های تو ناراحت نمی شه؟

- حالا نه.

جیم در مورد تغییر نیت قلبی او توضیح واضح‌تر داد. او حدس می‌زد دکتر رنسام در مورد برخی مسائل خاص زنان مفید واقع شده است.

- خوبه. به مردم باید شجاعت داد. ممکنه خیلی به درد مثلثات نخوره.

- من به کمک اون احتیاجی ندارم.

جیم از مثلثات لذت می‌برد. بر خلاف لاتین و جبر، این شاخه‌ی هندسه مستقیماً به موضوعی نزدیک به احساساتش ربط پیدا می‌کرد. ابزار جنگی هوایی.

- دکتر رنسام، بمب افکن‌های آمریکایی که همراه موستانگ‌ها می‌پریدن ۳۲۰ مایل در ساعت سرعت داشتن - من سرعت سایه‌هاشون رو با ضربان قلب‌ام اندازه گرفتم. اگه اونا بخوان پایگاه هوایی لونگ‌هوا رو بمب بارون کنن باید بمب‌هاشون رو حدود هزار یارد جلوتر رها کنن.

- جیم تو واقعاً بچه‌ی جنگی. فکر کنم تیربارچی‌های ژاپنی هم اینو بدونن. جیم تکیه داد و به این مسأله فکر کرد.

- ممکنه ندونن.

- خوب ما که نمی‌تونیم بهشون بگیم - یا می‌تونیم؟ این در حق خلبانای آمریکایی بی‌انصافیه. ژاپنی‌ها همین‌جوری هم خیلی از اونا رو دارن می‌اندازن.

جیم توضیح داد:

- اما ژاپنی‌ها اونا رو روی پایگاه هوایی می‌زنن. تا اون موقع آمریکایی‌ها بمب‌هاشون رو انداخته‌ن. اگه ژاپنی‌ها می‌خوان نذارن باند پرواز آسیب ببینه باید بیش از هزار یارد جلوتر اونا رو سرنگون کنن.

تجسم این صحنه جیم را به هیجان آورد - اگر ژاپنی‌ها این تکنیک جدید را در تمام پایگاه‌های‌شان در منطقه‌ی اقیانوس آرام به کار می‌بردند شاید می‌توانستند مسیر جنگ را بر علیه آمریکایی‌ها تغییر دهند و اردوگاه لونگ‌هوا را نجات بخشند. جیم به تقلید از زمانی که پیانوی سفید خانه‌ی خیابان آم‌هرست را می‌نواخت با انگشتان‌اش روی میز ضرب گرفت.

- بله...

دکتر رنسام دست‌اش را دراز کرد و به آرامی دستان او را روی میز گذارد و سعی کرد او را آرام کند، بعد پارچه‌ی مربع نخی دیگری را در سینی موم فرو برد.

- شاید بهتر باشه از مثلثات صرف نظر کنیم و من کمی تمرین جبر بهت بدم. جیم، ما دل‌مون می‌خواد جنگ تموم شه.

- البته، دکتر رنسام.

- تو هم دل‌ات می‌خواد جنگ تموم شه، جیم؟

دکتر رنسام اغلب در این مورد مشکوک به نظر می‌رسید.

- خیلی از آدم‌های این‌جا دیگه اون قدر دوام نخواهند آورد. دل‌ات می‌خواد دوباره مادرو پدرت رو ببینی؟

- بله، می‌خوام. من هر روز به اونا فکر می‌کنم.

- خوبه. یادته چه شکلی بودن؟

- یادمه...

جیم از دروغ گفتن به دکتر رنسام متنفر بود اما فکرش به نوعی متوجه عکس‌زن و مرد ناشناسی بود که به دیوار اتاق‌اش میخ کرده بود. او هرگز برای پزشک فاش نکرده بود که این‌ها جانشینان والدین‌اش هستند. جیم از اهمیت زنده نگه داشتن خاطره‌ی مادر و پدرش به خاطر یافتن امید به آینده آگاه بود اما چهره‌ی آنان محو شده بود و امکان داشت دکتر رنسام موافق این شیوه که او با آن خودش را گول می‌زد نباشد.

- خوشحالم که اونا رو یادت می‌آد، جیم. ممکنه تغییر کرده باشن.

- می‌دونم - اونا گرسنه خواهند بود.

- بیشتر از گرسنه، جیم. وقتی جنگ تموم شه همه چیز حالت نامطمئن پیدا می‌کنه.

- پس ما باید در اردوگاه بمونیم؟ جیم از این ایده بدش نمی‌آمد.

بسیاری از زندانی‌ها از ترک اردوگاه حرف می‌زدند بی‌آن‌که واقعاً بدانند چه

بر سرشان خواهد آمد.

- تا وقتی در لونگ هوا باشیم ژاپنی‌ها از مون مراقبت می‌کنن.
- من اون قدرها مطمئن نیستم این کار رو بکنن. ما براشون یه دردسر شدیم.
اونا دیگه نمی‌تونن به ما غذا بدن، جیم...

پس حرفی که دکتر رنسام می‌خواست بزند این بود. جیم حس کرد خستگی آرامی او را در خود گرفت. ساعت‌های طولانی که او صرف جابه‌جا کردن بشکه‌های فاضلاب کرده بود، در باغچه‌ی بیمارستان محصول کاشته و آب داده بود و گاری غذا را با آقای ماکستد کشیده بود بخشی از تلاش او برای سر پا نگه داشتن اردوگاه بود. با این حال همان‌طور که همیشه می‌دانست رسیدن غذا بسته به میل ژاپنی‌ها بود. احساسات و اراده‌اش برای زنده ماندن دست آخر هیچ فایده‌ای نداشت. تلاش معنایی جز حرکت چشمان زن بلژیکی که به نظر از دنیای مردگان برگشته بود نداشت.

- بازم برامون غذا می‌آرن، دکتر رنسام؟
- امیدواریم که یه چیزی بیارن. ژاپنی‌ها دیگه برا خودشون هم چیزی ندارن.
زیردریایی‌های آمریکایی...

جیم به سر پنجه‌های برق افتاده‌ی کفش‌اش خیره شد. می‌خواست مادر و پدرش را پیش از آن که بمیرند ببیند. خودش را جمع و جور کرد و کوشید آن میل قدیمی به زنده ماندن را دوباره بیابد. عمداً به لذت غربی‌ی که جنازه‌های گورستان به او می‌دادند اندیشید، به هیجان خطاکارانه‌ی این که فقط زنده باشد. او می‌دانست چرا دکتر رنسام دوست ندارد او قبر بکند.

دکتر رنسام تمرینات را در کتاب جبر علامت گذاشت و دو نوار کاغذ برنجی به او داد تا معادلات همزمان را روی آن‌ها حل کند. همین که جیم برخاست دکتر رنسام سه گوجه‌فرنگی را از جیب‌اش درآورد و آن‌ها را روی میز کنار سینی موم گذاشت.

- اینا مال باغچه‌ی بیمارستانن؟

- بله.

جیم صادقانه به دکتر رنسام خیره شد. این اواخر او را با چشمانی جا افتاده تر نگاه می کرد. سال های طولانی اسارت و مشاجرات دائم با ژاپنی ها این پزشک جوان را میانسال کرده بود. دکتر رنسام اغلب آن قدر که از دزدی جیم مطمئن بود از خودش اطمینان نداشت.

- هر وقت بیسی رو می بینم باید چیزی بهش بدم.
 - می دونم. خوبه که با بیسی دوستی. اون یه بازمانده س. هر چند بازمانده ها می تونن خطرناک باشن. جنگ به خاطر آدم هایی مثل بیسی وجود داره.
 دکتر رنسام گوجه فرنگی ها را در دست جیم گذاشت
 - می خوام اینارو خودت بخوری، جیم. یه چیزی بهت می دم که ببری برای بیسی.

- دکتر رنسام...

جیم به دنبال راهی برای اطمینان بخشیدن دوباره به او گشت.
 - اگه در مورد مسافت هزار یاردی به گروهبان ناگاتا بگیم... ژاپنی ها دیگه نخواهند تونست هواپیمایی رو بندازن اما شاید کمی غذا بهمون بدن...؟
 دکتر رنسام برای اولین بار لبخند زد. قفل گنجهی داروها را گشود و از یک صندوق فلزی دو کاندوم لاستیکی بیرون آورد.

- جیم، تو یه فیلسوف علمی هستی. اینا رو بده به بیسی، اون هم حتماً چیزی بهت می ده. حالا هم گوجه فرنگی هات رو بخور و برو.

دانشجویان سال دوم لونگ هوا

ما دانشجویان سال دوم لونگ هوا هستیم
 ما دخترانی هستیم که هر پسری ستایش می کند
 اردوگاه اسرا برای مان مفهومی ندارد
 چون هر سه شنبه به عیاشی می رویم...

جیم هنگامی که از میدان رژه به سوی بلوک ای می رفت ایستاد تا تمرین
 بازیگران لونگ هوا را برای میهمانی کنسرت بعدی که روی پله های کپرشش
 برگزار می شد نگاه کند. رهبر گروه، آقای ونورث، مدیر بانک کاتی بود که
 رفتار مبالغه آمیز و نمایشی اش جیم را می فریفت. او از نمایش های آماتوری
 لذت می برد، زمانی که تک تک بازیگران در معرض توجه عموم قرار داشتند.
 جیم یک صفحه از نمایش «هنری پنجم» را بازی کرده و از آن نقش لذت برده

بود. لباسی که خانم ونورث از مخمل ارغوانی برایش ترتیب داده بود تنها لباس مرتبی بود که او در سه سال گذشته به تن کرده بود. جیم پیشنهاد کرده بود آن را دوباره در اجرای بعدی نمایش نامه‌ی «اهمیت ارنست بودن»^۱ بپوشد اما آقای ونورث دیگر نقشی به او محول نکرده بود.

- ... ما بحث و سخنرانی هم داریم، همین طور کنسرت فقط برای شما...
تمرین موفقیت‌آمیز نبود. چهار دختر همخوان در لباس دلک‌های ایتالیایی روی صحنه‌ی موقتی که از چمدان‌ها درست شده بود ایستاده بودند و می‌کوشیدند آواز را به خاطر آورند. زن‌ها که از حمله‌ی هوایی آشفته شده بودند به آقای ونورث توجهی نداشتند و گوش‌شان به آسمان بود و علی‌رغم آفتاب داغ بازوهای‌شان را می‌مالیدند تا گرم شوند.

جماعت زندانی‌های کسل تماشای پراکنده شدند و جیم هم تصمیم گرفت بازیگران را به حال خودشان بگذارد. بازیگران لونگ‌ها اعضای‌شان را از خودپسندترین خانواده‌های انگلیسی برمی‌گزیدند که چیزی بی‌معنی در صداها، بلندشان وجود داشت - چیزی ساختگی همچون مسابقه‌ی راگبی که دکتر رنسام، که کم‌تر پیش می‌آمد عقل‌اش را از دست بدهد، زمستان گذشته ترتیب داده بود. تیم‌هایی از زندانی‌های قحطی‌زده (شوهران دانشجویان سال دوم لونگ‌ها) در یک نمایش مضحک که اسم آن را راگبی گذاشته بودند اطراف میدان رژه تلوتلو می‌خوردند و آن قدر ناتوان بودند که نمی‌توانستند توپ را به یکدیگر پاس دهند و دیگر زندانی‌ها هم که به خاطر یاد نگرفتن قوانین به بازی راه داده نشده بودند آن‌ها را مسخره می‌کردند.

جیم از پاسدارخانه گذشت و به سرعت اردوگاه را ورنانداز کرد. دسته‌ای از زندانی‌ها پشت دروازه جمع شده و منتظر کامیون نظامی بودند که جیره‌ی روزانه را از شانگهای می‌آورد. رسماً اعلام نشده بود که قرار است جیره‌ها قطع شود اما خبر آن هم اینک در اردوگاه پخش شده بود.

عجیب این که از تعداد گدایان چینی آن سوی دروازه ها هم کاسته شده بود. جنازه ی یک زن دهقان در حاشیه ی علف ها افتاده بود اما سربازان دست نشانده ی اخراجی و حمال های درشکه چینی بی کار رفته بودند و تنها دایره ای از پیرمردان و چند بچه ی رنگ پریده که چمباتمه زده بودند بر جای مانده بودند.

جیم وارد بلوک «ای» شد، ساختمان خوابگاه مردان، و از پله ها به سوی طبقه ی سوم رفت. هوا هر طور که می خواست باشد، زندانیان بریتانیایی بلوک «ای» تقریباً تمام وقتشان را در تخت های شان می گذرانند. چند نفرشان آن قدر اسیر مالاریا بودند که نمی توانستند تکان بخورند و دراز به دراز روی زیراندازهای حصیری که از عرق و ادرار نمناک بود افتاده بودند. اما دیگران هم که هنوز توان راه رفتن داشتند کنار آن ها می نشستند و ساعت ها دست آن ها را معاینه می کردند و یا به دیوارها خیره می شدند.

دیدن این همه مرد که نمی خواستند با حقیقت اردوگاه کنار بیایند برای جیم معمایی شده بود، اما همین که به خوابگاه آمریکایی ها رسید این فکر از خاطرش رفت. او آمریکایی ها را دوست داشت و از هر نظر آن ها را تأیید می کرد و هرگاه پا به این پناهگاه نیش و کنایه و شوخی می گذاشت روحیه ای مضاعف می یافت.

دو تا از کلاس های سابق به اشغال دریانوردان تاجر آمریکایی در آمده بود. درهای تاشو برداشته شده و چیزی حدود شصت مرد در این تالار که سقف بلندی داشت به سر می بردند. جیم اتاقک های تودرتو را واریسی کرد. بریتانیایی های بلوک «ای» در خوابگاه های باز زندگی می کردند اما تک تک دریانوردان آمریکایی با هر آن چه گیرشان آمده بود برای خود اتاقکی به پا کرده بودند - ملافه های نخ نما، تخت های چوبی، زیراندازهای حصیری و بامبوهای بافته شده. گاه گذاری سروکله ی یک دسته آمریکایی از بلوک «ای» پیدا می شد که در سکوت یک دست سافت بال بازی می کردند، اما اغلب در اتاقک های شان می ماندند. آن ها روی تخت های شان دراز

می کشیدند و سیل دختران بالغ، زنان مجرد بریتانیایی و حتی چند زن شوهردار را سرگرم می کردند که به دلایلی که زیاد هم با مال جیم متفاوت نبود به آن ها کشیده شده بودند.

به نظر می رسید اعمال جنسی، با مکانیزمی که جیم هرگز موفق به درک آن نشد، قادر به تولید جریان بی پایان اقلامی است که او را به شدت می فریفتند. این گنجینه را دریانوردان آمریکایی به اردوگاه آورده بودند و حالا همچون پول دوم در گردش بود - کتاب های کمدی و نسخه های مجلات لایف، ریدرز دایجست و ستردی ایونینگ پست، قلم های نوظهور، ماتیک و قوطی های پودر، سنجاق کراوات های براق، فندک و نوارهای سلولوئید، سرآستین های فانتزی و قلاب کمرهای غرب وحشی، کلکسیون از زیورآلات بدلی که در چشمان جیم همان سبک و جادوی جنگنده های موستانگ را داشتند.

- هی، این جیم شانگهایه...

- بچه، بیسی دیوونته...

- پسر، شطرنج بازی می کنی؟

- جیم، من آب گرم و ریش تراش می خوام.

- جیم یه پیچ گوشتی چپ گرد و یه ظرف بخار برام بیار...

- چرا بیسی دیوونه ی جیمه؟

جیم سلامی با آمریکایی ها رد و بدل کرد، کوهن، جادوگر سافت بال و خوره ی شطرنج؛ تیپ تری، کوره چی درشت و مهربان که سلطان کتاب های کمدی بود؛ هینتون، یک مهماندار دیگر هواپیما و فیلسوف؛ دینتی، متصدی تلگراف و دلچک اول لونگ هوا - مردانی دوست داشتنی که دائم شنگول بودند و به خاطر خوش آمد جیم نقش بازی می کردند. اکثر آن ها جیم را دوست داشتند و به او توجه می کردند و او هم جدای از احترامی که برای آمریکایی ها قائل بود فرامین بی پایان آن ها را انجام می داد. بسیاری از اتاقک ها بسته بودند چون تجار دریانورد میهمانان شان را سرگرم می کردند اما بقیه ی ملوانان پرده ها را بالا زده بودند تا بتوانند از روی تخت های شان شاهد جریان دنیا باشند. دو تا

از دریانوردان مسن تر گرفتار مالاریا بودند اما کم تر پیش می آمد به خاطر بیماری قر بزنند. روی هم رفته جیم حس می کرد آمریکایی ها به ترین هم نشین هستند، نه مثل ژاپنی ها عجیب و مبارزه جو، اما بسیار برتر از بریتانیایی های عبوس و تودار.

چرا بیسی از او عصبانی بود؟ جیم از معبر باریک بین ملافه های آویزان گذشت. صدای یک زن انگلیسی را از آلونک شماره ی پنج شنید که از شوهرش گله می کرد، همین طور صدای دو دختر بلژیکی را که با پدر بیوه شان در بلوک «ج» زندگی می کردند و در مورد شیئی ای که به آنان نشان داده شده بود پچ پچ می نمودند.

اتاقک بیسی در گوشه ی شمال سالن شرقی واقع بود و دو ینجره داشت که می شد از آن ها تمام اردوگاه را دید. او مثل همیشه روی تخت اش نشسته بود و به آخرین گزارش های دمارست سرپیش خدمت، صاحب اتاقک بغلی، گوش می داد و چشم اش به سربازهای ژاپنی بیرون پاسدارخانه بود. پیراهن نخی آستین بلندش از رنگ و رو افتاده بود اما اتوی خوبی داشت - وقتی جیم پیراهن های بیسی را می شست و خشک می کرد او آن ها را به شکلی پیچیده، مثل اوریگامی،^۱ تا می کرد و زیر زیرانداز خواب اش می گذاشت و هنگامی که آن ها را بیرون می آورد انگار تازه از فروشگاه های چند طبقه خریده شده اند. از آن جا که بیسی به ندرت از تخت اش تکان می خورد در نظر جیم حتی از آقای سکورا هم سردتر و شکننده تر به نظر می آمد و از اکثر جهات فشار سال های لونگ هوا بر بیسی کم تر بود تا فرماندهی ژاپنی. دستان و گونه های اش هنوز نرم و کار نکرده بودند، هر چند رنگ شان همچون دستان یک زن مریض پریده بود. او انگار که در محل کارش در اس. اس آرورا باشد در اتاقک قدم می زد و اردوگاه لونگ هوا را همان طور می دید که دنیای بیرون از آن را؛ مجموعه ای از کابین ها که بایستی برای مسافرین خوش گذران متوالی

۱. Origami هنر ساختن اجسام گوناگون از کاغذ نظیر گل و پرنده در ژاپن. - م.

آماده نگه داشته شود.

- بیا تو، پسر. این قدر نفس نفس نزن، بیسی گرم اش می شه.
دمارست، بارمن سابق، بی آن که لبان اش را تکان دهد حرف می زد- او
آن طور که جیم می پنداشت پیش از این ها عروسک گردان خیمه شب بازی
بوده یا آن گونه که آقای ماکستد می گفت سال ها زندانی بوده است.
- اون پسر خوبیه...

وقتی دمارست به اتاقک اش برگشت بیسی به جیم اشاره کرد بنشیند.
- مشکل فقط اینه که تو لونگ هوا براش هوا به قدر کافی نیست. این طور
نیست، جیم؟

جیم کوشید نفس نفس زدنش را کنترل کند- آن طور که دکتر رنسام می گفت
سبب آن عدم وجود گلبول قرمز کافی بود، اما غالباً منظور او و بیسی یکی بود.
- حق با توه بیسی. موستانگ ها همه رو با خودشون بردن. حمله ی هوایی رو
دیدى؟

- صداشو شنیدم، جیم...
بیسی نگاهی تیره به جیم انداخت، انگار او را مسئول این سر و صداها
می دانست.

- این خلبانای فیلیپینی باید به مدرسه ی پرواز کانی آیلند رفته باشن.
- فیلیپینی؟

جیم بالاخره ریه های اش را کنترل کرد.

- اونا واقعاً خلبانای فیلیپینی بودن؟

- بعضی هاشون، جیم. دو تا از دسته هاشون با بروبچه های مک آرتور کار
می کنن. بقیه شون ببرهای پرنده ی پایگاه چونگ کینگ هستن.

بیسی سری عاقلانه تکان داد و به جیم نگاه کرد تا مطمئن شود برتری ادراک
او را پذیرفته است.

- چونگ کینگ...

جیم بی آرام بود. این از آن دسته اطلاعاتی بود که ذهنش در عطش شنیدن آن

می سوخت، هر چند می دانست بیسی به خاطر خودش به آن ها شاخ و برگ می دهد. جایی در اردوگاه یک رادیوی مخفی وجود داشت که هرگز کشف نشده بود، نه به این خاطر که مخفیگاه بسیار امنی داشت، بل که به این علت که نشانی های اشتباهی که زندانی های مایل به همکاری به ژاپنی ها می دادند آن ها را گیج کرده بود. جیم علی رغم همه ی تلاشش نتوانسته بود رد رادیو را که مدت ها بود فعالیت نداشت بیابد. بیسی اغلب هم اخبار برداشتی خودش از جنگی موازی را تحویل جیم می داد و او هم همیشه وانمود می کرد تحت تأثیر قرار گرفته است، هر چند دشوار می توانست شایعه را از تخیل رنگ خورده تمیز دهد. این راهی مهم برای کنار هم نگه داشتن آنان بود.

بیسی همچنان علاقه اش را به گسترش واژه های جیم حفظ کرده بود.

- امروز کارهای مدرسه ت رو انجام دادی، جیم؟ همه ی لغت هات رو یاد گرفتی؟

- بله، بیسی. یه عالمه لغت لاتین.

بیسی از تسلط جیم بر لاتین حیرت می کرد اما خیلی زود هم از آن خسته می شد و جیم تصمیم گرفت زمان های مجهول فعل Amo را برایش بازگو نکند.

- چند تا هم لغت تازه ی انگلیسی مثل «فلسوف علمی».

بیسی این لغت را با افسردگی پذیرفت.

- و «بازمانده».

- بازمانده؟

بیسی این یکی را قاپید.

- لغت به درد بخوریه. تو یه بازمانده ای، جیم؟

- خوب...

منظور دکتر رنسام از به کار بردن این لغت تعریف نبود. جیم کوشید لغت جالب توجه دیگری بیابد. بیسی هیچ گاه این لغات را به کار نمی برد، اما به نظر آن ها را برای روز به تر ذخیره می کرد، انگار که خودش را برای یک زندگی رسمی محض آماده کند.

- خبرهای دیگه‌ای هم هست، بیسی؟ آمریکایی‌ها کی در ووسونگ پیاده می‌شن؟

اما ذهن بیسی مشغول چیز دیگری بود. سرش را روی بالش گذاشته بود و به محتویات اتاقک‌اش نگاه می‌کرد، انگار آن همه دارایی باری بر دوش‌اش بودند. در اولین نگاه به نظر می‌رسید اتاقک پر است از لباس‌های کهنه و سبدهای حصیری، اما آن‌جا در واقع یک فروشگاه عمومی کامل بود. دیگ‌ها و ماهی‌تابه‌های آلومینیومی، مجموعه‌ای از شلوارهای کار و پیراهن‌های زنانه، یک دست ماجونگ، چندین راکت تنیس، نیم دوجین کفش‌های لنگه به لنگه و کلکسیون بسیار گران‌بهای نسخه‌های قدیمی ریدرز دایجست و پاپولار مکانیکس. همه‌ی این‌ها از راه دادوستد به دست آمده بودند، هر چند جیم هرگز نفهمیده بود بیسی در مقابل چه می‌داد- او هم مثل دکتر نسام با دست خالی به اردوگاه آمده بود.

از سوی دیگر به نظر جیم می‌رسید که بسیاری از این تجهیزات به درد نخور هستند. هیچ‌کس آن قدر قدرت نداشت که تنیس بازی کند، کفش‌ها پر از سوراخ بودند و چیزی نبود که در دیگ‌ها بپزند. مهماندار با همه‌ی حيله‌گری همان آدم محدودی بود که جیم اولین بار در کارگاه‌های کشتی‌سازی نانتائو دیده بود، با همان دید روشن اما محدود از دنیا. قریحه‌ی بیسی تنها در جهت امکان ناچیز دله‌دزدی در اطرافش گسترش می‌یافت. جیم نگران بود پس از خاتمه‌ی جنگ چه بر سر بیسی خواهد آمد؟

بیسی گفت:

- بریم سراغ کار، جیم. تله‌هات رو کار گذاشتی؟ تا کجا رفتی؟ اون طرف نهر؟

- درست تا اون طرف نهر، بیسی. تا سالن قدیمی تمرین رفتم.

- خوبه...

- یه دونه قرقاول هم ندیدم، بیسی فکر نمی‌کنم اون‌جا اصلاً قرقاولی باشه. اون‌جا خیلی به پایگاه هوایی نزدیکه.

- اون جا قرقاول هست، جیم. اما ما باید تله ها رو ببریم به جاده ی شانگهای. او زیرکانه به جیم خیره شد.

- اون وقت باید یه تله ی درست و حسابی علم کنیم.

- آره می تونیم یه تله ی درست و حسابی علم کنیم، بیسی.

جیم حدس زد هم اینک یک تله وجود داشت- خودش. منظور از به پا کردن تله ها اصلاً گرفتن قرقاول نبود. شاید یکی از آمریکایی ها نقشه می کشید به شانگهای برود و از جیم برای آزمودن مسیر فرار استفاده می شد. از طرفی ممکن بود این بازی این دریانوردان خسته هم باشد که بین خودشان شرط بندی می کردند او پیش از آن که با گلوله ی کشیک های ژاپنی برج دیدبانی از پا در آید تله ها را تا کجا می تواند ببرد. هر چند جیم را دوست داشتند اما کاملاً هم قادر بودند با زندگی او قمار کنند. این نوعی بسیار خاص از مزاح آمریکایی بود.

جیم از خستگی به چپ و راست می رفت و آرزو می کرد می توانست پایین تخت دراز بکشد. بیسی متوقعانه او را نگاه می کرد. او می توانسته از پنجره جیم را مشغول کار در باغچه ی بیمارستان دیده باشد و منتظر چند دانه لوبیا یا گوجه فرنگی بود. بیسی همیشه این لقمه های چرب و نرم را طلب می کرد، هر چند در حد خود سخاوتمند هم بود. وقتی جیم جوان تر بود بیسی ساعت ها وقت صرف ساختن اسباب بازی با مفتول مسی و گلوله های نخی برای او می کرد و ماهی های زیبایی می دوخت که از گویچه های کوچک معلق بودند. روز تولدش، بیسی تنها کسی بود که هدیه ای به او می داد.

- بیسی، یه چیزی برات آوردم...

جیم کاندوم ها را از جیب اش در آورد. بیسی یک قوطی زنگ زده ی بیسکویت از زیر تخت بیرون کشید و در آن را برداشت. جیم دید قوطی پر بود از صدها پیشگیر، نامی که آمریکایی ها برای آن به کار می بردند. از زمانی که ذخیره ی سیگارهای اصل ته کشیده بود این لاستیک های کبره بسته نقش عمده ترین وجه رایج اردوگاه لونگ هوا را پیدا کرده بودند و در سه سال اخیر از تعداد

درگردش آن‌ها چیز زیادی کم نشده بود، نه به خاطر کمبود فعالیت‌های جنسی بل که به این خاطر که این موانع حاملگی ارزش معاملاتی بسیار بالایی داشتند و درست نبود به خاطر اهداف بیهوده مورد استفاده قرار گیرند. دریانوردان آمریکایی به هنگام بازی پوکر یک کپه کاندوم به عنوان کاو مقابل‌شان می‌گذاشتند. دکتر رنسام می‌گفت با وجودی که تقریباً تمامی زندانی‌های اردوگاه یا ناتوان بودند یا عقیم، ارزش این‌ها دائم رو به افزایش بود و این برای جیم کنایه‌ای مضاعف داشت.

بیسی که به دست اول بودن کاندوم‌ها مشکوک بود آن‌ها را واریسی کرد.

- اینا رو از کجا آوردی، جیم؟

- چیزهای خوبین، بیسی. از بهترین نوع.

- واقعاً؟

بیسی اغلب تبحر جیم را در زمینه‌های نامتعارف می‌پذیرفت.

- شاید یه نگاهی به گنج‌های داروهای دکتر رنسام انداخته باشی؟

- گوجه فرنگی پیدا نکردم، بیسی. حمله‌ی هوایی همه شون رو از بین برده.

- اون خلبانای فیلیپینی... بی خیال. از گنج‌های دکتر رنسام برام بگو. فکر می‌کنم دارویی توش نباشه.

- بیسی، اون جایه عالمه دارو بود. ید، مرکور کروم...

در واقع گنج‌های لخت بود اما جیم کوشید داروهایی را که در قفسه‌ی حمام پدرش دیده بود به خاطر آورد، همین‌طور اسامی عجیب آن‌ها را که دنیای اسرارآمیز بدن بزرگسالان را در بر می‌گرفت.

- ... رحم بند، شربت طبی، شیاف...

- شیاف؟ دراز بکش جیم داری خسته می‌شی.

بیسی دستی دور شانه‌ی او انداخت. آن‌ها با هم از پنجره به جماعت زندانی‌ها خیره شدند که منتظر رسیدن کامیون جیره از شانگهای بودند که بایستی مدتی پیش می‌رسید.

- نگران نباش، جیم. به زودی یه عالمه چیز برا خوردن گیرمون می‌آد. این

حرفا رو که ژاپی‌ها می‌خوان جیره‌هامون رو قطع کنن فراموش کن.
 - ممکنه این کار رو بکنن، بیسی. ما براشون یه درد سریم.
 - یه درد سر؟ دکتر رنسام هم تورو با این همه لغت نگران می‌کنه. حرفمو باور کن، جیم، از ما گنده‌ترهاش هم برا ژاپی‌ها دردسر نیستن.
 دست‌اش را زیر بالش برد و یک سیب‌زمینی شیرین کوچک در آورد.
 - تا من به کارهامون می‌رسم اینو بخور. وقتی تمومش کردی یه ریدرز دایجست بهت می‌دم که می‌تونی با خودت ببریش بلوک «ج».
 - هی، متشکرم، بیسی!

جیم سیب‌زمینی را بلعید. او اتاقک بیسی را دوست داشت. فراوانی اشیاء حتی اگر بلااستفاده هم بودند اطمینان بخش بود، مثل فراوانی واژه‌ها در اطراف دکتر رنسام. لغات لاتین و واژه‌های جبری هم به درد نخور بودند اما کمک می‌کردند آدم دنیایی برای خودش بسازد. اطمینان بیسی به آینده به جیم شجاعت می‌بخشید.

همان‌طور که انتظار می‌رفت وقتی جیم آخرین مزه‌ی سیب‌زمینی را از انگشتان‌اش لیسید و پوست آن‌را برای شب ذخیره کرد، کامیون نظامی حامل جیره‌ی غذای زندانی‌ها از شانگهای وارد شد.

دو سرباز ژاپنی با تفنگ‌های سرنیزه‌دار پشت اتاقک راننده ایستاده بودند و پاهای‌شان میان کیسه‌های سیب‌زمینی و گندم کوبیده شده بود. با این حال جیم که از پنجره‌ی بیسی به بیرون خم شده بود می‌دید جیره‌ها نصف شده است. او خوش حال بود که بالاخره غذایی آمده است اما در عین حال احساس ناامیدی هم داشت- چند صد زندانی که دست در جیب شلوار کوتاه‌های تکه پاره داشتند و صندل‌های‌شان تلق تلق می‌کرد به دنبال کامیون که به سوی آشپزخانه‌ها می‌رفت به راه افتادند. اگر کامیون خالی بود چه عکس‌العملی نشان می‌دادند؟ هیچ‌یک از زندانی‌ها، حتی دکتر رنسام، قادر به حفظ خودشان در این پرده‌های پایانی جنگ نبودند. اما جیم تا حدودی از گرسنگی استقبال می‌کرد چرا که آن هنگام می‌توانست دوباره نور غریبی را ببیند که

موستانگ ها با خود آورده بودند....

آمریکایی های اطراف او از اتاقک های شان بیرون می آمدند و خود را به شیشه ی پنجره ها می فشردند. دمارست به ستون های دود که از محدوده ی تعمیرگاه های کشتی شمال شانگهای به هوا بر می خاست اشاره کرد. هر چند ده مایل تا آن جا فاصله داشتند اما جیم می توانست غرش شدیدی را از ورای شالیزارهای متروکه ی برنج بشنود، غرشی فراموش شده که تا مدت ها پس از انفجار بمب ها روی زمین باقی می ماند. امواج صدا به پنجره ها کوبیده شد؛ اولتیماتومی مبهم به زندانی های ناتوان لونگ هوا.

جیم در ابرهای دود به دنبال نشانه ای از هواپیماهای آمریکایی گشت. هیچ یک از یک دو جین زروی قابل پرواز پایگاه هوایی لونگ هوا برای مقابله با آن ها به هوا نخاسته بودند.

- ب - ۲۹ ها، بیسی؟

- خودشه، جیم. بمب افکن های غول پیکری که ما بهشون می گیم سلاح تدافعی نیم کره ای. این همه راه رو از گوام تا این جا می آن.

- از گوام، بیسی...

فکر سفر طولانی این بمب افکن های چهار موتوره بر فراز اقیانوس آرام جیم را تحت تأثیر دقرار داد، سفری برای حمله به تعمیرگاه های کشتی شانگهای، جایی که جیم ساعات خوشی را به بازی قایم موشک گذرانده بود. ب - ۲۹ ها جیم را وحشت زده می کردند. این بمب افکن های عظیم و مقاوم در زمینه ی آسمان تمامی قدرت و شکوه آمریکا را با خود داشتند. ب - ۲۹ ها معمولاً بالاتر از آتش ضد هوایی های ژاپنی پرواز می کردند، اما دو روز پیش جیم یکی از آن ها را دیده بود که به تنهایی فقط پانصد فوت بالاتر از سطح زمین از روی شالیزارها به سمت غرب اردوگاه می رفت. دو تا از موتورهای اش آتش گرفته بود، اما منظره ی آن بمب افکن غول پیکر با دم اش که انحنای بزرگی داشت جیم را متقاعد ساخت که ژاپنی ها جنگ را باخته اند. او خدمه ی هوایی آمریکایی را در اسارت دیده بود که آن ها را چند ساعتی در پاسدارخانه ی

لونگ هوا نگه داشته بودند. آن چه بیش از همه او را تحت تأثیر قرار می داد این بود که آن ابزارهای پیچیده را مردانی نظیر کوهن، تیپ تری و دینتی به پرواز در می آوردند. این آمریکا بود.

جیم عمداً به ب - ۲۹ ها فکر می کرد. می خواست بدنه ی نقره ای آن ها را در آغوش بکشد و روکش موتورهای شان را نوازش کند. موستانگ هواپیمای زیبایی بود اما بمب افکن های غول پیکر به حوزه ی دیگری از زیبایی تعلق داشتند...

- فکرشو نکن، بچه...

بیسی دست اش را دور سینه ی لرزان او گذاشت.

- اونا خیلی از لونگ هوا دور هستن. تو این جوری خودتو تلف می کنی.

- حالم خوبه، بیسی. جنگ تقریباً تموم شده، این طور نیست؟

- همین طوره. برای تو خیلی طول کشید، جیم. بگو بینم هیچ وقت سواران جهنم رو در شانگهای دیدی؟

- البته که دیدم، بیسی. اونا رو دیدم که مستقیم با دیواری از آتش برخورد می کردند!

- خوب، باشه. حالا دیگه آروم باش و بیا به کارهامون برسیم.

یک ساعت بعد جیم مشغول انجام وظایفی بود که بیسی برایش معین کرده بود. ابتدا باید از حوضچه ی پشت پاسدارخانه آب می آورد. وقتی سطل را به بلوک «ای» رساند دنبال سوخت برای اجاق رفت. بیسی کماکان به جوشاندن آب آشامیدنی اصرار می ورزید اما کمبود سوخت این کار را دشوار کرده بود. بعد از آن که چند تکه خورده چوب از زیراندازهای حصیری جمع کرد در کوره راه های اطراف بلوک «ای» به دنبال قطعات ذغال سنگ که در کوره راه پوشیده از اخگر پنهان بود گشت. حتی اخگرها هم حرارتی حیرت آور ایجاد می کردند.

جیم اجاق را روشن کرد و به شعله های کم جان آن دمید. قطعات ذغال سنگ را زیر دهانه ی ظرف گلی می گذاشت، جایی که بنا به گفته ی دکتر رنسام هوا

بسیار راحت جریان پیدا می کرد. به محض این که آب آشامیدنی جوش آمد، مقداری از آن مایع خاکستری را در یک یقلاوی سرازیر کرد و بالا برد و لبه ی پنجره ی بیسی گذاشت تا خنک شود. لباس های بیسی را جمع کرد و پیراهن های کثیف او را با باقیمانده ی آب شست. در این میان یک ساعتی هم دست از کار کشید تا برای گرفتن جیره ی بیسی در صف بایستد. به زندانی های مرد بلوک «ای» هر روز آخر همه غذا داده می شد و آنان پشت آشپزخانه ها صف می کشیدند. جیم همیشه از این انتظار طولانی برای جیره ی سیب زمینی شیرین و گندم کوبیده ی بیسی لذت می برد چرا که خودش را مردی رو به رشد در جمع مردان دیگر حس می کرد. از صف زندانی های عرق کرده که پوشیده از جراحت و زخم نیش پشه ها بودند بوی گیج کننده ی خصومت برمی خاست و جیم وحشت نگهبانان ژاپنی را از آن ها در می یافت. بسیاری از کلمات زبان زشت آن ها برای جیم قابل فهم نبود، همین طور صحبت های بسیار گستاخانه ی آن ها در مورد بدن زنان و نقاط حساس آن ها، انگار که این مذکرهای ناتوان می کوشیدند با تعریف آن چه که دیگر از دست شان بر نمی آمد خود را تحریک کنند. اما همیشه هم عباراتی پیدا می شدند که وقتی در اتاقک اش دراز می کشید آن ها را طبقه بندی کند و معنایشان را دریابد.

جیم پس از آن که با پیراهن ها و جیره ی غذای بیسی به بلوک «ای» بازگشت خود را مجاز دانست دمارست را کنار بزند و پایین تخت بیسی بنشیند. بیسی را نگاه کرد که گندم کوبیده را می خورد و شیشک ها را همچون چرتکه ی مغازه داران چینی عقب و جلو می کرد.

- امروز خیلی کار کردیم، جیم. پدرت به ما افتخار خواهد کرد. گفتی تو کدوم اردوگاه بود؟

- سوچو مرکزی. مادرم هم همین طور. به زودی می تونی اونارو ببینی. جیم می خواست بیسی هنگام اتحاد دوباره ی آن ها حاضر باشد تا اگر والدین اش او را بجا نیاوردند بتواند او را به آن ها بشناساند.

- منم دوست دارم اونارو ببینم، جیم. اگه اونارو به نقاط کوهستانی منتقل

نکرده باشن...

جیم متوجه تغییر غریب صدای بیسی شد.

- نقاط کوهستانی؟

- خوب، ممکنه، جیم. شاید ژاپنی‌ها مردم رو از اردوگاه‌های نزدیک شانگهای انتقال بدن.

- اون وقت دیگه ما در جنگ نخواهیم بود؟

- بله، تو از جنگ خارج می‌شی، همین‌طوره...

بیسی سیب‌زمینی شیرین را بین دیگ‌های زیر تخت‌اش پنهان کرد، کفش‌ها و راکت‌های تنیس را کنار زد و یک نسخه ریدرز دایجست بیرون کشید و صفحات چروک آن‌را که هر یک از ساکنین بلوک «ای» ده‌ها بار خوانده بود ورق زد. لایه‌هایی از نوار چسب روغنی که قطره‌های خون خشکیده و چرک روی آن‌ها را گرفته بود جلد مجله را به ورق‌های پوسیده‌اش می‌پیوست.

- جیم، هنوزم دایجست می‌خونی؟ نسخه‌ی اوت ۱۹۴۱، چیزهای خوبی توش داره...

بیسی از تک‌تک لحظات هیجان‌جیم لذت می‌برد و این آزار ماهرانه بخشی از عبادت‌اش به حساب می‌آمد. جیم صبورانه انتظار می‌کشید و به خوبی می‌دانست بیسی از او بیگاری می‌کشد و هر روز او را به خاطر یک مجله‌ی قدیمی به کار می‌گمارد. این دریانوردان تاجر بی‌حوصله که می‌دیدند هر آن‌چه آمریکایی باشد ذهن او را به خود مشغول می‌کند باشیوه‌ی خیرخواهانه‌ی خود او را بلا تکلیف نگه می‌داشتند و نسخه‌های کهنه‌ی لایف و کولیرز را که برایش به اهمیت سیب‌زمینی شیرین بودند جیره‌بندی می‌کردند. مجلات اندیشه‌های سرخورده را تغذیه می‌کردند.

این معامله‌ی نابرابر - کار در برابر مجله - نیز بخشی از تلاش آگاهانه‌ی جیم در سرپا نگه داشتن اردوگاه بود، حالا برایش هر چه می‌خواست آب بخورد. فعالیت، ذهنش را از برخی ترس‌ها که او می‌کوشید فراموش کند خالی می‌کرد و به او یادآوری می‌کرد سال‌های اسارت در لونگ‌هوا به پایان خواهد رسید و

او دوباره دست به کار ساختن باند پرواز خواهد شد. نوری که از بدن غرق در آتش خلبان موستانگ ساطع می شد برایش زنگ خطری بود. تا زمانی که او امر بیسی و دمارست و کوهن را انجام می داد، به آشپزخانه رفت و آمد می کرد، آب می برد و شطرنج بازی می کرد می توانست خودش را فریب دهد که جنگ همیشه ادامه خواهد یافت.

جیم ریدرزدایجست در دست روی پله های بیرون بلوک «ای» نشست، به آفتاب زل زد و بر آن شد کوچک ترین نگاهی به صفحات مجله نیاندازد. دسته های زندانی ها پس از غذا روی ایوان ها نشسته بودند. سایه ی بین ستون ها به اسرای مریض اختصاص یافته بود که چون خانواده ی گدایان مقابل ورودی بلوک های اداری پشت جاده ی ساحلی شانگهای چمباتمه زده بودند. کنار جیم مرد جوانی نشسته بود که مدیر یکی از طبقات فروشگاه چند طبقه ی شرکت سین سیر بود و اینک با آخرین مراحل مالاریا دست و پنجه نرم می کرد. او که از تب به رعشه افتاده بود با تن لخت روی پله های سیمانی نشسته بود و بازیگران لونگ هوا را نگاه می کرد که برای میهمانی کنسرت تمرین می کردند. لبان سفیدش که مدت ها بود آهن از آن ها رخت بر بسته بود بی صدا عباراتی را تکرار می کردند.

جیم به دنبال راهی بود تا به این اسکلت متحرک کمک کند. ریدرزدایجست را به او تعارف کرد اما بلافاصله از کاری که کرده بود پشیمان شد. مرد مجله را چنگ زد و آن را مچاله کرد، انگار که کلمات چاپ شده ی آن خاطراتش را شعله ور می کرد. بعد با صدایی که با وجود خشونت به زور شنیده می شد شروع به خواندن کرد.

- ما دخترهایی هستیم که همه ستایش می کنن،

اردوگاه اسرا در نظرم هیچه...

جریان ادرار بی رنگی از میان پاهای اش روی پله ها سرازیر شد. او مجله را به زمین انداخت که جیم پیش از آن که نم بکشد به سرعت آن را برداشت. وقتی

صفحات مجله را صاف می کرد صدای آژیر حمله ی هوایی را از پاسدارخانه شنید که پس از چند ثانیه، پیش از آن که زندانی ها بتوانند خود را به پناهگاه برسانند، ناگهان قطع شد. همه به آسمان خالی زل زده و منتظر شنیدن غرش موستانگ ها از شالیزارهای برنج بودند.

با این حال شیون آژیر طنینی کاملاً متفاوت داشت. چهار سرباز ژاپنی و سرباز کیمورا که میان آنان گام بر می داشت از پاسدارخانه خارج شدند. آن ها حامل چینی را در محاصره داشتند که درشکه ای حامل یکی از افسران شان را که از شانگهای آمده بود می کشید. حامل که هنوز از فشار آن راه طولانی خسته بود با صندل های حصیری اش قدم در میدان لخت رژه گذاشت. سرش پایین بود و دستگیره ها را می کشید و به همان شیوه ی نژادی چینی های وحشت زده تلوتلو می خورد.

سربازان ژاپنی با چابکی در هر دو سوی او گام بر می داشتند. هیچ یک از آن ها مسلح نبود اما چماق های چوبی با خود داشتند و با آن ها به چرخ های درشکه چینی و شانه های حامل می کوبیدند. سرباز کیمورا پشت درشکه راه می رفت و به صندلی چوبی آن لگد می زد که درشکه به جلو پرت می شد و به پاهای حامل می خورد. در مرکز میدان رژه، کیمورا و یک سرباز دیگر درشکه را از او گرفتند و به جلو پرت کردند و حامل را بر زمین انداختند.

سربازان شروع به گشتن اطراف درشکه ی واژگون کردند. کیمورا هم با لگد به چرخ های آن می زد و پره های آن را می شکست. دیگران به دستگیره های چوبی می کوبیدند و محورها را خرد می کردند. بعد با هم درشکه را به پشت انداختند و بالش های آن را دریدند.

حمال روی زمین زانو زده بود و با خود می خندید. جیم در سکوت توانست همان آواز یکنواخت غریبی را بشنود که چینی ها هنگامی که می دانستند مرگشان نزدیک است می خواندند. صداها زندانی بی آن که حرکتی بکنند اطراف میدان رژه جمع شده و نگاه می کردند. مردان و زنان در چیزهایی شبیه صندلی راحتی بیرون کپره های اسرا نشسته و یا روی پله های بلوک های

خوابگاهی ایستاده بودند.

بازیگران لونگ هوا تمرین شان را متوقف کردند. هیچ یک از آن ها هنگامی که سربازان ژاپنی در اطراف درشکه می چرخیدند و نشیمنگاه و چهارچوب آن را تکه تکه می کردند کلامی بر زبان نیاورد. از صندوقچه‌ی زیر صندلی یک دسته لباس فرسوده، یک دلو فلزی، یک کیسه‌ی نخی پر از برنج و یک روزنامه‌ی چینی - تمامی دارایی مادی این حمال بی سواد - بیرون ریخت. او در میان دانه‌های برنج که روی زمین پخش شده بود نشست، سرش را رو به آسمان گرفت و با صدایی بلندتر شروع به خواندن آواز نمود. جیم صفحات ریدرز دایجست را صاف کرد و نمی دانست مقاله‌ای را که راجع به وینستون چرچیل نوشته بود بخواند یا نه. دل اش می خواست آن جا را ترک کند اما دورتادورش زندانی ها بدون کوچک ترین حرکتی ایستاده بودند و میدان رژه را نگاه می کردند. ژاپنی ها سروقت حمال رفتند، چماق های شان را بلند کردند و هر یک ضربه‌ای به سر او زدند و بعد انگار که عمیقاً در فکر فرو رفته باشند از آن جا دور شدند. حمال که دیگر نفس اش بالا نمی آمد هنوز با خود آواز می خواند، در حالی که خون سرش از پشت اش سرازیر بود و کنار زانوهای اش مبدل به حوضچه‌ای شده بود.

جیم می دانست ده دقیقه بیش تر طول نخواهد کشید تا سربازان ژاپنی حمال را بکشند. هر چند بمب باران و چشم انداز خاتمه‌ی قریب الوقوع جنگ گیجشان کرده بود، اما اکنون دیگر آرام بودند. تمام این نمایش، حتی حمل نکردن سلاح، به این خاطر بود که به زندانی های بریتانیایی نشان دهند ژاپنی ها آن ها را به هیچ می شمارند؛ ابتدا به این خاطر که اسیر بودند و بعد به این دلیل که جرأت نکرده بودند به خاطر نجات جان این حمال چینی قدم از قدم بردارند.

جیم می دید ژاپنی ها حق دارند. حتی اگر تمام حمال های چینی را هم جلوی چشم اسرای بریتانیایی می کشتند هیچ یک از آن ها حتی انگشت اش را هم بالا نمی آورد. جیم به صدای ضربات چماق و فریادهای خفه‌ی حمال که در خون خودش غلتید گوش داد. شاید دکتر رنسام کوشیده باشد جلوی ژاپنی ها را

بگیرد، اما طبیب سعی می کرد هرگز نزدیک میدان رژه نشود. جیم به تکالیف جبرش فکر می کرد که بخشی از آن را هم اینک در ذهنش انجام داده بود. ده دقیقه بعد که ژاپنی ها به پاسدارخانه بازگشتند صدها زندانی از میدان رژه دور شدند و بازیگران لونگ هوا تمرین شان را از سر گرفتند. جیم ریدرزدایجست را داخل پیراهن اش انداخت و از مسیر دیگری راهی بلوک «ج» شد.

آن شب پس از آن که پوست سیب زمینی بیسی را نیز خورد روی تخت اش دراز کشید و بالاخره مجله را گشود. ریدرزدایجست تبلیغ نداشت و این شرم آور بود، اما جیم به تصویر اطمینان بخش لیموزین پاکارد نگاه کرد که به دیوار اتاقک اش میخ شده بود و به وینسنت ها گوش کرد که با صدای آرام با یکدیگر صحبت می کردند و به سرفه های ضعیف پسرشان. جیم در بازگشت از بلوک «ای» دیده بود پسرک کف اتاق مشغول بازی با لاک پشت است و بین او و آقای وینسنت که کوشیده بود نگذارد جیم لاک پشت را به جعبه ی چوبی زیر تخت اش برگرداند رویارویی مختصری پیش آمده بود. اما جیم از مایملک اش دفاع کرده بود و اطمینان داشت آقای وینسنت سعی نخواهد کرد با او گلاویز شود. خانم وینسنت بی هیچ احساسی شوهرش را نگاه می کرد که روی تخت نشست و با ناامیدی به مشت های گره خورده ی جیم خیره شد.

- جنگ دوباره تموم شده، آقای ما کستد؟

دورتادور جیم که پشت درهای آشپزخانه به انتظار ایستاده بود زندانی‌ها گاری‌های غذا را کنار می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و به دروازه‌ها اشاره می‌کردند. آذیر وضعیت عادی در اردوگاه به صدا درآمد؛ جیغ پرنده‌ای زخمی که بکوشد از بمب‌باران آمریکایی‌ها پنهان شود. زندانی‌ها که دست بر شانه‌ی یکدیگر داشتند سربازان ژاپنی را نگاه می‌کردند که از پاسدارخانه خارج می‌شدند. همه‌ی آن سی نفر تفنگ سرنیزه‌دار و کوله‌پشتی‌های سرپوش‌دار کرباسی حاوی تجهیزات شخصی با خود حمل می‌کردند. بین زیراندازهای حصیری و زره‌های کندو دو چوب بیس بال، چند جفت کفش کتانی که از بندهای شان آویزان بودند و یک گرامافون پرتابل دیده می‌شد که

همگی در قبال سیگار، غذا و اخبار بستگان در اردوگاه‌های دیگر از زندانی‌ها گرفته شده بود.

- به نظر می‌رسد دوستای کوچولوت دارن این جا رو ترک می‌کنن، جیم.
آقای ماکستد انگشتان چرکش را در جست‌وجوی تکه‌های کنده شده‌ی پوست بین دنده‌های‌اش کشید. او در آفتاب‌اوت به آن‌ها زل زده بود، انگار نگران بود مبادا تکه‌هایی از خودش را در اطراف اردوگاه جا بگذارد.

- اگه بخوای با سرباز کیمورا دست‌خدا حافظی بدی جاتو برات نگه می‌دارم.
- اون آدرس منو بلده، آقای ماکستد. خدا حافظی رو دوست ندارم. احتمالاً همین بعد از ظهر وقتی بفهمن جایی برا رفتن ندارن برمی‌گردن.

جیم که دوست نداشت جای‌اش را سر صف آشپزخانه - که از طلوع آفتاب با آقای ماکستد آن‌جا ایستاده بود- از دست بدهد روی گاری غذا پرید. از بالای سر مردان مقابلش ژاپنی‌ها را دید که از دروازه‌های اردوگاه خارج شدند. در جاده صف کشیدند و پشت‌شان به بدنه‌ی جزغاله شده‌ی یک هواپیمای ژاپنی بود که یک صد یارد دورتر در شالیزارهای برنج افتاده بود. این هواپیمای دو موتوره دو روز پیش به هنگام برخاستن از پایگاه هوایی لونگ‌هوا توسط تیربار جنگنده‌های رعد که سروکله‌شان بی‌خبر از حومه‌های متروکه پیدا شده بود سرنگون شده بود.

جیم در حالی که می‌کوشید تعادل‌اش را روی گاری فلزی حفظ کند سرباز کیمورا را دید که آشفته به افق شرق خیره شده بود، جایی که هواپیماهای هراسناک آمریکایی همچون قطعاتی از خورشید سر برمی‌آوردند. حتی در آفتاب گرم ماه‌اوت صورت کیمورا همچون موم سرد بی‌رنگ و حال بود. او که از ترک دنیای امن اردوگاه لونگ‌هوا عصبی به نظر می‌رسید انگشتان‌اش را مکید و با آب دهان گونه‌های‌اش را پاک کرد. پیش روی‌اش گروه دهقانان چینی در حاشیه‌ی علف‌ها نشسته بودند و خیره دروازه‌هایی را نگاه می‌کردند که ماه‌ها آن‌ها را پس رانده بود و اکنون بی‌محافظ می‌ماند. جیم اطمینان داشت در عالم سراسر مرگ این چینی‌های قحطی‌زده، درک معنای یک

دروازه‌ی باز میسر نبود.

جیم به فضای باز بین تیرک‌ها زل زد. برای خود او هم مشکل بود بپذیرد به زودی قادر خواهد بود پا به دنیای آزاد آن سوی دروازه‌ها بگذارد. سربازی که در برج دیدبانی بود با تیربار سبکی که روی شانه‌اش قلاب شده بود از نردبان پایین آمد. گروهبان ناگاتا هم از پاسدارخانه بیرون آمد و به مردان بیرون اردوگاه پیوست. از هفته‌ی پیش که فرمانده در میان آشفتگی اردوگاه غیبت‌اش زده بود، گروهبان ارشدترین ژاپنی اردوگاه شده بود.

- آقای ماکستد، گروهبان ناگاتا داره می‌ره، جنگ تموم شده!

- دوباره تموم شده، جیم؟ فکر نمی‌کنم دیگه طاقتشو داشته باشیم...

هفته‌ی پیش که شایعات خاتمه‌ی جنگ هر ساعت در اردوگاه شنیده می‌شد، سرزندگی جیم برای آقای ماکستد بیش از پیش خسته کننده شده بود. جیم وقتی در کوره‌راه‌ها به دنبال فرامین می‌دوید به هر عابری فریاد می‌کشید، برای زندانی‌هایی که بیرون کپره‌های اسرا استراحت می‌کردند دست تکان می‌داد، وقتی هواپیماهای آمریکایی از بالای سرشان می‌گذشتند هیجان‌زده بین قبرهای گورستان می‌پرید و این‌ها همه بخشی از تلاش وی برای پوشاندن ناامنی دنیای آن سوی سیم‌های خاردار بود که انتظارشان را می‌کشید. دکتر رنسام دوبار به او سیلی زده بود. با این وجود اکنون که جنگ تمام شده بود او عجیب احساس آرامش می‌کرد. به زودی مادر و پدرش را می‌دید و با هم به خانه‌ی خیابان آم‌هرست باز می‌گشتند، به آن قلمرو فراموش شده‌ی خدمتکاران و پاکارد و پارکت براق. جیم در عین حال فکر کرد زندانی‌ها باید جشن بگیرند، صندل‌های‌شان را به هوا پرت کنند و آژیر حمله‌ی هوایی را برای هواپیماهای آمریکایی که به آن‌جا می‌آمدند به صدا در آورند. اما بسیاری از آنان همچون آقای ماکستد فقط در سکوت به ژاپنی‌ها خیره شده بودند. آنان افسرده و وحشت‌زده به نظر می‌رسیدند: مردان نیمه لخت با شلوار کوتاه‌های تکه‌پاره و زنان با لباس‌های تابستانی رنگ‌ورو رفته و فراک‌های پوشیده‌ی نخی که چشمان مالاریازده‌شان نمی‌توانست پرتو آزادی را تحمل

کند. بدن‌های‌شان در نوری که انگار از دروازه‌های باز به درون اردوگاه می‌تابید حتی تیره‌تر و فرسوده‌تر به نظر می‌رسید و برای اولین بار قیافه‌ی کسانی را پیدا کرده بودند که به جنایتی متهم شده‌اند.

شایعه و سردرگمی همه را در لونگ‌هوا از پا در آورده بود. حملات هوایی آمریکایی‌ها در طول ماه جولای تقریباً دائمی شده بود. موستانگ‌ها و رعد‌ها گروه‌گروه از پایگاه هوایی اوکیناوا هجوم می‌آوردند، پایگاه‌های هوایی اطراف شانگهای را در هم می‌کوبیدند و به نیروهای ژاپنی متمرکز در دهانه‌ی یانگ تسه حمله‌ور می‌شدند. جیم از بالکن سالن ویران اجتماعات شاهد نابودی ماشین نظامی ژاپن بود، انگار که در تئاتر کاتی نشسته و شاهد یک فیلم جنگی حماسی باشد. صدها ستون دود که از کامیون‌های مشتعل و واگن‌های مهمات برمی‌خاست آپارتمان‌های ناحیه‌ی فرانسوی‌ها را در خود گرفته بود. کاروان‌های ژاپنی، وحشت‌زده از موستانگ‌ها، تنها بعد از غروب آفتاب حرکت می‌کردند و صدای موتورهای‌شان شب‌های متوالی همه را بیدار نگه می‌داشت. گروه‌های ناگاتا و نگهبانان از ترس کشته شدن به دست دژبان‌های مراقب کاروان‌ها دست از گشت‌زنی پیرامون اردوگاه کشیده بودند.

در پایان جولای تقریباً تمامی مقاومت ژاپنی‌ها در برابر بمب‌افکن‌های آمریکایی از بین رفته بود. فقط یک تیربار ضد‌هوایی که بالای معبد لونگ‌هوا کار گذاشته شده بود به هواپیماهایی که نزدیک می‌شدند شلیک می‌کرد، اما تیربارهای اطراف باند برای دفاع از تعمیرگاه‌های کشتی شانگهای عقب کشیده شده بودند. جیم در این آخرین روزهای جنگ ساعت‌ها وقت‌اش را در سالن اجتماعات می‌گذراند و به انتظار بمب‌افکن‌های غول‌پیکر بلندپرواز می‌نشست که بخش عظیمی از تصوراتش را در بال‌ها و بدنه‌های نقره‌ای آن‌ها سرمایه‌گذاری کرده بود. برخلاف موستانگ‌ها و رعد‌ها که مثل اتوموبیل‌های مسابقه از فراز شالیزارهای برنج می‌گذشتند، ب-۲۹ها بی‌هیچ اعلام‌خطری در آسمان بالای سر جیم پدیدار می‌شدند، انگار که ذهن قحطی‌زده‌ی او آن‌ها

را احضار کرده باشد. صدای غرش آن‌ها پیشاپیش از تعمیرگاه‌های کشتی در نانتائو شنیده می‌شد. یک کشتی نفربر ژاپنی در زمین‌های باتلاقی به گل نشسته و آن قدر مورد اصابت بمب واقع شده بود که جیم می‌توانست آفتاب را از ورای طبقه‌ی فوقانی آن ببیند.

با وجود این‌ها، باند بتونی پایگاه هوایی لونگ هوا دست نخورده باقی مانده بود. مهندسان ژاپنی با تلاشی قهرمانانه پس از هر حمله چاله‌های انفجار را می‌پوشاندند، انگار انتظار داشتند ناوگانی از هواپیماهای نجات هر لحظه از جزایر خودی وارد شوند. سفیدی باند جیم را هیجان زده می‌کرد؛ همین‌طور سطح آفتاب‌خورده‌ی آن که با استخوان‌های آهک شده‌ی چینی‌های مرده مخلوط شده بود و شاید اگر او هم مرده بود، با استخوان‌های خودش آمیخته می‌شد. جیم بی‌صبرانه منتظر بود ژاپنی‌ها آخرین مقاومتشان را نشان دهند.

سردرگمی مابین وفاداری و ترس از آن‌چه پس از شکست ژاپنی‌ها به سرشان می‌آمد همه را در اردوگاه تحت تأثیر قرار داده بود. زندانی‌هایی که با سرگیجه بیرون کپره‌های اسرا چمباتمه می‌زدند اغلب وقتی یک ب-۲۹ آسیب دیده از کنترل خارج می‌شد هلهله می‌کردند. حق با دکتر رنسام بود که می‌گفت ارسال غذا به لونگ هوا به زودی خاتمه خواهد یافت. هر هفته یک بار یک کامیون با چند کیسه سیب‌زمینی پلاسیده و ته‌مانده‌ی غذاهای حیوانی انبارها که پر از شپشک و فضله‌ی موش بود از شانگهای وارد می‌شد و بین زندانی‌ها که برای جیره‌ی ناچیزشان صف می‌کشیدند جنگ درمی‌گرفت. یک‌روز دسته‌ای از بریتانیایی‌های بلوک «ای» که از دیدن جیم که تمام روز پشت در آشپزخانه به انتظار ایستاده بود خشمگین شده بودند، او را کنار زدند و گاری آهنی‌اش را واژگون کردند. از آن به بعد دوباره برای کمک سراغ آقای ماکستد می‌رفت و آن قدر به جان‌اش قر می‌زد که آرشیکت را از تخت‌اش پایین می‌کشید.

در هفته‌ی پایانی ماه جولای با یکدیگر به جاده‌ی شانگهای خیره می‌شدند و امیدوار بودند کامیون جیره مورد حمله‌ی یک موستانگ پایین پرواز قرار

نگرفته باشد. در آن روزهای گرسنگی جیم متوجه شد زندانی‌های بلوک «ج» در سکوت ذخیره‌ای کوچک از سیب زمینی گرد آورده بودند و این که خودش و آقای ماکستد که داوطلب آوردن جیره‌ی روزانه شده بودند جزو عده‌ی معدودی بودند که این فکر به ذهنشان خطور نکرده بود.

جیم با بشقاب خالی روی تخت‌اش نشست و وینسنت‌ها را نگاه کرد که سیب زمینی ترشیده‌ای را با هم می‌خوردند و با دندان‌های زردشان مغز آن را گاز می‌زدند. بالاخره خانم وینسنت تکه‌ی کوچکی پوست به او داد. آیا وحشت داشت جیم به همسرش حمله کند؟ خوش بختانه جیم از ذخیره‌ی ناچیزی که دکتر رنسام از بیماران روبه مرگش گرد آورده بود تغذیه می‌شد.

اما در آغاز ماه اوت حتی همین مقدار هم پایان یافته بود. جیم و آقای ماکستد با گاری اردوگاه را می‌گشتند و به نظر امید داشتند مقابل پایه‌های برج آب یا بین قبرهای گورستان مقداری برنج یا گندم کوبیده بیابند. یک بار آقای ماکستد جیم را دید که به استخوان‌های مچ خانم هاگ که از قبر بیرون زده بود نگاه می‌کرد، استخوان‌هایی به سفیدی باند پایگاه هوایی لونگ‌هوا.

از دید جیم خلاء عجیبی اردوگاه را در خود گرفته بود. زمان در لونگ‌هوا متوقف شده بود و بسیاری از زندانی‌ها یقین پیدا کرده بودند که جنگ خاتمه یافته است. در روز دوم اوت پس از شایعه‌ی ورود روس‌ها به جنگ علیه ژاپن، گروه‌بان ناگاتا و سربازان‌اش به پاسدارخانه پناه بردند و دست از گشت‌زنی اطراف حصارها کشیده و اردوگاه را به دست اسرای‌اش سپردند. چند گروه زندانی بریتانیایی از سیم‌های خاردار گذشتند و در شالیزارهای برنج همان اطراف پرسه زدند. والدین با فرزندان‌شان بر پشته‌ی قبرها ایستادند و به برج دیدبانی و بلوک‌های خوابگاهی اشاره کردند، انگار بار اول بود که اردوگاه را می‌دیدند. گروهی از مردان به سرکردگی آقای تولاک، مکانیک ارشد نمایندگی پاکارد در شانگهای، به قصد رفتن به شهر در مزارع به راه افتادند. دیگران دور پاسدارخانه جمع شده و شروع به مسخره کردن سربازان ژاپنی نمودند که از پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کردند.

جیم سراسر روز از فروپاشی آشکار نظم در اردوگاه گیج بود. دل‌اش نمی‌خواست بپذیرد جنگ خاتمه یافته است. از میان سیم‌های خاردار گذشت و چند دقیقه‌ای کنار تله‌های قرقاول نشست، بعد به اردوگاه بازگشت و به ایوان سالن اجتماعات رفت. بالاخره خودش را جمع‌وجور کرد و در جست‌وجوی بیسی برآمد، اما دریانوردان آمریکایی دیگر بانوان ملاقات‌کننده را نمی‌پذیرفتند و درهای خوابگاه را مسدود کرده بودند. بیسی از پنجره‌ی خودش جیم را صدا کرد و به او هشدار داد اردوگاه را ترک نکند.

همان‌طور که انتظار می‌رفت عمر پایان جنگ کوتاه بود. هنگام غروب یک ستون موتوریزه‌ی سربازان ژاپنی در راه هونگ‌چو از برابر اردوگاه گذشتند. دژبان‌ها شش بریتانیایی را که سعی داشتند به شانگهای بروند به پاسدارخانه بازگردانند. آن‌ها که به شدت کتک خورده بودند سه ساعت بی‌هوش روی پله‌های پاسدارخانه افتادند. وقتی گروه‌بان ناگاتا اجازه داد آن‌ها را به اتاقک‌های‌شان بازگردانند از نواحی متشنج جنوب و غرب شانگهای برای سایرین حرف زدند، از هزاران دهقان بی‌چاره که با عقب‌نشینی ژاپنی‌ها به شهر بازگردانده شده بودند، از دسته‌های راهزنان و سربازان قحطی‌زده که به حال خودشان رها شده بودند.

علی‌رغم این مخاطرات درست دو روز بعد بیسی، کوهن و دمارست از لونگ‌هوا گریختند.

زندانی‌ها به سوی پاسدارخانه‌ی خالی هجوم می‌آوردند و صندل‌های‌شان در کوره‌راه‌های پوشیده از اخگر تلق‌تلق می‌کرد. مردان نیمه‌عریان به جیم مشت می‌زدند اما او محکم دسته‌های گاری آهنی‌اش را چسبیده بود. زندانی‌های دیگر گاری‌های‌شان را رها کرده بودند اما جیم نمی‌خواست اگر کامیون جیره از راه می‌رسید جای‌اش را از دست داده باشد. از بعد از ظهر روز پیش به این طرف هیچ چیز نخورده بود. هر چند چیزی نمانده بود تا زندانی‌ها کنترل پاسدارخانه را به دست گیرند، اما او به چیز دیگری غیر از غذا نمی‌توانست

فکر کند.

گروهی از زنان بریتانیایی و بلژیکی کنار دروازه‌ها ایستاده بودند و از پشت سیم‌های خاردار سربازان ژاپنی را که در آفتاب اوت زیر بار تفنگ‌ها و کیسه‌های خواب‌شان ناتوان در جاده ایستاده بودند صدا می‌کردند. سرباز کیمورا با بی‌علاقگی به شالیزارهای متروکه‌ی برنج خیره شد، انگار آرزو می‌کرد به دنیای امن اردوگاه باز گردد.

لکه‌های آب دهان به غبار اطراف پوتین‌های فرسوده‌ی سربازان درخشش می‌داد. زنان خشم و دق‌دلی این سال‌ها را بر نگهبانان سابق خود فرو می‌ریختند، از لابه‌لای سیم‌ها تف می‌کردند، فریاد می‌کشیدند و آن‌ها را به باد تمسخر می‌گرفتند. یک زن بلژیکی به ژاپنی شروع به فریاد کشیدن کرد و تکه‌هایی از پارچه‌ی رنگ‌ورو رفته‌ی آستین پیراهن نخ‌اش را پاره کرد و در پای سربازان انداخت.

جیم به گاری چسبیده بود و دستگیره‌های آن‌را در دست می‌فشرد. آقای ماکستد که از پا در آمده بود کوشید روی شفت‌های چوبی بنشیند. جیم خود را از این زنان که تف می‌انداختند و از شوهران‌شان که به هیجان آمده بودند جدا حس می‌کرد. بیسی کجا بود؟ چرا فرار کرده بود؟ علی‌رغم شایعه‌ی خاتمه‌ی جنگ برای جیم تعجب‌آور بود که بیسی لونگ‌هوا را ترک کند و خودش را در معرض خطرات نواحی اطراف شهر قرار دهد. مهماندار محتاط‌تر از آن بود که در کاری پیش قدم شود یا همین امنیت ناچیز را به قمار بگذارد. جیم حدس زد او باید پیامی هشدار دهنده از رادیوی سری شنیده باشد. بیسی اتاقک‌اش را که پر بود از گنجینه‌ای که به سختی در این سال‌ها گرد آورده بود ترک کرده بود، کفش‌ها و راکت‌های تنیس و صدها کاندوم.

جیم به خاطر آورد که بیسی گفته بود قرار است اسرای اردوگاه‌های نزدیک شانگهای را به نقاط کوهستانی داخل کشور انتقال دهند. آیا به این وسیله می‌خواست به او هشدار دهد باید پیش از آن که ژاپنی‌ها دوباره نظیر واقعه‌ی ۱۹۳۷ نانکینگ دست به وحشی‌گری بزنند آن‌جا را ترک کنند؟ ژاپنی‌ها

همیشه پیش از آخرین مقاومت در برابر دشمن، زندانی‌های شان را می‌کشتند. اما بیسی اشتباه کرده بود؛ در آن لحظه به احتمال جنازه‌اش که به دست راهزنان کشته شده بود در یک گودال افتاده بود.

چراغ کامیون‌ها در جاده‌ی شانگهای نور می‌افشاند و زنان که چانه‌های شان را تمیز می‌کردند از سیم‌های خاردار دور شدند. بر سینه‌های شان گردن بندی از تف به چشم می‌خورد. یک ماشین پرسنلی ژاپنی و پشت سرش کاروانی از کامیون‌های نظامی پر از سربازان مسلح نزدیک می‌شدند. یکی از کامیون‌ها ایستاد و دسته‌ای از سربازان به جاده پریدند و دوان‌دوان خود را به شالیزارهای خشک برنج کنار مرز غربی اردوگاه رساندند و با تفنگ‌های سرنیزه‌دار رو به سیم‌های خاردار موضع گرفتند.

صدها زندانی که اکنون ساکت بودند برگشتند و به آن‌ها نگاه کردند. دسته‌ای دیگر از پلیس نیروی هوایی از جانب کانالی که پایگاه هوایی لونگ‌هوا را از اردوگاه جدا می‌ساخت پیش می‌آمدند. در شرق، خمیدگی طولانی رودخانه‌ی وانگ‌پو با پیچ‌وخم‌ها، نهرها و گودال‌های آبیاریش دایره را کامل کرده بود.

کاروان به اردوگاه رسید و نور چراغ‌ها در تف‌های غبار آلود انعکاس یافتند. سربازان با تفنگ‌های سرنیزه‌دار به زمین جستند. جیم با دیدن اونیفورم‌ها و تجهیزات تازه‌ی آن‌ها دریافت آن سربازان امنیتی، واحد زمینی خاصی از ژاندارمری ژاپن بودند. آن‌ها با سرعت از دروازه‌ها گذشتند و بیرون پاسدارخانه موضع گرفتند.

زندان‌ها که همچون گله‌ی گوسفند درهم می‌لولیدند عقب کشیدند و در همان حال جیم را از روی گاری‌اش به پایین پرت کردند. یک سرجوخه‌ی ژاپنی، مردی کوتاه اما توپر که ماوزرش در غلاف همچون باتوم از کمرش آویزان بود، دسته‌های گاری را گرفت و آن‌را به سوی دروازه‌ها هل داد. جیم می‌خواست جلو بدود و آن‌را از چنگ ژاپنی درآورد اما آقای ماکستد بازوی‌اش را گرفت.

- جیم، به خاطر خدا... ولش کن!
- اما - اون گاری مال بلوک «ج» بود! اونا می‌خوان ما رو بکشن، آقای ماکستد؟
- جیم... باید دکتر رنسام رو پیدا کنیم.
- کامیون جیره‌ها داره می‌آد؟
- جیم خسته از این که ناچار بود از آن آدم مریض حمایت کند، آقای ماکستد را کنار زد.
- بعداً، جیم. شاید بعداً بیاد.
- فکر نمی‌کنم کامیون جیره بیاد.
- هنگامی که سربازان ژاپنی زندانی‌ها را به میدان رژه می‌راندند جیم نگهبانان را دید که دوباره مشغول گشت‌زنی اطراف سیم‌های خاردار شده بودند و با دیدن دوباره‌ی ژاپنی‌ها اطمینان در او قوت گرفت. تصور کشته شدن او را هیچ‌جا زده کرده بود؛ بعد از گذراندن یک هفته تردید و بلاتکلیفی او به استقبال هرگونه پایانی می‌شتافت. آن‌ها هم مثل حمال درشکه چینی که با خودش آواز خوانده بود فقط در لحظات آخر از اندیشه‌ی خودش آگاهی کامل می‌یافتند. با این حال هر اتفاقی که می‌افتاد او باید زنده می‌ماند. به خانم فیلیپس و خانم گیل‌مور و گفت‌وگویشان در مورد زمان دقیق خروج روح از جسم مرده فکر کرد. اکنون روح جیم نیز جسم‌اش را ترک کرده بود و دیگر برای تحمل مشقات نیازی به استخوان‌های نحیف و زخم‌های باز او نداشت. او مرده بود، همان‌طور که آقای ماکستد و دکتر رنسام مرده بودند. همه در لونگ‌هوا مرده بودند و مزخرف بود که نتوانسته بودند این را بفهمند.
- آن‌ها در حاشیه‌ی علف‌ها پشت سر جماعت زندانی‌ها که اکنون میدان رژه را پر کرده بودند ایستادند. جیم آسوده از این که معنای واقعی جنگ را دریافته زیر لب شروع به خندیدن کرد.
- اونا احتیاجی به کشتن ما ندارن، آقای ماکستد...
- البته که ندارن، جیم.

- آقای ماکستد، ندارن چون که...

- جیم!

آقای ماکستد ضربه ای به جیم زد و سر او را به سینه‌ی لاغرش فشرد.

- یادت باشه تو بریتانیایی هستی.

جیم با احتیاط لبخند را از صورت اش زدود، خودش را آرام کرد و بعد مثل کرم شانه‌های اش را از دستان آقای ماکستد بیرون آورد. زمان شوخی گذشته بود. اما نمای موقعیت واقعی آنان و احساس او در جدا شدن از خود هنوز باقی بود. جیم، نگران آقای ماکستد که آب بینی اش روی زمین پیش پاهای برهنه اش می‌چکید، بازوی اش را دور باسن استخوانی او انداخت. گردش در کلوب‌های شانگهای با استاد بیکر را به یاد آورد و برای آرشیتکت سابق متأسف شد و از این غمگین بود که چه قدر روحیه اش باید خراب باشد که برای اطمینان بخشیدن به او فقط بتواند به وی یادآوری کند بریتانیایی است. مسئولان بلوک‌ها بیرون پاسدارخانه، جایی که فرماندهی واحد ژاندارمری ایستاده بود، با یک گروهبان ژاپنی صحبت می‌کردند. دکتر رنسام که شانه‌های اش در پیراهن نخی فرو افتاده بودند، یک کلاه حمالی به دست داشت و با رنگ‌وروی پریده کنار آن‌ها ایستاده بود. خانم پیرس وارد پاسدارخانه شد و در حالی که به موها و گونه‌های اش دست می‌کشید تند تند به ژاپنی شروع به فرمان دادن به یک سرباز کرد.

زندانی‌هایی که جلوی دیگران ایستاده بودند برگشتند و در حالی که در میدان رژه می‌دویدند فریاد کشیدند:

- یه چمدون! همه تا یه ساعت دیگه این جا باشن!

- داریم می‌ریم نانتائو!

- همه بیرون! کنار دروازه‌ها صف بکشین!

- جیره هامون رو بردن نانتائو!

- یه چمدون!

زوج‌های میسیونر همان موقع کیف به دست روی پله‌های بلوک «ج» ایستاده

بودند، انگار به طریقی این حرکت را از پیش حس کرده باشند. جیم آن‌ها را نگاه کرد و به خودش اطمینان داد اردوگاه تنها در شرف انتقال است نه بسته شدن.

- بیاین، آقای ما کستد، داریم برمی گردیم شانگهای!

به آن مرد ضعیف کمک کرد بایستد و او را از میان صدها زندانی که می‌دویدند جلو برد. وقتی جیم به اتاق‌اش رسید دید خانم وینسنت اسباب‌های‌اش را جمع کرده است. پسرش روی تخت خوابیده بود و او از پنجره شوهرش را که از میدان رژه برمی گشت نگاه می‌کرد. جیم متوجه شد او همان موقع شروع به دور ریختن تمام خاطرات اردوگاه نموده است.

- داریم می‌ریم، خانم وینسنت. می‌ریم نانتائو.

- پس باید اسباباتو جمع کنی.

منتظر بود جیم برود تا بتواند چند دقیقه‌ی آخر را در اتاق تنها باشد.

- درسته. من نانتائو بوده‌م، خانم وینسنت.

- منم همین طور. نمی فهمم چرا ژاپنی‌ها باید دوباره ما رو بیرن اون جا.

- جیره هامون اون جا تو یه انباره.

جیم در همان لحظه به این فکر می‌کرد که آیا چمدان خانم وینسنت را برایش ببرد یا خیر. لازم بود دست به کار یافتن متحدین جدید شود و خانم وینسنت با بدن لاغر اما باسن بزرگ‌اش ممکن بود بنیه‌ی بیش‌تری از آقای ما کستد داشته باشد. دکتر رنسام هم مشغول بیمارانش خواهد بود که اکثر آن‌ها به زودی می‌مردند.

- من به زودی مادر و پدرم رو می‌بینم، خانم وینسنت.

- خوشحالم.

و با کنایه از جیم پرسید:

- فکر می‌کنی به من جایزه‌ای بدن؟

جیم، آشفته سرش را پایین آورد. او به هنگام بیماری به اشتباه کوشیده بود به عنوان رشوه به خانم وینسنت قول جایزه بدهد اما آن‌چه سبب حیرتش می‌شد

این بود که خانم وینسنت طنز مطلب را در خودداری از بلند کردن حتی یک انگشت در کمک به او می دید. جیم پیش از ترک اتاق مکث کرد. او تقریباً سه سال با خانم وینسنت به سر برده بود و هنوز هم می دید دوستش دارد. خانم وینسنت یکی از معدود افراد اردوگاه لونگ هوا بود که مسخره بودن همه چیز را در می یافت.

جیم به قصد تلافی حرف او گفت:

- جایزه؟ خانم وینسنت، یادتون باشه شما بریتانیایی هستین.

راه پیمایی به نانتائو

دو ساعت بعد راه پیمایی از اردوگاه لونگ هوا به تعمیرگاه های کشتی نانتائو آغاز شد، انگار که یک کارناوال روستایی در لباس های ژنده کوچ خود را آغاز کرده باشد. جیم از جای اش در سر صف جمع شدن زندانی ها را نگاه می کرد که هنوز راه نیافتاده فرسوده و ناتوان بودند. اسرا زیر نگاه های کسل ژاندارم های ژاپنی با احتیاط از دروازه ها بیرون می آمدند؛ مردان با چمدان و کیسه ی خواب و زنان با دسته ی لباس های پوشیده که در سبدهای حصیری پیچیده بودند. پدرها بچه های مریض را به کول گرفته و مادرها دست بچه های کوچک تر را گرفته بودند و می کشیدند. جیم متعجب از دیدن این همه مال و منال که در تمام این سال ها زیر تخت های لونگ هوا باقی مانده بود پشت ماشین پرسنلی ژاپنی که قرار بود هدایت ستون را به عهده داشته باشد ایستاد.

واضح بود که در لیست اولویت‌های زندانی‌ها وقتی پیش از اسیر شدن چمدان‌های شان را می‌بستند تفریح مقام اول را به خود اختصاص داده بود. آنان که سال‌ها در صلح و آرامش در زمین‌های تنیس و کریکت خاور دور گذرانده بودند، به یقین انتظار داشتند سال‌های جنگ را نیز به همان ترتیب سپری کنند. چندین دوجین راکت تنیس از دسته‌ی چمدان‌ها آویزان بود، چوب‌های کریکت و قلاب‌های ماهیگیری، حتی یک دست چوب گلف نیز به بقچه‌ی لباس‌های دلک‌های ایتالیایی که آقا و خانم ونورث حمل می‌کردند آویزان بود. زندانی‌های ژنده‌پوش و گرسنگی کشیده با صندل‌های چوبی که به زمین کشیده می‌شد در جاده به راه افتادند و به شکل جریانی به طول سیصد یارد درآمدند. همین ابتدا مصیبت حمل بار و بنه خودش را نشان داد و یکی از زنان دهقان چینی که بیرون دروازه‌ها نشسته بود اکنون یک راکت تنیس سفید به دست داشت.

سربازها و سرجوخه‌های ژاندارمری که به خودروهای شان لم داده بودند بی‌هیچ صحبتی آن‌ها را نگاه می‌کردند. این سربازان امنیتی که خوب خورده و مجهز بودند و چینی‌ها بسیار از آنان وحشت داشتند، قوی‌ترین مردانی بودند که جیم در طول جنگ دیده بود. با این حال برای اولین بار به شکلی عجیب به نظر می‌رسید عجله‌ای نداشتند. در آفتاب داغ سیگارشان را می‌کشیدند، به چند هواپیمای شناسایی آمریکایی زل زده بودند و ابداً به زندانی‌ها حرف‌های رکیک نمی‌زدند و آن‌ها را به جلونمی‌رانند. دو کامیون از دروازه‌ها گذشتند و گشتی در اردوگاه زدند و بیماران بیمارستان و زندانی‌های خوابگاه‌ها را که مریض‌تر از آن بودند که بتوانند راه بروند جمع کردند.

جیم روی چمدان چوبی‌اش نشسته بود و می‌کوشید ذهن و چشمان‌اش را با منظره‌ی باز دنیای بیرون اردوگاه هماهنگ نماید. عمل خروج بدون مخالفت از دروازه‌ها در نوع خود تجربه‌ای وهم‌آور بود و جیم آن قدر عصبی شده بود که می‌خواست به بهانه‌ی بستن بند کفش‌هایش دوباره به درون اردوگاه بازگردد. برای اطمینان بخشیدن به خود دستی به جعبه‌ی چوبی حاوی مایملک‌اش زد-

کتاب لاتین، ژاکت پشمی مدرسه اش، تبلیغ پاکارد و عکس کوچک روزنامه. حالا که می رفت مادر و پدر واقعی اش را ببیند فکر کرده بود به تر است تصویر زوج ناشناس بیرون کاخ باکینگهام را که سال ها جانشین مادر و پدرش بودند پاره کند، اما در آخرین لحظه، به عنوان اقدامی احتیاطی، آن عکس را نیز درون جعبه اش انداخته بود.

به صدای گریه ی بچه های بی نوا گوش داد. مردم هم اینک در جاده نشسته بودند و می کوشیدند صورت های شان را از سیل مگس هایی که اردوگاه را تخلیه کرده و به سوی بدن های عرق کرده ی آن سوی سیم های خاردار هجوم می آوردند بپوشانند. جیم برگشت و به لونگ هوا نگاه کرد. به ناحیه ی شالیزارهای برنج و کانال های اطراف اردوگاه و به جاده ی بازگشت به شانگهای که از پشت سیم های خاردار آن قدر واقعی بود اما اینک همچون بخشی از یک دورنمای خیالی، ترسناک و نورانی به نظر می رسید.

جیم دندان های اش را که درد می کرد محکم روی هم گذاشت و فشرد و تصمیم گرفت پشت اش را به اردوگاه کند و در ذهن به آذوقه ی انبارهای نانتائو اندیشید. اهمیت داشت که در ابتدای صف بماند و اگر می شد خودش را طرف توجه دو سرباز ژاپنی کنار ماشین پرسنلی قرار دهد. در این فکر بود که هیکلی نیمه عریان با شلوار کوتاه تکه پاره و یک جفت صندل چوبی خودش را به طرف او کشید.

- جیم... فکر کردم که تو رو این جا پیدا می کنم.
آقای ماکستد صورت زردش را به سوی آفتاب گرفت. دانه های عرق مالاریا گونه ها و پیشانی اش را پوشانده بودند. کثافت را از فضای باز بین دنده های اش پاک کرد، انگار می خواست آن پوست چسبناک را در معرض آفتاب شفا بخش قرار دهد.

- خوب، اینم اون چیزی که منتظرش بودیم...
- شما اسباباتونو نیاوردین، آقای ماکستد.
- نه، جیم. فکر نمی کنم احتیاج به اسباب داشته باشم. این بیرون باید خیلی

برات غریبه باشه.

- اصلاً این طور نیست.

جیم بادقت نگاهی به زمین های باز انداخت که چشم انداز بی پایان آن را فقط پشته ی قبرها قطع می کردند، همین طور هم به کانال هایی که آب از جدارشان ترشح می کرد. این طور به نظر می رسید که این سربازان کسل ژاپنی زمان را از حرکت باز داشته بودند.

- آقای ماکستد، فکر می کنین شانگهای تغییر کرده باشه؟

خنده ای محو که خاطره ی روزهای خوش به آن جانی می بخشید به چهره ی آقای ماکستد کمی آرامش داد.

- جیم، شانگهای هرگز تغییر نمی کنه. نگران نباش، تو مادر و یدرت رو خواهی شناخت.

جیم اعتراف کرد:

- منم به همین فکر می کردم.

مسأله ی دیگرش آقای ماکستد بود. جیم خودش را به سر صف رسانده بود، بخشی به این خاطر که به هنگام ورود به نانتائو اولین نفر در صف گرفتن جیره باشد، اما از سوی دیگر به این قصد که خودش را از تمام وظایفی که اردوگاه بر او تحمیل کرده بود رها کند. از آن جا که کسی را نداشت ناگزیر شده بود به خاطر لطف هایی که به ندرت هم تحقق یافته بودند بسیاری کارها را انجام دهد. آقای ماکستد به وضوح نیازمند کمک بود و امید داشت بتواند به جیم تکیه کند.

جیم که سرسختانه از همکاری سر باز می زد روی جعبه ی چوبی اش نشست و به آقای ماکستد که در کنارش تلوتلو می خورد اندیشید. دستان رنگ پریده اش که از ماه ها کشیدن گاری غذا فرسوده شده بودند مثل پرچم های سفید از دو سوی بدن اش آویزان بودند. آن چه استخوان های او را به هم نگه می داشت چیزی جز خاطرات او از میخانه ها و استخرهای دوران جوانی اش نبود. آقای ماکستد مثل بسیاری مردان و زنانی که به راه پیمایی پیوسته بودند داشت از

گرسنگی تلف می شد و جیم را به یاد سرباز بریتانیایی رو به مرگ در سینمای رو باز می انداخت.

در گودال کنار حاشیه ی علف ها سیلندر خاکستری تانک سوخت اضافه ی یک موستانگ افتاده بود. جیم که به دنبال راهی برای خلاصی از آقای ماکستد می گشت قصد داشت به آن طرف جاده برود که انبوه دود داغی از آگروز ماشین پرسنلی بیرون جهید. گروهبان ژاپنی روی صندلی عقب ایستاده بود و با دست به همه اشاره می کرد حرکت کنند. سربازان مسلح دو طرف ستون به راه افتادند و بر سر زندانی ها فریاد کشیدند.

صدای تلق تلق صندل ها بلند شد، انگار که صداها دست ورق چوبی را بر بزنند و پخش کنند. جیم اول از همه با جعبه و کفش های اش که در آفتاب داغ یانگ تسه برق می زدند قدم جلو گذاشت. او دستی برای گروهبان ژاپنی تکان داد و با هدف در جاده ی کثیف به راه افتاد و چشمان اش را به نمای زرد خانه های آپارتمانی ناحیه فرانسوی ها دوخت که همچون سراب از کانال ها و شالیزارهای برنج سر برآورده بودند.

زندانی ها که انبوه مگس های بالای سرشان آن ها را راهنمایی می کرد در جاده ی روستایی به سوی نانتائو به حرکت در آمدند. صدای هواپیماهای آمریکایی که تعمیرگاه های کشتی و محوطه ی راه آهن شمال شانگهای را بمب باران می کردند از آن سوی پشته ی قبرها و خندق های قدیمی به گوش می رسید و غرش صدایشان به سطح شالیزارهای پر از آب کوفته می شد. آتش تیربارهای ضد هوایی در پنجره ی ساختمان های اداری جاده ی ساحلی سوسو می زد و چراغ های نئون مرده را روشن می کرد - شل، کالتکس، سوکونی و اکیوم، فیلکو - ارواح کمپانی های بزرگ بین المللی که در طول جنگ به خواب رفته بودند و اکنون بیدار می شدند. در نیم مایلی غرب، جاده ی اصلی شانگهای قرار داشت که هنوز کاروان کامیون های نظامی ژاپن و توپ های صحرایی آن ها مدام از آن جا به سوی شهر در حرکت بودند و صدای تقلای موتورهای شان مثل دردی بر زمین بردبار کوفته می شد.

جیم پیشاپیش صف گام برمی داشت و می کوشید به مردان و زنان پشت سرش گوش کند، اما آن چه می شنید تنها صدای نفس زدن هایشان بود، انگار تجربه ی آزادی قدرت کلام را از ایشان گرفته بود. او نفس زدن سریع خودش را نادیده گرفت. با وجود فعالیت های بی پایان در لونگ هوا، هرگز وظیفه ای نظیر این پیاده روی درهم و برهم زیر سنگینی این جعبه ی چوبی برگرده اش گذاشته نشده بود. در ساعت اول آن قدر نگران خستگی مفرط آقای ماکستد بود که خودش را از یاد برده بود. اما اندکی پس از رسیدن به خط آهن شانگهای-هانگ چو، آقای ماکستد که دیگر حتی توان بالارفتن از شیب ملایمی را که به محل تقاطع جاده و خط آهن می رسید نداشت ناچار شد بایستد.

- ما داریم کوه نوردی می کنیم، جیم... مثل تیه های شانگهای به نظر می آید.

- باید ادامه بدیم، آقای ماکستد.

- بله، جیم... تو هم مثل پدرت می مونی.

جیم که از آقای ماکستد عصبانی بود اما نمی توانست کمکی به او بکند کنارش ماند. آقای ماکستد وسط جاده ایستاده بود، دستان اش را بر لگن خاصره اش که به کاسه می ماند گذاشته بود و به مردمی که از کنارشان می گذشتند سر تکان می داد. دستی به شانه ی جیم زد و او را به جلوراند.

- تو برو، جیم. خودتو برسون اول صف.

- جاتونو نگه می دارم، آقای ماکستد.

تا آن هنگام چند صد نفر از آن ها گذشته بودند و نیم ساعت طول کشید تا جیم دوباره به اول ستون بازگردد. ظرف چند دقیقه دوباره عقب افتاد و ریه های اش از تنفس هوای مرطوب به درد آمدند و فقط توقف طولانی در یک پست بازرسی کنار کانال او را از پیوستن به آقای ماکستد نجات بخشید.

آن ها به یک کانال صنعتی رسیده بودند که از رودخانه ی سوچو به سمت غرب می رفت. دو سرباز جوان ژاپنی که جنگ آن ها را فراموش کرده بود از سکوی کیسه شنی توپ کنار پل چوبی نگهبانی می دادند و در صورت های شان همان زجری دیده می شد که در چهره ی زندانی هایی که صندل های شان بر الوارهای

بریده شده کشیده می شد.

وقتی کامیون ها از الوارهای پوسیده می گذشتند، هزار و هشت صد زندانی روی خاکریز نشستند و وسعتی در حدود یک چهارم مایل از علف های بلند آن جا را اشغال کردند. چمدان ها و بارهای شان، راکت های تنیس و چوب های کریکت را کنار دست شان گذاشتند و همچون تماشاچیان خواب آلود یک مسابقه ی پاروزنی به آب جلبک زده خیره شدند. موجی از تنه ی سوخته ی یک قایق ته پهن چینی مسلح که به ساحل روبه رو کشیده شده بود گذشت.

جیم از دراز کشیدن شاد بود. مثل افراد تب دار احساس خواب می کرد و مغزش از آفتاب داغ و نور شدیدی که از علف های زرد منعکس می شد ناراحت بود. دکتر رنسام را دید که در کامیون آخر از سه کامیون حامل بیماران ایستاده بود و بی تعادل بین بیمارانی که روی برانکارهای شان خوابیده بودند به چپ و راست می رفت. جیم به یاد تکالیف لاتین اش افتاد که یک هفته از آن گذشته بود، اما دکتر رنسام اکنون صدها یارد با او فاصله داشت.

بسیاری از مردان زیر نگاه های سربازان ژاپنی که در جاده بالای سر آنها ایستاده بودند به کنار آب رفتند. با یکدیگر در آب های کم عمق ایستادند، یقلاوی های شان را پر کردند و آن را نوشیدند. جیم از آن آب مطمئن نبود، نهرهای سیاه نانتائو و هزاران گالنی را که برای بیسی جوشانده بود به خاطر می آورد. آیا جنازه ی خدمه ی قایق ته پهن مسلح هنوز در آن بود؟ شاید کاپیتان این شناور مزدور نیروی دریایی چین داخل آن محفظه ی آهنی که اکنون با آب سبز کانال شسته می شد افتاده باشد. جیم تقریباً می توانست خون مرده را ببیند که به کانال می ریخت و سر راه تغذیه ی ریشه ی برنج هایی که برای نسلی دیگر از خائنین چینی به عمل می آمد عطش این زندانی های تشنه ی بریتانیایی را نیز فرو می نشاند.

جیم جعبه ی چوبی اش را گشود، یقلاوی اش را بیرون آورد و از میان زنان و بچه های ناتوان که در حال استراحت بودند کنار کانال رفت. روی ساحل کم عرض آن چمباتمه زد و به دقت یقلاوی را از آب سطح کانال پر کرد و

امیدوار بود جلبک‌ها به او نیرویی ببخشند. مایع ولرم را نوشید و به اثر کفش‌های گلف‌اش بر ماسه‌ی نرم نگاه کرد.

دوباره یقلاوی را پر کرد و به طرف جعبه‌اش باز گشت. سمت راست او همسر یک مهندس کمپانی شل ساکن بلوک «د» قرار داشت. با ضعف در علف‌های بلنددراز کشیده بود و استخوان‌های بدن‌اش از چاک‌های فراک نخ‌اش پدیدار شده بودند. شوهرش کنار او نشسته بود، انگشت‌اش را داخل یقلاوی می‌کرد و دندان‌های جرم‌گرفته‌ی بزرگ همسرش را با آب سبز مرطوب می‌کرد.

خانم فیلیپس سمت چپ جیم دراز کشیده بود. جیم از این که خانم فیلیپس او را هنگام نوشیدن آب کنار کانال دیده و تصمیم گرفته بود کنار او استراحت کند عصبانی شد. شکی نبود که می‌خواست کاری به او محول کند و در مورد تکالیف لاتین به او قر خواهد زد. هر چند لونگ‌هوا را ترک کرده بودند اما جیم هنوز خودش را اسیر اردوگاه می‌دید. همه‌ی آن‌هایی که زمانی کمک‌شان کرده بود هنوز خود را به او می‌چسبانند. حتی توقع داشت بیسی از تنه‌ی فلزی قایق مسلح سربرآورد و داد بزند:

- وقت کاره، جیم...

اما قیافه‌ی خانم فیلیپس نشان نمی‌داد بخواهد او را به کاری بگمارد. راه‌پیمایی از لونگ‌هوا او را از پا درآورده بود. با چمدان حصیری‌اش در علف‌های درخشان دراز کشیده بود، چمدانی که همه‌ی آن‌چه از چند دهه صرف وقت در داخل چین برایش مانده بود در خود داشت. صورت‌اش اکنون به رنگ‌پریده‌ترین صدف‌ها می‌مانست، انگار که غرق شده باشد و او را دوباره از آب بیرون کشیده و روی این کرانه‌ی آرام انداخته باشند. چشمان‌اش هم به نقطه‌ی دوری در آسمان خیره بودند. جیم که نمی‌دانست او مرده است یا زنده دستی به گونه‌های‌اش کشید.

- خانم فیلیپس، براتون یه خورده آب آوردم.

او به جیم لبخند زد و جرعه‌ای از آب نوشید، در حالی که مشت‌های کوچک‌اش مثل یک جفت موش سفید دسته‌ی چمدان‌اش را چسبیده بودند.

- متشکرم، جیم. تو گرسنه ای؟
- صبح بودم.
- جیم کوشید حرف خوش مزه ای بزند، تا سبب شادی خانم فیلیپس شود.
- بعد از این پیاده روی چیزی که احتیاج دارم هواست نه غذا.
- آره، جیم...
- خانم فیلیپس چمدان اش را گشود، دست اش را درون آن برد و یک سیب زمینی کوچک بیرون آورد.
- بفرما. یادتم نره که برای همه مون دعا کنی.
- اوه، می کنم!
- جیم پیش از آن که خانم فیلیپس بتواند عقیده اش را تغییر دهد گازی به سیب زمینی زد.
- وقتی به نانتائو برسیم جبران می کنم. همه ی جیره هامون اونجاس.
- تو همین حالاش هم جبران کردی، جیم. بارها.
- خانم فیلیپس دوباره به همان نقطه ی آسمان که به دقت آن را بررسی می کرد خیره شد.
- تونستی سیب زمینی رو بخوری؟
- واقعاً خوب بود.
- جیم سیب زمینی را که تمام کرد متوجه حرکتی جزئی در چشمان پیرزن شد.
- خانم فیلیپس، دارین دنبال خدا می گردین؟
- آره، جیم.
- می گم...
- جیم تحت تأثیر قرار گرفته بود. دل اش می خواست سخاوت خانم فیلیپس را حتی اگر شده با بحثی هر چند ناچیز در مورد خداشناسی جبران کند. خط نگاه پیرزن را دنبال کرد.
- فکر می کنین خدا درست بالای سرمونه؟
- البته، جیم.

- بالای مدار ۳۰ درجه؟ خانم فیلیپس، امکان نداره خدا بالای قطب مغناطیسی باشه؟ اون وقت باید برای دیدن اش به زمین نگاه کنیم، زیر شانگهای...
جیم که از خوردن سیب زمینی ترشیده مست کرده بود زیر لب به تصویر در دام افتادن الوهیت در زمین های زیر شانگهای یا شاید هم در زیرزمین فروشگاه چند طبقه ی شرکت سین سیر خندید.
خانم فیلیپس دستان او را گرفت و کوشید آرامش کند بعد در حالی که هنوز به آسمان خیره بود گفت:

- نانتائو - پس دارن ما رو می برن به نقاط کوهستانی...

- نه... حیره هامون...

جیم به سوی نگهبانان ژاپنی برگشت. سه کامیون از روی پل گذشته بودند و او می توانست دکتر رنسام را ببیند که بچه ی کوچکی را بغل گرفته بود و بین بیماران راه می رفت و صدای گریه ی بچه در آفتاب کور کننده می پیچید. صدها زندانی همچون چهره هایی در یک نقاشی رنگ پریده که منظره ی فیلم های چینی را تبلیغ می کردند در آفتاب تب دار نشسته بودند. ژاپنی ها کنار کامیون ها چمباتمه زده بودند و خمیر برنج پخته ای را که از کوله پشتی هاشان در می آوردند می خوردند و به هیچ وجه هم تمایلی به شریک شدن غذای شان با سربازان جوان مدافع پل نشان نمی دادند.

نقاط کوهستانی...؟ لنگرگاه ها در نانتائو بودند اما چرا باید ژاپنی ها بخواهند آن ها را از شانگهای انتقال دهند؟ جیم خانم وینسنت را دید که پنجاه یارد دورتر نشسته بود و با دست اش آب را کنار می زد. وقتی بخشی از جریان آب را یافت که برایش رضایت بخش بود، یقلاوی اش را برای شوهر و فرزندش پر کرد. دکتر رنسام از مردانی که روی خاکریز زیر کامیون ها نشسته بودند زنجیری انسانی درست کرده بود که دلوهای آب را دست به دست به بیماران می رساندند. جیم متحیر از این همه تلاش سرش را تکان داد. واضح بود داشتند آن ها را به نقاط کوهستانی می بردند تا دور از چشمان خلبانان آمریکایی بکشند. به همسر مهندس کمپانی شل گوش کرد که در علف های زرد می گریست. آفتاب به

هوای بالای کانال حمله ور می شد، احساسی که گرسنگی آن را تشدید می کرد، شبکیه‌ی چشمان اش را می آزرده و او را به یاد بارقه‌ای که از انفجار موستانگ حاصل شده بود می انداخت. بدن مشتعل خلبان آمریکایی به سرزمین مرده جانی دوباره بخشیده بود. به تر این بود که همگی می مردند؛ این پایانی بر زندگی آن‌ها بود که از هنگام غرق پترل توسط ایدزومو و تسلیم بریتانیایی‌ها در سنگاپور بی آن که بجنگند آن را پذیرفته بودند.

شاید هم اینک مرده بودند؟ جیم دراز کشید و کوشید شعاع‌های نور را بشمارد. همه‌ی چینی‌ها از هنگام تولد این حقیقت ساده را می دانستند و اگر اسرای بریتانیایی هم آن را می پذیرفتند دیگر از سفر به قتلگاه ترس به خود راه نمی دادند.

- خانم فیلیپس... من به جنگ فکر می کردم.

جیم در علف غلتی زد. می خواست به خانم فیلیپس توضیح دهد که او مرده بود اما میسیونر پیر به خواب رفته بود. جیم چشمان بی رنگ و دهان بازش را که یک دندان مصنوعی شکسته در آن بود واریسی کرد.

- خانم فیلیپس ما دیگه نباید نگران باشیم...

چراغ کامیون‌ها از میان گردوغبار پرتو می افشاند. ماشین پرسنلی ژاندارمری در جاده به راه افتاد. سربازان ژاپنی به طرف کانال آمدند، تفنگ‌های شان را تکان می دادند و زندانی‌ها را وادار به برخاستن می کردند. کامیون‌های عقب ستون موتورهای شان را روشن کرده بودند. مردان و زنان از خاکریز بالا می رفتند و بچه‌ها و چمدان‌های شان را با خود می کشیدند. دیگران در علف‌های لگد شده مانده بودند و میلی به ترک آن کانال آرام نداشتند.

جیم به پهلوی خوابیده و دست‌اش را چون بالش زیر سر گذاشته بود. پس از سیب زمینی خانم فیلیپس، خواب آلود شده بود و صدای غرش بمب باران و زنان بریتانیایی به نظرش بسیار دور می آمد. به تیغ‌های علف‌ها خیره شد و کوشید سرعت رشد برگ‌ها را دریابد - یک هشتم اینچ در روز، یک میلیونیم مایل در ساعت...؟

بعد متوجه سرباز ژاپنی شد که در علف‌ها کنار او ایستاده بود. همه غیر از یک صد زندانی از شیب بالا رفته و پشت ماشین پرسنلی صف کشیده بودند. چند نفر در سکوت اطراف جیم دراز کشیده بودند. خانم فیلیپس چمدان حصیری‌اش را به دست داشت و زن ساکن بلوک «د» وقتی شوهرش شانه‌های او را می‌فشرد ناله می‌کرد.

چند دانه برنج به ریش کوتاه و زبر دور دهان سرباز ژاپنی چسبیده بود که وقتی سرباز جیم را بررسی می‌کرد مثل شپش تکان می‌خوردند. در صورت سرباز چیزی خوانده می‌شد که جیم قبلاً در بازداشتگاه شانگهای دیده بود، اما برای اولین بار از هیچ چیز نگران نبود. همین جا کنار این آب آرام می‌ماند و به خانم فیلیپس کمک می‌کرد خدا را بیابد.

- بیا، جیم! ما منتظریم!

چهره‌ای نحیف تلوتلوخوران از شیب کنار کانال پایین آمد. آقای ماکستد انگار که سرباز را شناخته باشد به او لبخندی زد و تعظیم کرد بعد در علف‌ها به زمین افتاد و شانه‌ی جیم را گرفت.

- جیم، پسر خوب. ما داریم می‌ریم نانتائو.

- اونا دارن ما رو می‌برن به نقاط کوهستانی، آقای ماکستد. من می‌تونم همین جا پهلوی خانم فیلیپس بمونم.

- من فکرمی کنم خانم فیلیپس دل‌اش می‌خواد استراحت کنه. اونا جیره هامونو تو نانتائو برامون نگه داشتن، جیم. ما احتیاج داریم تو راهو نشونمون بدی. آقای ماکستد شلوار کوتاهش را بالا کشید و دوباره به سرباز ژاپنی تعظیم کرد و به جیم کمک کرد بایستد.

ستون به دنبال ماشین پرسنلی به حرکت درآمد. جیم برگشت و به صد زندانی یا چیزی در این حدود که روی خاکریز مانده بودند نگاه کرد. سرباز دانه‌های برنج را از چانه‌اش می‌لیسید و خانم فیلیپس در علف‌های زرد کنار زن ساکن بلوک «د» و شوهرش که روی زانو نشسته بود به خواب رفته بود. سربازان دیگر در طول حاشیه‌ی کانال گام برمی‌داشتند و با تفنگ‌های آویزان لابه‌لای

زندانی‌های در حال استراحت قدم می‌زدند. آیا بعداً به خانم فیلیپس و دیگران کمک می‌کردند تا به نانتائو بیایند؟

جیم تردید داشت. خانم فیلیپس را از ذهن‌اش دور کرد و جعبه‌ی چوبی‌اش را بغل زد و پای‌اش را در رد پاهای غبارآلود مردی که لنگان پیش رویش می‌رفت گذاشت. آقای ماکستد هم اینک عقب افتاده بود. استراحت کوتاه روی خاکریز همه را گیج کرده بود. نیم مایل بعد از پل کناراتاق سوخته‌ی یک کامیون مهمات، جاده‌ی نانتائو از کانال به راست می‌پیچید و در گذرگاه خشکی بین دو شالیزار برنج ادامه می‌یافت. ستون از حرکت ایستاد. زندانی‌ها زیر نگاه‌های ژاپنی‌ها که عجله‌ای در جلو راندن آن‌ها از خود نشان نمی‌دادند با سستی در آفتاب صبر کردند. جیم به نفس‌زدن‌های خسته گوش کرد. بعد صدای کشیده شدن صندل‌ها به گوش رسید و ستون دوباره به حرکت درآمد.

او برگشت و به کامیون مهمات نگاه کرد و از دیدن صدها چمدان که روی جاده‌ی خالی افتاده بودند به خود لرزید. زندانی‌ها، خسته از کشیدن اموال‌شان، بی‌آن که حتی یک کلمه بر زبان آورند آن‌ها را رها کرده بودند. چمدان‌ها و سبدهای حصیری، راکت‌های تنیس، چوب‌های کریکت و لباس دلقک‌های ایتالیایی مثل باروبنه‌ی گروهی مسافر تعطیلات آخر هفته که ناگهان در آسمان ناپدید شوند زیر آفتاب افتاده بودند.

جیم جعبه‌اش را محکم گرفت و بر سرعت‌اش افزود. پس از سال‌ها بی‌چیزی حالا دل‌اش نمی‌خواست آن‌ها را رها کند. به خانم فیلیپس و گفت‌وگویشان کنار کانال آفتابی فکر کرد، جایی که بسیار خوشایندتر از گورستان اردوگاه بود، جایی که اغلب در مورد زندگی و مرگ از او سؤال می‌کرد. این نظر لطف خانم فیلیپس بود که آخرین سیب‌زمینی خودش را به او بخشیده بود. جیم افکار رویایی‌اش در مورد مرده بودن را به خاطر آورد، اما او نمرده بود. جیم که از شدت ضعف خودش متحیر شده بود کفش‌های‌اش را در خاک کوبید. مرگ، با پوست صدفی رنگش، تقریباً با یک سیب‌زمینی شیرین او را به گمراهی کشانده بود.

استادیوم المپیک

تمام بعد از ظهر را از میان دشت رودخانه‌ی وانگ‌پو و از لابه‌لای پیچ‌وخم نهرها و کانال‌هایی که شالیزارهای برنج را از یکدیگر جدا می‌کرد به سوی شمال رفتند و پایگاه هوایی لونگ‌هوا را پشت سر گذاشتند. آپارتمان‌های ناحیه‌ی فرانسوی‌ها همچون تابلوهای تبلیغاتی در آفتاب ماه اوت سر برافراشته بود. رودخانه در چند صد یاردی طرف راست‌شان قرار داشت و سطح قهوه‌ای آن با لاشه‌ی قایق‌های گشتی و قایق‌های ته‌پهن موتوری که در آب‌های کم‌عمق فرو رفته بود شکاف برداشته بود.

این‌جا، در نزدیکی نانتائو همه‌جا آثار بمب باران آمریکایی‌ها به چشم می‌خورد. چاله‌های انفجار همچون استخرهای دایره‌شکل شالیزارها را فرا گرفته بودند و لاشه‌ی گاومیش‌های آبی در آن‌ها شناور بود. آنان از باقی‌مانده‌ی یک

کاروان که مورد هجوم جنگنده های موستانگ و رعد قرار گرفته بود گذشتند. ردیفی از کامیون های نظامی و ماشین های پرسنلی زیر درختان افتاده بود، انگار که قطعات آن ها را در یک کارگاه روباز از یکدیگر جدا کرده باشند. چرخ ها، درها و محورها اطراف آن ها ریخته بود و آتش مسلسل ها گلگیر و قطعات بدنه ی آن ها را تکه تکه کرده بود.

وقتی زندانی ها ایستادند تا نفسی تازه کنند مگس ها از روی شیشه های خون آلود به هوا خاستند. چند قدم عقب تر از جیم، آقای ماکستد از ستون جدا شد و روی رکاب یک واگن مهمات نشست. جیم که هنوز جعبه اش را همراه داشت به عقب برگشت.

- دیگه تقریباً رسیدیم، آقای ماکستد. می تونم بوی لنگرگاه رو حس کنم.

- نگران نباش، جیم. من مواظب هر دوتامون هستم.

- جیره هامون...

آقای ماکستد دستی دراز کرد و میچ جیم را گرفت. بدن اش که از مالاریا و تغذیه ی بد تکیده شده بود در شرف یکی شدن با خودروی متروکه ی پشت سرش بود. سه کامیون از آن ها گذشتند و تایرهای شان خرده شیشه های روی زمین را خرد کرد. بیماران همچون قالی های لوله شده روی هم افتاده بودند. دکتر رنسام در آخرین کامیون، پشت به اتاقک راننده ایستاده بود و پاهای اش در میان بدن های مچاله شده گم شده بود. جیم را که دید میله ی کنار کامیون را گرفت.

- ماکستد...! راه بیا، جیم! جعبه تو بنداز دور!

- جنگ تموم شده، دکتر رنسام!

جیم سی سرباز ژاپنی را دید که در انتهای ستون حرکت می کردند. تفنگ از شانه های شان آویزان بود و متفکرانه گام بر می داشتند و او را یاد دوستان پدرش می انداختند که پیش از جنگ از میهمانی شکار در هونگ جائو باز می گشتند. ابری از غبار سفید برخاست و دکتر رنسام را محو کرد. اولین سرباز از جیم رد شد، مردانی درشت که چشمان شان به زمین دوخته شده بود و از

منخرین شان بوی ادرار بیرون می زد. لایه ای نازک از غبار اونیفورم ها و فانوسقه های شان را پوشانده بود، غباری که باند پایگاه هوایی لونگ هوا را به خاطر جیم می آورد.

- خوب دیگه، جیم...

آقای ماکستد به پا خاست و جیم متوجه شد از شلوار کوتاه او بوی مدفوع به مشام می رسد.

- بذار ببرم ات نانتائو...

شانه ی جیم را گرفت و باصندل های اش که شیشه شکسته ها را خرد می کرد خود را جلو کشید. آن ها که نمی توانستند از کامیون ها پیشی بگیرند در ابری از گرد و غبار به راه افتادند و در انتهای ستون به چند نفر که از دیگران عقب مانده بودند پیوستند. عده ای از زندانی ها وادادند و با بچه های شان روی رکاب ماشین های پرسنلی بمب باران شده نشستند؛ کولی هایی که می خواستند زندگی جدیدی را در میان این خودروهای قطعه قطعه شده آغاز کنند. اما جیم به غباری که پا و کفش های اش را پوشانده بود نگاه کرد و آن را شبیه به گردی یافت که مسئولین کفن و دفن پیش از آن که استخوان های اسکلت یک چینی را دوباره زیر خاک مدفون کنند بر آن می پاشیدند و فهمید زمان حرکت فرا رسیده است.

اواخر بعد از ظهر این لایه ی غبار روی پاها و دستان جیم در نور غروب درخشش گرفت. خورشید به سوی تپه های شانگهای رفته بود و شالیزارهای پر از آب برنج به صفحه ی شطرنجی مبدل شده بود که از مربع های نورانی ساخته شده باشد، به میز جنگی که هواپیماهای سقوط کرده و تانک های متروک بر آن نهاده شده باشند. زندانی ها مثل گروهی از سیاهی لشکرها که زیر نورافکن های استودیو ایستاده باشند، زیر تابش آفتاب بر خاکریز خط آهنی که به انبارهای نانتائو می رفت ایستاده بودند. نهرها و مرداب های اطراف شان مملو از آب زعفران بود، انگار که قاطرها و گاومیش های مرده در عطر جاری لوله های یک کارخانه ی عطرسازی غرق شده و راه آن را سد کرده باشند.

کامیون‌ها از روی تراورس‌های چوبی گذشتند. جیم تعادلش را روی ریل آهنی حفظ کرد و در نور غروب به انبارهای آجری کنار بارانداز خیره شد. یک موج شکن بتونی در عرض رودخانه به فانوس دریایی متروکی می‌رسید. گروهی از سربازان ژاپنی با دوربین‌های چشمی به بررسی لاشه‌ی یک کشتی حمل ذغال سنگ پرداختند که از آن دود برمی‌خاست و در اثر حمله‌ی بمب افکن‌های آمریکایی روی یک تپه‌ی شنی در مرکز جریان آب به گل نشسته و اتاقک فرماندهی آن که در اثر انفجارها آتش گرفته بود اکنون همانند دکل‌ها و مخازن ذغال سنگ اش سیاه بود.

یک مایل پایین‌تر از آن، پایگاه هواپیماهای آبی نانتائو و اسکله‌ی تشیع جنازه قرار داشت که جیم آن‌جا در پناه بیسی قرار گرفته بود. جیم می‌اندیشید آیا مهماندار دوباره به مخفیگاه قدیمی‌اش بازگشته یا خیر. آقای ماکستد را از میان ریل‌ها به حرکت درآورد و زندانی‌ها خاکریز ریل را به سوی راه باریکه‌ی کنار رودخانه در پیش گرفتند. در غرب لنگرگاه‌ها و در آب‌های کم‌عمق مرداب، بدنه‌ی سوخته‌ی یک ب-۲۹ قرار داشت که دم‌اش مثل یک تابلوی تبلیغاتی که نشان اسکادران آن‌را تبلیغ کند در نور غروب به سوی آسمان رفته بود.

جیم به این هواپیمای فرو افتاده‌ی عظیم نگاه کرد و در میان فشار بدن‌ها کنار آقای ماکستد نشست. گرسنگی او را کرخ‌کرده بود، بند انگشت‌های‌اش را مکید و از مزه‌ی چرک آن‌ها شاد شد، بعد ریشه‌ی علف‌های حاشیه‌ی رود را کند و برگ‌های اسیدی را جوید. یک سرجوخه‌ی ژاپنی دکتر رنسام و خانم پیرس را به طرف تعمیرگاه‌های کشتی اسکورت می‌کرد. باراندازها و انبارها که از دور دست نخورده و سالم به نظر می‌رسیدند، در بمب باران تقریباً با خاک یکسان شده بودند. مد آب تنه‌ی زنگ‌زده‌ی دو قایق اژدرافکن را که کنار موج شکن به ساحل کشیده شده بود تکان داد و جنازه‌ی سربازان ژاپنی را که پنجاه یارد دورتر از جایی که جیم قوز کرده بود بین نی‌ها افتاده بودند به جنبش درآورد. چندین اسیر بریتانیایی، بی‌هیچ‌گونه مزاحمتی، از حاشیه‌ی

رودخانه پایین رفتند و آب خوردند. یک زن بی رمق بچه اش را مثل مادران چینی سرپا گرفت و او هم روی گل های روغن آلود خودش را راحت کرد، بعد هم خودش چمباتمه زد و همان کار را تکرار نمود. دیگران هم به او پیوستند و وقتی جیم پایین رفت تا آبی بنوشد، هوای غروب آکنده از بوی منزجر کننده ی مدفوع زنان بود.

جیم کنار رود ایستاد و جعبه ی چوبی را جلوی پای اش گذاشت. موج آب غبار سفید را از کفش های اش شست. آب آلوده به چربی که از بارکش های غرق شده ی بندر شانگهای به رود سرازیر شده بود در یقلاوی اش سوسو می زد. لایه های چربی سطح آب را پوشانده بودند و انگار می خواستند زندگی را در اعماق آن پنهان کنند.

به دقت آب را نوشید و بعد به آبی که به کناره های جعبه اش می خورد نگاه کرد. همه ی راه از لونگ هوا این جعبه ی چوبی را با خود کشیده و نمی خواست این چند تکه دارایی را که با آن همه تلاش گرد آورده بود از دست بدهد. او کوشیده بود جنگ و در کنار آن امنیتی را که در اردوگاه سراغ داشت زنده نگه دارد. اکنون هنگام آن رسیده بود که خود را از لونگ هوا خلاص کند و تنها به زمان حال بیاندیشد؛ همان قانونی که در طول سال های جنگ او را سرپا نگه داشته بود، هر چند زیاد هم از آن مطمئن نبود.

جعبه اش را به سطح آب چرب هل داد. آب مرده در آخرین دقایق غروب با گل رزهای رنگین کمانی جان یافت. دایره های چربی، جعبه را که همچون تابوت یک بچه ی چینی دور می شد شتابان در بر گرفتند و لرزه ای از نور به اطراف رود پراکندند.

جیم بالا بین زندانی های در حال استراحت رفت و کنار آقای ماکستد نشست. یقلاوی آب را به او داد و بعد ماسه ها را از کفش اش تمیز کرد.

- روبه راهی، جیم؟

- جنگ باید تموم شه، آقای ماکستد.

- می شه، جیم.

آقای ماکستد کمی سرحال آمده بود.

- امشب برمی گردیم شانگهای.

- شانگهای؟

جیم مطمئن نبود آقای ماکستد هذیان می گفت یا مثل زندانی های رو به مرگ بیمارستان اردوگاه که در مورد بازگشت به انگلستان پرت وپلا می گفتند خواب شانگهای را می دید.

- ما رو نمی برن نقاط کوهستانی؟

- حالا نه...

آقای ماکستد در تاریکی به کشتی حمل ذغال سنگ که کنار موج شکن می سوخت اشاره کرد.

جیم به دودی که از سکوی فرماندهی و طبقه ی فوقانی و تقریباً همه جای آن جز دودکش اش برمی خاست نگاه کرد. آتش موتورخانه را فراگرفته بود و قسمت انتهایی آن چون کوره ی ذغال سنگی می درخشید. این شناوری بود که می بایست آن ها را به نقاط کوهستانی و کشتارگاه پشت سوچو ببرد. جیم علی رغم آسودگی تمام، احساس ناامیدی می کرد.

- جیره هامون چی، آقای ماکستد؟

- اونا تو شانگهای منتظرمونن. درست مثل قدیما، جیم.

جیم آقای ماکستد را نگاه کرد که بین زندانی های بی رمق دراز کشید. او آخرین تلاش اش را نیز به کار برده بود تا صاف بنشیند و جیم را متقاعد کند همه چیز روبه راه است، و شانس و مهارت یک هدف یاب آمریکایی ناشناس که آن ها را از سوار شدن به این کشتی حمل ذغال سنگ نجات داده بود باز هم یاری شان خواهد کرد.

- آقای ماکستد، شما می خواین جنگ تموم شه؟ اون باید خیلی زود تموم شه.

- تقریباً هم تموم شده. به مادر و پدرت فکر کن، جیم. جنگ تموم شده.

- اما، آقای ماکستد، بعدیش کی شروع می شه...؟

سربازان ژاپنی و به دنبال آن ها دکتر رنسام و خانم پیرس در طول خط آهن

حرکت می کردند. سرجوخه ها با فریاد چیزهایی به هم می گفتند و صدای شان به ریل ها کوبیده می شد. باران ریزی شروع به باریدن کرد و نگهبانان که کنار کامیون ها انتظار می کشیدند کلاه های شان را بر سر گذاشتند. بخار از ریل های داغ برخاست، زندانی ها به پا خاستند و بچه های کوچک شان را بغل کردند. صدایی در تاریکی زمزمه می کرد و زن ها دست شوهران شان را می گرفتند.

-دیگبی...دیگبی...

-اسکاتی...

-جیک...

-بانتی...

زنی که یک بچه روی شانه اش به خواب رفته بود بازوی جیم را گرفت، اما جیم زن را دور کرد و کوشید آقای ماکستد را سر پا کند. تاریکی و آب چسبناک رودخانه هر دوی آن ها را به سرگیجه انداخته بود و هر لحظه امکان داشت روی خطوط آهن بیافتند. زندانی ها به دنبال سه کامیون خاکریز را ترک کردند روی اسکله کنار انبارهای مخروبه گرد آمدند. یک صد زندانی، فرسوده تر از آن بودند که بخواهند ادامه دهند، همان جا بر راه باریکه نشستند و خود را به آینده ای که ژاپنی ها برایشان تدارک دیده بودند سپردند. آن ها پایین خاکریز خط آهن زیر باران نشسته بودند و سربازان ژاپنی که آب از کلاه های شان سرازیر بود آن ها را نگاه می کردند.

همین که ستون به راه افتاد جیم دید یک چهارم جماعتی که همان روز صبح لونگ هوا را ترک کرده بودند جا مانده اند. حتی پیش از آن که به دروازه های تعمیرگاه های کشتی برسند نیز بسیاری از زندانی ها از حرکت ماندند. یک اسکاتلندی پیر از بلوک «ای» که حسابدار بازنشسته ی شرکت برق شانگهای بود و جیم اغلب با وی شطرنج بازی می کرد ناگهان از ستون جدا شد. انگار که فراموش کرده باشد تمام سال های جنگ کجا بوده، در حیات سنگی به راه افتاد و بعد زیر باران به سوی خاکریز خط آهن رفت.

یک ساعت پس از تاریک شدن هوا در حوالی غرب نانتائو به یک استادیوم فوتبال رسیدند. این استادیوم بتونی به فرمان مادام چیانگ کای چک و به این امید که چین بتواند میزبان بازی های المپیک سال ۱۹۴۰ باشد ساخته شده بود. ژاپنی ها پس از هجوم سال ۱۹۳۷ استادیوم را تسخیر کرده و آن را به سرفرماندهی نظامی ناحیه ی جنگی شانگهای تبدیل کرده بودند.

ستون زندانی ها از پارکینگ ساکت گذشت. ده ها چاله ی انفجار بمب سطح آسفالت را تکه تکه کرده بود اما خطوط نشانگر سفید هنوز در سیاهی شب گسترده بود. خودروهای صدمه دیده ی ارتش در صفوف منظم پارک شده بود - کامیون ها و واگن های سوخت که مورد اصابت گلوله ی شریئل قرار گرفته بود، تانک های بدون زنجیر و کامیونت های مسلح که هر یک دو عراده توپ را می کشیدند. جیم به نمای آبله روی استادیوم خیره شد. ترکش های بمب قسمت هایی از گچ سفید را از جا کنده بود و حروف اصلی چینی که نیروی کومین تانگ را تبلیغ می کردند دوباره ظاهر شده بود، شعارهای تهدید آمیزی که چون تابلوی سردر سینماها در شانگهای پیش از جنگ بر بالای استادیوم تاریک آویزان بود.

آن ها وارد تونلی بتونی شدند که به استادیوم تاریک منتهی می شد. استادیوم با جایگاه های منحنی شکل، بازداشتگاه را به یاد جیم می آورد که جنگ و خطرات آن را صد برابر بزرگ تر نمایش می داد. سربازان ژاپنی دور پیست دوومیدانی موضع گرفتند. آب از کلاه های شان می چکید و سرنیزه ها و قنداق تفنگ شان را نورانی می کرد. اولین زندانی ها به محض رسیدن روی چمن خیس نشستند. آقای ماکستد جلوی پای جیم به زمین افتاد، انگار که افسار را از گردن اش باز کرده باشند. جیم کنار او چمباتمه زد و پشه هایی را که به دنبال آن ها به استادیوم آمده بودند راند.

سه کامیون از تونل نمایان شدند و بر روی ردی از خاکستر ایستادند. دکتر رنسام از میان بیماران اش برخاست و از در عقب کامیون پایین آمد. خانم پیرس از کابین کامیون دوم پیاده شد اما شوهر و پسرش کنار راننده ی ژاپنی

ماندند. جیم از خلال باران می توانست صدای بحث دکتر رنسام را با ژاپنی ها بشنود. گروه بان ارشد ژاندارمری که زیر کلاه اش پنهان شده بود بی هیچ احساسی او را نگاه می کرد، بعد سیگاری آتش زد و به سوی جایگاه تماشاچیان رفت و انگار که بخواهد در نیمه شب شاهد حرکات آکروباتیک باشد روی ردیف اول نشست.

جیم از بازگشت خانم پیرس به کامیون شاد شد. صدای معترض دکتر رنسام، همان لحنی که اغلب هنگام سرزنش جیم به خاطر بازی های اش در گورستان به کار می برد، مناسب استادיום نانتائو نبود. چند دقیقه پس از ورود، سکوت مطلق هزارودویست زندانی را در خود گرفت. آن ها زیر نگاه نگهبانان که در جایگاه ها ایستاده بودند روی چمن درهم می لولیدند. دکتر رنسام بین زن ها و بچه ها قدم می زد و هنوز می کوشید بازرسی های لونگ هوای اش را به عمل آورد. جیم آن قدر او را نگاه کرد تا در تاریکی پای اش لغزید و سبب گشت فریاد ناهنجار گروهی از مردان به هوا رود.

باران در استادיום فرو می ریخت و جیم دراز کشید و گذاشت روی صورت اش بریزد و گونه های سردش را گرم کند. با وجود باران هزاران مگس روی زندانی ها نشسته بودند. جیم آن ها را از دهان آقای ماکستد دور کرد و کوشید صورت اش را با باران بشوید، اما آن ها از چرک لبان او تغذیه می کردند و به لثه های اش نیش می زدند.

جیم به دم و بازدم ضعیف آقای ماکستد نگاه کرد. نمی دانست چه کاری از دست اش برای او ساخته است و پشیمان بود که چرا جعبه اش را دور انداخته است. هل دادن جعبه ی چوبی به رودخانه ژستی احساساتی اما بی فایده بود؛ اولین حرکت بزرگ سالانه ی او. می توانست اموال اش را با کمی غذا برای آقای ماکستد تاخت بزند.

معدودی از سربازان ژاپنی کاتولیک بودند و آیین عشاء ربانی لاتین به عمل می آوردند، اما ممکن بود یکی از همین نگهبانان که کلاه اش خیس آب بود برای نخست نامه ی کندی ارزشی قائل باشد و حتی شاید جیم می توانست به

او درس لاتین بدهد...

اما آقای ماکستد به خوابی آرام فرو رفته بود. از میان مگس‌های روی لبان او و دیگر زندانی‌های اطرافشان می‌شد شاهد تنفس بی‌رمق آن‌ها بود. یک ساعت بعد که باران ایستاد، نور انفجارهای یک حمله‌ی هوایی آمریکایی مثل برق فصل باران‌های موسمی استادیوم را روشن کرد. جیم به هنگام بچگی از اتاق خواب امنش در خیابان آم‌هرست رعدوبرق‌های ناگهانی را تماشا می‌کرد که موش‌ها را وسط زمین تنیس یا در حاشیه‌ی استخر به دام می‌انداخت. ورا عقیده داشت خدا از شرارت شانگهای عکس می‌گیرد. نور ضعیف و بی‌صدای حمله‌های شبانه، جایی بین پایگاه‌های دریایی ژاپن در دهانه‌ی یانگ‌تسه، درخشش مرطوبی بر دستان و پاهای جیم بر جای گذاشت؛ خاطره‌ی دیگری از خاک نرمی که اولین بار هنگام کمک به ساختن باند پایگاه هوایی لونگ‌هوا دیده بود. می‌دانست که در آن واحد هم بیدار است و هم خواب، رویای جنگ را می‌بیند و جنگ هم در رویای اوست.

سرش را روی سینه‌ی آقای ماکستد گذاشت. تابش‌های سریع نور حمله‌های هوایی استادیوم را پر می‌کرد و به تن زندانی‌ها کفن می‌پوشاند. شاید همه‌ی آن‌ها در ساختمان یک باند غول‌آسا شرکت می‌کردند؟ صدای هواپیماهای آمریکایی در ذهن او چون اخطار پر قدرتی از مرگ جلوه می‌کرد. همین‌طور که افعال لاتین‌اش را صرف می‌کرد و آنان را که از همه بیش‌تر به دعا شبیه بودند به کار می‌برد کنار آقای ماکستد خوابید و در رویای باندهای پرواز فرو رفت.

امپراتوری خورشید

آفتاب شرجی صبحگاهی استادیوم را پر کرده بود و انعکاس آن در حوضچه های آبی که مسیر رفت و آمد ورزش کاران را پوشانده بود و همین طور در رادیاتورهای کرومی اتومبیل های آمریکایی که پشت میله های دروازه ی شمالی زمین فوتبال پارک شده بود به چشم می خورد. جیم به شانه های آقای ماکستد تکیه داد و به صدها مرد و زن که روی چمن گرم دراز کشیده بودند نگاه کرد. چند زندانی روی زمین چمباتمه زده بودند و صورت های آفتاب سوخته اما رنگ پریده شان به چرم سفید شده ای می مانست که رنگ آن زایل شده باشد. آن ها نیز همان طور که دهقانان هونگ جائو با چشمان محتاط سر از برنج کاری برمی داشتند و پاکارد پدرش را نگاه می کردند، با تردید به جلو پنجره های درختان اتومبیل ها خیره شده بودند.

جیم مگس ها را از دهان و چشمان آقای ماکستد دور کرد. آرشیکت بی حرکت دراز کشیده بود و دنده های سفیدش انگار که از یکدیگر جدا باشند قلب اش را در خود گرفته بودند، اما جیم می توانست صدای تنفس ضعیف او را بشنود. - حالتون به تره، آقای ماکستد... براتون یه کم آب می آرم.

جیم زیر چشمی به ردیف اتومبیل ها نگاه کرد. حتی تلاش برای نگاه کردن به یک نقطه برایش توان فرسا بود. در حالی که می کوشید سرش را صاف نگه دارد احساس کرد زمین پیچ و تاب می خورد، انگار نزدیک بود او و صدها زندانی دیگر از استادیوم به بیرون پرت شوند.

آقای ماکستد برگشت تا جیم را ببیند که اتومبیل ها را نشان می داد. تعدادشان بیش از ینجاه تا بود - بیوک ها، لینکلن زفیرها و دو کادیلاک سفید که پهلوی به پهلوی هم ایستاده بودند. آیا اکنون که جنگ خاتمه یافته بود آمده بودند مالکین بریتانیایی شان را با خود ببرند؟ جیم ضربه ای به گونه ی آقای ماکستد زد و بعد دست اش را به گودی زیر دنده های او برد و کوشید قلب اش را ماساژ دهد. حیف بود آقای ماکستد درست موقعی که استاد بیکرش وارد می شد تا او را به کلوب های شبانه ی شانگهای بازگرداند بمیرد.

با این حال سربازان ژاپنی روی نیمکت های سیمانی نزدیک تونل ورودی نشسته بودند و کنار یک اجاق ذغالی چای سر می کشیدند که دود آن از میان کامیون های ژاپنی به هوا می رفت. دو سرباز جوان دلوهای آب را به دکتر رنسام بی رمق رساندند، اما نیروهای امنیتی انگار دیگر مثل راه پیمایی دیروز به زندانی های لونگ هوا که زمین فوتبال را اشغال کرده بودند علاقه ای نداشتند.

جیم با پاهای لرزان ایستاد و در ماشین های پارک شده به جست و جوی پاکارد والدین اش برآمد. راننده ها کجا بودند؟ آن ها باید کنار اتومبیل ها منتظر می ماندند، کاری که همیشه بیرون باشگاه تفریحی می کردند.

ابر باران زای کوچکی جلوی نور خورشید را گرفت و نور کم رنگی بر استادیوم افتاد. جیم با دیدن کروم زنگ زده ی اتومبیل ها دریافت سال هاست که آن ها

این جا متوقف هستند. شیشه های جلوی آن ها از جرم زمستانی کبره بسته بود و تایرهای شان پنچر بود، بخشی از غنایمی که ژاپنی ها از تبعه های متحدین به تاراج برده بودند.

جیم جایگاه های شمال و غرب استادیوم را ورنده کرد. صندلی ها از ردیف های سیمانی کنده شده بودند و از برخی قسمت های جایگاه ها اکنون به عنوان انبارهای روباز استفاده می شد. چند دوجین کابینت چوب مشکی و میزهای ماهیگونی که روکش شان هنوز سالم بود و صدها صندلی ناهارخوری را یک جا کپه کرده بودند و آدم حس می کرد در انباری یک نمایشگاه مبلمان است. تخت خواب ها و کمدهای لباس، یخچال ها و دستگاه های تهویه مطبوع روی سر یکدیگر گذاشته شده بودند و در سربالایی جایگاه ها به سوی آسمان می رفتند. جایگاه عظیم ریاست جمهوری، آن جا که ممکن بود روزی مادام چیانگ و سپهسالار به ورزش کاران جهان درود بفرستند، اکنون مملو از گردونه های رولت، بارهای کوکتل و مخلوطی از مجسمه های پری دریایی زیبا بود که لامپ های تزئینی را بالای سرشان نگه داشته بودند. فرش های ایرانی و ترکی که لوله شده و با عجله در برزنت پیچیده شده بودند روی پله های سیمانی افتاده و آب همچون لوله های پوسیده از میان آن ها چکه می کرد.

این غنایم رنگ و رو رفته که از خانه ها و کلوب های شبانه ی شانگهای به چنگ آمده بود برای جیم درخشش و تازگی ویتترین مغازه ها را داشت، مثل طبقات پوشیده از مبلمان فروشگاه چند طبقه ی سین سیر که زمانی او و مادرش در آن می گشتند. جیم به جایگاه ها نگاه کرد و تقریباً انتظار داشت مادرش با لباس ابریشمی ظاهر شود و دست دستکش پوشیده اش را بر این ایوان های جلا خورده بکشد.

جیم نشست و چشمان اش را از نور پوشاند و با انگشت اشاره و شست گونه های آقای ماکستد را ماساژ داد، لبان اش را نیشگان گرفت و مگس هایی را که در دهان او به دام افتاده بودند بیرون ریخت. اطراف آن ها اسرای اردوگاه لونگ هوا روی چمن مرطوب دراز کشیده بودند و به نمایشی که از

اموال سابقشان ترتیب داده شده بود نگاه می کردند، سرابی که در آفتاب تند ماه اوت وضوح بیش تری می یافت.

اما این سراب خیلی زود از میان رفت. جیم دست اش را با شلوار کوتاه آقای ماکستد پاک کرد. ژاپنی ها از این استادیوم اغلب به عنوان اردوگاهی انتقالی استفاده می کردند. چمن پژمرده پوشیده بود از تکه پارچه های چرب و خاکستر آتش های کوچک، تکه هایی از پارچه ی کرباسی و تخته ی صندوق های چوبی. آن جا بی تردید می شد مدفوع انسان و لکه های خون را دید که هزاران مگس روی آن ها جشن گرفته بودند.

موتور یکی از کامیون های بیمارستان با سر و صدا شروع به کار کرد. سربازان ژاپنی از جایگاه ها پایین آمده بودند و شکل دسته ای آماده ی راه پیمایی به خود می گرفتند. چند جفت نگهبان که ماسک نخی به صورت داشتند از در عقب کامیون بالا رفتند. دکتر رنسام به کمک سه زندانی انگلیسی بیماران مرده یا آن هایی را که دیگر توان ادامه ی سفر را نداشتند پیاده کرد. آن ها در رد تایرها که بر چمن خط انداخته بود دراز کشیدند و گویی می کوشیدند زمین نرم را دور خودشان بپیچند.

جیم کنار آقای ماکستد که قفسه ی سینه اش به خرخر افتاده بود چمباتمه زد. او شاهد بود که دکتر رنسام بیماران اش را از مرگ به زندگی باز گردانده بود و برایش اهمیت داشت آقای ماکستد آن قدر سرحال باشد که بتواند به راه پیمایی بپیوندد. زندانی های اطراف شان در جای خود نشستند و چند مرد کنار همسر و بچه های شان که در هم می لولیدند ایستادند. بسیاری از زندانی های پیر در طول شب مرده بودند - ده فوت آن طرف تر خانم ونورث که نقش لیدی براکنل را بازی کرده بود با لباس نخی رنگ و رو رفته اش دراز کشیده و به آسمان زل زده بود. فشار بدن زندانی ها بر چمن نرم سبب شده بود حوضچه های کم عمق آب اطرافشان پدید آید.

دستان جیم از ماساژ دادن درد می کرد. او منتظر بود دکتر رنسام از کامیون بیمارستان پایین پرد و دنبال آقای ماکستد بگردد، اما آن سه کامیون همان

موقع در حال ترک استادیوم بودند و دکتر رنسام هنگامی که کامیون داخل تونل می شد سرحنایی رنگش را دزدید. جیم وسوسه شده بود دنبال آن بدود اما به خاطر آورد تصمیم گرفته با آقای ماکستد بماند. او یاد گرفته بود که داشتن کسی که از او مراقب کنی درست مثل این است که کس دیگری از تو مراقبت کند.

جیم به صدای کامیون ها که از محوطه ی پارکینگ می گذشتند گوش داد که جعبه دنده های شان هنگام تعویض دنده قارقار می کرد. بالاخره اردوگاه لونگ هوا از هم پاشید. دسته ای از راه پیمایان کنار تونل صف کشیدند. حدود سی صد زندانی بریتانیایی، مردان جوان تر با همسران و بچه های شان روی پیست دو و میدانی به خط شده بودند و یک گروه بان ژاندارمری آن ها را بازرسی می کرد. کنار آن ها زندانی هایی که دیگر رمق ایستادن یا نشستن را نداشتند همچون مجروحان صحنه ی نبرد روی چمن زمین فوتبال افتاده بودند. سربازان ژاپنی انگار که دنبال توپ گم شده ای بگردند میان آن ها قدم می زدند و توجهی به این تبعه های بریتانیایی که در بن بست جنگ آواره شده بودند نداشتند.

یک ساعت بعد ستون به راه افتاد و زندانی ها بی آن که نگاهی به پشت سر بیاندازند خود را به سمت تونل کشیدند. شش سرباز ژاپنی به دنبال آن ها حرکت کردند و بقیه طبق معمول به پاسداری از کابینت های چوب مشکی و یخچال ها مشغول شدند. سرجوخه ی ارشد کنار تونل ایستاده بود و هواپیماهای شناسایی آمریکایی را که از فراز آن ها می گذشتند نگاه می کرد و هیچ کوششی در جمع و جور کردن زندانی های درون استادیوم به کار نمی برد. با این حال ظرف پانزده دقیقه گروه دوم نیز شکل گرفت و ژاپنی ها جلو آمدند تا آن ها را بازرسی کنند.

جیم دست اش را به چمن های مرطوب کشید و انگشتان اش را در دهان آقای ماکستد گذاشت و لبان آرشیتکت دور بند انگشت او لرزیدند. اما آفتاب ماه اوت دیگر رطوبتی برای چمن ها باقی نمی گذاشت. جیم متوجه حوضچه ی آبی

شد که روی مسیر خاکسترها جمع شده بود. منتظر ماند تا کشیک ژاپنی از کنارشان عبور کند و بعد به آن طرف چمن رفت و با دست از آن نوشید. آب مثل جیوه‌ی منجمد از حنجره‌اش پایین رفت و چون جریانی الکتریکی قلب‌اش را تقریباً از کار انداخت. قبل از این که ژاپنی‌ها به او دستور بازگشت بدهند به سرعت کمی آب با دستان‌اش برداشت و به سمت آقای ماکستد برگشت.

همین که آب را در دهان آقای ماکستد ریخت مگس‌ها از لثه‌های او به هوا پریدند. کنار او سرگرد گریفین پیرافاده بود، افسر بازنشسته‌ی ارتش هندوستان که در لونگ‌هوا در مورد سلاح‌های پیاده نظام در جنگ بزرگ سخنرانی کرده بود. او که دیگر حتی نای نشستن نداشت به دستان جیم اشاره کرد.

جیم لبان آقای ماکستد را نیشگان گرفت و وقتی زبان او در عکس‌العمل نسبت به این حرکت به جلو پرتاب شد آسوده گشت و در تلاش شجاعت بخشیدن به او گفت:

- آقای ماکستد، جیره‌هامون باید به زودی برسه.

- رفیق خوب، جیمی - تو ادامه بده.

سرگرد گریفین صدا زد:

- جیم...

- دارم می‌آم، سرگرد گریفین...

جیم دوباره از رد خاکسترها گذشت و با مشتی پر از آب باز گشت. همین که کنار سرگرد چمباتمه زد و ضربه‌ای به گونه‌اش نواخت متوجه خانم وینسنت شد که بیست فوت آن طرف تر روی چمن‌ها نشسته بود. شوهر و پسرش با گروهی از زندانی‌ها در مرکز زمین فوتبال بودند و او بی‌رمق تر از آن بود که دیگر قدمی به جلو بردارد. نگاهی مأیوسانه به جیم انداخت، همان نگاهی که وقتی جیم شپشک‌ها را می‌خورد به او می‌کرد. باران شبانه آخرین آثار رنگ را نیز از لباس نخی او زدوده و رنگ پریدگی عمده‌های چینی پایگاه هوایی لونگ‌هوا را به او بخشیده بود. جیم فکر کرد خانم وینسنت چه باند پرواز

عجیبی خواهد ساخت.

- جیمی...

او جیم را با اسم کودکی اش صدا زد، اسمی که آقای ماکستد^۱ بی آن که قصد آن را داشته باشد از خاطرات پیش از جنگ بر زبان آورده بود. او می خواست جیم دوباره بچه شود و فرامین بی پایانی را انجام دهد که سبب زنده ماندن اش در لونگ هوا شده بود.

وقتی آب سرد را با دستان اش بر می داشت به خاطر آورد که چه طور خانم وینسنت از کمک به او هنگامی که بیمار بود خودداری کرده بود. با این حال دیدن این زن که چیزی می خورد همیشه جیم را می فریفت. صبر کرد تا او آب دستان اش را نوشید.

وقتی تمام شد جیم به او کمک کرد بایستد.

- خانم وینسنت، حالا دیگه جنگ تموم شده.

او با ادا و اصول دستان جیم را کنار زد، اما برای جیم دیگر اهمیتی نداشت و او را نگاه کرد که نامتعادل از میان زندانی هایی که نشسته بودند گذشت. جیم کنار آقای ماکستد چمباتمه زد و مگس ها را از صورت او پراند. هنوز می توانست اثر زبان خانم وینسنت را بر انگشتان اش حس کند.

- جیمی...

یک نفر دیگر او را صدا می زد، انگار او یک حمال چینی بود که می بایست به دنبال فرامین اربابان اروپایی اش بدود. او که از فرط سرگیجه حتی قدرت نشستن نداشت کنار آقای ماکستد دراز کشید. دیگر زمان آن رسیده بود که فرمان بری را متوقف کند. دستان اش از آب یخ زده بود، جنگ هم خیلی طولانی شده بود. در بازداشتگاه و در لونگ هوا آن چه را از دست اش برمی آمد برای زنده ماندن انجام داده بود، اما اکنون بخشی از وجودش میل به مردن داشت و این تنها راهی بود که او می توانست به جنگ خاتمه دهد.

جیم به صدها زندانی روی چمن نگاه کرد. دل اش می خواست آن ها در میان فرش های پوسیده و کابینت های کوکتل شان بمیرند. از این که می دید بسیاری

از آن‌ها هم‌اینک مرهون او هستند خوشحال بود اما تماشای آن‌ها که هنوز می‌توانستند راه بروند و گروه دوم راه‌پیمایان را شکل داده بودند عصبانی‌اش می‌کرد. حدس می‌زد آن‌ها را با پای خود به کشتارگاه نقاط کوهستانی می‌برند اما دل‌اش می‌خواست در استادیوم بمانند و همان‌جا مقابل کادیلاک‌های سفید بمیرند.

جیم با خشم مگس‌ها را از گونه‌ی آقای ماکستد پراند، به خانم وینسنت خندید و روی زانوهای‌اش شروع به عقب و جلو شدن کرد، عیناً مثل زمان بچگی که با خودش زمزمه می‌کرد و یکنواخت به زمین می‌کوفت.

- جیمی... جیمی...

یک سرباز ژاپنی که در نزدیکی آن‌ها نگهبانی می‌داد از چمن‌ها گذشت و بالای سر جیم ایستاد و به او خیره شد. او که از سر و صدای جیم عصبی شده بود می‌خواست با پوتین‌های فرسوده‌اش لگدی به او بزند، اما همان لحظه روشنایی نوری استادیوم را پر کرد و جایگاه‌های جنوب غربی زمین فوتبال را پوشاند، انگار یک بمب عظیم آمریکایی جایی در شمال شرقی شانگهای منفجر شده باشد. نگهبان مکشی کرد و از بالای شانه به نور پشت سرش که هر لحظه شدت می‌یافت خیره شد. چند لحظه بعد نور از بین رفت اما درخشش رنگ‌پریده‌اش همه چیز را در استادیوم پوشانده بود؛ مبلمان غارت شده روی جایگاه‌ها، اتومبیل‌های پشت دروازه‌ها و زندانی‌های روی چمن را. آن‌ها روی اجاقی نشسته بودند که با خورشید دومی گرم می‌شد.

جیم به دستان و زانوهای سفیدش و به صورت رنگ‌پریده‌ی سرباز ژاپنی که به ظاهر از دیدن آن نور آشفته شده بود نگاه کرد. آن‌ها هر دو منتظر غرش صدایی بودند که بعد از نور انفجار به گوش می‌رسید، اما سکوتی مطلق استادیوم و زمین‌های اطراف آن‌را فرا گرفته بود، انگار که خورشید چشمکی زده و قلب‌اش چند لحظه‌ای از کار ایستاده باشد. جیم لبخندی به ژاپنی زد و آرزو می‌کرد می‌توانست به او بگوید این نور پیش درآمد مرگ او بوده است، منظره‌ی پیوستن روح کوچک‌اش به روح بزرگ‌تر دنیای در حال مرگ.

این بازی‌ها و اوهام تا اواخر غروب که دوباره استادیوم از انفجارهای یک حمله‌ی هوایی به هونگ‌کو روشن شد ادامه یافت. جیم دراز کشیده بود و در بیداری رؤیا می‌دید و حس می‌کرد زمین پشت‌اش همچون کف سالن رقص باشگاه تفریحی شانگهای تکان می‌خورد. پرتوهای نور از بخشی از جایگاه‌ها به بخشی دیگر می‌رفت و مبلمان را تبدیل به تابلوهایی می‌کرد که با نورافکن روشن شده باشند و زندگی بریتانیایی‌های مستعمراتی را نمایش دهند. آخرین گروه راه‌پیمایان هنگام غروب کنار تونل جمع شدند. جیم کنار آقای ماکستد نشسته بود و به پنجاه زندانی که صف می‌کشیدند نگاه می‌کرد. کجا می‌رفتند؟ بسیاری از مردان و زنان به زور قادر بودند سر پا بایستند و جیم شک داشت حتی تا پارکینگ اتومبیل‌های بیرون استادیوم برسند.

ژاپنی‌ها برای اولین بار پس از ترک لونگ‌هوا بی‌حوصله شده بودند. سربازان که مایل بودند از شر آخرین زندانی‌هایی هم که قدرت راه رفتن داشتند خلاص شوند از زمین فوتبال گذشتند، به زندانی‌ها مشت زدند و آنان را هل دادند. سرجوخه‌ای که ماسک نخی به صورت داشت مشعل‌اش را مقابل صورت مردگان می‌گرفت و بعد آن‌ها را به پشت برمی‌گرداند.

یک غیر نظامی اروپایی - آسیایی پشت سر ژاپنی قدم برمی‌داشت و همچون راهنمای کارکشته‌ی شرکت‌های مسافرتی با اشتیاق به آنان که به دستور سرجوخه باید به صف راه‌پیمایان می‌پیوستند کمک می‌کرد. نگهبانان ژاپنی هم‌اینک در حاشیه‌ی زمین دست به کار لخت کردن مردگان و درآوردن کفش‌ها و کمربندهای آنان شده بودند.

- آقای ماکستد...

جیم در آخرین لحظه‌ای که هنوز مغزش فعال بود بر جای نشست و اندیشید باید این آرشیفتکت رو به مرگ را رها کند و به گروه شب‌پیمایان ملحق شود.

- حالا دیگه باید برم، آقای ماکستد. دیگه وقت‌اش رسیده که جنگ تموم بشه...

سعی می‌کرد از جای برخیزد که حس کرد آقای ماکستد میچ دست‌اش را گرفت.

- با اونا نرو جیم... همین جا بمون.

جیم صبر کرد تا آقای ماکستد بمیرد، اما او میچ دست جیم را به چمن ها فشرد، انگار می خواست او را به زمین میخ کوب کند. جیم گروه راه پیمایان را نگاه کرد که تلوتلوخوران وارد تونل شدند. یکی از مردان تنها توانست سه قدم بردارد و همان جا روی رد خاکسترها افتاد. جیم به صدای ژاپنی ها که نزدیک تر می شدند گوش کرد که زیر ماسک های روی صورت شان می پیچید و شنید گروه بان در رایحه ی گندی که برمی خاست عق می زد و تف می کرد. سربازی که صدای نفس گرفته و بی رمقش از پشت ماسک شنیده می شد کنار جیم زانو زد. دستانی قوی بر سینه و باسن جیم فرود آمدند و جیب های اش را گشتند و با خشونت کفش های اش را از پای اش در آوردند و به کناری پرت کردند. پرتو آتش مخازن نفت مشتعل هونگ کو روی جایگاه ها می رقصید و یخچال های غنیمتی و جلو پنجره ی کادیلاک های سفید و چراغ های حوری های جایگاه سپهسالار را روشن می کرد و جیم بی حرکت همان جا دراز کشیده بود.

بخش سوم

آفتاب آرام بخشی استادیوم را گرم کرد و تگرگ مختصری از آسمان فرو ریخت، بارش ناگهانی بخار منجمد شده ای که سه مایل دورتر برفراز دره ی یانگ تسه از بال های یک هواپیمای آمریکایی برخاسته بود. کریستال ها که زیر آفتاب برق می زدند همچون سیلی از قطعات تزینی کریسمس بر زمین فوتبال می ریختند.

جیم نشست و به دانه های تگرگ دست زد، تکه هایی از طلای سفید که روی چمن پخش شده بودند. کنار او، بدن آقای ماگستد در لباسی از نور فرو رفته و چهره ی رنگ پریده اش به رنگین کمان های کوچک بدل شده بود. اما دانه های تگرگ ظرف چند ثانیه آب شده و درون زمین فرو رفتند. جیم کوشید دوباره صدای هواپیما را بشنود و امیدوار بود تگرگ کوچک دیگری بیارد اما

آسمان از افق تا افق خالی بود. چند زندانی روی زانو نشسته و دانه‌های تگرگ را می‌خوردند و از فراز بدن همراهان مرده‌شان با یکدیگر حرف می‌زدند.

ژاپنی‌ها رفته بودند. سرجوخه‌ها و سربازهای ژاندارمری شبانه تجهیزات را برداشته و ناپدید شده بودند. جیم با پای برهنه بر چمن یخی ایستاد و به تونل خروجی خیره شد. آفتاب از پارکینگ متروکه به سمت دیوارهای بتونی تغییر جهت می‌داد. همان موقع یک زندانی بریتانیایی با صندل‌های فرسوده لنگان لنگان به سمت تونل رفت و همسرش نیز که لباس مندرس به تن داشت و دستان‌اش را به صورت می‌فشرد پشت سرش به راه افتاد.

جیم انتظار داشت گلوله‌ای شلیک شود و مرد پیش پای همسرش به زمین افتد اما آن دو به پارکینگ رسیدند و به ردیف خودروهای گلوله خورده زل زدند. جیم آقای ماکستد را ترک کرد و به سوی پیست دو و میدانی رفت و تصمیم داشت دنبال آن‌ها برود اما بعد بر آن شد به خاطر احتیاط از یکی از جایگاه‌ها بالا برود.

پله‌های سیمانی انگار تا آن سوی آسمان امتداد می‌یافتند. جیم میان مبلمان غارت شده ایستاد تا استراحت کند. کنار یک میز نهارخوری روی یک صندلی که پشتی صدفی داشت نشست و آب باران گرم را که روی چوب سیاه واکس خورده جمع شده بود نوشید. پایین پای‌اش سی زندانی یا چیزی در همین حدود انگار که پیک نیک در هم و برهمی را به پایان برده باشند برمی‌خاستند. زنان روی چمن میان اجساد دوستان سابقشان نشسته بودند و در سکوت موهای‌شان را صاف می‌کردند و چند تن از شوهران‌شان از پنجره‌های خاک گرفته‌ی اتومبیل‌های پارک شده، جلو داشبورد آن‌ها را بررسی می‌نمودند.

بیش از صد تن از زندانی‌ها، انگار که در طول شب از آسمان به زمین افتاده باشند، این‌جا و آن‌جا روی زمین فوتبال مرده بودند. جیم پشت‌اش را به آن‌ها کرد و از میان حوضچه‌های آب به سوی سکوه‌های بالایی جایگاه رفت. اکنون

که آقای ماکستد را ترک کرده بود خودش را در مرگ او مقصر حس می کرد، تقصیری که به نوعی با از دست دادن کفش های اش در ارتباط بود. به جای پاهای خیس اش نگاه کرد و به خود گفت باید کفش های اش را به خاطر کمی برنج یا یک سیب زمینی شیرین به ژاپنی ها می فروخت، اما با تظاهر به این که مرده است هم کفش های اش را از دست داده بود و هم آقای ماکستد را.

با این حال مرده ها او را در پناه خود گرفته و از راه پیمایی شبانه نجات بخشیده بودند. در آن ساعات تاریک که در خواب و بیداری کنار اجساد آن ها دراز کشیده بود خودش را به آن ها نزدیک تر حس می کرد تا به زندگی. جیم تا ساعت ها پس از آن که بدن آقای ماکستد سرد شده بود گونه های اش را ماساژ می داد و مگس ها را از او دور می کرد تا آن جا که مطمئن شد روح از بدن او خارج شده است و روزهای بعد هم علی رغم هجوم مگس ها و بوی بد بدن آرشیکت مرده کنار او مانده بود. زندانی هایی که در مرکز زمین افتاده بودند هرگاه جیم نزدیک شان می شد او را از خود دور می کردند. با نوشیدن آب بارانی که از مبلمان جایگاه ها می چکید و با خوردن یک سیب زمینی شیرین که در جیب شلوار آقای ونورث پیدا کرد و برنج های ترشیده ی سربازان ژاپنی که اطرافش پراکنده بودند توانست خود را زنده نگه دارد.

جیم به دستگیره ی فلزی تکیه داد و به پارکینگ زیر پای اش نگاه کرد. زوج بریتانیایی تنها در دنیای ساکت به ردیف خودروهای متروکه زل زده بودند. جیم به آن ها خندید، سرفه ای شدید که سبب شد خلط زردی از دهان اش بیرون بجهد. می خواست به آن ها فریاد بزند:

- دنیا از این جا رفته است! دیشب همه به قبرهای شان پریدند و زمین را روی خودشان کشیدند!

استقبال از خلاصی... جیم به زمین محتضر خیره شد، به چاله های انفجار پر از آب در شالیزارهای برنج، به تیربارهای ضد هوایی خاموش معبد لونگ هوا و به بارکش هایی که در کرانه های رود به ساحل کشیده شده بودند. پشت سرش، کمی دوزتر از سه مایل، شهر ساکت قرار داشت. آپارتمان های قاحیه ی

فرانسوی‌ها و بلوک‌های اداری جاده‌ی ساحلی به تصویر بزرگ شده‌ی چشم اندازی دست نیافتنی می‌ماندند که سال‌ها او را سرپا نگه داشته بود. باد سردی که رودخانه بر سرمای آن می‌افزود در استادیوم دوید و یک لحظه آن نور عجیب شمال شرقی که بر بالای جایگاه‌ها دیده بود بازگشت تا درخشش خورشید را زایل کند. جیم به دستان رنگ پریده‌اش نگاه کرد، می‌دانست که زنده است اما در عین حال خودش را مثل آقای ماکستد مرده می‌پنداشت. شاید روحش به عوض این که بدن‌اش را ترک کند در مغزش مرده بود؟ دوباره احساس تشنگی کرد. از پله‌های سیمانی پایین آمد و آب روی میزها و کابینت‌ها را جمع کرد و نوشید. اگر جنگ به پایان رسیده بود پس زمان آن بود که به جست‌وجوی مادر و پدرش برود، هر چند پیاده راه افتادن بریتانیایی‌ها به سوی شانگهای بدون حمایت ژاپنی‌ها خطرناک بود. یک زندانی بریتانیایی پشت دروازه‌های فوتبال کاپوت کادیلاک‌های سفید را بالا می‌زد و دیگران او را نگاه می‌کردند که داخل موتور خم شد و به سیلندرهای دست کشید. جیم از شوق این که جهت‌یاب راننده باشد برخاست و از پله‌ها پایین دوید. هنوز تک‌تک خیابان‌ها و کوچه‌های شانگهای را به خاطر داشت. وقتی از محل ورود ورزش‌کاران گذشت متوجه شد سه مرد داخل استادیوم شدند. دو تا از آن‌ها حامل‌های چینی بودند که پیراهن به تن نداشتند و شلوارهای نخی سیاهشان بالای صندل‌های فرسوده روی میچ پای‌شان گره خورده بود. نفر سوم همان اروپایی-آسیایی پیراهن سفید بود که جیم همراه سربازان امنیتی ژاپنی دیده بود. آن‌ها کنار تونل ایستادند و اروپایی-آسیایی استادیوم را واریسی کرد. نگاهی به زندانی‌هایی که روی چمن نشسته بودند انداخت اما توجه‌اش به وضوح معطوف اثاثیه‌ی غارت شده‌ی جایگاه‌ها بود. به کمر بند شلوارش تپانچه‌ی اتوماتیک سنگینی آویزان بود اما او به شیوه‌ای دل‌پذیر به جیم خندید، انگار دوستان قدیمی بودند که حوادث نامترقبه‌ی جنگ آن‌ها را از یکدیگر جدا کرده بود.

- هی، بچه... تو سالمی؟

او پیراهن و شلوار کوتاه پوشیده، ساق‌ها و پاهای برهنه‌ی جیم را که پوشیده از کثافت و زخم بود واریسی کرد.

- اردوگاه اسرای غیرنظامی لونگ‌هوا؟ به نظرم باید خیلی مشقت کشیده باشین.

جیم بی هیچ احساسی به اروپایی-آسیایی خیره شده بود. در چشمان آن مرد، علی‌رغم این که می‌خندید، هیچ‌گونه همدردی به چشم نمی‌خورد. با لهجه‌ی غلیظ آمریکایی صحبت می‌کرد که جیم حدس زد باید به تازگی هنگام بازجویی از خدمه‌ی هوایی آمریکایی دستگیر شده فرا گرفته باشد. یک ساعت مچی کروم به دست داشت و کلتی که از کمرش آویزان بود به همان‌هایی شباهت داشت که نگهبانان ژاپنی لونگ‌هوا از خلبانان بمب‌افکن‌های غول‌پیکر سقوط کرده گرفته بودند. منخرین باد کرده‌اش در بوی بدی که از زمین فوتبال برمی‌خاست و حواس او را از رسیدگی دقیق جایگاه‌ها پرت می‌کرد می‌لرزید. از سر راه دو بریتانیایی که تلوتلو خوران وارد تونل شدند کنار رفت. او گفت:

- مثل این که مهمونی داشتین. بابا و مامان‌ات این‌جان؟ به نظر می‌تونی دو تا کیسه برنج رویه جا بخوری. بچه، از اینا پرس دست بندی، حلقه‌ی ازدواجی، زیورآلاتی، چیزی دارن؟ می‌تونیم با هم روشن کار کنیم.

- جنگ تموم شده؟

چشمان اروپایی-آسیایی تحت‌الشعاع سایه‌ای گذرا پایین افتادند. خودش را جمع و جور کرد و خنده‌ای دوستانه تحویل داد.

- اون که بعله. دیگه هر لحظه باید تموم نیروی دریایی ایالات متحده کنار جاده‌ی ساحلی لنگر بندازن.

و وقتی عدم اطمینان را در چهره‌ی جیم دید افزود:

- بچه، اونا بمب اتم انداختن. عمو سام یه تکه از خورشید و انداخت رو ناگازاکی و هیروشیما و یه میلیون نفر رو کشت. یه جرقه‌ی عظیم...

- من دیدم‌اش.

- بچه...؟ همه‌ی آسمونو روشن کرد؟ شایدم.
- اروپایی-آسیایی تردید داشت اما چشمانش را از غنائیم جایگاه‌ها برگرفت و شروع به واریسی جیم نمود. با وجود رفتار راحت، از خودش مطمئن به نظر نمی‌رسید، انگار می‌دانست طرفداری اش از آمریکا معلوم نبود نیروی دریایی آمریکا را که پیش می‌آمد قانع کند. با احتیاط نگاهی به آسمان انداخت.
- بمب‌های اتم... واسه‌ی اون همه ژاپنی خیلی بد شد، اما تو شانس آوردی، بچه. مامان و باباتم همین طور.
- او به طرف سطل زباله‌ی سیمانی کنار ورودی تونل رفت و شروع به گشتن داخل آن نمود. جیم حرف او را سبک و سنگین کرد.
- جنگ واقعاً تموم شده؟
- آره، تموم شده، کلکش کنده شد. حالا ما همه با هم دوستیم. امپراتور همین الان تسلیم شون رو اعلام کرد.
- آمریکایی‌ها کجان؟
- دارن می‌آن، بچه، باید با بمب‌های اتم شون بیان این جا.
- یه نور سفید؟
- خودش، بچه. بمب اتم، ابر سلاح ایالات متحده. شاید تو بمب ناگازاکی رو دیده باشی.
- آره، من بمب اتمو دیدم. چه بلایی سر دکتر نسام اومد؟
- اروپایی-آسیایی به نظرمات می‌رسید و جیم افزود:
- اونایی که پیاده از این جا رفتن؟
- خیلی بد، بچه.
- اروپایی-آسیایی سرش را تکان داد، انگار که به خاطر یک اشتباه کوچک متأسف باشد.
- بمب باران آمریکایی‌ها، این بیماری‌ها. شاید دوست تو بتونه دووم بپاره... جیم قصد داشت دور شود که اروپایی-آسیایی از سر سطل آشغال برگشت. در دستی یک جفت صندل فرسوده داشت که آن‌ها را زمین انداخت، اما در دست

دیگرش کفش‌های چرمی گلف جیم بود که با بندهای‌شان به یکدیگر گره خورده بودند. می‌خواست با حمال‌ها که منتظر بودند صحبت کند که جیم جلو رفت.

- اونا مال من، دکتر رنسام اونا رو بهم داد.

و در همان حال که خیلی سرد این کلمات را بر زبان می‌آورد، کفش‌ها را از دست اروپایی-آسیایی بیرون کشید. بعد منتظر شد او تفنگ‌اش را بکشد یا به حمال‌ها دستور دهد او را نقش زمین کنند - هر چند گرسنگی و تقلای بالا رفتن از جایگاه رمقی برایش باقی نگذاشته بود، اما می‌دانست که دارد یک بار دیگر سروری اروپایی‌ها را به رخ آن‌ها می‌کشد.

- مسأله‌ای نیست، بچه.

اروپایی-آسیایی واقعاً نگران بود.

- من این کفش‌ها رو نگه داشته بودم شاید تو دوباره سر و کله‌ت پیدا شه. اینو به مامان و بابات بگو.

جیم از حمال‌ها گذشت و قدم در تونل پر نور گذاشت. چند گروه از مردان و زنان بریتانیایی میان تانک‌ها و کامیون‌های سوخته‌ی پارکینگ پرسه می‌زدند. آن‌ها خطوط نشانگر کم‌رنگ را دنبال می‌کردند و هیچ نمی‌دانستند به کجا می‌روند، انگار همه‌ی مدت جنگ زنده مانده بودند تا در این جای پریپچ و خم کثیف به پایان برسند. بیرون استادیوم سکوت محض شدت نور آفتاب ماه اوت را بیش‌تر می‌کرد، سکوتی که بر شالیزارهای برنج و کانال‌ها سایه افکنده بود. برق سفیدی زمین‌های متروکه را پوشانده بود. آیا نور بمب اتم که اروپایی-آسیایی از آن حرف می‌زد این زمین‌ها را سوزانده بود؟ جیم بدن مشتعل خلبان موستانگ را به خاطر آورد، و همین‌طور نور بی‌صدایی را که استادیوم را پر کرده بود و گویی بر تن مرده‌ها و زنده‌ها کفن می‌پوشاند.

جیم که با کفش‌های‌اش دوباره احساس امنیت می‌کرد کنار پناهگاه بتونی ایستاد، جایی که قبلاً نگهبانان خودروهای داخل پارکینگ می‌ایستادند. جاده‌ی شانگهای از مقابل ورودی استادیوم می‌گذشت و به سوی حومه‌ی جنوبی شهر می‌رفت. هیچ چیز در زمین‌های اطراف تکان نمی‌خورد اما سیصد یارد دورتر دسته‌ای از سربازان مزدور چینی در یک گودال ضد تانک کنار جاده نشسته بودند. هنوز اونیفورم‌های رنگ پریده‌ی نارنجی و سبزشان را به تن داشتند و تفنگ‌ها را بین زانو گرفته و کنار یک اجاق ذغالی چمباتمه زده بودند. یک سرجوخه از گودال بالا آمد و در همان حال که دست بر باسن‌اش گذاشته بود ایستاد و جیم را که قدم در جاده می‌گذاشت نگاه کرد. اگر به آن‌ها نزدیک می‌شد به خاطر کفش‌های‌اش او را می‌کشتند. جیم

می دانست ضعیف تر از آن است که پای پیاده به شانگهای باز گردد چه رسد به این که به مقابله با خطرات این جاده ی باز برخیزد. از پشت پناهگاه حرکت کرد و به سوی ایمنی پایگاه هوایی لونگ هوا به راه افتاد. مرز غربی پایگاه کمی بیش از نیم مایل با آن جا فاصله داشت، ناحیه ای از گزنه ها و نیشکرهای وحشی که پوشیده بود از بشکه های سوخت و بدنه ی هواپیماهای متروکه. از میان سکان های افقی خاک گرفته می توانست باند بتونی را ببیند که سطح سفید آن تقریباً در گرمای هوا به بخار تبدیل می شد.

استادیوم را پشت سر گذاشت. جاده مداری خالی بود که به گرد سیاره ای که جنگ آن را فراموش کرده بود می چرخید. جیم از حاشیه ی جاده راه می رفت و از میان صندل های شکسته و لباس های تکه پاره که زندانی های بریتانیایی در آخرین یاردهای راه پیمایی به استادیوم به جا گذاشته بودند می گذشت. هر دو طرفش خندق ها و پناهگاه های بمب باران شده قرار داشت؛ یک دنیا گل. در شیب یک تله ی ضد تانک پر از آب، میان لاستیک ها و جعبه های مهمات، جنازه ی یک سرباز چینی افتاده بود. اونیفورم نارنجی اش در اثر متورم شدن کفل ها و شانه های اش جر خورده بود و چون قوطی رنگ ترکیده ای نور ملایمی از آن متصاعد می شد. اسب بارکشی که دیگر پوست هم به استخوان نداشت کنار جاده استراحت می کرد. جیم به این قفس حجیم خیره شد و کمی هم امیدوار بود موشی به دام افتاده در آن بیابد.

جاده را که به سمت شرق و به سوی لنگرگاه های نانتائو می پیچید ترک کرد، از شالیزارهای پر آب برنج گذشت و خاکریز زمینی یک گودال آبیاری را در پیش گرفت. حتی این جا، در یک مایلی غرب رودخانه، سوخت بارکش های به ساحل کشیده شده به نهرها و کانال ها نشت کرده و نور رنگ پریده ای بر شالیزارهای فرو رفته در آب کشیده بود. جیم در جاده ی کنارگذر پایگاه هوایی استراحتی کرد و بعد از بالای حصارهای توری گذشت و خود را به نزدیک ترین هواپیمای متروکه رساند. در آن سوی پایگاه زیر برج عظیم ضد هوایی، معبد لونگ هوا، آشیانه ها و کارگاه های بمب باران شده قرار داشتند. چند مکانیک

ژاپنی میان اوراقی‌ها قدم می‌زدند اما دله‌دزدهای چینی که به وضوح از این ناحیه‌ی ساکت وحشت داشتند هنوز نیامده بودند. جیم به دنبال صدای اره‌ی آهن بر یا ابزار برش گوش‌اش را تیز کرد اما هوا خالی بود، انگار وحشت بمب‌باران آمریکایی‌ها سال‌ها بود که اصوات را از این منطقه رانده بودند.

جیم زیر سکان افقی یک جنگنده‌ی زرو ایستاد که نیشکرهای وحشی تا بال‌های‌اش رشد کرده بودند. آتش مسلسل جدار فلزی یکی از بال‌ها را سوزانده بود اما تنه‌ی زنگ‌زده‌ی آن هنوز همه‌ی جادوی آن پرنده‌هایی را که جیم از بالکن سالن اجتماعات دیده بود با خود داشت. پرنده‌هایی که از باندی که او خود در ساختمان آن کمک کرده بود به پرواز در می‌آمدند. جیم پره‌های موتور رادیال آن را لمس کرد و دست‌اش را به ملخ قوس‌دار آن کشید. گلیکول^۱ از رادیاتور روغن نشت کرده و ردی صورتی بر هواپیما برجای گذاشته بود. روی بال رفت و نگاهی به درون کابین انداخت؛ نمایشگاه سالم و دست نخورده‌ی درجات و اهرم‌های تنظیم. دریچه‌ی کنترل بنزین و اهرم‌های باز و بسته کردن چرخ‌ها و پرچ‌هایی که به دست یک زن ناشناس ژاپنی در خط مونتاژ کمپانی میتسوبیشی بر صفحه‌ی فلزی کوبیده شده بود برایش گیرایی شگرفی داشتند.

جیم لابه‌لای هواپیماهای آسیب‌دیده که انگار روی فرش سبز گزنه‌ها شناور بودند پرسه‌ای زد و گذاشت یک بار دیگر در ذهنش به پرواز درآیند. او که مات زیبایی از یاد رفته‌ی آنان شده بود روی دم یک جنگنده‌ی هایات نشست تا استراحتی کند. به آسمان بالای شانگهای نگاه کرد و منتظر بود آمریکایی‌ها وارد پایگاه هوایی لونگ‌هوا شوند. هر چند دو روز می‌شد چیزی نخورده بود اما مغزش درست کار می‌کرد.

- آه... آه...

صدا که آه عمیقی بود از عصبانیت و تسلیم از حاشیه‌ی محوطه‌ی فرود به گوش رسید، جنبشی در گزنه‌های پشت زرو صورت گرفت و پیش از آن که جیم

۱. Glycol، یک نوع الکل روغنی. - م.

بتواند پنهان شود یک هوانورد ژاپنی را دید که بیست فوت دورتر از او ایستاده بود. لباس یکسره‌ی پرواز خلبانان را به تن داشت که نشان گروه تهاجمی خاصی بر آستین آن دوخته شده بود. مسلح نبود اما یک ترکه‌ی درخت کاج با خود داشت که از اطراف حصارها کنده بود. با ترکه به گزنه‌های اطرافش کوبید و غضبناک به هواپیمای زنگ زده خیره شد و آن چنان هوا را با شدت به درون ریه‌هایش می‌مکید که انگار می‌کوشید الهام بخش آنان برای پرواز دوباره باشد.

جیم روی زانوهایش می‌چاله شد و امیدوار بود استتار رنگ و رورفته‌ی هایات او را پنهان کند. متوجه شد این افسر خلبان ژاپنی با آن صورت بی‌شکل و بینی و گونه‌های گوشتی هنوز سال‌های آخر نوجوانی را می‌گذراند. پوست زرد و استخوان برآمده‌ی میچ‌اش به جیم می‌گفتند این بچه مدرسه‌ای نیز به اندازه‌ی خود او گرسنه است. تنها نشانه‌ی بزرگ‌سالی در او همان آه‌هایی بود که از درون برمی‌آورد، انگار هنگام پیوستن به واحد کامیکازه حنجره و ریه‌های یک خلبان مسن‌تر را به او بخشیده بودند.

- ... اوف...

او متوجه جیم شد که روی سکان افقی نشسته بود و چند ثانیه‌ای از آن سوی گزنه‌ها نگاهش کرد. بعد چرخ‌های زد و با اوقات تلخی به گشت‌زدن پیرامون پایگاه هوایی ادامه داد.

جیم او را که به نیشکرها ضربه می‌زد نگاه کرد، شاید می‌کوشید محوطه‌ای برای فرود یک هلیکوپتر آماده سازد. آیا ژاپنی‌ها در جواب بمب اتمی اسلحه‌ای سری آماده داشتند؟ یک جنگنده‌ی موشک‌انداز با کارایی بالا که به باندی طولانی‌تر از باند لونگ‌هوا نیاز داشت؟ جیم منتظر بود خلبان به نگهبانانی که مقابل معبد بودند علامت بدهد، اما ژاپنی مصمم بود فقط هواپیماهای متروکه را جست‌وجو نماید. ایستاد و سری تکان داد و جیم دوباره محو کم‌سن و سالی او شد. او باید در آغاز جنگ، یا حتی تا همین چند ماه پیش، یک بچه مدرسه‌ای بوده باشد که یک راست از پشت میز درس به

آکادمی آموزش پرواز برده باشند.

جیم ایستاد و از میان گزنه‌ها به سوی علف‌های زرد حاشیه‌ی پایگاه هوایی رفت. با پنجاه یارد فاصله دنبال ژاپنی به راه افتاد و وقتی خلبان ایستاد تا نردبان یک زروی آسیب‌دیده را سر جایش بگذارد او نیز ایستاد. صبر کرد تا ژاپنی دوباره حرکت کند و آن‌گاه پشت سرش به راه افتاد. قصد پنهان شدن نداشت و پای‌اش را با دقت در جای پاهای خلبان می گذاشت.

یک ساعت در حاشیه‌ی جنوبی پایگاه حرکت کردند؛ خلبان و پسر بچه‌ی همراهش. کپره‌های اسرا و بلوک‌های خوابگاهی اردوگاه لونگ‌هوا از میان هوای تفتیده سر برآوردند. دورتر، آن سوی پایگاه، خدمه‌ی زمینی ژاپنی در آفتاب کنار آشیانه‌های سوخته ولو شده بودند. خلبان که می دانست جیم به دنبال اوست سعی نکرد آنان را خبر کند و وقتی در دید دو سرباز قرار گرفتند که از سنگری نگهبانی می دادند ایستاد و به جیم اشاره کرد مراقب آن‌ها باشد.

آن‌ها با یکدیگر کنار هواپیمایی زنگ زده ایستادند که دله دزدها بال‌های آن را کنده بودند. خلبان هوا را به داخل مکید و حواسش پرت نگاه صبورانه‌ی جیم شد، انگار که بچه مدرسه‌ای بزرگ‌تری را وادار کرده باشند این ستایش‌گر کوچک را به رسمیت بشناسد. با همه‌ی جوانی به نظر می رسید خودش را به سمت ناامیدی دوران سالخوردگی سوق می دهد. ابری از مگس از بدن متلاشی شده‌ی یک حمال چینی که در نیشکرها بین تانک‌های سوخت و پوسته‌های موتور افتاده بود به هوا خاست. مگس‌ها همچون مدعوین بی قرار یک میهمانی دور دهان خلبان پلکیدند و آرام به لبان او نیش زدند و جیم را به یاد مگس‌هایی انداختند که صورت آقای ماکستد را پوشانده بودند. آیا آن‌ها می دانستند که این خلبان جوان باید در حمله‌ای به ناوهای هواپیمابر آمریکا در اوکیناوا کشته می شد؟ ژاپنی به دلیلی که جیم از آن سر در نیاورد هیچ حرکتی برای دور کردن مگس‌ها نشان نداد. بدون شک می دانست زندگیش به پایان رسیده است و می دانست که نیروهای کومین تانگ که در شرف اشغال

دوباره‌ی شانگهای بودند از دست و پنجه نرم کردن با او خوشحال می شدند. ژاپنی چماق چوبین اش را بالا برد و مثل آدم خواب آلوده‌ای که از رویا به بیداری آمده باشد آن را میان گزنه‌ها پرت کرد و هنگامی که جیم از درد گرسنگی به خود پیچید، دست در جیب لباس یک سره‌ی پروازش برد و یک انبه‌ی کوچک بیرون آورد.

جیم میوه‌ی زرد را که هنوز از حرارت بدن خلبان گرم بود از دستان پینه بسته‌ی او گرفت. او که می‌کوشید متقابلاً نشان دهد که بر خود مسلط است به خودش نهیب زد که آن را نخورد و وقتی خلبان به باند بتونی زل زد او نیز منتظر ماند. خلبان فریادی از تنفر کشید، جلو آمد و مشتی به سر جیم کوفت و انگار که بخواهد او را از خطرات این زمین آلوده آگاه کند وی را به طرف حصارهای پیرامون پایگاه راند.

انبه‌ی شیرین، مثل زبان خانم وینسنت در دستان جیم، دور دهان او سر خورد. ده فوت بعد از حصارهای پیرامون پایگاه، جیم روی تانک سوخت ذخیره‌ی یک موستانگ که در علف‌های کنار یک شالیزار برنج پوشیده از آب افتاده بود نشست. گوشت نرم انبه را بلعید و هسته‌ی آن را جوید و آخرین ذرات مغز انبه را از آن گرفت و همان موقع به فکر انبه‌ی دیگری افتاد. اگر می‌توانست خود را به آن خلبان جوان ژاپنی بچسباند، فرامین او را انجام دهد و خودش را مفید نشان دهد شاید انبه‌های بیش‌تری گیر می‌آورد و ظرف چند روز آن قدر قوت می‌یافت که به شانگهای باز گردد. تا آن هنگام آمریکایی‌ها هم رسیده بودند و جیم می‌توانست خلبان کامیکازه را به عنوان دوست‌اش به آنان معرفی کند و آمریکایی‌ها هم که قلباً آدم‌های بخشنده‌ای بودند از این مسأله‌ی

کوچک حمله‌های خودکشی به ناوهای هواپیمابرشان در اوکیناوا چشم‌پوشی می‌کردند و شاید وقتی صلح از راه می‌رسید، ژاپنی به او درس پرواز می‌داد... جیم که از شیرهی انبه تقریباً مست شده بود پشت‌اش را به تانک ذخیره‌ی سوخت داد و آهسته به زمین سر خورد. به سطح هموار شالیزارهای برنج نگاه کرد و بر آن شد با خودش جدی باشد. اول این که آیا می‌توانست مطمئن باشد جنگ خاتمه یافته است؟ آن اروپایی-آسیایی پیراهن سفید به طور شک برانگیزی از این قضیه اطمینان داشت اما تنها فکرش دزدیدن اثاثیه و اتومبیل‌های انبار شده در استادیوم بود. در مورد آموزش پرواز هم شاید یک خلبان کامیکازه مربی ایده‌آلی نباشد...

غرش آشنایی آسمان ماه اوت را شکافت، همان موتورهای تهدید کننده جیم که هسته‌ی انبه تقریباً داشت خفه‌اش می‌کرد ایستاد. درست مقابل او، حدود هشت صد پا بالاتر از شالیزارهای خالی، یک بمب‌افکن آمریکایی قرار داشت، یک بمب‌افکن غول‌پیکر چهار موتوره که آرام‌تر از تمام هواپیماهای آمریکایی دیگر که جیم در سراسر جنگ دیده بود پرواز می‌کرد. آیا می‌خواست در لونگ‌هوا فرود آید؟ جیم شروع به دست تکان دادن برای خلبان کرد که در گنبد شیشه‌ای‌اش نشسته بود. هنگامی که بمب‌افکن از فراز او گذشت صدای موتورهای‌اش زمین را تکان داد و هواپیماهای متروکه‌ی حاشیه‌ی محوطه‌ی فرود شروع به لرزیدن کردند.

درهای قسمت بمب‌ها گشوده شد و سیلندرهای نقره‌ای آماده‌ی فرو ریختن نمایان شدند. بمب‌افکن با صدای طبل مانند‌اش گذشت و غرش بلندتر یکی از موتورهای سمت راستش هوا را خراشید. جیم، ضعیف‌تر از آن که بتواند حرکت کند، منتظر ماند تا بمب‌ها در اطرافش منفجر شوند اما آسمان پر شده بود از چترهای رنگی. ده‌ها چتر با رنگ‌های شاد در آسمان شناور بودند و چنین به نظر می‌رسید که از آفتاب ماه اوت لذت می‌بردند. چترهای درخشان، بالون‌های هوای گرمی را که تردست‌های چینی در اوج میهمانی‌های بچه‌ها بالای باغ‌های خیابان آم‌هرست هوا می‌کردند به یاد جیم می‌آوردند. آیا

خلبانان ب-۲۹ ها می‌خواستند او را سرگرم کنند تا بتواند روحیه‌اش را تا زمانی که آن‌ها فرود آیند حفظ نماید؟

چترها از او گذشتند و به سوی اردوگاه لونگ هوا رفتند. جیم که نمی‌توانست خودش را ثابت نگه دارد کوشید چشمان‌اش را به چترهای رنگین بدوزد. دوتا از چترها به هم برخورد کرد و ریسمان‌های‌شان در هم پیچید. یک صندوق نقره‌ای که چتر درهم ریخته‌اش را به دنبال می‌کشید و به سوی زمین فرو می‌افتاد، دویست یارد دورتر به خاکریز یک کانال برخورد کرد.

جیم در آخرین تلاش، پیش از آن که بین هواپیماهای متروکه به خواب ابدی فرو رود، از میان نیشکرها خود را به شالیزارهای پر از آب رساند. از آب کم عمق خود را به طرف یک گودال انفجاریر از آب کشاند و بعد از حاشیه‌ی آن به سوی کانال رفت.

وقتی از خاکریز بالا می‌رفت آخرین چتر هم در اراضی غرب اردوگاه به زمین افتاد و پیچ‌پیچ موتور ب-۲۹ ها بر فراز یانگ‌تسه محو شد. جیم به چتر مخمل‌مانند نزدیک شد که در خاکریز افتاده بود و آن قدر وسعت داشت که می‌توانست خانه‌ای را بپوشاند. به آن جنس براق که مجلل‌ترین متاعی بود که تاکنون دیده بود زل زد، به وصله‌ها و بخیه‌های بی‌نقص آن و به تارهای سفیدی که به نهر سرپوشیده‌ی مجاور کانال کشیده شده بودند.

صندوق در اثر برخورد به زمین متلاشی شده بود. جیم خودش را از شیب زمین آفتاب سوخته پایین کشید و کنار دهانه‌ی باز سیلندر چمباتمه زد. اطرافش و کف نهر سرپوشیده انگار غذای کنسرو شده و سیگار خیرات می‌کردند. صندوق مملو از کارتن‌هایی بود که سه‌کنج یکی از آن‌ها پاره شده و محتویات‌اش پخش زمین گشته بود. جیم بین کنسروها خزید و چشمان‌اش را پاک کرد تا بتواند نوشته‌ی روی برچسب آن‌ها را بخواند. چندین قوطی اسپام، کلیم و نسکافه^۱، چندین تخته شکلات و بسته‌های زوروق پیچ شده‌ی

۱. Nescafe , Klim , Spam هر سه نام محصولات خوراکی آمریکایی هستند. - م.

سیگارهای لاکی استرایک و چسترفیلد و چند دسته مجلات ریدرزدایجست و لایف و تایم و ستردی ایونینگ پست آن جا ریخته بود.

منظره‌ی این همه غذا جیم را گیج کرده بود و امکان انتخابی را به او می‌داد که سال‌ها با آن غریبه بود. قوطی‌ها و پاکت‌ها منجمد شده بودند، انگار همین الان از یک یخچال آمریکایی بیرون آورده شده باشند. جیم شروع به پر کردن جعبه‌ی شکسته با گوشت کنسروی، پودر شیر، شکلات و یک دسته ریدرزدایجست نمود. بعد، برای اولین بار ظرف چندین روز گذشته آینده‌نگری کرد و یک کارتن سیگار چسترفیلد هم به آن‌ها افزود.

وقتی از نهر سرپوشیده بالا آمد پارچه‌ی مخملی چتر به آرامی در جریان هوای بالای کانال موج می‌زد. جیم که آن گنجینه‌ی سرد را به سینه می‌فشرد خاکریز را ترک کرد و قدم در شالیزار برنج گذاشت. از حاشیه‌ی گودال انفجار به سوی خط مرزی پایگاه هوایی می‌رفت که دوباره صدای طبل مانند و بی‌عجله‌ی موتورهای یک ب-۲۹ به گوش اش رسید. ایستاد تا دنبال هواپیما بگردد و حیران بود با این گنجینه‌ی عظیمی که از آسمان فرو می‌ریخت چه کند.

تقریباً بلافاصله صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد. یک صد یارد دورتر یک سرباز ژاپنی که شالیزار باز او را از جیم جدا می‌ساخت در خاکریز کانال می‌دوید. با پای برهنه و اونیفورم ژنده از سایبان چتر گذشت، از شیب پوشیده از خزه به پایین سر خورد و با گام‌های کوتاه اما تند در شالیزار برنج شروع به دویدن کرد. او در ذرات آبی که ضربات پاشنه‌های پای اش دیوانه وار به هوا می‌پراکندند گم شده بود و بین پشته‌ی قبرها و انبوه نیشکرها از نظرناپدید گشت. جیم کنار حاشیه‌ی گودال انفجار بمب مچاله شد و خود را بین معدودی ساقه‌ی برنج وحشی پنهان کرد. سروکله‌ی یک سرباز ژاپنی دیگر هم پیدا شد. مسلح نبود اما هنوز فانوسقه و کیسه‌های مهمات اش را با خود داشت. او هم در خاکریز کانال می‌دوید و کنار سایبان مخملی چتر ایستاد تا نفسی تازه کند و هنگامی که برگشت تا از روی شانه به عقب نگاه کند جیم صورت پف کرده و سل زده‌ی سرباز کیمورا را شناخت.

گروهی از مردان اروپایی در خاکریز به دنبال او بودند و باتوم‌های سنگین بامبو به دست داشتند. یکی از مردان نیز تفنگ در دست داشت اما کیمورا وی را نادیده گرفت و فانوسقه‌اش را دور او نیفورم تکه پاره‌اش مرتب کرد. یکی از پوتین‌های فرسوده‌اش را در آب کوبید و بعد از شیب به سوی شالیزار برنج پر از آب سرازیر شد، اما ده قدم بیش‌تر نرفته بود که صدای شلیک دوم به گوش رسید. سرباز کیمورا با صورت در آب‌های کم عمق افتاد. جیم هنگامی که چهار اروپایی به سایبان چتر نزدیک می‌شدند میان برنج‌های وحشی ماند و به جروبحث عصبی آنان گوش کرد. آن‌ها همگی زندانی‌های سابق بریتانیایی بودند، با پای برهنه و شلوارهای کوتاه فرسوده، اما هیچ کدام از اسرای لونگ‌هوا نبودند. رهبرشان انگلیسی جوان مضطربی بود که دور هر دوش‌اش باندهای سیاه و کثیف پیچیده شده بود. جیم حدس زد او باید سال‌ها در یک سلول زیرزمینی زندانی بوده باشد. پوست سفیدش مثل گوشت حلزونی که به زور از لاک‌اش بیرون کشیده شده باشد در آفتاب سوسو می‌زد. باند پیچی‌های‌اش را در هوا تکان داد؛ پرچم‌های خون‌آلودی که خودش را هم به شکلی خاص عصبانی می‌کردند.

چهار نفری شروع به لوله کردن سایبان چتر نمودند. آن‌ها علی‌رغم قحطی ماه‌های گذشته با چالاکی کار می‌کردند و خیلی زود صندوق فلزی را از نهر آب بالا کشیدند. محتویات آن را دوباره بسته‌بندی کردند، دور صندوق متلاشی تسمه کشیدند و سیلندر سنگین را در طول خاکریز به حرکت درآوردند. جیم دید که آن‌ها میان پشته‌ی قبرها به سوی اردوگاه لونگ‌هوا رفتند. وسوسه شده بود بدود و به آنان ملحق شود اما آن همه احتیاطی که در سال‌های گذشته آموخته بود به او اخطار می‌کردند خودش را نمایان نکند. سرباز کیمورا پنجاه یارد دورتر در آب افتاده بود و ابر سرخی همچون سایبان یک چتر که در آب افتاده باشد از پشت‌اش بیرون می‌زد. یک ربع بعد که اطمینان یافت هیچ کس در شالیزارهای اطراف مراقب او نیست از توده‌ی ساقه‌های برنج وحشی بیرون آمد و به مخفیگاه‌اش بین هواپیماهای متروکه بازگشت.

جیم به سرعت و بی آن که زحمت شستن دست اش را در آب شالیزار به خود دهد نوار دور قوطی اسپام را کند و در آن را گشود. رایحه ای تند از توده ی صورتی رنگ گوشت قورمه شده که همچون زخمی در آفتاب به او خیره شده بود بیرون خزید. جیم انگشت اش را در گوشت فرو برد و یک تکه از آن را بین لبان اش فشرد. طعمی غریب اما جان بخش دهان اش را پر کرد؛ مزه ی روغن حیوانی. پس از سال ها برنج آب پز و سیب زمینی شیرین، دهان اش بدل به اقیانوسی از ادویه های مست کننده شده بود. به دقت، همان طور که دکتر رنسام یادش داده بود، آن را جوید و ذرات مواد مغذی را از تک تک لقمه های آن بیرون کشید و گوشت را تمام کرد.

او که با خوردن آن همه نمک احساس تشنگی می کرد قوطی کلیم را گشود اما فقط پودری سفید در آن یافت. ذرات چرب آن را در دهان ریخت و از میان علف ها به حاشیه ی شالیزار رفت و یک مشت آب گرم به دهان برد. کف کرم مانند و پرمایه نزدیک بود جیم را خفه کند که او آن سیل سفید را در شالیزار استفرغ کرد. با تعجب به آن چشمه ی برفی خیره شد و از خود پرسید آیا به خاطر این که فراموش کرده چه گونه باید غذا بخورد از گرسنگی خواهد مرد؟ عاقلانه دستورات روی قوطی را خواند و یک پیمانه مخلوط شیر درست کرد که آن قدر پرمایه بود که چربی آن مثل روغنی که سطح نهرها و کانال ها را پوشانده بود در آفتاب شنا می کرد. جیم مست از غذایی که خورده بود در علف های گرم دراز کشید و بارضایت شروع به مک زدن یک تخته شکلات محکم و شیرین کرد. رضایت بخش ترین غذای عمرش را خورده بود و معده اش از زیر دنده های اش چون توپ فوتبال بیرون زده بود. کنار او، روی سطح شالیزار، مگس ها هم روی ابر استفرغ سفید جشن گرفته بودند. جیم گل روی اسپام دوم را پاک کرد و منتظر ماند تا دوباره سر و کله ی خلبان ژاپنی پیدا شود و او بتواند انبه ای را که از وی گرفته بود جبران نماید.

ده ها چتر رنگین در سه مایلی غرب، نزدیک اردوگاه های هونگ جائو و سیکاوی از ب-۲۹ها که در آسمان ماه اوت گشت می زدند فرو می ریخت.

جیم که محو منظره‌ی فرو ریختن نعمت‌های فراوان آمریکایی از آسمان شده بود شادمانه با خود خندید و غذای دوم، و تقریباً مهم‌ترش، را شروع کرد: بلعیدن شش نسخه ریدرز دایجست.

جلد را برگرداند. صفحات سفید مجله ابداً شباهت به نسخه‌های چرب و کثیف لونگ‌هوا که تا سر حد مرگ آن‌ها را خوانده بودند نداشتند. مجلات پر بودند از عناوین و عبارات رایج دنیایی که جیم هرگز نشناخته بود؛ دسته‌ای از اسامی غیر قابل تصور، پاتون، آیزنهاور، هیملر، بلسن، جیپ، جی‌آی، آی. دابلیو. او. ال، سواحل یوتا، وان رانشنت، تورم و هزاران مطلب دیگر از جنگ اروپا. آن‌ها همه گویای ماجرای قهرمانانه روی سیاره‌ای دیگر بودند که پر بود از صحنه‌های ایثار و پرهیزکاری، از اعمال شجاعانه‌ی بی‌پایان، جهانی دور از جنگی که جیم در حوزه‌ی یانگ تسه می‌شناخت، آن رود وسیع که با وجود آن همه وسعت باز همه‌ی مرده‌های چینی از دهانه‌ی آن رد نمی‌شدند. جیم سرخوش از مجله‌ها، بین مگس‌ها و استفراغ چرتی زد. او که سعی می‌کرد خودش را از ریدرز دایجست برتر حس کند نور سفید بمب اتم ناگازاکی را به‌خاطر آورد که انعکاس آن را از فراز دریای چین دیده بود. بارقه‌ی رنگ پریده‌اش هنوز روی این زمین‌های ساکت بود اما باز به نظر همپای «روز دی»^۳ و باستوین^۴ نمی‌آمد. بر خلاف جنگ چین، در اروپا همه می‌دانستند با کدام طرف هستند، مسأله‌ای که جیم هرگز واقعاً موفق به حل آن نشده بود. آیا جنگ، علی‌رغم این همه اسم جدیدی که از آن فوران می‌کرد، این‌جا کنار رودخانه‌های بزرگ شرق آسیا خودش را دوباره تقویت می‌کرد تا برای همیشه به مبارزه با آن زبان بسیار مبهمی برود که جیم به تازگی آموختن آن را آغاز کرده بود؟

۱. G. I. سربازان داوطلب ارتش ایالات متحده. - م.

۲. AWOL غایب بدون اجازه‌ی رسمی. - م.

۳. D. Day روز ششم ماه ژوئن سال ۱۹۴۴ که در آن روز نیروهای آمریکا و بریتانیا به هنگام جنگ جهانی دوم در شمال فرانسه پیاده شدند. - م.

۴. Bastogne شهری در جنوب شرقی بلژیک در ناحیه‌ی آردن. - م.

جیم تا اوایل بعد از ظهر آن قدر استراحت کرد که بتواند ذهنش را از این سؤال معطوف وعده‌ی دوم غذای اش کند. اسپام گرم که دیگر از پرواز در مخزن بمب‌های ب-۲۹ در ارتفاع بالا منجمد نبود از میان انگشتان اش روی زمین غبار آلود افتاد. جیم تکه گوشت نرم را برداشت، مگس‌ها و کثافت را از آن پاک کرد و با آخرین جرعه‌های شیر خشک پایین داد.

همین طور که یک تخته شکلات را می‌جوید و به تهاجم آردن^۱ فکر می‌کرد، یک ب-۲۹ را دید که در دو مایلی جنوب غربی بر فراز زمین‌های باز روستایی پرواز می‌کرد. یک جنگنده‌ی موستانگ بمب افکن گول پیکر را همراهی

۱. Ardennes ناحیه‌ای جلگه‌ای محصور بین شمال فرانسه، جنوب شرقی بلژیک و لوکزامبورک و شرق و جنوب رودخانه‌ی موس. - م.

می کرد و هزارپا بالاتر از آن بر دایره ای وسیع می چرخید و به نظر می رسید خلبان آن از وظیفه ی مراقبت از این هواپیمای امدادی خسته شده است. یک دسته چتر - شاید برای گروهی از زندانی های ناتوان لونگ هوا که ژاپنی ها در راه پیمایی از استادیوم نانتائو آن ها را ترک کرده بودند - به سوی زمین می آمدند.

جیم سرش را به سوی ساختمان های بلند شانگهای گرداند. آیا آن قدر قدرت داشت که این چند مایل پرخطر را به سوی حومه ی غربی شهر طی کند؟ شاید والدین اش هم اینک به خانه ی خیابان آم هرست بازگشته باشند. آن ها باید پس از سفر از سوچو گرسنه باشند و آخرین قوطی اسپام و کارتن سیگارهای چسترفیلد خوش حالشان خواهد کرد. جیم که با خود می خندید به مادرش فکر کرد - او دیگر نمی توانست چهره ی مادرش را به خاطر آورد اما دقیقاً می توانست عکس العمل او را نسبت به اسپام مجسم نماید. مادرش برای افزودن بر لذت آن مطالب بسیاری هم باید می خواند...

جیم ایستاد و میل داشت به شانگهای بازگردد. دستی به معده ی ورم کرده اش کشید و فکر کرد آیا یک مرض جدید آمریکایی وجود داشت که از خوردن زیاد حاصل شود؟ همان موقع لا به لای شاخه های درختان چهره هایی را دید که به او نگاه می کردند. شش سرباز چینی در جاده ی کنار گذر به راه افتادند و از کنار هواپیماهای متروکه گذشتند. آن ها چینی های شمالی بودند. مردانی بلند و چهارشانه با تجهیزات کامل که اونیفورم های آبی ضخیم به تن داشتند. روی کلاه های نرم شان ستاره های پنج پر سرخ دیده می شد و فرمانده شان تیرباری ساخت خارج که لوله ی آن با هوا خنک می شد و یک قطار فشنگ با خود داشت. او عینک به چشم زده بود و از سایرین جوان تر و سبک تر به نظر می رسید و نگاه خیره اش به یک حساب دار یا یک دانش جو می مانست.

شش سرباز، انگار که مسافتی بسیار دور را طی کرده باشند، با قدم هایی آرام بین هواپیماها آمدند. آن ها در بیست فوتی جیم که قوطی اسپام و کارتن سیگارهای چسترفیلد را پشت اش قايم کرده بود قدم برمی داشتند. جیم

اندیشید آن‌ها باید چینی‌های کمونیست باشند، اما هر چه بودند از آمریکایی‌ها نفرت داشتند و امکان داشت اگر سیگارها را می‌دیدند پیش از آن‌که او بتواند توضیح دهد که خودش هم زمانی خیلی جدی به کمونیست شدن فکر کرده بوده، او را بکشند. اما سربازان که چهره‌های شان عاری از آن ترکیب ناراحت‌کننده‌ی تمکین و تنفر بود که همیشه هنگام روبه‌رو شدن با آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها در صورت چینی‌ها دیده می‌شد، نگاه بی‌علاقه‌ای به جیم انداختند، آرام حرکت کردند و خیلی زود میان درختان ناپدید شدند. جیم از روی حصارهای توری گذشت و در جست‌وجوی خلبان ژاپنی برآمد تا به او هشدار دهد مراقب سربازان کمونیست باشد که به محض دیدن او را می‌کشتند. آن موقع دیگر تصمیم گرفته بود تنها به شانگهای بازنگردد چون نواحی لونگ‌هوا و نانتائو آلوده به مردان مسلح بودند.

او ابتدا به اردوگاه بازمی‌گشت و به اسرای بریتانیایی که سرباز کیمورا را کشته بودند ملحق می‌شد. آن‌ها به محض این که قدرت‌شان را باز می‌یافتند میل حرکت به سوی میخانه‌ها و کلوب‌های شبانه‌ی شانگهای می‌کردند و جیم با آن‌همه مهارتی که در استاد بیکر آقای ماکستد به دست آورده بود راهنمای آنان می‌شد.

هر چند جیم فقط کمی بیش از یک مایل با دروازه‌های لونگ‌هوا فاصله داشت اما دوساعت طول کشید تا از زمین‌های خالی بگذرد. او که می‌کوشید به سرباز کیمورا نزدیک نشود از میان شالیزارهای پر آب گذشت و آن‌گاه در طول خاکریز کانال به سوی جاده‌ی شانگهای رفت. حاشیه‌ی خاکریز مملو از آوار حملات هوایی بود. کامیون‌های سوخته و واگن‌های آذوقه در گودال‌ها افتاده بودند و جنازه‌ی سربازان دست‌نشانده و لاشه‌ی اسب‌ها و گاومیش‌های آبی آن‌ها را احاطه کرده بود. پرتو نوری طلایی از هزاران پوکه‌ی فشنگ برمی‌خاست، انگار که این سربازان مرده در لحظات پیش از مرگ مشغول چپاول گنجینه‌ای بوده باشند.

جیم در جاده‌ی ساکت قدم برمی‌داشت و نگاهش به یک جنگنده‌ی آمریکایی

بود که از سمت غرب هجوم می آورد. خلبان که در کابین باز نشسته بود اطراف جیم گشتی زد و موتورهای هواپیما آن چنان معکوس کار می کردند که آن پرنده ی نقره ای در هوا سوت می کشید. ناگهان جیم تیربارهای مسلح هواپیما را دید که دریچه های آن باز بود و به ذهنش خطور کرد ممکن است خلبان برای تفریح او را بکشد. او کارتن سیگارهای چستر فیلد و ریدرز دایجست ها را به هوا بلند کرد و مثل دسته ای گذرنامه به خلبان نشان داد. خلبان هم دستی برایش تکان داد و هواپیما را چرخاند و به سوی شانگهای رفت.

حضور این هوانورد آمریکایی جیم را سرحال آورد و او یک صد یارد آخر را با اطمینان به سوی اردوگاه پیمود. منظره ی ساختمان های آشنا، برج دیدبانی و سیم های خاردار به او گرما و اطمینانی دوباره بخشید. او به خانه ی واقعیش باز می گشت. اگر شانگهای بیش از حد خطرناک بود شاید مادر و پدرش خیابان آم هرست را ترک می کردند و برای زندگی در لونگ هوا نزداو می آمدند. واقعاً حیف بود که سربازان ژاپنی آن جا نبودند تا از آنان مراقبت کنند...

وقتی جیم به اردوگاه رسید از دیدن دهقانان چینی و فراریان ارتش که به محل همیشگی خود کنار دروازه ها بازگشته بودند حیرت کرد. آن ها در آفتاب چمباتمه زده بودند و صبورانه به بریتانیایی سینه لختی که آن سوی سیم های خاردار ایستاده بود و غلاف تپانچه به کفل های استخوانیش بسته شده بود نگاه می کردند. جیم آقای تولاک، سرمکانیک نمایندگی پاکارد در شانگهای را شناخت. او تمام مدت جنگ در بلوک «د» ورق بازی می کرد و تنها یک بار آن هم برای سرشاخ شدن با دکتر رنسام به خاطر این که از کمک به جمع آوری فاضلاب سر باز زده بود از آن کار دست کشید. جیم آخرین بار او را پس از تلاش ناموفقش برای بازگشت با پای پیاده به شانگهای دیده بود که جلوی پاسدارخانه افتاده بود.

او اکنون مقابل دروازه ها قدم می زد، با یک زخم چرکی روی لب اش و می رفت و مراقب حرکاتی بود که در میدان رژه صورت می گرفت. دو

بریتانیایی صندوق و سایبان یک چتر را از درهای پاسدارخانه به داخل می کشیدند و نفر سومی هم روی سقف پاسدارخانه با یک دوربین چشمی ژاپنی زمین های اطراف را زیر نظر داشت.

- آقای تولاک...

جیم دروازه ها را کشید و قفل و زنجیر سنگین آن را به صدا در آورد.

- آقای تولاک، دروازه ها رو قفل کردین.

تولاک با تنفر به جیم نگاه کرد و واضح بود که این چهره ی ژولیده ی چهارده ساله را به خاطر نمی آورد و به کارتن سیگارها مشکوک بود.

- تو از کدوم جهنمی اومدی؟ بریتانیایی هستی، پسر؟

- آقای تولاک، من در لونگ هوا بودم. من سه سال این جا زندگی کردم.

هنگامی که آقای تولاک راه افتاد که دور شود جیم فریاد کشید:

- من تو بیمارستان با دکتر رنسام کار می کردم!

- دکتر رنسام؟

تولاک به سوی دروازه ها بازگشت و با تردید به جیم زل زد.

- دکتر که جمع کن...؟

- خودش، آقای تولاک. من برای دکتر رنسام که جمع می کردم. من باید

برگردم شانگهای و مادر و پدرم رو پیدا کنم. ما یه پاکارداشتیم، آقای تولاک.

- اون آخرین که رو هم جمع کرده...

تولاک دسته کلیدهای گروهبان ناگاتا را از کیسه ی مهمات غلاف اش بیرون

آورد اما هنوز مطمئن نبود جیم را به اردوگاه راه دهد یا نه.

- یه پاکارد؟ ماشین خوبیه...

بعد قفل دروازه ها را باز کرد و جیم را به داخل خواند. مرد انگلیسی که دستان

باند پیچی شده داشت و سرباز کیمورا را با گلوله زده بود با شنیدن صدای

تلق تلق زنجیر از پاسدارخانه بیرون آمد. هر چند نحیف بود اما بدنی قوی و

عصبی داشت و بند انگشتانی خونین که رنگ پریده ی پوست دست اش آن ها

را بلندتر نشان می داد. جیم چنین پوست گچ مانند و چشمان جنون زده ای را در

زندانی‌هایی دیده بود که پس از ماه‌ها از سلول‌های زیرزمینی سرفرماندهی پلیس در بریج‌هاوس آزاد شده بودند. روی سینه و شانه‌های اش زخم‌ده‌ها آتش سیگار دیده می‌شد، انگار سیخ بخاری داغی در تلاش بر پا کردن آتش بدن او را سوراخ سوراخ کرده بود.

- اون دروازه‌ها رو ببند!

و با دستی خون‌آلود به جیم اشاره کرد.

- اونم بندازش بیرون!

- پرایس، من این بچه رو می‌شناسم. خونواده‌ش یه پاکارد خریدن.

- از شرش خلاص شو! این جا همه یه پاکارد دارن...

- بسیار خوب، ستوان. بزن به چاک، بچه. حواستم جمع کن.

جیم کوشید با کفش‌های گلف‌اش دروازه را باز نگه دارد اما ستوان پرایس با مشت باند پیچی شده‌اش به تخت سینه‌ی او کوبید. جیم که نفسش بند آمده بود با دشواری روی زمین کنار چینی‌هایی که نگاه می‌کردند نشست. اسپام و کارتن سیگارهای چسترفیلد را محکم نگه داشته بود اما شش ریدرز دایجست داخل پیراهن‌اش روی علف‌ها پخش شدند که زنان دهقانان بلافاصله آن‌ها را تصاحب نمودند. زنان کوچک قحطی‌زده با شلوارهای سیاه، انگار که بخواهند در میزگردی در مورد جنگ اروپا شرکت کنند، هر یک مجله‌ای به دست گرفتند و دور او نشستند.

پرایس دروازه‌ها را محکم به روی‌شان بست. انگار همه چیز در اطرافش، اردوگاه، شالیزارهای خالی برنج و حتی خورشید سبب عصبانیتش می‌شدند. سری به سوی جیم تکان داد و بعد قوطی اسپام را در دستان‌اش دید.

- اونو از کجا آوردی؟ هر چی که واسه لونگ هوا بریزن مال ماس!

بعد به چینی فریادی بر سر زنان دهقان کشید که به همدستی آنان در این دزدی شک داشت.

- تولاک...! اونا دارن اسپام‌های ما رو می‌دزدن.

او به قصد درآوردن قوطی از چنگ جیم دروازه‌ها را باز کرد اما همان هنگام

صدای فریادی از برج دیدبانی به گوش رسید. مردی با دوربین چشمی از نردبان پایین آمد و به زمین های جاده ی شانگهای اشاره کرد.

دوب-۲۹ که موتورهای شان بر فراز زمین های متروکه می غرید از سمت غرب پدیدار شدند و با دیدن اردوگاه از یکدیگر جدا گشتند. یکی از آنها که صندوق ها از درهای بمب اش که در حال باز شدن بود پیدا بود به سوی لونگ هوا آمد و دیگری مسیرش را به سوی ناحیه ی پوتونگ در شرق شانگهای تغییر داد.

هنگامی که بمب افکن غول پیکر با صدای رعد ماندش از فراز سر آنان گذشت جیم کنار دهقانان چینی قوز کرد. پرایس و سه بریتانیایی دیگر مسلح به تفنگ و باتوم های بامبو از دروازه ها بیرون آمدند و راهی مزارع آن نزدیکی شدند. آسمان پر شده بود از چتر؛ سایبان های آبی و سرخ که به سوی شالیزارهای نیم مایلی اردوگاه پایین می آمدند.

صدای موتور ب-۲۹ به غرش نرمی مبدل شد. جیم وسوسه شده بود دنبال پرایس و مردان اش راه بیافتد و به آنان پیشنهاد کمک دهد. چترها پشت شبکه ای از خندق های قدیمی افتاده بود و بریتانیایی ها که دیگر طاقت نداشتند از هر طرف می دویدند. پرایس از یک جان پناه بالا رفت و با خشم اسلحه اش را تکان داد. یکی از مردان در کانال کم عمقی خزیده بود و در مسیری دایره مانند میان خزه های آبی راه می رفت و دیگران در امتداد دیوارهای گلی مابین شالیزارها می دویدند.

تولاک با ناامیدی آنها را نگاه می کرد که جیم ایستاد و از کنار او گذشت و وارد اردوگاه شد. مکانیک پاکارد غلاف تپانچه ی سنگین را آزاد کرد. منظره ی چترهایی که فرومی افتادند او را برانگیخته بود و ماهیچه های تارمانند بازوان و شانه های اش همچون گربه ای که به هیجان آمده باشد می لرزیدند.

جیم پرسید:

- آقای تولاک، جنگ تموم شده؟ واقعاً تموم شده؟

- جنگ...؟

تولاک به نظر فراموش کرده بود که اصلاً جنگی اتفاق افتاده.

- بهتره که تموم شده باشه، بچه - بعدیش دیگه هر لحظه ممکنه شروع بشه.

- من چند تا سرباز کمونیست دیدم، آقای تولاک.

- اونا همه جا هستن. صبر کن تا ستوان پرایس به جون شون بیافته. تو رو می‌ذاریم تو پاسدارخونه، بچه. جلوی اون آفتابی نشو...

جیم در میدان رژه دنبال تولاک به راه افتاد و با یکدیگر وارد پاسدارخانه شدند. کف آن اتاق که زمانی بسیار منزه و مرتب بود و زندانی‌های چینی بین وعده‌های کتک خوردنشان آن را برق می‌انداختند پوشیده از کثافت و پس مانده بود. اسناد و تقویم‌های ژاپنی بین کارتن‌های خالی لاکی استرایک، قطار فشنگ‌های مصرف شده و پوتین‌های فرسوده‌ی سربازان پیاده نظام افتاده بودند. ده‌ها جعبه آذوقه مقابل دیوار پشتی دفتر فرمانده انبار شده بود و یک بریتانیایی برهنه‌ی پنجاه و هفت هشت ساله، بارمن سابق باشگاه تفریحی شانگهای، روی یک چارپایه‌ی بامبو نشسته بود و کنسروهای گوشت را از قهوه و سیگار جدا می‌کرد. تخته‌های شکلات را روی میز فرمانده می‌چید و دسته‌های ریدرز دایجست ستردی ایونینگ پست را با خشونت به کناری پرت می‌کرد. کف آن دفتر سراسر پوشیده بود از مجله‌های ورق ورق شده.

کنار وی، یک سرباز جوان بریتانیایی که اونیفورم هایلندی‌های کرانه‌ی رود فورث^۱ را به تن داشت نخ‌های نایلون چترها را می‌برید. آن‌ها را به هم گره می‌زد و با دقت لوله می‌کرد و بعد با مهارت سایبان‌های آبی و سرخ را تا می‌زد.

تولاک به این خزانه خیره شد و واضح بود ثروتی که خود و همراهانش روی هم انباشته بودند سبب وحشت‌اش شده بود. جیم را از کنار در به طرف دیگری هل داد و نگران بود مبادا منظره‌ی این همه شکلات پسرک را از خود بی‌خود کند.

۱. Forth رودی در جنوب شرقی اسکاتلند که حدود ۹۰ کیلومتر طول دارد و به دریای شمال می‌ریزد. - م.

- زیاد به اونا فکر نکن، پسرم. برو اون جا و اسپامات رو بخور.
 اما نگاه جیم به مجلاتی بود که روی زمین مقابل پای اش توده شده بودند.
 می خواست آن ها را مرتب کند و برای جنگ بعدی ذخیره نماید.
 - آقای تولاک، من باید همین حالا به شانگهای برگردم.
 - شانگهای؟ اون جا جز شش میلیون حمال قحطی زده چیز دیگه ای نیست. قبل
 از این که به جاده ی بابلینگ ول بررسی پوست از سرت کنده ن.
 - آقای تولاک، مادر و پدرم -

- رفیق، مادر و پدر هیچ کس به شانگهای بر نمی گردن. حالا دیگه اون جا
 همه ی دلارهای خزانه ی فدرال رو هم که بدی بهت صد تا کیسه برنج هم
 نمی دن، اما این جا برامون از آسمون می ریزه زمین.
 صدای گلوله ای از شالیزارهای برنج به گوش رسید و بلافاصله دو گلوله ی
 دیگر که پشت سر هم شلیک شدند. تولاک و هایلندی، بارمن لخت را
 گذاشتند که از گنجینه مراقبت کند و از پاسدارخانه بیرون دویدند و از
 نردبان برج دیدبانی بالا رفتند.

جیم شروع به مرتب کردن مجله هایی کرد که کف دفتر فرمانده ریخته بود اما
 بارمن سرش داد کشید و او را دور کرد. جیم که به امید خودش رها شده بود به
 محوطه ی سلول های پشت اتاق نگهبانان رفت. اسپام گرم را در دست داشت و
 به سلول های خالی نظری انداخت، به خون تیره و مدفوع خشکیده که دیوارهای
 سیمانی سلول ها را آغشته بودند.

در سلول انتهایی حیاط که زیراندازی حصیری از میله های آن آویزان بود و
 سایه ای درست کرده بود، جنازه ی یک سرباز ژاپنی قرار داشت. او را روی
 نیمکتی خوابانده بودند که تنها مبلمان سلول به شمار می رفت و شانه های اش
 به باقیمانده ی یک صندلی چوبی بسته شده بود. سرش در اثر ضربه ی چماق
 چون هندوانه ای که از وسط نصف شده باشد شکاف برداشته بود و صدها تخم
 سیاه مگس در آن دیده می شد.

جیم از میان میله ها به سرباز نگاه کرد و از دیدن این که یکی از ژاپنی هایی که

سال‌ها از او مراقبت کرده بود باید در یکی از سلول‌های خودش زندانی شده و آن قدر کتک بخورد تا بمیرد شوکه شد. جیم مرگ سرباز کیمورا را در گم‌نامی شالیزارهای پر از آب پذیرفته بود، اما این تغییر جهت قوانینی که بر زندگی آنان در اردوگاه حاکم بود بالاخره او را متقاعد ساخت که ممکن است جنگ خاتمه یافته باشد. صحن سلول‌ها را ترک کرد و به دفتر نگهبانان بازگشت و پشت میز گروه‌بان ناگاتا نشست - تجملی که هرگز اجازه‌ی آن را نیافته بود - و شروع به خواندن نسخه‌های ورق ورق شده‌ی لایف و ستردی ایونینگ پست نمود. اولین بار بود که آن آگهی‌های پرخرج و آن تیتراها و شعارها - وقتی اتومبیل‌های بهتر ساخته می‌شوند، بیوک سازنده‌ی آن‌هاست! - نتوانست او را تحت تأثیر قرار دهد. با وجود غذایی که خورده بود، مسأله‌ی یافتن راهی به شانگهای و سردرگمی صلح قراردادی که بر چشم‌انداز ثابت و امن جنگ تحمیل شده بود او را کرخت نموده بود. صلح از راه رسیده بود، اما درست جا نیافتاده بود.

جیم از پنجره‌های شکسته یک ب-۲۹ را دید که دو مایل دورتر از روی رودخانه گذشت و اطراف انبارهای پوتونگ را به دنبال زندانی‌های متحدین جست‌وجو کرد. دهقانان بیرون دروازه‌های لونگ‌هوا توجهی به بمب‌افکن نداشتند. جیم متوجه شده بود که چینی‌ها هرگز به آسمان و هواپیماها نگاه نمی‌کنند. هر چند چینی‌ها خود تبعه‌های یکی از قدرت‌های متحد در جنگ با ژاپن بودند اما سهمی در این کمک‌های امدادی نداشتند. او به صدای عصبانی بریتانیایی‌ها گوش داد که از تاخت و تازشان در شالیزارهای برنج باز می‌گشتند. علی‌رغم همه‌ی تلاشی که کرده بودند تنها دو صندوق نصیب‌شان شده بود. ستوان پرایس که تفنگ در دستان‌اش می‌لرزید چون نگهبانان کنار دروازه‌ها ایستاد و دیگران صندوق‌ها را داخل اردوگاه کشاندند. عرق بدن‌شان روی ابریشم سرخ چکه می‌کرد. بقیه‌ی چترها در زمین‌های اطراف ناپدید شده و درست زیر دماغ پرایس توسط ساکنین مخفی پشته‌ی قبرها به شکل مرموزی ربوده شده بود.

صندوق‌ها که به بزرگی بمب بودند کف دفتر فرمانده قرار داشتند. بارمن لخت پاهای‌اش را از هم گشود و روی آن‌ها نشست و عرق کف‌اش برق بدنه‌ی نقره‌ای صندوق‌ها را زایل کرد. هایلندی کرانه‌ی رود فورث هم با قنذاق تفنگ به جان سه کنج صندوق‌ها افتاد. مردان کارتن‌ها را پاره می کردند و بازوان لاغرشان پر می شد از کنسروهای گوشت و قهوه و شکلات و سیگار. ستوان پرایس که استخوان‌های شانه‌اش همچون کاستانت^۱ می لرزید میان آن‌ها می پلکید. او در آن واحد هم هیجان زده بود و هم فرسوده و میل داشت دوباره به شدت عصبانی شده و از آن خشمی که هنگام زدن ضربات مرگ بار به ژاپنی در خود یافته بود به نحو مطلوبی استفاده نماید.

متوجه جیم شد که در سکوت، پشت میز گروه‌بان ناگاتا مجله می خواند.

- تولاک! اون که دوباره این جاس! پسره که پاکارد داشت...

- این بچه تو اردوگاه بود، ستوان. واسه یکی از دکترها پادویی می کرد.

- اون داره همه جا ول می کرده! بندازش تو یکی از سلول‌ها!

- اون پرچونه نیست، ستوان.

تولاک بازوی جیم را گرفت و با بی میلی او را به صحن سلول‌ها کشاند.

- اون همه‌ی راه از استادیوم نانتائو تا این جا رو پیاده اومده.

- نانتائو...؟ اون استادیوم بزرگه؟

پرایس با علاقه به سوی جیم بازگشت و با بی‌ریایی یک آدم متعصب به او خیره شد.

- چند وقت اون جا بودی، پسر؟

جیم پاسخ داد:

- سه روز. یا فکر می کنم شش روز. تا وقتی که جنگ تموم شد.

- اون شمردن هم بلد نیست.

- باید خیلی خوش شانس بوده باشه، ستوان.

۱. Castanets قطعاتی منحنی شکل از جنس چوب یا عاج که رقاص‌ها برای ایجاد ریتم در انگشت شست می کنند و با انگشتان دیگر آن را به صدا درمی آورند. - م.

- شرط می بندم که خوش شانس بوده. دائم این ور و اون ور می ره. پسر، تو استادیوم چی دیدی؟
- پرایس دهن کجی نفرت انگیزی تحویل جیم داد.
- تفنگ؟ انبار؟
- بیش تر، ماشین.
- جیم توضیح داد:
- دست کم پنج تا بیوک، دو تا کادیلاک و یه لینکلن زفیر.
- ماشین ها رو بی خیال! مگه تو توی گاراژ به دنیا اومدی؟ دیگه چی دیدی؟
- فقط یه عالمه فرش و مبل و اثاثیه.
- کت پوست؟
- تولاک خودش را وسط انداخت.
- اون جا ساز و برگ جنگی نبود، ستوان. نوشیدنی چطور، پسر؟
- پرایس لایف را از دستان جیم بیرون کشید.
- به خاطر خدا، چشمتو داغون می کنی. به آقای تولاک گوش بده. اون جا نوشیدنی هم دیدی؟
- جیم قدمی به عقب برداشت و صندوق های نقره ای را بین خودش و آن مرد بی ثبات قرار داد. دستان ستوان انگار که از چپاول استادیوم نانتائو به هیجان آمده باشند خون ریزی می کردند. جیم می دانست ستوان پرایس دوست دارد او را تنها گیر بیاورد و آن قدر بزند تا بمیرد، نه به این خاطر که جیم گستاخ بود بل که به این علت که دیدن درد او تمام رنجی را که خودش متحمل شده بود از میان می برد.
- اوزیرکانه گفت:
- شاید نوشیدنی هم اون جا بوده باشه. اون جا یه عالمه بار بود.
- بار...؟
- پرایس از میان کارتن های سیگار چستر فیلد رد شد و قصد داشت به جیم سیلی بزند.

- حالا بار رو بهت نشون می دم...
- بار کوکتل، حداقل بیست تا. تو اونا شاید نوشیدنی هم باشه.
- مثل هتل به نظر می آد. تولاک، شماها این جا چه جور جنگی داشتین؟ خوب، پسر، دیگه چی دیدی؟
- جیم گفت:
- من بمب اتم رو دیدم که افتاد رو ناگازاکی.
- او با صدایی صاف صحبت می کرد.
- برق سفیدشو دیدم! حالا دیگه جنگ تموم شده؟
- مردان عرق کرده قوطی ها و کارتن ها را زمین گذاردند. ستوان پرایس به جیم زل زد و از این عمارت در شگفت بود اما در عین حال آمادگی پذیرش آن را نیز داشت و هنگامی که یک هواپیمای آمریکایی، یک موستانگ که به پایگاه اش در اوکیناوا بازمی گشت، از بالای اردوگاه عبور می کرد او سیگاری آتش زد.
- جیم در میان سرو صدای هواپیما فریاد کشید:
- من بمب اتمو دیدم...
- بله... باید دیده باشی اش.
- ستوان پرایس باندها را دور مچ خون آلودش محکم کرد و با خشم پکی به سیگار زد. با حرص به جیم زل زد و یک نسخه لایف برداشت و دفتر فرماندهی را ترک کرد. وقتی صدای موتور موستانگ در شالیزارهای برنج گم شد، شنیدند که ستوان پرایس در حیاط سلول ها بالا و پایین می رفت و بامجله ی لوله شده به در سلول ها می کوفت.

آیا ستوان پرایس فکر می‌کرد از بمب اتمی مسموم شده؟ جیم در میدان رژه به راه افتاد و به کپره‌های اسرا و بلوک‌های خوابگاهی خالی نگاه کرد. پنجره‌ها باز بود، انگار که ساکنین با نزدیک شدن او فرار را بر قرار ترجیح داده باشند. ذکر حمله‌ی ناگازاکی و تداخل آن با اموالی که در استادیوم نانتائو انتظار پرایس را می‌کشیدند، این افسر پلیس سابق نانکینگ را آرام کرده بود. جیم یک ساعتی به مردان در باز کردن و تخلیه‌ی صندوق‌ها کمک کرد و وقتی تولاک یک تخته شکلات آمریکایی به وردست جوان‌شان داد پرایس اعتراضی نکرد. تصاویر گرسنگی و خشونت در ذهن پرایس مخلوط می‌شدند و سال‌های اسارت به دست مأمورین امنیتی را برایش زنده می‌کردند.

جیم با قوطی اسپام و یک دسته مجله‌ی لایف از پله‌های سرسرای ورودی بلوک

«د» بالا رفت. کنار تخته‌ی اعلانات که بولتن‌های رنگ و رو رفته‌ی اردوگاه و فرامین فرماندهی بر آن میخ شده بود مکشی کرد و بعد در امتداد خط تخت‌ها در خوابگاه‌ها قدم زد. ژاپنی‌ها پس از عزیمت زندانی‌ها گنجه‌های دست‌سازشان را غارت کرده بودند، انگار هنوز انتظار داشتند لای به‌لای این زیراندازهای آغشته به ادرار و جعبه‌های زندانی‌ها چیز با ارزشی بیابند.

اما اردوگاه علی‌رغم خالی بودن برای مسکونی شدن فوری آماده به نظر می‌رسید. جیم بیرون بلوک «ج» به زمین سوخته و رد کهنه‌ی چرخ‌گاری‌های غذا که در طول سالیان بر جای مانده بود و مسیرشان را به سوی آشپزخانه‌های اردوگاه مشخص می‌نمود نگاه کرد. در آستانه‌ی اتاق‌اش ایستاد و از دیدن بریده‌های رنگ و رو رفته‌ی مجلات که به دیوار بالای تخت‌اش میخ شده بود حیرت کرد. خانم وینسنت در آخرین دقایق پیش از پیوستن به راه‌پیمایی پرده‌ی اتاقک او را کنده و نیازی را که سال‌ها به اشغال تمامی اتاق حس می‌کرد ارضا نموده بود. پرده به دقت تا شده و زیر تخت جیم قرار داشت و او وسوسه شد دوباره آن را برپا کند.

بوی خاصی اتاق را فرا گرفته بود، بویی که قبلاً هرگز در طول سال‌ها اسارت در لونگ‌هوا متوجه آن نشده بود، بویی که در عین حال هم اغوا کننده و هم مبهم بود. جیم متوجه شد آن بو، بوی بدن خانم وینسنت است و برای یک لحظه تصور کرد او به اردوگاه بازگشته است. جیم روی تخت خانم وینسنت دراز کشید و قوطی اسپام را به حال تعادل روی پیشانی‌اش گذاشت و اتاق را از این زاویه‌ی ناشناس بررسی کرد؛ امتیازی که در طول جنگ هرگز به او اعطاء نشده بود. اتاقک او که درست پشت در قرار داشت باید شبیه به یکی از آن قلمروهای ژولیده‌ای بوده باشد که گدایان شانگهای با روزنامه و زیراندازهای حصیری گرد خودشان درست می‌کردند و او اغلب باید به نظر خانم وینسنت مثل حیوانی وحشی رسیده باشد که در لانه‌اش کرده باشند. همین‌طور که نسخه‌ای از لایف را ورق می‌زد فکر کرد تعجبی ندارد که خانم وینسنت این قدر از او نفرت داشته و حتی برای دور کردن وی از خودش راضی

به مرگ او بوده باشد. جیم روی تشک حصیری او خوابید و رایحه‌ی بدنش را بوید و باسن و شانه‌هایش را در قالب کم عمقی که او روی تشک برجای گذاشته بود قرار داد. از زاویه‌ی دید برتری که خانم وینسنت داشت سه سال گذشته کاملاً متفاوت به نظر می‌رسیدند و حتی چند قدم حرکت در آن اتاق کوچک به جنگ شکل دیگری می‌بخشید، محکی جداگانه برای خانم وینسنت با شوهر کسل و فرزند مریض‌اش.

جیم که با احساس محبت به خانم وینسنت فکر می‌کرد آرزو کرد ای کاش هنوز باهم بودند. دل‌اش برای دکتر رنسام و خانم پیرس و برای گروه مردانی که تمام روز روی پله‌های بیرون سرسرای ورودی می‌نشستند تنگ شده بود. به ذهنش رسید ممکن است آن‌ها هم برای لونگ‌هوا دل‌تنگ باشند و شاید روزی همگی به اردوگاه بازگردند.

از اتاق بیرون آمد و به سوی در پشتی راه‌رو رفت، جایی که بچه‌ها بازی می‌کردند. نشانه‌های بازی‌هایشان - اکردوکر، تيله و فرفره‌های جنگی - هنوز روی زمین بودند. جیم سنگ کوچکی را به محوطه‌ی اکردوکر زد و استادانه آن‌را دور خانه‌ها گرداند و بعد راهی گشتی در اطراف اردوگاه خالی شد. حس می‌کرد لونگ‌هوا دوباره او را در خود می‌گیرد.

وقتی به بیمارستان نزدیک می‌شد آرزو کرد دکتر رنسام آن‌جا باشد. کنار ورودی کپر شماره‌ی شش لباس باران‌شسته‌ی دلک‌های ایتالیایی یکی از دانش‌جویان سال دوم لونگ‌هوا در حوضچه‌ای گل‌آلود افتاده بود.

جیم ایستاد تا قوطی اسپام را تمیز کند. برچسب آن‌را با یقه‌ی آهاردار لباس پاک کرد و نطق‌های دکتر رنسام در مورد بهداشت را به خاطر آورد.

کرکره‌های بامبوی پشت پنجره‌های بیمارستان پایین کشیده شده بودند، انگار دکتر رنسام می‌خواست بیماران تمام بعد از ظهر را بخوابند. جیم صدای پیچ‌پیچ ضعیفی از داخل ساختمان شنید و از پله‌ها بالا رفت و وقتی درها را به عقب فشار داد ابری از مگس او را در خود گرفت. آن‌ها که از نور دیوانه شده بودند هال باریک ورودی را پر کردند و انگار می‌کوشیدند بوی منجر کننده‌ای را

که بر بال های شان نشسته بود بتکانند.

جیم مگس ها را از دهان اش پراند و به بخش مردان رفت. هوایی تهویه نشده در میان دیوارهای چوبی جریان داشت و مگس ها را که از اجساد توده شده ی روی تخت ها تغذیه می کردند شست و شو می داد. جنازه ی ده ها زندانی لونگ هوا آن جا بود که هنوز از شلوار کوتاه های تکه پاره، لباس های گل دار و صندل هایی که به پاهای متورمشان داشتند و همچون شقه ی گوشت های سلاخی شده در کشتارگاه روی تخت ها افتاده بودند، قابل شناسایی بودند. تخته ی پشت و شانه های شان از ماده ای چسبناک برق می زد و به نظر می رسید دهان های گشاد و گونه های متورمشان هنوز در حال خمیازه کشیدن بودند، انگار که این مردان و زنان باد کرده را از یک میهمانی بیرون کشیده و در معرض گرسنگی شدیدی قرار داده باشند.

جیم قوطی اسپام را محکم به سینه چسباند و در بخش تاریک به راه افتاد و از پشت مجلات که مقابل دهان اش گرفته بود نفس می کشید. او بسیاری از زندانی ها را علی رغم چهره های کاریکاتورمانندی که پیدا کرده بودند شناخت. دنبال دکتر رنسام و خانم وینسنت می گشت و تصور می کرد جنازه ها متعلق به زندانی هایی بود که در راه پیمایی از استادیوم جا مانده بودند. مگس ها از جنازه ها تغذیه می کردند و به نوعی از خاتمه ی جنگ آگاه بودند و بر آن بودند هر لقمه گوشتی را که می توانند برای قحطی زمان صلح ذخیره نمایند.

جیم روی پله های بیمارستان ایستاد و به اردوگاه متروکه و زمین های آرام آن سوی حصارها نگریست. مگس ها به سرعت او را ترک کردند و به بخش بازگشتند و او راهی باغچه ی آشپزخانه شد. از میان گیاهان پژمرده قدم برمی داشت و نمی دانست باید به آن ها آب بدهد یا نه و دو گوجه فرنگی آخر را کند. آن حبه ها را بر لب برد اما پیش از خوردن آن ها مکث کرد و وحشتی را که از تصور مردن روحش علی رغم زنده بودن جسم در استادیوم حس کرده بود به یاد آورد. اگر روحش نتوانسته بود فرار کند و درون بدن اش مرده بود، آیا غذا دادن به جسم اش آن را همچون اجساد داخل بیمارستان حریص نمی کرد؟

جیم روی بالکن سالن اجتماعات نشست و به آخرین شب استادیوم نانتائو اندیشید. اواخر بعد از ظهر یک تاجر چینی به همراه سه حمال به دروازه‌های اردوگاه نزدیک شدند. آن‌ها کوزه‌های گلی عصاره برنج با خود داشتند که از یوغ‌های بامبوی پشت‌شان آویزان بود. جیم معامله‌ی اجناس را که بیرون پاسدارخانه صورت گرفت دید. ستوان پرایس عاقلانه در کمد گنجینه‌ی دفتر فرماندهی را بسته بود. چند کارتن سیگار چستر فیلد و یک سایبان چتر با کوزه‌های عصاره برنج معاوضه شدند و بریتانیایی‌ها به محض این که تاجر و حمال‌های اش با توده‌ی ابریشم سرخ آن‌جا را ترک نمودند مست کردند. جیم تصمیم گرفت آن شب به پاسدارخانه برگردد. ستوان پرایس با بدن سفیدش در غروب آفتاب تلوتلو می‌خورد و با الکل سوختگی‌های سیگار روی سینه اش را شست و شو می‌کرد.

جیم از بالکن به پایگاه هوایی لونگ هوا خیره شد و بعد با دقت قوطی اسپام را گشود. حیف که دکتر رنسام نبود تا آن‌را با وی شریک شود. گوشت گرم را که به دهان می‌برد یاد اجساد بیمارستان افتاد. از دیدن مرده‌ها شوکه نشده بود چون درواقع تمام مدت می‌دانست آن‌هایی را که در راه پیمایی از لونگ هوا از بقیه عقب بمانند همان‌جا می‌گذارند تا بمیرند یا هر جا نشستند آن‌ها را خواهند کشت. مع‌هذا گوشت قورمه را با آن اجساد ورم کرده ارتباط می‌داد. هر دوی آن‌ها در مایع لزجی شبیه به هم غوطه‌ور بودند و زنده‌هایی هم که مثل تولاک و ستوان پرایس با دستان خونین سریع می‌خوردند و می‌نوشیدند خیلی زود به آن مرده‌های تا خرخره خورده می‌پیوستند. غذا مرگ را تغذیه می‌کرد، مرگ منتظر و مشتاق بدن‌های خودشان را. جیم به فریادهای مستانه‌ای که از پاسدارخانه می‌آمد و به رگبار گلوله‌هایی که پرایس به بالای سر چینی‌های پشت دروازه‌ها شلیک می‌کرد گوش داد. این چهره‌ی زال بارنگ پریدگی‌ای که از سیاه‌چال‌ها به ارث برده بود و با دستان باندپیچی شده اش جیم را به وحشت می‌انداخت. اگر مرده‌ای از قبر برمی‌خاست و مشتاق بود جنگ جهانی بعدی را به راه اندازد حتماً خود پرایس بود.

جیم چشمان اش را بر هندسه‌ی اطمینان بخشی که در باند فرودگاه به کار رفته بود دوخت. چهارصد یارد دورتر خلبان جوان ژاپنی میان هواپیماهای متروکه قدم می‌زد و ترکه‌ی بامبو به دست لا به لای گزنه‌ها می‌گشت. لباس پرواز باد کرده اش که در هوای شبانگاهی برق می‌زد خلبان دیگری را به یاد جیم آورد که سه سال پیش در غروبی نظیر این جیم را نجات داده و درهای لونگ هوا را برایش گشوده بود.

جیم، اندکی پس از سپیده دم، با صدای اولین پروازهای شناسایی جنگنده های آمریکایی از خواب بیدار شد. شب روی تخت خانم وینسنت خوابیده بود و از پنجره های بلوک «ج» موستانگ ها را نگاه کرده بود که جفت جفت معبد پایگاه هوایی لونگ هوا را دور می زدند. یک ساعت بعد ریختن کمک های امدادی برای اردوگاه های اسرای جنگی نزدیک شانگهای آغاز شد. اسکادران های ب-۲۹ از نورمه آلود یانگ تسه پدیدار می شدند و در حالی که در خزانه ی بمب های شان گشوده بود بر فراز شالیزارهای خالی برنج گشت می زدند؛ خیل پرندگان که پیش می آمدند تا لیموزین های متروکه را اشغال کنند. اکنون که جنگ خاتمه یافته بود بمب افکن های آمریکایی بی میل تر یا خسته تر از آن به نظر می رسیدند که روی اهداف شان متمرکز شوند. آن ها

محمولات شان را در زمین های باز اطراف اردوگاه تخلیه می کردند - که سبب عصبانیت فراوان تولاک و ستوان پرایس می شد - و بعد بال های شان را برمی گردانند و بی خیال راهی خانه می شدند؛ کار امروز خاتمه یافته بود.

ارتش و نیروی دریایی آمریکا چه موقع به شانگهای می آمدند؟ جیم از بام بلوک «ج» سطح آرام رودخانه را در سه مایلی شمال بررسی کرد. بدون تردید آمریکایی ها از حرکت در یانگ تسه نگران بودند و از این وحشت داشتند که فرماندهان زیردریایی های ژاپنی تصمیم گرفته باشند تسلیم نشوند. اما تا زمانی که آن ها پا به شانگهای نمی گذاشتند بسیار خطرناک بود که جیم در جست وجوی مادر و پدرش برآید. سراسر شانگهای و نواحی اطراف آن بدل به منطقه ی نه جنگ و نه صلح شده بود، خلایی که خیلی زود انباشته از جنگ افروزان و ژنرال های ناراضی چین می شد.

جیم منتظر ماند تا پرایس و مردان اش اردوگاه را به جست وجوی صندوق های امدادی ترک کنند و بعد به پاسدارخانه رفت. جریان هوای موتور بمب افکن های غول پیکر امدادی رایحه ی گوشت فاسد را از بیمارستان زدوده بود، کفنی که ساعت ها برفراز اردوگاه معلق بود اما انگار تولاک به آن توجهی نداشت. وقتی ستوان پرایس - شبی که بین پشته ی قبرها به شکار اشباح دیگر می رفت - آن اطراف نبود تولاک جیم را به دفتر فرماندهی راه داد و او با قوطی هایی که کنار دیوار چیده شده بود از خودش پذیرایی کرد. به سرعت یک قوطی کنسرو گوشت و شیرخشک را خورد و بعد در اتاق نگهبانان پشت میز گروهبان ناگاتا نشست و شکلات جوید و مجلات آمریکایی را مرتب نمود.

بعد هنگامی که تولاک رفت تا جمعیت رو به فزونی چینی های قحطی زده ی بیرون دروازه ها را به باد ناسزا بگیرد از نردبان برج دیدبانی بالا رفت. پرایس و گروه تاخت و تازش را دید که نهرهای غرب اردوگاه را می گشتند. آن ها با گروهی از زندانی های متحدین هونگ جائو به هم پیوسته بودند. مردان مسلح در طول خاکریز گودال های ضد تانک می دویدند و به سوی شالیزارهای پر از آب شلیک می کردند.

کاملاً واضح بود که زندانی‌های سابق بریتانیایی تنها دله دزدهایی نبودند که در زمین‌های اطراف ول می‌گشتند. دهقانان چینی به دهکده‌هایی که هفته‌ی پیش از خاتمه‌ی جنگ ترک کرده بودند باز می‌گشتند. دسته‌هایی از حمال‌ها در منطقه پرسه می‌زدند و لاستیک‌ها و قطعات بدنه‌ی خودروهای سوخته‌ی ژاپنی را کش می‌رفتند. چند جوخه از سربازان فراری کومین‌تانگ به ارتش‌های دست‌نشانده‌ی چینی که آواره‌ی جاده‌ها بودند ملحق شده و کاملاً آگاه بودند اگر به دست رفقای ملی‌گرای سابقشان بیافتند چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود، اما با این حال به خاطر کمک‌های آمریکا که از آسمان فرومی‌ریخت به سوی شانگهای کشیده می‌شدند. جیم از برج دیدبانی دسته‌ای از همین سربازان بی‌روحیه را دید که از مقابل دروازه‌های لونگ‌هوا می‌گذشتند. آن‌ها که هنوز کاملاً مسلح بودند و علائم شناسایی از اونیفورم‌های پوسیده‌شان کنده شده بود از چند فوتی مکانیک پاکارد که به تنهایی از گنجینه‌ی شکلات و مجلات ستردی ایونینگ پست مراقبت می‌کرد گذشتند.

هنگام ظهر سروکله‌ی ستوان پرایس پیدا شد که خودش را مثل جنازه در سایبان مخملی صندوقی که مردان‌اش آن را می‌کشیدند پیچیده بود و جیم با دیدن او دسته‌ی مجلات‌اش را جمع کرد و به بلوک «ج» بازگشت. یک ساعتی به مرتب کردن آن‌ها بر اساس تاریخ‌شان گذراند و بعد راهی گشتی اطراف اردوگاه شد. او که می‌کوشید نزدیک بیمارستان نشود از میان سیم‌های خاردار گذشت و به کاوش ناحیه‌ی علف‌های بلند بین اردوگاه و پایگاه هوایی لونگ‌هوا پرداخت و امیدوار بود لاک‌پشت را که هفته‌های آخر جنگ آزاد کرده بود دوباره بیابد.

اما تنها چیزی که در کانال کنار حصار یافت می‌شد جنازه‌ی یک هوانورد ژاپنی بود. بخش‌هایی از پایگاه هوایی لونگ‌هوا - معبد، آسایشگاه‌های سربازان و برج کنترل - اکنون به اشغال یک تیپ از سربازان پیش‌قراول ملی‌گرا درآمده بود. هوانوردان و خدمه‌ی زمینی ژاپنی به دلایلی که تنها

خودشان از آن آگاهی داشتند در تلاش فرار نبودند و در آشیانه‌ها و کارگاه‌های سوخته به سر می‌بردند. هر روز سربازان ملی‌گرا چند ژاپنی را می‌بردند و در زمین‌های بایر شرق و غرب پایگاه می‌کشتند.

دیدن جنازه‌ی این هوانورد ژاپنی که با صورت بین تانک‌های ذخیره‌ی سوخت موستانگ‌ها در کانال افتاده بود جیم را به اندازه‌ی دیدن جنازه‌ی بریتانیایی‌ها در بیمارستان اردوگاه آشفست و او را برآن داشت از آن به بعد محیط امن اردوگاه را ترک نکند. شب‌ها در تخت خانم وینسنت می‌خوابید و روزها غذاهای کنسرو شده و شکلات‌های آمریکایی را طبقه‌بندی می‌کرد و کلکسیون مجلات‌اش را مرتب می‌نمود. تا آن هنگام کتابخانه‌ی جالب‌توجهی گرد آورده و با نظافت روی تخت اضافی اتاق‌اش چیده بود. نسخه‌های تایم، لایف و ریدرز دایجست در مورد هر آن‌چه از جنگ به ذهن‌ش خطور کند مطلب داشتند، دنیایی که زمانی برایش آشنا بود و با این حال کاملاً از تجارب او در شانگهای و لونگ‌هوا پاک شده بود. بعضی مواقع که برداشت‌های دراماتیک نبرد تانک‌ها و استحکامات ساحلی نیروهای مهاجم را می‌خواند مردد می‌ماند که آیا خودش هرگز در جنگ حضور داشته است؟

اما به جمع‌آوری مجلات از کف دفتر فرماندهی ادامه می‌داد و چند قوطی اسپام و شیرخشک هم بین آن‌ها پنهان می‌کرد؛ بخشی از ذخیره‌ای که او عاقلانه برای مقابله با قحطی طولانی‌مدت شروع به جمع‌آوری آن نموده بود چرا که به وضوح شاهد بود کمک‌های هوایی آمریکا کم‌تر شده و دیر یا زود متوقف می‌شد. اکنون که قوای‌اش را به دست آورده بود می‌توانست دائم اطراف اردوگاه را تجسس کند و هیچ‌گاه بیش از وقتی که زیر یکی از تخت‌های بلوک «د» یک راکت تنیس و یک قوطی توپ یافت خوش حال نشد.

صبح روز سوم، هنگامی که پرایس و مردان‌اش با دوربین روی سقف پاسدارخانه ایستاده و بی‌صبرانه منتظر هواپیماهای امدادی آمریکایی بودند یک وانت اپل کهنه پشت درهای اردوگاه متوقف شد. دو بریتانیایی با سینه‌های لخت که زمانی زندانی‌های لونگ‌هوا بودند در کابین راننده نشسته

و همسران چینی و بچه‌ها و اموال‌شان در قسمت عقب بودند. جیم این سرکارگرهای تعمیرگاه کشتی مولرلاین را آخرین بار در استادیوم نانتائو دیده بود که صبح روز خاتمه‌ی جنگ کاپوت کادیلاک‌های سفید را بالا می‌زدند. آن‌ها توانسته بودند به طریقی به شانگهای بروند و خانواده‌های‌شان را که به چنگ ژاپنی‌ها نیافتاده بودند بیابند و بعد در آن شهر متخاصم در معرض فقر قرار گرفته و راه بازگشت به لونگ‌هوا را در پیش گرفته بودند.

آن‌ها پیش از رسیدن به لونگ‌هوا اولین غنیمت‌جنگی را به دست آورده بودند: صندوق نقره‌ای یک چتر چون بمبی کف و انت بود و بچه‌های چشم بادامی با تونیک‌های چینی در برابر آن چون آدم کوتوله بودند. جیم از پنجره‌ی بیسی در بلوک «ای» آن منظره را تماشا می‌کرد و هنگامی که تولاک و ستوان پرایس از سقف پاسدارخانه پایین آمدند لبخندی رضایت‌بار زد. آن دو به سوی دروازه‌ها رفتند اما آن‌ها را نگشودند. بحث بی نتیجه‌ای بین پرایس و زندانی‌های سابق لونگ‌هوا در گرفت. آن‌ها با عصبانیت به بلوک «ای» اشاره می‌کردند که اکنون جز یک پسر بچه‌ی چهارده ساله که پشت پنجره‌ی طبقه‌ی آخر با خودش می‌خندید ساکن دیگری نداشت.

جیم با مشت روی آستانه‌ی سیمانی پنجره کوفت و برای مردان و همسران چینی غضب‌آلودشان دست تکان داد. آن‌ها پس از سه سال تلاش برای ترک اردوگاه اکنون دوباره پشت دروازه‌ها باز گشته و می‌خواستند برای جنگ جهانی سوم جا بگیرند. بالاخره پس از این همه مدت کم‌کم موفق به درک این حقیقت ساده می‌شدند که جیم همیشه از آن آگاه بود: داخل لونگ‌هوا آزاد بودند.

دروازه‌ها باز شدند؛ معامله‌ای صورت گرفته بود. اپل چشم ستوان پرایس را گرفته بود. بریتانیایی‌ها و خانواده‌های‌شان ظرف یکی دو دقیقه به سرعت از میدان رژه به سوی بلوک «د» به راه افتادند و پشت سرشان سروکله‌ی اولین موستانگ‌های صبحگاهی پیدا شد. از فراز اردوگاه که می‌گذشتند جریان هوای موتورهای‌شان بوی مشمئزکننده‌ای را به ساختمان‌های خالی راند، بوی

گند پس مانده ای که از زخمی که هزاران مگس پرخور بر آن فرود آمده باشند برمی خاست.

گدایان چینی پشت دروازه ها صورت های شان را پوشاندند. اما جیم آن رایحه ی چندش آور را تنفس کرد و افکارش را در مورد بیمارستان و هوانورد مرده ی ژاپنی در کانال پشت حصارها به دست فراموشی سپرد. زمان آن رسیده بود که مرده ها را فراموش کند. اردوگاه به شیوه ی خودش دوباره جان می یافت. ایام شیر خشک و تخته های شکلات او را قوی تر کرده بودند اما نه آن قدر که برای پیمودن راه طولانی بازگشت به شانگهای آماده باشد. دیگران هم به اردوگاه باز می گشتند و شاید مادر و پدرش هم آن جا به او ملحق می شدند. حتی علی رغم کاهش امدادهای هوایی آمریکایی ها باز یک جریان دائمی غذا وجود داشت. جیم به آشپزخانه های ساکت پشت پاسدارخانه و کلکسیون گاری های فلزی زنگ زده نگاه کرد و همان هنگام به فکر یک سیب زمینی شیرین افتاد...

کفش های اش در راه روهای خالی و روی پله های سنگی صدا می کردند. وقتی شتابان از سرسرای ورودی بیرون می آمد صدای تپش موتور اپل را شنید. تولاک و هایلندی، سایبان چترها و کارتن ها و غذاهای کنسرو شده را عقب آن بار می کردند.

- جیم! وایستا!

آقای تولاک او را فرا خواند.

- فکر می کنی کجا داری می ری؟

- بلوک «ج»، آقای تولاک...

جیم به گلگیر لرزان اپل تکیه داد و کوشید نفسی تازه کند. ستوان پرایس در آستانه ی در پاسدارخانه ایستاده بود و در خشاب تفنگ اش فشنگ جای می داد؛ مراسم عبادت مردی که طلاهای سرّی اش را می شمارد.

- من می خوام یه اتاق برای مادر و پدرم رزرو کنم - اونا ممکنه در راه لونگ هوا باشن. برای شما هم یه اتاق رزرو می کنم، آقای تولاک.

- جیم... جیم...

تولاک دستی بر سر جیم گذاشت و کوشید او را که بیش از حد به هیجان آمده بود آرام سازد.

- دیگه وقتش رسیده که پدرتو پیدا کنی، رفیق. جنگ تموم شده، جیم.

- اما جنگ بعدی، آقای تولاک. شما گفتین به زودی شروع می شه.

مکانیک پاکارد به او کمک کرد عقب وانت سوار شود.

- جیم، اول باید آخرین جنگ رو تموم کنی تا بتونی بعدی رو شروع کنی. ما

می بریمت سواری، تو داری برمی گردی شانگهای!

جاده‌ی شانگهای

وانت از یک طرف جاده‌ی شانگهای به طرف دیگر می‌رفت و جیم را روی دسته‌ی به هم ریخته‌ی سایبان چتپرت می‌نمود. او به کارتن‌های جیره‌ی ک' چسبیده بود که دور و برش چیده بودند و به آقای تولاک و ستوان پرایس گوش می‌کرد که با فریادهایی بلندتر از غرش نعره مانند موتور با یکدیگر حرف می‌زدند. جیم از استتار رنگ و رو رفته‌ی شیشه‌ی عقب، دستان باند پیچی شده‌ی آن پلیس را می‌دید که عمداً فرمان را رها می‌کرد و می‌گذاشت وانت از مرکز جاده به این سو و آن سو منحرف شود. چرخ‌ها به شانه‌ی خاکی جاده که می‌رسیدند توفانی از خاک و برگ به هوا بلند می‌شد. تولاک روی صندلی

۱. K Ration بسته‌ی سبکی حاوی غذاهای ضروری که به هنگام جنگ جهانی دوم برای نیروهای ارتش آمریکا تهیه می‌شد. م.

شاگرد، کنار کوزه‌ی عصاره برنج نشسته و تفنگ‌اش را از پنجره‌ی باز بیرون گذاشته بود و هنگامی که بلوک‌های آپارتمانی ناحیه‌ی فرانسوی‌ها از میان درختان بمب باران شده پدیدار گشتند روی جلو داشبورد کوبید.

با تمام خطری که رانندگی ستوان پرایس داشت جیم از این که آن دو مرد چنین سر حال بودند شاد بود. در اولین مایل سفر ستوان دنده‌ی دو را پیدا نمی‌کرد و آن‌ها در جاده‌ی شانگهای با سروصدا و سرعتی بسیار کم پیش می‌رفتند و ممکن بود آب رادیاتورشان به جوش آید. بعد پرایس با دیدن کمک‌های هوایی که بر فراز هونگ جائو ریخته می‌شد دوباره مهارتش را در رانندگی باز یافت. آن‌ها در امتداد خط مزارع و خاکریز کانال‌ها پیش می‌رفتند و چترها را تا جایی که فرود می‌آمدند دنبال می‌نمودند. منظره‌ی فروش کالاهای آمریکایی بیش‌تر در بازار سیاه شانگهای آن‌ها را بسیار هیجان زده کرده بود.

لیکن دیگران پیش از آنان به گنجینه می‌رسیدند. یک ساعت در شالیزارهای خالی برنج بالا و پایین افتادند اما حتی یک صندوق هم نیافتند. پرایس تفنگ‌اش را تکان داد و تمام دنیای کانال‌های ساکت را تهدید نمود.

خوش بختانه عصبانیت او زود فروکش کرد. پس از بازگشت به جاده‌ی شانگهای ستوان وانت را به‌سوی جنازه‌ی یک سرباز ژاپنی که کنار موتورسیکلت‌اش افتاده بود راند. سر مرده ترکید و خرمگس‌های خونی و بافت‌های مغزی به درختان کنار جاده پاشیدند. این کار برجسته، پرایس را فوق‌العاده سرحال آورد و جیم آرزو کرد این حالت او تا هنگامی که به شانگهای برسند و او بتواند پشت اولین چراغ قرمز از وانت پایین بپرد دوام داشته باشد. جیم به عقب و به بام ساختمان‌های اردوگاه در دور دست نگاه کرد. برایش عجیب بود که لونگ‌هوا را ترک می‌کردند اما در عین حال می‌دید یک بار دیگر همانند زمان جنگ در اردوگاه اسیر بوده است. با یک کلمه حرف تولاک، دنیای به‌ظاهر امنی که او از یک اتاق کوچک و چند قوطی اسپام دوباره برای خودش می‌ساخت مقابل پای‌اش فرو ریخته بود.

آن‌ها از معبد لونگ‌هوا در مرز شمالی پایگاه هوایی که لوله‌ی تیربارهای

ضد‌هوايي بالای آن هنوز به‌سوی آسمان بود گذشتند. جیم در آشیانه‌های مخروبه به دنبال اثری از خلبان جوان کامیکازه گشت و متأسف بود که هرگز نتوانسته انبه‌ای را که از وی گرفته بود جبران نماید. استادیوم المپیک نانتائو در یک مایلی شرق قرار داشت. نقوش چینی نمای گلوله خورده‌ی استادیوم که سخاوت سپهسالار چیانگ را می‌ستودند زنده‌تر از همیشه بالای پارکینگ به چشم می‌خوردند؛ انگار گذشته‌ی فئودال چین دوباره اظهار وجود می‌کرد.

وانت قیقاج می‌رفت و در سربالایی‌ها به چپ و راست منحرف می‌شد. ستوان پرایس تحت تأثیر یک هوس ناگهانی به مسیری گل‌آلود پیچید که به سمت استادیوم می‌رفت. جیم صدای اعتراض تولاک را شنید اما دید کوزه‌ی عصاره برنج را به طرف فرمان برد. آن‌ها با سرعت از میان اولین موانع خاکی و سنگ‌هایی که از سرفرماندهی سابق ژاپنی‌ها مراقبت می‌نمودند عبور کردند. خطوط فرو پاشیده‌ی گودال‌های تانک که شیب‌های شان پوشیده بود از فانوسقه و جعبه‌های مهمات، اراضی اطراف را قطع می‌کرد.

جیم روی کپه‌ی ابریشم چتر دراز کشید. تمام مدت می‌دانست که منظره‌ی استادیوم المپیک و سوسه‌ی عظیمی را در آنان برخواهد انگيخت. از هنگام ورود وی به اردوگاه لونگ‌هوا، بریتانیایی‌ها دست از سؤال کردن در مورد اثاثیه و مبلمانی که در جایگاه‌ها انباشته شده بود بر نداشته بودند و جیم ناگزیر می‌شد خاطراتش را لفت و لعاب دهد تا از دریافت کنسرو و مجله از دفتر فرماندهی مطمئن باشد. ایفای نقش او تا کنون تصورات پرایس را تغذیه کرده بود و اکنون دیگر راه بازگشت وجود نداشت.

آن‌ها یک صد یارد دورتر از پارکینگ از جاده خارج شدند و کنار نهر سرپوشیده‌ای بین دو خاکریز ضد تانک متوقف شدند. پرایس و تولاک پیاده شدند، سیگاری آتش زدند و با شیطنت به استادیوم چشم دوختند.

پرایس با تفنگ به بدنه‌ی وانت کوبید و با صدایی تقلیدی فریاد زد:

- جیم، شانگهای... فقط یه چرخی می‌زنیم، جیم.

تولاک در حال بی خبری به او اطمینان بخشید.

- یه جعبه نوشیدنی و چند تا کت پوست واسه دخترهای خیابون نانکینگ برمی داریم.

- من اون جا کت پوست یا نوشیدنی ندیدم، آقای تولاک. اون جا فقط یه عالمه صندلی و میز نهار خوری هست.

ستوان پرایس تولاک را کنار زد.

- میز نهار خوری؟ فکر می کنی اومدیم این جا نهار بخوریم؟

او به سر در استادیوم زل زد و به نظر می رسید گچ تکه تکه ی آن با پوست رنگ پریده اش به مبارزه برخاسته بود.

جیم از مقابل لوله ی تفنگ که به سوی سرش نشانه رفته بود کنار رفت.

- اون جا پر بود از گنجه و کمد.

- کمد؟

تولاک خودش را بین آنان انداخت.

- می تونه خودش باشه، ستوان.

- آره...

پرایس خشمش را فرو خورد. دستی به جای سوختگی های سیگار روی سینه اش کشید و با علائمی مرموز از درد و خاطرات را بر آن ها ضرب گرفت.

- بهت گفتم که این بچه چشماش بازه.

آن دو مرد از جاده گذشتند و وارد محوطه ی پارکینگ شدند. پرایس به تانک

بی زنجیری تکیه داد و خلط زندان را از اعماق ریه های اش تف کرد. جیم به

میان ردیف کامیون ها بازگشت و به آقای ماکستد اندیشید. آیا او هنوز روی

چمن های خونین در خواب بود؟ جیم به خاطر آن همه غذایی که خورده بود

احساس گناه می کرد و به خاطر آورد زمانی حتی امکان داشت کفش های اش را

برای غذا بفروشد. استادیوم المپیک با تمام گنجینه ی بارهای کوکتلی که در

آن بود افسرده و تهدید آمیز به نظر می رسید؛ مکانی مناسب برای فال گرفتن.

این جا او پرتو انفجار بمب اتمی ناگذاکی را دیده بود که سفیدی آن هنوز بر

جاده‌ی راه‌پیمایی مرگ آنان از لونگ‌هوا باقی بود، همان نور رنگ‌پریده‌ای که در سردر گچی استادیوم و در پوست‌آهکی رنگ‌ستوان پرایس دیده می‌شد. جیم روی رکاب کامیونی نشست و با یک مجله‌ی لایف مگس‌ها را می‌پراند. به تصویر یک تفنگدار دریایی آمریکایی نگاه کرد که پس از نبرد ایوجیما پرچمی را بر فراز قله‌ی سوریباجی می‌افراشت. آمریکایی‌های این مجلات، جنگی قهرمانانه کرده بودند که بیش‌تر شباهت به کتاب‌های فکاهی داشت که جیم در بچگی خوانده بود. حتی به مرده‌ها هم حالتی خیالی بخشیده شده بود، تصور زنده‌ها در مورد مرده‌ها...

دو جنگنده‌ی موستانگ از فراز سرش گذشتند و پشت سرشان بمب‌افکن غول‌پیکری بود که با سروصدا از غرب نزدیک می‌شد. در خزانه‌ی بمب‌های‌اش باز بود و آماده بود اسپام و ریدرز دایجست‌های‌اش را در زمین‌های خالی پراکنده کند. صدای موتورهای چون طبل بر زمین زیر پای جیم کوفته می‌شد و صفوف خودروهای متروکه را می‌لرزاند.

جیم مجله را پایین آورد و متوجه مردان مسلحی شد که از تونل ورودی استادیوم بیرون دویدند و صدای‌شان در غرش هواپیماها گم شده بود. بمب‌افکن غول‌پیکر آرام در آسمان در پرواز بود اما مردان وحشت‌زده در اطراف تونل پراکنده شدند، انگار انتظار داشتند استادیوم بمب‌باران شود. یک اروپایی ریشو که ژاکت چرمی خلبانان آمریکایی را به تن داشت در محوطه‌ی پارکینگ شروع به دویدن کرد و دو مرد دیگر با تفنگ شکاری پشت سرش راه افتادند. یک چینی سینه‌لخت با تپانچه‌ای که دور شلوار سیاهش بسته شده بود و هدایت دسته‌ای حمال با چماق‌های بامبو را بر عهده داشت دولا دولا و با قدم‌های کوتاه می‌دوید.

پشت سر آن‌ها دسته‌ای از سربازان ملی‌گرا که تفنگ‌های‌شان به سوی آفتاب تابان بود از تونل بیرون آمدند، ایستادند و رگباری پراکنده به سوی مردانی که می‌گریختند شلیک کردند. جیم در کامیون را گشود و خود را داخل اتاقک راننده کشاند. پنجاه فوت دورتر از تونل ورودی، تولاک در آواری که از سردر

استادیوم فرو ریخته بود افتاد. ستوان پرایس دوان دوان از کنارش گذشت و به سوی صفوف کامیون‌ها آمد. چهره‌اش به فانوسی می‌ماند که زمین را جست‌وجو کند. باندها را با تکان از دست‌اش درآورد و روی دیوار پیرامون محوطه‌ی پارکینگ پرید و در شالیزار برنج پر از آب پشت جاده افتاد. افسر چینی با تپانچه‌اش یک گلوله‌ی دیگر به سوی هیکل پرایس که در آب شلپ‌شلپ می‌کرد شلیک نمود و بعد مقابل ورودی استادیوم به زانو افتاد. مردان وی با تفنگ‌های به هوا خاسته به خودروهای پوسیده نزدیک شدند. نمایشی یادگاری از تعقیب و راندن مجروحین گروه مهاجم ترتیب دادند و بعد به مأمن استادیوم عقب نشستند. جنازه‌ی تولاک در آفتاب افتاده و خون‌اش در غبار گچی روان بود. چترهای آبی و سرخ بر فراز هونگ جائو می‌ریختند. جیم خودش را به آن سوی صندلی کشید و در طرف دیگر کابین را گشود، خود را به زمین انداخت و در پناه واگن‌های مهمات و توپ‌های صحرایی به سوی دیوار پیرامون پارکینگ دوید.

ستوان پرایس اپل و بار ابریشمی و جیره‌های ک را رها کرده بود. وقتی جیم به نهر سرپوشیده رسید وانت را یافت که بین خاکریزهای ضدتانک به امید خودش رها شده بود و روی زمین کنار در طرف شاگرد دود ضعیفی هنوز از آخرین ته سیگار لاکی استرایک تولاک برمی‌خاست.

جیم از پنجره به جلو داشبورد وانت نگاه کرد. آیا می‌توانست آن را به طرف شانگهای براند؟ تسلیم شدن به سربازان ملی‌گرای داخل استادیوم بسیار خطرناک بود - آنان به محض دیدن او و با اطمینان از این که او هم یکی از اعضای گروه مهاجم است وی را با گلوله می‌زدند.

جیم در اندیشه‌ی تولاک که پیش از دیدن کادیلاک‌های سفید نانتائو مرده بود تصمیم گرفت پیاده راهی شانگهای شود. از عقب اپل بالا رفت و می‌خواست چند قوطی غذا و ریدرزدايجست برای خودش بردارد که صدای پاهایی را کنار وانت شنید و پیش از آن که بتواند سرش را برگرداند کسی شانه‌های اش را گرفت. مشت‌هایی محکم به پشت سرش کوبیده شدند و او را کف وانت انداختند.

جیم میان کارتن‌های سیگار نشست و خونی را که از بینی و دهان‌اش جاری بود و از لابه‌لای انگشتان‌اش روی سایبان چتری می‌چکید حس کرد. چینی سینه لخت را دید که غلاف تپانچه به کمر داشت و از استادیوم گریخته بود. او با همان نگاه بی‌احساس که جیم اغلب در چهره‌ی آشپز خیابان آم‌هرست پیش از آن که جوجه‌ای را بکشد دیده بود به وی خیره شد. پشت سرش یک حمال چینی با چماق بامبو ایستاده و برای دست زدن به محموله‌ی وانت بی‌طاقت بود.

هر دو سوی نهر سرپوشیده، مردان مسلح به رهبری همان اروپایی ریشو با ژاکت پرواز چرمی در طول خاکریز راه می‌رفتند. نیمی از اعضای این گروه راهزن، چینی بودند. برخی حمال‌هایی چماق به دست و دیگران با اونیفورم ملی گراها و مزدورها که هنوز تفنگ و فانوسقه‌شان را با خود داشتند. بقیه اروپایی‌ها و آمریکایی‌هایی بودند که تونیک‌های چینی و مجموعه‌ای از لباس‌ها و کمربندها و کیسه‌های مهمات و غلاف تپانچه‌ی پلیس شانگهای به تن داشتند و جیم از بدن‌های قحطی کشیده‌ی آنان حدس زد باید اسرای سابق باشند.

وقتی حمال چماق بامبوی‌اش را بلند کرد جیم خون و خلط گرم را به درون بلعید. - من دارم می‌رم اردوگاه لونگ‌هوا... من یه زندانی بریتانیایی هستم.

و به جنوب غربی اشاره کرد. صدا در بینی ورم کرده‌اش طنین بم غربی پیدا کرده بود و انگار بدن‌اش در همین چند لحظه‌ای که از عمرش باقی مانده بود پیر می‌شد.

- اردوگاه لونگ‌هوا...

مردان مسلح بی‌توجه به او روی خاکریز نشستند و سیگارهای‌شان را کشیدند. اروپایی که ژاکت پرواز به تن داشت کنار وانت راه می‌رفت. حمالی ته سیگار تولاک را برداشت و دود آن را درون ریه‌های‌اش کشید. همه به آسمان و جاده‌ی خالی که از کنار استادیوم می‌گذشت نگاه می‌کردند. آنان زمان کند و خالی اردوگاه اسرا را همراه خود آورده بودند. چهره‌های‌شان چروک و بی‌رنگ بود و به نظر می‌رسید از مقبره‌ای در اعماق زمین سر برآورده باشند. جیم تکرار کرد:

- لونگ هوا...-

چشمان حمالی که چماق به دست داشت هنوز بر او بودند و جیم می دانست با کوچک ترین حرکتی جلو خواهد آمد و جمجمه اش را متلاشی خواهد کرد. چینی سینه لخت که او را زده بود وانت را معاینه می کرد و لاستیک های عقب را واریسی می نمود. جیم که امیدوار بود به طریقی توجه اروپایی ها را به سوی خودش جلب کند به استادیوم اشاره کرد.

- لینکلن زفیر - در نانتائو. بیوک، کادیلاک های سفید...-

- این مزخرفات در مورد کادیلاک ها چیه؟-

مردی کوتاه قد با موهای نقره ای و صدای زنانه ی آمریکایی که تفنگ از شانه اش آویزان بود به سوی وانت آمد. هیچ کس به او گوش نکرد و وی برای سرپوش گذاشتن بر آن سیگاری آتش کرد. شعله بر گونه های پودر خورده اش لرزید و یک جفت چشم خسته ی آشنا با نگاه تیز اما بی تکبر را نمایان ساخت.

- بیسی!

جیم خون دماغ اش را پاک کرد.

- منم، بیسی، جیم! جیم شانگهای!

مهماندار به او خیره شد و پس از چند لحظه فکر به شیوه ای تقریباً رسمی سری تکان داد، انگار که این بچه ی چهارده ساله را شناخته اما دیگر علاقه ای به او نداشته باشد. او کارتن های جیره ی «ک» را بررسی کرد و انگشت اش را بر ابریشم چتر کشید و کنار رفت تا حمال بتواند جای کافی برای تاب دادن چماق اش داشته باشد.

- بیسی!

جیم مجلات پراکنده را جمع کرد و با انگشت خون روی جلد آن ها را پاک نمود و زیر نگاه عصبانی چینی سینه لخت که تپانچه داشت بالا گرفت.

- مجله ی لایف، بیسی، ریدرز دایجست! من آخرین نسخه ها رو برای تو نگه داشتم... بیسی، من صدها لغت جدید یاد گرفته ام - بلسن، وان رانشدت، جی آی جو...-

ماشین به سرعت در ساحل مردابی آلوده به مواد نفتی حرکت می کرد و از تنه ی زنگ زده ی یک قایق اژدرافکن که به ساحل کشیده شده بود گذشت. جیم که در صندلی عقب بین بیسی و آن ریشوی فرانسوی در حال له شدن بود آبی را که از زیر چرخ های بیوک به اطرف می پاشید نگاه می کرد. رنگین کمان های درخشانی همچون دم طاووس باز می شدند و بلوک های اداری شانگهای را در دور دست بدل به شهری می کردند که با مداد رنگی نقاشی شده باشد. همان نور درخشان قایق اژدرافکن را نیز پوشانده و جسد ژاپنی هایی را که در آب های کم عمق افتاده بودند در بر گرفته بود.

جیم کوشید از روی شانه به ساختمان های مرتفع شانگهای که خود را از او دور می کردند نگاه کند اما کوفتگی گردن اش چرخاندن سر را برای او دشوار کرده

بود.

- هی، پسر...

فرانسوی با تفنگ کوتاهی که بین زانوهای اش گرفته بود ضربه ای به بازوی جیم زد.

- آروم بشین. باز می خوامی دماغ ات خون بیافته...؟

- جیم، این جا که جای کشتی گرفتن نیست. آروم می شینیم و لغت هامون رو یاد می گیریم.

بیسی دست اش را دور شانه ی او گذاشت.

- حواست رو جمع اون ریدرز دایجست کن تا خواب ات نبره.

- باشه، بیسی. بیدار می مونم.

آن طور که جیم می دانست بیدار ماندن بسیار اهمیت داشت. پاهای اش را به جعبه های مهمات کف ماشین کوبید و آن قدر لبان اش را گاز گرفت تا چشمان اش روشن شد. حمالی که چماق بامبو به دست داشت و اگر بیسی دخالت نمی کرد جیم را کشته بود، کنار فرانسوی پهلوی درب سمت راست نشسته بود. روی صندلی جلو هم کنار راننده ی چینی، دو استرالیایی از اردوگاه سیکاوی نشسته بودند.

هفت نفری در این بیوک غرق در گل چپیده بودند. شیشه ها هنوز به علائم و برچسب های ژنرال دست نشانده ی چینی که این اتومبیل در سراسر طول جنگ خودروی شخصی وی بوده مزین بودند.

استفراغ خشکیده و خون بینی و زخم های مردان مجروح صندلی ها را آلوده بودند. جدای از چماق ها و اسلحه ها، ماشین پر بود از جعبه های مهمات، کارتن های سیگار آمریکایی، کوزه های گلی عصاره برنج و بطری های فقاغ که مردان همین طور که در جاده های حومه ی جنوب غربی شانگهای پیش می رفتند در آن ها ادرار می کردند.

توقف کردند و آب آلوده ی مرداب دور چرخ های بیوک را گرفت. روبه رو یک کامیون ژاپنی قرار داشت که یک دوجین اعضای دیگر این گروه راهزن را حمل

می کرد. خودرو که مملو از بار بود با تقلا شیب باریکی را که از آجر خاکستری ساخته شده و از ساحل به طرف خاکریز جاده می رفت پیمود. کامیون پر بود از صندوق های امدادی، ذخائر ژاپنی ها که همان روز صبح از انبارهای نظامی نانتائو به غنیمت گرفته بودند و کلکسیون های تشک های لوله شده، دوچرخه و چرخ خیاطی که از دهکده های نواحی اطراف جنوب لونگ هوا غارت شده بودند. بیوک هم از شیب آجری بالا رفت و پشت سر کامیون که ابری از غبار از زیر چرخ های اش به هوا می خاست به حرکت درآمد. جاده از حاشیه ی مرداب به سمت نقاط دور از ساحل رفت و خیلی زود در پیچ و خم شالیزارهای برنج و کانال ها گم شد. جیم فکر می کرد آیا این گروه راهزنان خودشان می دانستند کجا می روند؟ یا مثل ترنی سمی دائم در این زمین های قهوه ای رنگ عقب و جلو می شدند؟ با این حال هشت صد یارد دورتر سروکله ی وانت دیگری در جاده ای موازی آن ها از میان شالیزارهای خالی پیدا شد. اپل عتیقه که از استادیوم المپیک ربوده شده بود پنج نفر دیگر از اعضای گروه را حمل می کرد. آن ها اندکی پس از سپیده دم پایگاه هواپیماهای آبی نانتائو را ترک کرده و طوری برنامه ریزی کرده بودند که در فاصله ی چند دقیقه پیش از هدف بعدی با یکدیگر ملاقات کنند.

وقتی دو جاده به هم پیوستند جیم توانست هیکل تفنگ دار سینه لخت چینی با شلوار سیاه و کمربند رولورش را ببیند. او پشت اتاقک راننده ایستاده و با فریاد به حمالی که پشت فرمان نشسته بود دستور می داد. جیم از این افسر سابق ارتش دست نشانده ی چین که هنوز ضربه ی مشت آهنین اش را در استخوان های کوفته ی پشت گردن اش حس می کرد وحشت داشت. فقط حضور بیسی سبب نجات اش شده بود، اما معلوم نبود این وضع مدت زیادی پابرجا باشد. کاپیتان سونگ توجه چندانی به بیسی یا به دیگر اروپایی های عضو گروه راهزن نداشت و به جیم همچون سگی می نگریست که در صورت لزوم تا حد مرگ از او کار می کشید. هنوز یک ساعت از دستگیری اش به دست راهزنان نمی گذشت که مثل یک توله سگ شکاری که زمین را بو

بکشد و آتش غیرمنتظره‌ی گلوله‌ها را به سوی خود جلب نماید، سینه‌خیز بین پشته قبرهایی که به دهکده‌ای نزدیک هونگ‌جائو مشرف بودند پیش می‌رفت. نیمه‌کرخت و در حالی که خون از دماغ‌اش روی ریدرزدايجستی که در دست داشت می‌چکید، بین تابوت‌های پوسیده منتظر ماند تا تیراندازی فروکش کرد و راهزنان با دوچرخه‌ها و تشک‌های لوله‌شده و کیسه‌های برنج غنیمتی از دهکده باز گشتند. جیم با دریافت این که کاپیتان سونگ رهبر واقعی راهزنان بود کوشید خود را مفید نشان دهد، اما کاپیتان نمی‌خواست جیم امربر او باشد. جنگ سبب تغییر چینی‌ها شده بود - روستاییان، حمال‌های ولگرد و سربازان دست‌نشانده‌ی فراری جوری به اروپایی‌ها نگاه می‌کردند که جیم پیش از جنگ هرگز ندیده بود، انگار که آن‌ها دیگر وجود نداشتند، هر چند بریتانیایی‌ها به آمریکایی‌ها کمک کرده بودند ژاپن را شکست دهند.

وانت‌ها در یک تقاطع ایستادند. کاپیتان سونگ از اپل پیاده شد و به سوی بیوک آمد. بیسی، بی‌هیچ فکری، بازوی جیم را چسبید. بیسی آماده شده بود شاهد مرگ او باشد و تنها تعاریف اشتیاق برانگیز جیم از غنایمی که در استادیوم نانتائو منتظر راهزنان بود علاقه‌ی او را به جیم حفظ کرده بود.

توفانی از غبار اطراف سه خودرو را فراگرفت. آن‌ها عقب‌عقب رفتند و راهی را که از کنار یک کانال بلااستفاده می‌گذشت در پیش گرفتند و نیم‌مایل بعد روی یک پل سنگی بالای دهکده‌ای متروکه ایستادند. کاپیتان سونگ و دو نفر از مردان‌اش از وانت پایین آمدند و فرانسوی و حمالی که چماق داشت نیز به آن‌ها پیوستند. استرالیایی‌ها جلوی اتومبیل نشسته بودند و یک بند می‌نوشیدند و توجهی به آلونک‌های ژنده نداشتند. کاپیتان سونگ معمولاً جیم را صدا می‌زد و او را می‌فرستاد تا مابین ساختمان‌ها را بگردد، اما واضح بود که هیچ کس در دهکده نیست و گروه‌های راهزن منطقه بارها آن را چپاول کرده‌اند.

جیم پرسید:

- داریم بر می گردیم شانگهای، بیسی؟
- به زودی، جیم. اول باید یه مقدار تجهیزات خاص با خودمون برداریم.
- تجهیزاتی رو که تو این دهکده انبار کردین؟ تجهیزاتی که به درد جنگ می خورن؟
- درسته، جیم. تجهیزاتی که وقتی من مخفیانه با کومین تانگ کار می کردم، مأمورهای اونا برامون این جا گذاشتن. تو که نمی خوای اونا به دست کمونیست ها بیافتن، می خوای، جیم؟
- آن ها هر دو با این ظاهر سازی پیش رفتند. جیم به دهکده ی خالی خیره شد که یک مجرای باز فاضلاب تنها خیابان گلی آن را به دو نیم می کرد.
- اون جا باید یه عالم کمونیست باشه. جنگ تموم شده، بیسی؟
- تموم شده، جیم. بذار بگم واقعاً تموم شده.
- بیسی...
- فکری آشنا به ذهن جیم خطور کرد.
- آیا جنگ بعدی واقعاً شروع شده؟
- این طور هم می شه گفت، جیم. خوشحالم که در لغت هات بهت کمک کردم.
- هنوز یه عالمه لغت هست که من یاد نگرفتم، بیسی. دل ام می خواد برگردم شانگهای. اگه شانس بیارم ممکنه مادر و پدرم رو امروز ببینم.
- شانگهای؟ اون جا شهر خطرناکیه، جیم. تو شانگهای به چیزی بیش تر از شانس احتیاج داری. ما اون قدر منتظر می مونیم تا نیروی دریایی آمریکا در طول ساحل لنگر بندازه.
- عمو سام خودشو زود می رسونه، بیسی؟ ملوان ها و سربازها؟
- اون می آد. همه ی سربازهای منطقه ی اقیانوس آرام هم می آن...
- در صدای بیسی اشتیاقی به چشم انداز اتحاد دوباره با هموطن های اش دیده نمی شد. جیم در مورد فرار او از لونگ هوا از وی پرسیده بود اما بیسی تمایلی به حرف زدن نداشت و طفره می رفت. مثل همیشه، هر آن چه پس از فرار وی رخ داده بود مدت ها بود که دیگر برایش جذابیتی نداشت. او همان مرد

وسواسی کوچکی بود که نگران دست‌های‌اش بود و همه چیز را جز آن‌چه منفعت فوری برایش داشت نادیده می‌گرفت. یکی از نقاط قوتش این بود که هرگز خود را اسیر رویا نمی‌کرد چون هرگز نتوانسته بود از مسائل سرسری بگذرد، درحالی‌که دکتر رنسام همه چیز را از ظاهرش می‌پذیرفت. با این حال، دکتر رنسام به احتمال در راه پیمایی مرگ از لونگ هوا مرده بود اما بیسی زنده مانده بود. اما اینک برای اولین بار، چشم‌انداز گنجینه‌ی استادیوم المپیک توجه بیسی را به خود جلب کرد. جیم با جدیت دیدگان مهماندار را با ثروتی که بتواند او را با جاه و جلال به ایالات متحده باز گرداند می‌انباشت. او می‌اندیشید بیسی از رادیوی اردوگاه چیزی در مورد راه پیمایی قریب‌الوقوع به کشتارگاه‌ها شنیده و رشوه‌ای به یک شبگرد داده تا او را در یکی از انبارهای نانتائو پنهان کند.

جیم هنگامی که کنار بیسی که ناخن‌های‌اش را برق می‌انداخت نشسته بود، دریافت آن‌همه تجارب جنگ اثری بر این آمریکایی نداشته است. تمام آن مرگ و میرها و قحطی بخشی از نمایش درهم و برهمی بودند که کنار این جاده برگزار شود و مسافری بیوک از پنجره شاهد آن باشند، منظره‌ی ظالمانه‌ی گردن‌زدن‌های عمومی که دریانوردان بریتانیایی و آمریکایی هنگامی که برای مرخصی به ساحل می‌آمدند شاهد آن بودند. او هیچ چیز از جنگ نیاموخته بود چون انتظار چیزی را نداشت، درست مثل همان دهقانان چینی که اکنون آن‌ها را با گلوله می‌زد و چپاول می‌کرد. همان‌طور که دکتر رنسام گفته بود، مردمی که هیچ‌گونه توقعی ندارند خطرناک هستند. پس باید به طریقی به پانصد میلیون چینی آموخت که توقع خیلی چیزها را داشته باشند.

جیم بینی کوفته‌اش را می‌مالید و مردان مسلح با کوزه‌های عصاره برنج روی پل چمباتمه زده بودند. علی‌رغم سال‌ها تغذیه‌ی بد در اردوگاه‌ها، فقط معدودی از این اسرای سابق زحمت خوردن کنسروهای گوشت را که عقب و انت‌ها توده شده بود به خود می‌دادند. آن‌ها زیر آفتاب داغ نرم نرمک می‌نوشیدند و به ندرت با یکدیگر صحبت می‌کردند و جیم نام هیچ یک از آن‌ها را نمی‌دانست.

هنگام غروب که به پایگاه هواپیماهای آبی نانتائو باز می‌گشتند اکثرشان با سهم چپاول آن روز پراکنده شده و به مخفیگاه‌های شان در ساختمان‌های شهر کهن می‌رفتند و صبح روز بعد دوباره مثل کارگران یک کارخانه دور هم جمع می‌شدند. بیوک را در یک شیب بتونی بین تنه‌ی هواپیماهای آبی سوخته پارک می‌کردند و جیم داخل آن می‌خوابید، اما بیسی و فرانسوی ریشو تمام شب در پیاله‌ی خلبانان نوشیدنی می‌نوشیدند.

فرانسوی از دهکده برگشت و به پنجره‌ی طرف بیسی تکیه داد:
- هیچی - حتی یه تکه گه.

بیسی با نفرت گفت:

- لااقل می‌تونستن اینو برامون بذارن. چرا چینی‌ها به دهکده‌هاشون برنمی‌گردن؟

جیم پرسید:

- اونا می‌دونن که جنگ تموم شده؟ تو باید به اونا بگی، بیسی.

- شاید... نمی‌تونیم برای همیشه منتظر بشیم، جیم. یه عالم تفنگ دار دارن می‌آن طرف شانگهای، حدود شش ارتش مختلف کومین تانگ.

- پس جمع کردن تجهیزات تون ممکنه مشکل بشه؟

- همین طوره. حالا ما می‌ریم به این دهکده‌ی کمونیست‌ها. بعد می‌برمات پیش بابات. می‌تونی بهش بگی چه طور تمام مدت جنگ ازت مراقبت کردم و لغت‌ها رو بهت یاد دادم.

- تو واقعاً از من مراقبت کردی، بیسی.

- درسته...

بیسی متفکرانه به جیم خیره شد.

- با ما بمون. خیلی بد می‌شه اگه گرفتار آدم‌رباها بشی.

- اون‌جا خیلی آدم‌ربا هست، بیسی؟

- آدم‌ربا و کمونیست. مردمی که نمی‌خوان بفهمن جنگ تموم شده. اینو یادت نره، جیم.

- باشه...

جیم که می‌کوشید با موضوعی شادی بخش تر حواس مهماندار را منحرف کند پرسید:

- بیسی، تو انفجار بمب اتم رو دیدی؟ من از استادیوم نانتائو برق انفجار اونو روی ناگازاکی دیدم.

- هی، بچه...

بیسی به جیم خیره شد و از صدای آرام این پسر که خون از دماغ اش جریان داشت متحیر بود.

از پشت شیشه‌ی عقب یک تکه کهنه‌ی مخصوص تمیز کردن تفنگ برداشت و با آن بینی جیم را پاک کرد.

- تو بمب اتم رو دیدی...؟

- یه دقیقه‌ی تموم، بیسی. یه نور سفید شانگهای رو پوشوند، از خورشید هم پرنورتر. فکر می‌کنم خدا می‌خواست همه چیز رو ببینه.

- فکر می‌کنم می‌خواسته همین کار رو بکنه. اون نور سفید، جیم. شاید بتونم کاری کنم عکس ات رو تو مجله‌ی لایف چاپ کنن.

- هی، می‌تونن، بیسی؟

اندیشه‌ی ظاهر شدن در صفحات لایف جیم را سر حال آورد. خون دهان اش را پاک کرد و کوشید پیراهن پوشیده اش را صاف کند مبادا ناگهان عکاسی ظاهر شود و بخواهد عکس او را بردارد. با اشاره‌ی کاپیتان سونگ راهزنان به خودروهای شان بازگشتند. وقتی دهکده را ترک کردند و به سوی رودخانه رفتند جیم عکس خودش را میان تصاویر تانک‌های بیر و تفنگ‌داران دریایی ایالات متحده مجسم کرد. چهار روز از همراهی وی با گروه راهزن بیسی می‌گذشت و او به این فکر افتاده بود که ممکن است والدین اش تصور کنند او در راه پیمایی مرگ از لونگ هوا مرده است. شاید زمانی که کنار استخرشان در خیابان آم هرست نشسته و آخرین شماره‌ی لایف را ورق می‌زنند، چهره‌ی پسرشان را میان آدمیرال‌ها و ژنرال‌ها باز شناسند...

از مرز شرقی پایگاه هوایی لونگ هوا که می‌گذشتند جیم از روی بیسی گذشت و از پنجره به بیرون آویزان شد و در نهرها و شالیزارهای برنج به دنبال جنازه‌ی خدمه‌ی هوایی ژاپنی گشت. واحدهای کومین تانگ که بخشی از پایگاه هوایی را تصرف کرده بودند هنوز دسته دسته ژاپنی‌ها را می‌کشتند.

- تو اون هواپیماها رو دوست داری، جیم؟

- من می‌خوام یه روز خلبان بشم، بیسی. مادر و پدرم رو می‌برم جاوه. خیلی به این موضوع فکر کرده‌م.

- رویای خوبیه...

بیسی جیم را کنار زد و به هواپیماهای متروکه‌ی میان درختان اشاره کرد.

- اون جا یه خلبان ژاپنی هست - هنوز هیچ کس اونو نگرفته.

او ضامن اسلحه‌اش را آزاد کرد. جیم از پنجره آویزان شد و خط درختان را زیر نظر گرفت و صورت رنگ‌پریده‌ی خلبان جوان را کنار سکان افقی یک جنگنده‌ی زرو دید که بی‌هدف میان بال‌ها و بدنه‌ها قدم می‌زد.

جیم به سرعت گفت:

- اون یه «بزن داغون کنه»، یه «شیرجه روی دیوونه». بیسی، می‌خوای از استادیوم برات بگم؟ اون جا شاید کت پوست باشه. فکر می‌کنم آقای تولاک پیش از اون که گلوله بخوره اونارو دیده بود. همین‌طور هم صدها صندوق نوشیدنی...

خوش بختانه بیسی شیشه را بالا کشید. بوی چندش‌آور آشغال فضای داخل بیوک را پر کرد، بویی که از سطح گچی جاده برمی‌خاست و به غباری می‌پیوست که از زمین‌های سفیدشده، گودال‌های تانک و از پشته‌ی قبرها برمی‌خاست، غباری سفید شبیه به همان نوری که جیم از استادیوم المپیک دیده بود که پایان یک جنگ و آغاز جنگی دیگر را خبر می‌داد.

اندکی پیش از غروب به شهر کمونیست‌ها در کنار رودخانه و در دو مایلی جنوب لونگ هوا رسیدند. خانه‌های یک طبقه‌ی محقر مقابل دیوارهای یک کارخانه‌ی سرامیک به یکدیگر تکیه داده بودند، مثل همان خانه‌های مسکونی

قرون وسطایی که جیم در دائرةالمعارف های دوران کودکی اش دیده بود که چون خوشه ای یک کلیسای جامع سبک گوتیک را در برگرفته بودند. کوره های گنبدی شکل و دودکش های آجری آخرین پرتوهای آفتاب را به سوی خود می کشیدند و گویی می خواستند گرما و منفعتی را که حکومت کمونیست برای این کلکسیون خانه های رعیتی به ارمغان آورده بود تبلیغ نمایند.

- خوب، جیم، دیگه بازی با لغت ها رو فراموش کن. وقتشه راه بیافتی. پیش از آن که جیم بتواند ریدرز دایجست را پشت شیشه ی عقب بگذارد کاپیتان سونگ در را گشود و یقه ی جیم را گرفت و از بیوک به بیرون پرت کرد. بعد همچون چوپانی که یک خوک دنبلائی را براند، پسرک را که خون از دماغ اش جاری بود با یک سری فریاد و غرولند به آن سوی جاده کشید و تپانچه ی اتوماتیک اش را محکم در پهلوی او فرو کرد. دو وانت و بیوک کنار خاکریز خط آهن شانگهای - هونگ چو ایستاده بودند. سی صد یارد جلوتر یک مسیر فرعی از خط آهن در قوسی بزرگ به سوی کارگاه های سرامیک می رفت و آن ها را از شهر جدا می ساخت. مردان مسلح قدم به شالیزار خشک آن سوی خاکریز گذاردند. بعضی کیسه های مهمات شان را گشودند و قنداق تفنگ های شان را تمیز نمودند. دیگران سیگار می کشیدند و از کوزه های گلی که روی کاپوت بیوک گذاشته بودند لیوان هایشان را پر می کردند. تک تک آن ها در خودشان بودند و ساکت در نور غروب که محو می شد ایستاده بودند.

جیم، وقتی فریادها و سوت های کاپیتان سونگ پشت سرش محو شد به سرعت در سطح سخت شالیزار شروع به دویدن کرد. بینی اش را به این امید که جلوی خون ریزی آن را بگیرد با انگشتان فشرد و بعد گذاشت خون دوباره روی گونه های اش بریزد. اگر شانس می آورد کشیک های کمونیست که روی خاکریز موضع گرفته بودند فکر می کردند او خود به خود مجروح است و آتش گلوله های شان را به سوی تفنگ داران پشت سرش برمی گردانند.

او به پای خاکریز رسید و بین ساقه های برنج وحشی قوز کرد. خون را از آن ها پاک کرد و انگشتان اش را لیسید. وظیفه ی او دیگر پایان یافته بود. پنجاه

یارد دورتر کاپیتان سونگ از شالیزار عبور کرده بود و با گام‌های کوتاه از خاک نرم خاکریز بالا می‌رفت. حمال‌های اش هم مسلح به چماق به همراه بیسی و فرانسوی پشت سرش بودند و دو گروه تفنگ‌دار در شالیزارهای بعدی حرکت می‌کردند. استرالیایی‌ها و یک کومین‌تانگ فراری هم روی رکاب بیوک نشسته بودند و شراب می‌خوردند.

جیم از شیب طلق مانند بالا رفت. باران بخش‌هایی از خاکریز را شسته بود و او زیر ریل‌های زنگ‌زده تراورس‌های پوسیده خزید. بسیاری از قطعات ریل‌ها به تازگی عوض شده بودند که به ظاهر کار سربازان کمونیست بود که شهر را پایگاه خودشان نموده بودند. بارانداز کارخانه‌ی سرامیک، خط‌آهن و آجرهای انبار شده در ساختمان کوره‌ها و دودکش‌های قدیمی از یک سو و نزدیکی با پایگاه هوایی لونگ‌هوا از سوی دیگر، پادگان کمونیست‌ها را به این مرداب کوچک کشانده بود. لیکن طبق آن‌چه بیسی می‌گفت آن‌ها دو روز قبل آن‌جا را ترک کرده و به پیش‌روی به سوی شانگهای ادامه داده و چند صد ساکن شهر را بی‌دفاع گذاشته بودند. آن‌جا جدای از اموال دهقانان ممکن بود ذخائر سلاح‌های کمونیست‌ها و همدست‌های شان هم یافت شود که آن‌ها را می‌شد به خاطر خوش‌آمد ژنرال‌های کومین‌تانگ که به شانگهای نزدیک می‌شدند با آنان معاوضه نمود.

جیم روی لبه‌ی خاکریز قوز کرده و پشت تراورس‌های خط‌آهن پنهان شده بود. پایین پای‌اش دشتی از شالیزارهای بی‌محصول یک کانال قابل قایق‌رانی از قطعات زمین سبزی‌کاری شده که شهر را در بر می‌گرفت جدا شده بود. خیابان‌های باریک خالی بودند اما دود ضعیفی از چندین دودکش به هوا می‌خاست.

در آن‌سوی رودخانه یک توپ نیروی دریایی گلوله‌ی پر سروصدایی شلیک کرد. دو قایق توپ‌دار چینی‌های ملی‌گرا وسط آب لنگر انداخته بودند. گلوله‌ی توپ به محوطه‌ی انبار کارگاه‌های سرامیک اصابت کرد و ابری از غبار سرخ به هوا فرستاد. صدای آتش سلاح‌های سبک از سواحل جنوبی

رودخانه به گوش می‌رسید، جایی که گروهی از سربازان کومین تانگ از یک دوبه‌ی چوبی پیاده می‌شدند.

یک قایق ته‌پهن چینی که موتور دیزل‌اش با صدای خفه‌ای کار می‌کرد از پایین خاکریز راه‌آهن به سوی بالای کانال می‌رفت. افسران چینی با اونیفورم‌های زیبای آمریکایی و کلاهخودهای فولادی روی سکوی فرماندهی ایستاده بودند و با دوربین، شهر و زمین‌های سبزیجات آن‌را زیر نظر داشتند. قایق توپ‌داری که نزدیک تر بود، دومین گلوله‌ی توپ را شلیک کرد که در میان سقف‌هایی که کاشی خاکستری داشتند منفجر شد و فورانی از آوار به هوا پرتاب کرد و بلافاصله حرکاتی سرآسیمه آغاز گشت. صدها چینی که بسته‌ی رختخواب و لباس‌های شان را بر سر داشتند مثل مورچه‌هایی که از یک گلدان شکسته بگریزند از کوچه‌های باریک به سوی مزارع اطراف دویدند و می‌کوشیدند در کوره راه‌های بین زمین‌های سبزی‌کاری از یکدیگر سبقت بگیرند. پیرزنی که شلوار سیاه و ژاکت به تن داشت تا کمر در نهر کنار جاده فرو رفته بود و با فریاد اقوام‌اش را که از حاشیه‌ی نهر پایین می‌رفتند صدا می‌زد.

قایق ته‌پهن که موتورش چون مشتی بر تنه‌ی چوبی آن می‌کوبید در طول کانال پیش آمد. جیم به وضوح خط‌اتوهای تازه‌ی اونیفورم افسران جزء چینی و پوتین‌های زیبای رزم‌آمریکایی آن‌ها را می‌دید. حتی دسته‌ی سربازانی که روی عرشه‌ی پایین سکوی فرماندهی ایستاده بودند، تک‌تک اسلحه و بی‌سیم با خود داشتند.

وسط عرشه‌ی قایق ته‌پهن یک کرایسلر لیموزین مشکی ایستاده و از دکل کروم آن پرچم یک ژنرال کومین تانگ در اهتزاز بود.

پایه‌ی فلزی یک مسلسل خودکار بر دماغه‌ی قایق مستقر شد و تفنگ‌داران بی‌هیچ اختطاری به سوی شهر آتش گشودند. گلوله‌های رسام از فراز سر دهاتی‌های فراری می‌گذشتند و به سقف‌خانه‌ها برخورد می‌کردند. با علامتی از سکوی فرماندهی، تفنگ‌دارها لوله‌ی مسلسل را چرخاندند و به سوی

دهکده‌ی کوچکی در چند صدیاردی غرب شهر نشانه رفتند و همان لحظه اولین گلوله‌های قایق‌های توپ‌دار به جاده‌ی خاکی کنار خانه‌های یک طبقه‌ی رعیتی برخورد کرد. گروه سربازان ملی‌گرا که از دوبه‌ی چوبی پیاده شده بودند اکنون در شالیزارها می‌دویدند و شهرنشینان فراری را شکار می‌کردند.

سپس برخورد چند گلوله‌ی بعدی انفجاری عظیم صورت داد. گروه گل‌نشینان ناپدید شده و در ابر جوشان آوار به هوا مکیده شده بودند. گلوله‌ها یکی پس از دیگری با صدایی مهیب منفجر می‌شدند و ستون‌هایی از دود به آسمان می‌فرستادند. ده‌ها دهاتی در جاده‌ای که به سوی دهکده‌ی کوچک می‌رفت بین بسته‌ی رختخواب‌های‌شان افتاده بودند؛ انگار که ساکنین شهر تصمیم گرفته بودند شب را در مزارع سپری کنند.

جیم دستان‌اش را روی بینی و دهان‌اش گذارد و کوشید مانع فریاد کشیدن خودش شود. به دشت آتش زیر پای‌اش نگاه کرد، به مزارع پوشیده از دود که با شعله‌ی توپ‌های نیروی دریایی و خانه‌های مشتعل کنار کارخانه‌ی سرامیک روشن می‌شدند. کوره‌ها و دودکش‌ها همچون اجاق‌های باستانی که دوباره شعله‌ور شده باشند در غروب می‌درخشیدند، اجاق‌هایی که سوخت‌شان جنازه‌ی دهاتی‌هایی بود که در باغ‌های سبزیجات خودشان افتاده بودند. جیم به صدای موتور قایق ته‌پهن که به سوی پایین کانال می‌رفت گوش کرد؛ قلبی زشت که ضربان مرگش را در سراسر چین می‌گسترده و ژنرال‌های نظیف چینی در همان حال چشمان‌شان را با دوربین پوشانده و ستارگان کهکشان توپ‌های‌شان را می‌شمردند.

- بیسی...

راهزنان از خط آهن عقب می‌نشستند. کاپیتان سونگ و حمال‌های‌اش هم از خاکریز پایین آمده و به سوی وانت‌ها بازمی‌گشتند.

- بیسی. می‌تونیم برگردیم لونگ‌هوا؟

- برگردیم به اردوگاه؟

مهماندار زیر چشمی به غباری که از آسمان فرو می‌ریخت خیره شد. موج

انفجار پر قدرت انبار مهمات او را گیج کرده و او انگار که از رویا به بیداری آمده باشد به چشم انداز زیر پای اش زل زده بود.

- می‌خوای برگردی اردوگاه، جیم...؟

- ما باید خودمون رو آماده کنیم، بیسی. آمریکایی‌ها کی می‌آن؟

برای اولین بار به نظر می‌رسید بیسی پاسخی ندارد. به پشت روی تراورس‌های چوبی افتاد و بعد به شمال اشاره کرد و سوت پیروزی کشید. ده مایل دورتر، آن سوی سطح تیره‌ی رودخانه، دکل‌ها و طبقه‌ی فوقانی یک رزمناو آمریکایی که آفتاب بر آن‌ها می‌تابید کنار بلوک‌های اداری و هتل‌های جاده‌ی ساحلی شانگهای مستقر شده بودند.

هوانوردان کشته شده

صدای آتش توپخانه تمام صبح از پوتونگ در آن سوی رودخانه شنیده می شد. ستونی از دود ناشی از آتش سوزی، وسیع تر از دود انبارهای شعله ور، روی آب افتاده و ساحل نانتائو را تیره کرده بود. جیم از صندلی جلوی بیوک که در زمین های گلی پارک شده بود و از پشت شیشه ی غبار گرفته ی آن برق گلوله ها را می دید. توپ های آمریکایی که در اختیار ملی گراها بودند صدایی خشن و نمناک داشتند، انگار که لوله های شان را از آب پر کرده باشند. هوایی افسرده، پنهان از آفتاب، امواج ملایمی را که به سوی ساحل می آمد در خود گرفته بود. برق لوله ی هویتزر کومین تانگ که پشت موج شکن پوتونگ مستقر بود بر انگشتان جیم که فرمان بیوک را گرفته بودند می افتاد و برج دوربین یک زیردریایی را که یک صدیارد دورتر به ساحل کشیده شده بود روشن می کرد.

جیم متوجه یک هواپیمای شناسایی شد که از میان ابر دود سربرآورد و بخار سیاه را که بر بال‌های اش جاری بود شکافت. سه بمب افکن آمریکایی نیز از جنوب غربی نزدیک شدند. آتش گلوله‌ها خاموش شد و یک قایق اژدرافکن که با کیسه‌های شن تقویت شده بود در رودخانه به حرکت درآمد و آماده بود هر صندوقی را که در آب بیافتد جمع کند.

یک دوجین چتر از ب - ۲۹ ها فرو ریختند و به سرعت به طرف زمین آمدند. محموله‌ی صندوق‌ها این بار اسپام، کلیم و ریدرز دایجست نبود، آن‌ها این بار مهمات و مواد منفجره برای سربازان کومین تانگ حمل می‌کردند. گردان کومین تانگ با پشتیبانی آتش توپخانه آخرین واحدهای کمونیست را که هنوز لابه‌لای خرابه‌های انبارهای پوتونگ مقاومت می‌کردند از بین می‌برد. روی موج شکن، جنازه‌ی سربازان کمونیست همچون هیزم روی هم تلنبار شده بود. جیم در سکوتی که پس از عبور بمب افکن‌ها ایجاد شد غرش دردناک توپخانه را از هونگ جائو و زمین‌های باز غرب شانگهای شنید. دست کم سه ارتش از ملی‌گرایان در حال محاصره‌ی شهر بودند و بین خود بر سر کنترل پایگاه‌های هوایی، تعمیرگاه‌های کشتی و خطوط آهن و بالاتر از همه بر سر انبار سلاح‌ها و مهماتی که ژاپنی‌ها جا گذاشته بودند چک و چانه می‌زدند. بقایای ارتش‌های دست‌نشانده - دسته‌هایی از کومین تانگ‌های خائن که از ساحل عقب‌رانده شده بودند و نیروهای مختلف میلشیا که جنگ افروزان محلی پس از بازگشت به شانگهای گردآورده بودند - با ملی‌گرایان همکاری می‌کردند، هر چند گاهی هم علیه آنان می‌جنگیدند.

ده‌ها هزار دهقان چینی همچون گرد و خاکی که از مقابل جارو به هوا برخیزد از برابر این ارتش‌های رقیب کنار رانده می‌شدند. واحدهای پیشرو ارتش ملی‌گرایان، ستون‌هایی از آوارگان را که در زمین‌های اطراف سرگردان بودند و می‌کوشیدند در مزارع و دهکده‌های چپاول شده پناه بگیرند از دروازه‌های شانگهای پس رانند.

بیش‌تر وحشت جیم از همین آوارگان بود؛ گروه‌های حمال‌های قحطی‌زده‌ی

مسلح به چاقو و کج بیل. بیسی و گروه راهزنان به هر نبردی که اتفاق می افتاد نزدیک می شدند اما می کوشیدند به هیچ عنوان با اینان مواجه نگردند. در کناره های شرق نانتائو، بین تعمیرگاه های کشتی و پایگاه هواپیماهای آبی، منطقه ی بی طرفی وجود داشت؛ اسکله ها و انبارها و سربازخانه های متروکه ای که میلیشیای کومین تانگ و دهقانان آواره به دلیل نزدیکی بسیار آن منطقه به درگیری آن سوی رودخانه در پوتونگ آن جا نمی رفتند. بیسی و شش بازمانده ی گروه که جز بیوک پیش از جنگ و امید مبهم فروش خودشان به ژنرال ملی گرا چیز زیادی نداشتند در انبارهای ذغال سنگ و سنگرهای بتونی این محل اردو زده بودند، اما اکنون دیگر حتی اتومبیل هم هدف بسیار مشخصی برای تفنگ داران کومین تانگ شده بود.

- جیم، بشین پشت فرمون و وانمود کن داری این ماشین قشنگو می رونی.
بیسی این را هنگامی که راهزنان بیوک را روی زمین های گلی رها می کردند به او گفته بود.

- هی، می تونم، بیسی...؟
جیم هنگامی که بر ساحل سیاه ایستاده بودند و سلاح های شان را آماده می کردند فرمان را در دست گرفت. موج انفجارهایی که به این سوی آب می آمد صورت آنان را درهم می برد.

- دارین می رین استادیوم، بیسی؟
- آره، جیم. اون سال هارو تو لونگ هوا یادت می آد، ما باید از سرمایه گذاری مون مراقبت کنیم. ملی گراها می خوان شانگهای رو بگیرن و دست خارجی ها رو از هر معامله ای اون جا کوتاه کنن.

- منظورشون ماییم، بیسی؟
- منظورشون تویی، جیم. تو بخشی از جامعه ی معاملات خارجی هستی. وقتی برگردیم برات یه کت پوست و یه جعبه نوشیدنی می آرم که بدی به بابات.

بیسی به انبارهای ویران و جنازه هایی که روی موج شکن توده شده بودند زل

زد، انگار ببیند که تمام گنجینه‌ی مشرق زمین را برای بازگرداندن به فریسکو^۱ بار آنان کرده باشند. جیم برای بیسی احساس تأسف می‌کرد و وسوسه شده بود به او هشدار دهد که استادیوم به احتمال خالی است و کومین‌تانگ‌ها همان چند تکه چیز با ارزشی را هم که زیر آفتاب و باران سالم مانده بود برده‌اند، اما بیسی افسار را کشیده بود و چهار نعل به سوی هدف می‌تاخت. اگر شانس می‌آورد و از حمله به استادیوم جان سالم به در می‌برد، تفنگ‌اش را زمین می‌انداخت و به شانگهای باز می‌گشت و ظرف چند روز متصدی رستوران هتل کاتی می‌شد و با تعظیم و تکریم به افسران آمریکایی خدمت می‌کرد که از رزمنان و کنارجاده‌ی ساحلی به بندر می‌آمدند...

وقتی بیسی و دیگر مردان رفتند و میان انبارهای ویران اسکله ناپدید شدند جیم سرگرم خواندن مجلاتی شد که روی صندلی کنار دست‌اش ریخته بود. اکنون دیگر مطمئن بود که جنگ جهانی دوم خاتمه یافته است، اما آیا جنگ جهانی سوم شروع شده بود؟ با نگاه به تصاویر فرود هواپیماها در «روزدی»، عبور از راین و فتح برلین، حس کرد آن‌ها بخشی از یک جنگ کوچک‌تر هستند، تمرینی برای درگیری واقعی که این‌جا در خاور دور با فرو افتادن بمب‌های اتمی روی ناگازاکی و هیروشیما آغاز شده بود. جیم نوری را که بر زمین افتاده بود به خاطر آورد، سایه‌ی خورشیدی دیگر. این‌جا و در دهانه‌ی بزرگ‌ترین رودخانه‌های آسیا آخرین جنگ برای تصمیم‌گیری بر سر آینده‌ی کره‌ی زمین درگیر می‌شد.

جیم خون‌اش را از روی فرمان پاک کرد و در همان هنگام بمب باران دوباره از ساحل پوتونگ آغاز گشت. چهار روز بود که خون‌ریزی دماغ‌اش ادامه داشت. خون را بلعید و به جاده‌ی بازی که از باران‌دازها به سوی استادیوم در دوردست می‌رفت نگاه کرد. صد یارد دورتر از بیوک‌دو میلیشیای چینی از دماغه‌ی زیردریایی که به ساحل کشیده شده بود بالا رفتند. تفنگ از شانه‌های شان

آویخته بود و آنان بی توجه به نبرد آن سوی رودخانه از روی عرشه به سمت برج دوربین رفتند.

جیم در سمت راننده را گشود. باید پیش از آن که مردان میلشیا متوجه بیوک شوند آن جا را ترک می کرد. از توده ی قوطی ها، کارتن های سیگار و جعبه های مهمات که کف ماشین ریخته بود یک تخته شکلات، یک قوطی اسپام و یک مجله ی لایف برداشت و وقتی آن دو چینی پشت برج دوربین زیردریایی بودند خود را روی زمین های گلی انداخت و دولا دولا از پایین دیواره ی خاکریز به سوی شیب بارانداز پلیس ساحلی شانگهای دوید. کمی بیش از دو مایل به سمت شمال عمارت های مسکونی و انبارهای شهرکهن قرار داشت و پشت آن ها بلوک های اداری بخش تجاری شانگهای واقع بود، اما جیم از آن ها چشم پوشی کرد و دوباره به سوی پایگاه هوایی لونگ هوا به راه افتاد.

دود از استادیوم المپیک به هوا می خاست، ستونی سفید و باریک که تنها از یک شعله ناشی می شد، انگار بیسی و دسته اش با مبلمانی که در جایگاه ها بود آتش بزرگی روشن کرده بودند. توپ های هونگ جائو و پوتونگ ساکت شده بودند و جیم می توانست صدای ضعیف شلیک تفنگ ها را از استادیوم بشنود.

او در جست و جوی پناهگاه از جاده ی باز بیرون شهر خارج شد و به میان نیشکرهای وحشی رفت که زمین های بایر کنار مرز شمالی پایگاه هوایی لونگ هوا را پوشانده بود. پرده ای از درختان و بشکه های پوسیده ی سوخت او را از دشت باز اطراف منطقه ی فرود، آشیانه های ویران و معبد جدا می ساخت. جعبه های فشنگ در کوره راه باریک مقابل پای اش ریخته بودند، سکه هایی که روی کوره راهی از برنز ریخته شده باشند. بی هدف در امتداد حصارها حرکت می کرد و سعی داشت از توده ی مگس هایی که روی آلاچیق های کوچک لابه لای گزنه ها جمع شده بودند دوری کند.

در هر دو سوی کوره راه جنازه ی ژاپنی ها که به ضرب گلوله یا سرنیزه کشته شده بودند افتاده بود. جیم کنار گودال آبیاری کم عمقی ایستاد که یک سرباز

نیروی هوایی با دستان از پشت بسته در آن افتاده بود. صدها مگس صورت اش را می‌خوردند و ماسکی پر سروصدا بر آن کشیده بودند. جیم کاغذ شکلات اش را باز کرد، مگس‌ها را از صورت اش پراند و در میان نیشکرها به راه افتاد. جنازه‌ی ده‌ها ژاپنی انگار که از آسمان به زمین افتاده باشند لابه‌لای گزنه‌ها بود، اعضای جوان نیروی دریایی که هنگام پرواز به سوی پایگاه‌های هوایی موطن‌شان هدف گلوله قرار گرفته بودند.

جیم از روی قسمتی از حصارها که فرو ریخته بود عبور کرد و به طرف هواپیماهای متروکه رفت که بین درختان افتاده بودند. باران تابستانی رودی از زنگار از بدنه‌ی آن‌ها به راه انداخته بود. مگس‌ها نیز در آفتاب صبحگاهی به خشم آمده بودند، عصبانیتی شدید به خاطر هیچ. جیم آن‌ها را ترک کرد و در میان علف‌های گسترده‌ی پایگاه هوایی به راه افتاد. گروهی ژاپنی داخل یکی از آشیانه‌های ویران در سایه ایستاده بودند و به صدای شلیک گلوله‌ها در استادیوم گوش می‌کردند، اما توجهی به جیم که در محوطه قدم می‌زد نداشتند.

او به باند بتونی زیر پای اش خیره شد و با تعجب دریافت که سطح آن به شدت آسیب دیده و لکه‌های روغن آن را آلوده نموده و برخورد تائر هواپیماها بر آن خط کشیده است. اما اکنون که جنگ جهانی سوم آغاز شده بود به زودی یک باند جدید برپا می‌کردند. جیم به آخر آن نوار بتونی رسید و از میان علف‌ها به سوی مرز جنوبی پایگاه رفت. زمین به برآمدگی‌های بلندی که از موانع خاکی اصلی برجای مانده بود منتهی می‌شد و آن‌گاه در شیب دره‌ای فرومی‌رفت که زمانی کامیون‌های ژاپنی بار آوار ساختمانی و کاشی‌های سقفی را آن‌جا تحویل می‌دادند.

دره، علی‌رغم گزنه‌های بلند و آفتاب داغ سپتامبر مملو از همان غبار خاکستری به نظر می‌رسید و کناره‌های کانال به سفیدی جریان آبی بودند که مردگان را در آن بشویند. پوسته‌ی شکاف خورده‌ی یک بمب عمل نکرده مثل لاک پشت بزرگی که سرش را زیر گل کرده و به خواب رفته باشد در آب‌های کم‌عمق

افتاده بود.

جیم، آگاه از آن که لرزه‌ی یک موستانگ پایین پرواز ممکن بود چاشنی بمب را فعال کند به دره زد و همین طور که پیش می‌رفت گزنه‌ها را با مجله‌اش کنار می‌زد. قوطی اسپام را به هوا انداخت و با یک دست آن را گرفت، اما بار دوم آن را بین نی‌ها گم کرد. در انبوه علف‌ها به دنبال آن گشت و بالاخره نزدیک آب آن را یافت و تصمیم گرفت پیش از آن که گوشت قورمه شده را برای همیشه از دست بدهد آن را بخورد.

در ساحل کانال نشست و کثافت روی در قوطی را شست. یک قطره خون از دماغ‌اش در آب چکید و بلافاصله مورد هجوم تعداد کثیری ماهی کوچک قرار گرفت که از یک نوک کبریت بزرگ تر نبودند. دومین قطره که به سطح آب خورد مبارزه‌ای خشونت بار در گرفت که به نظر تمام ملیت‌های ماهی‌های ریز در آن شرکت داشتند. آن‌ها ناآگاه از سطح آفتاب خورده‌ی آب این طرف و آن طرف می‌رفتند و با درنده‌خویی به یکدیگر حمله ور می‌شدند. جیم دهان‌اش را پاک کرد، به جلو خم شد و یک گلوله چرک از لته‌های عفونت زده‌اش به بیرون تف کرد که همچون بمبی عظیم بین ماهی‌ها افتاد و آن‌ها را به وحشتی دیوانه وار انداخت و یک ثانیه بعد در آب چیزی جز چرکی که از هم وامی‌رفت دیده نمی‌شد.

جیم توجه‌اش را از ماهی‌ها برگرفت، میان نی‌ها پهن شد و شروع به خواندن آگهی‌های تبلیغاتی مجله کرد و به صدای ژرف تر گلوله‌های توپخانه گوش داد. صدای توپ‌های سیکاوی و هونگ جائو هنگامی که ارتش‌های ملی‌گرایان رقیب حلقه‌ی محاصره را بر شانگهای تنگ تر می‌کردند بلندتر و بلندتر می‌شد. جیم بر آن شد اسپام را بخورد و سپس آخرین تلاشش را برای بازگشت به شانگهای بنماید. اطمینان داشت بیسی و گروه راهزنان هرگز قصد بازگشت به محل بیوک را نداشتند و او را در زمین‌های گلی گذاشته بودند تا توجه چینی‌هایی را که ممکن بود آن‌ها را تا رودخانه تعقیب کنند به خود جلب نماید.

در علف‌های مجاور، سر یک انسان دوبار تکان خورد که مؤید این استراتژی بود. جیم وحشت زده از این ظهور دوستانه، بی حرکت بر جای ماند و آخرین تکه‌ی شکلات در گلولی‌اش گیر کرد. یک نفر چند فوت دورتر از او در نی‌ها افتاده و زانوان‌اش تقریباً در آب فرو رفته بودند. او انگار که بکوشد به جیم اطمینان بخشد دوباره سری تکان داد. جیم دست‌اش را دراز کرد و علف‌ها را کنار زد و به دقت به چهره‌ی او خیره شد. آن گونه‌های گرد و بینی نرم که از فقر یک کودک همراه با جنگ فشرده شده بودند به یک نوجوان آسیایی تعلق داشت، پسر یک روستایی که برای ماهیگیری به این جا آمده باشد. پسر بین دیواری از علف و نی افتاده بود، انگار که تخت‌خوابی سایبان دار را با جیم شریک باشد و در سکوت به افکار او گوش دهد.

جیم نشست و مجله‌ی لوله‌شده را بالای سر گرفت و از میان صدای انبوه مگس‌ها منتظر شنیدن صدای قدم‌ها در علف‌های بلند شد، اما دره خالی بود و فقط مگس‌ها هوای روشن آن را می‌بلعیدند. آن شبخ به آرامی حرکت کرد و علف‌ها را له نمود. نوجوان ناتوان‌تر از آن بود که بتواند خودش را حفظ کند و داشت به طرف آب لیز می‌خورد.

جیم با همه‌ی احتیاطی که در طول سال‌های جنگ آموخته بود ابتدا روی زانو نشست، سپس ایستاد و بعد به میان نی‌ها رفت. بر خودش مسلط شد و به آن هیکل که چرت می‌زد خیره گشت.

مقابل روی‌اش، جنازه‌ی خلبان جوان ژاپنی با لباس خون‌آلود که نشانه‌ی گروه تهاجمی خاصی بر آن بود افتاده بود.

جیم نا امید شد. علف ها را با دستان اش صاف کرد و برای خودش کنار ژاپنی جایی گشود. یک بازوی خلبان زیر تن اش مانده بود، از شیب کانال پایین افتاده و پاهای اش هم زیر بدن اش تا شده بودند. زانوی راست اش در آب فرو رفته بود و پاچه ی لباس پروازش نم می کشید. جیم به سرایشی علف های قهوه ای نگاه کرد که خلبان از آن پایین افتاده بود و اینک ساقه های شان دوباره زیر آفتاب صاف می شد.

او به خلبان خیره شد و برای اولین بار از انبوه مگس هایی که بین خودش و این جنازه حایل می شدند خشنود گشت. چهره ی ژاپنی بچگانه تر از آن بود که جیم به خاطر می آورد، انگار که با مردن به سن واقعی اش بازگشته باشد؛ به اوایل بلوغ در یک شهرک روستایی در ژاپن. لبان اش گشوده شده و دندان های

ناصافش نمایان گشته بودند، انگار انتظار داشت چوب‌های غذاخوری مادرش لقمه‌ای ماهی بین آن‌ها بگذارد.

جیم که از دیدن این خلبان مرده کرخت شده بود زانوهای او را نگاه کرد که درون آب فرومی‌رفتند. روی زمین شیب‌دار چمباتمه زد، صفحات لایف را نگاه کرد و کوشید بر تصاویر چرچیل و آیزنهاور متمرکز شود. مدت‌ها همه‌ی امیدش را به این خلبان جوان بسته بود، به آن رویای پوچ که در آن با هم پرواز می‌کردند و لونگ‌هوا و شانگهای و جنگ را برای ابد پشت سر می‌گذاشتند. او به این خلبان نیاز داشت تا کمک‌اش کند از جنگ جان سالم به دربرد، این دو قلوی تخیلی که برای خودش خلق کرده بود، همزاد خودش که همیشه آن سوی سیم‌های خاردار می‌دید. اگر ژاپنی مرده بود پس بخشی از جیم نیز با وی مرده بود. او نتواسته بود به این حقیقت که میلیون‌ها چینی از آغاز تولد می‌دانستند دست یابد، این که آن‌ها همه به نوعی شبیه مرده‌ها بودند و این که اعتقادی غیر از این خود فریبی است.

جیم به صدای گلوله‌های توپخانه‌ی هونگ‌جائو و سیکاوی و به غرش یک هواپیمای ردیابی ملی‌گراها که دور می‌زد گوش داد. صدای آتش سلاح‌های کوچک‌تر نیز از آن سوی پایگاه، هنگامی که بیسی و راهزنان می‌کوشیدند به زور وارد استادیوم شوند، به گوش می‌رسید. مرده‌ها مشغول بازی خطرناکشان بودند.

جیم با تصمیم بر این که به آن‌ها فکر نکند به خواندن مجله‌اش ادامه داد اما مگس‌ها از جنازه‌هایی که دورتر در طول نهر ریخته بودند برخاسته و به زودی جنازه‌ی خلبان جوان را می‌یافتند. جیم ایستاد و شانه‌های ژاپنی را گرفت، دست‌اش را در گودی زیر بغل او انداخت و پا‌های‌اش را از آب بیرون آورد و او را به سوی باریکه‌ی زمین همواری کشید.

خلبان علی‌رغم صورت پف کرده‌اش تقریباً بی‌وزن بود و بدن قحطی کشیده‌اش به سبکی بچه‌های لونگ‌هوا می‌مانست که جیم در جوانی با آن‌ها کشتی می‌گرفت. خون در کمر و پاچه‌های شلوار پروازش خشکیده بود. به

تخته‌ی پشت، ران‌ها و کفل‌اش سرنیزه فرورفته بود و او را با دیگر خدمه‌ی هوایی از سراسیمی پایین انداخته بودند.

جیم کنار جنازه چمباتمه زد. کلید را از قوطی اسپام کند و شروع به گشودن نوار دور آن نمود. می‌خواست وقتی غذای‌اش را خورد با قوطی برای ژاپنی قبر بکند و او را دفن کند و آن‌گاه بی‌توجه به بازی‌هایی که مرده‌ها مشغول آن بودند راهی شانگهای شود. اگر مادر و پدرش را می‌دید به آن‌ها می‌گفت جنگ جهانی سوم آغاز شده و آن‌ها باید به اردوگاه‌شان در سوچو بازگردند.

گوشت قورمه‌ی داغ در لعاب روغن آب شده‌اش ورم کرده بود. جیم دستان‌اش را در کانال شست و با در قوطی یک ورقه‌ی نازک گوشت برید. گوشت را به دهان برد اما آن را در آب تف کرد. آن گوشت چرب هنوز زنده بود، انگار آن را از بدن حیوانی که هنوز نفس می‌کشیده بریده و ریه‌ها و جگر او را که هنوز قلبی آن‌ها را هدایت می‌کرده درون قوطی کرده باشند. یک تکه‌ی دیگر برید و در دهان گذاشت. می‌توانست ضربان قلب حیوان و وحشت او را در آخرین لحظات پیش از سلاخی میان لبان‌اش حس کند.

گوشت چرب را از میان لبان‌اش برداشت و به آن خیره شد. گوشت زنده نمی‌بایست خوراک مردگان می‌شد. این غذا بود که آن‌ها را که می‌کوشیدند آن را بخورند می‌بلعید. جیم آخرین تکه را هم در علف‌های کنار ژاپنی تف کرد. به طرف جنازه خم شد، لبان سفیدش را با انگشت اشاره گشود و بر آن شد تکه‌ی گوشت را در دهان او بگذارد.

دندان‌های لب‌پریده‌ی مرده دور انگشت او قفل شدند و نزدیک بود سرانگشت‌اش را قطع کنند. جیم قوطی گوشت را انداخت که در علف‌ها قل خورد و در کانال افتاد. با یک حرکت دست‌اش را بیرون کشید و فکر می‌کرد اکنون جنازه‌ی ژاپنی برخواهدخاست و او را خواهدخورد و بی‌هیچ فکری مشتی به صورت خلبان زد، بعد برخاست و در میان انبوه مگس‌ها سر او فریاد کشید. دهان خلبان با دهن کجی بی‌صدایی باز شد. چشمان‌اش به حالتی غیرمتمرکز به آسمان داغ خیره مانده بود اما وقتی یک مگس روی مردمک چشم‌اش

نشست یکی از پلک‌های اش تکان خورد. زخم یکی از سرنیزه‌ها از پشت تا جلو شکم اش را دریده بود و خون تازه از بین دست و پهلوی او نشت می‌کرد و تکان شانه‌های باریک اش هنگامی که می‌کوشیده دستان اش را بجنباند علف‌های زیر بدن اش را له کرده بودند.

جیم به خلبان جوان خیره مانده و نهایت تلاشش را می‌کرد تا معجزه‌ای را که رخ داده بود دریابد. او با لمس بدن ژاپنی زندگی را به او بازگردانده بود؛ با بازکردن دندان‌های او از هم، فضای کوچکی در مرگ گشوده و سبب گشته بود روح به بدن او باز گردد.

پاهای اش را روی شیب نمناک دراز کرد و دستان اش را با شلوار تکه پاره اش پاک نمود. مگس‌ها اطرافش می‌پریدند و لبان اش را نیش می‌زدند اما جیم توجهی به آن‌ها نداشت. به خاطر آورد که از خانم فیلیپس و خانم گیل‌مور در مورد به پاخاستن دوباره‌ی لازاروس سؤال کرده بود و آن‌ها با اصرار به او گفته بودند که این نه تنها شگفتی نبوده بل که یکی از عادی‌ترین اتفاقات به شمار می‌رفته است. دکتر رنسام هر روز با ماساژ دادن قلب، مرده‌ها را زنده می‌کرد. جیم به دستان اش نگاه کرد و کوشید از دیدن آن‌ها وحشت زده نشود. کف دستان اش را به سوی خورشید گرفت و گذاشت آفتاب پوست اش را گرم کند و برای اولین بار از آغاز جنگ موجی از امید در خود حس کرد. اگر توانسته بود این ژاپنی مرده را به زندگی بازگرداند پس خودش را هم می‌توانست، و میلیون‌ها چینی را که در طول جنگ مرده و یا هنوز در جنگ بر سر شانگهای جان می‌دادند، جنگ به خاطر غنایمی که به حد گنجینه‌ی استادیوم المپیک غیرواقعی بودند. بیسی را هم که به دست نگهبانان کومین تانگ مدافع استادیوم کشته می‌شد زنده می‌کرد، اما دیگر اعضای دسته‌ی راهزنان، ستوان پرایس و کاپیتان سونگ راهرگز. مادر و پدرش، دکتر رنسام و خانم وینسنت و زندانی‌های بریتانیایی بیمارستان لونگ‌هوا را هم جان می‌بخشید، همین طور خدمه‌ی هوایی ژاپنی را که در گودال‌های اطراف پایگاه هوایی افتاده بودند. از خدمه‌ی زمینی هم آن قدر زنده می‌کرد تا یک اسکادران هواپیما را بازسازی کنند.

خلبان ژاپنی نفس کوچکی کشید و چشمان اش تکانی خوردند، انگار می‌خواستند مثل چشمان بیمارانی که دکتر رنسام می‌کوشید به زندگی بازگرداند در حدقه به گردش درآیند. او به زور به زندگی چنگ می‌انداخت اما جیم می‌دانست ناگزیر خواهد شد وی را کنار کانال رها کند. دستان و شانه های اش از جریانی که از آن‌ها عبور کرده بود به هیجان آمده بودند و می‌لرزیدند، همان جریانی که به خورشید و بمب ناگازاکی که شاهد انفجارش بود قدرت می‌بخشید. جیم می‌توانست خانم فیلیس و خانم گیل مور را ببیند که مؤدبانه از مرگ به زندگی باز می‌گشتند و حیرت زده اما مشتاق به توضیحات جیم در مورد نحوه ی نجاتشان گوش می‌دادند. می‌توانست دکتر رنسام را مجسم کند که زمین را با شانه های اش می‌شکافت و خانم وینسنت را که با نارضایتی به گورش نگاه می‌کرد ...

جیم چرک و خون لثه های اش را مکید و به سرعت قورت داد. از علف های مرطوب پایین سرید و قدم در آب های کم عمق کانال گذاشت و در حالی که می‌کوشید خودش را استوار نگه دارد صورت اش را شست. می‌خواست وقتی خانم وینسنت چشمان اش را می‌گشود و دوباره او را می‌دید به تر از همیشه به نظر برسد. دستان خیس اش را بر گونه های خلبان جوان کشید. ناگزیر بود او را ترک کند، چون مثل دکتر رنسام تنها فرصت داشت چند ثانیه وقت صرف این مرده های بی قرار کند.

وقتی در دره به سوی اردوگاه می‌دوید متوجه شد توپ های پوتونگ و هونگ جائو ساکت شده اند. آن سوی پایگاه هوایی ستونی از کامیون ها کنار آشیانه ها ایستاده بود و مردان مسلح با کلاهخودهای آمریکایی از پله های برج کنترل بالا می‌رفتند. یک گروه موستانگ که موتورهای شان بر فراز علف های پوسیده می‌غرید بسیار نزدیک به هم بر فراز لونگ هوا می‌چرخیدند. جیم دستی برای آن ها تکان داد و به سوی حصارهای اطراف اردوگاه دوید. او می‌دانست هواپیماهای آمریکایی قصد فرود دارند و می‌خواهند مردمی را که او زنده کرده

با خود ببرند. سه چینی با کج بیل های شان کنار پشته ی قبرهای غرب اردوگاه در میان تابوت های پوشیده ایستاده بودند و یکی از آنان که در جنگ رنج بسیاری کشیده بود اکنون پیش می آمد تا به جیم خوش آمد بگوید. او برای دو اروپایی که اونیفورم واحد کار به تن داشتند و با یک تور ماهیگیری دست ساز از نهر پر از آب بالا آمدند فریادی کشید. آن ها به جیم خیره شدند و او را صدا زدند، انگار از این که دوباره خودشان را زنده می دیدند و آن ابزار ساده را در دست داشتند متحیر بودند.

جیم از میان حصارها عبور کرد و از کوره راه پوشیده از اخگر به سوی بیمارستان اردوگاه دوید. چند مرد بیل به دست در گورستان ایستاده بودند و دیدگان شان را از این آفتاب نا آشنا می پوشاندند. آیا آنان خود قبرهای شان را کنده و بیرون آمده بودند؟ به پله های بیمارستان که نزدیک می شد کوشید جلوی لرزیدنش را بگیرد. درهای بامبو باز بودند و توده ی مگس ها که دوران جشن و شادیشان به پایان رسیده بود می گریختند. مرد مو سرخی که اونیفورم جدید آمریکایی پوشیده و ماسک سبز جراحی به چهره داشت مگس ها را از صورت اش می پراند. در دستان مرد یک بمب حشره کش دیده می شد.

- دکتر رنسام ...

جیم خون دهان اش را تف کرد و از پله های فرسوده بالا دوید.

- شما برگشتین، دکتر رنسام! اوضاع مرتبه، همه دارن برمی گردن! من می رم خانم وینسنت رو بیارم ...!

او در تاریکی از دکتر رنسام گذشت اما دستان پزشک شانه های اش را گرفتند. - صبر کن، جیم ... فکر کرده بودم که باید این جا باشی.

او ماسک را از صورت اش برداشت و سر جیم را به سینه اش فشرد، لته های او را معاینه کرد و به خونی هم که چین و چروک پیراهن ارتش آمریکایی او را می آلود اهمیت نداد.

- مادر و پدرت منتظرتن، جیم. بچه ی بی چاره، تو هیچ وقت باورت نمی شه که جنگ تموم شده.

بخش چهارم

دو ماه بعد در آستانه‌ی بازگشت به انگلستان، جیم در همان حال که از پلکان اس. اس. آراوا پایین می‌آمد و برای آخرین بار قدم بر خاک چین می‌گذاشت به حرف‌های دکتر رنسام فکر می‌کرد. پیراهن ابریشمی و کراوات و یک دست کت و شلوار فلانل فروشگاه چند طبقه‌ی شرکت سین سیر را به تن داشت و مؤدبانه کنار ایستاد تا یک زوج سالخورده‌ی انگلیسی از شیب چوبی کشتی پایین بروند. جاده‌ی ساحلی شانگهای و تمامی غوغای شب نورانی زیر پای‌شان بود. هزاران چینی محل را پر کرده و بین ترامواها و لیموزین‌ها، جیپ‌ها و کامیون‌های ارتش آمریکا و گروه درشکه چینی‌ها و سه چرخه پایی‌ها به یکدیگر تنه می‌زدند. آن‌ها نظامیان بریتانیایی و آمریکایی را نگاه می‌کردند که به هتل‌های حاشیه‌ی جاده‌ی ساحلی وارد و یا از آن‌ها خارج

می شدند. دریانوردان از رزمناوی که در وسط آب لنگر انداخته بود به ساحل می آمدند و در اسکله های کنار آراوا که زیر دماغه و قسمت انتهایی آن پنهان شده بودند قدم بر خشکی می گذاشتند و همین که از قایق پیاده می شدند چینی ها به جلو هجوم می آوردند؛ دسته ی جیب برها و راننده های سه چرخه پایی، هرجایی ها و دردی کشان، دستفروش هایی که نوشیدنی های دست ساز می فروختند، دلالان طلا و قاچاقچیان مواد مخدر، شهروندان پرزرق و برق شبانگاهی پوشیده در ابریشم مشکی و پوست روباه.

دریانوردان جوان آمریکایی به زور از میان قایق ران ها و دژبان ها که فریاد می کشیدند عبور می کردند. آن ها می کوشیدند با هم بمانند و با جمعیتی که بسیار مشتاق بود ورودشان را به چین خیر مقدم بگوید مبارزه کنند، اما پیش از رسیدن به اولین تراموایی که به طرف مرکز جاده ی ساحلی می رفت، کاروانی از سه چرخه پایی ها آن ها را می ربود. می دیدی شان که دست در کمر دختران بار انداخته و کلمات رکیک بر سر جاکش های خوش سر و لباس چینی می ریختند که سوار بر پاکاردهای پیش از جنگ یکی یکی بلوک ها را می پیمودند، پاکاردهایی که از گاراژهای کوچی پشت جاده ی نانکینگ برداشته بودند.

سه پرده ی سینما که با داربست در طول جاده ی ساحلی برپا شده بودند بر این مناظر شانگهای احاطه داشتند. ژنرال ملی گرا که فرماندار نظامی شهر شده بود جهت همکاری با نیروی دریایی آمریکا نمایشی دائمی از این فیلم های خبری تماشاخانه های اروپایی و سواحل اقیانوس اطلسی ترتیب داده بود تا تصویری اجمالی از جنگ جهانی دوم که به تازگی خاتمه یافته بود به جمعیت شانگهای دهد.

جیم، خیره به این تصاویر لرزان که به زور می توانستند با علایم نئون و چراغانی ردیفی هتل ها و سردرهای کلوب های شبانه برابری کنند، آخرین پله ی پلکان چوبی را که به چپ و راست می رفت پیمود. برخی مواقع صدای تقویت شده ی این فیلم ها همچون صدای شلیک توپ در همه ی آمد و شد

می‌غرید. جیم جنگ را با تماشای فیلم‌های خبری در زیرزمین کلیسای جامع شانگهای آغاز کرده بود و اکنون آن را زیر همان تصاویر تکراری به پایان می‌برد - تیربارچی‌های روس در خرابه‌های استالینگراد پیش روی می‌کردند، تفنگ‌داران دریایی آمریکا در یکی از جزایر اقیانوس آرام شعله افکن‌های شان را به سوی مدافعین ژاپنی می‌گرفتند و جنگنده‌های نیروی هوایی سلطنتی قطار مهماتی را روی یکی از خطوط راه آهن آلمان منهدم می‌کردند. در فواصل ده دقیقه‌ای بین این فیلم‌ها، نقوش چینی بلافاصله صفحه‌ی نمایش را پر می‌کردند و ارتش‌های وسیع کومین تانگ به سپه سالار چیانگ پیروز به هنگام مراسم سان در نانکینگ درود می‌فرستادند. تنها قوایی که به خاطرشان جشنی گرفته نمی‌شد چینی‌های کمونیست بودند که از شانگهای و شهرهای ساحلی بیرون رانده شده بودند. مدت‌ها بود همکاری سربازان آنان در پیروزی متحدین فراموش شده و زیر این فیلم‌های خبری که حقیقت ساختگی خودشان را تحمیل می‌کردند گم شده بود.

جیم در دو ماهی که از بازگشتش به خیابان آم‌هرست می‌گذشت اغلب به سینماهای بازگشوده‌ی شانگهای سر می‌زد. والدین‌اش بسیار آرام از سال‌های اسارت در اردوگاه سوچو بهبود می‌یافتند و جیم فرصت زیادی برای گشت‌وگذار در شانگهای داشت. بعد از آن که نزد دندان‌پزشک روس سفید در ناحیه‌ی فرانسوی‌ها می‌رفت به یانگ می‌گفت او را با لینکلن زفیر به سینما گراند یا کاتی ببرد، به آن مکان‌های فراخ و خنک که آن‌جا در ردیف جلوی دایره می‌نشست و نمایش دوباره‌ی «باتن»^۱ و «بانوی جنگ‌جو» را تماشا می‌کرد.

یانگ در تعجب بود که چرا جیم باید بخواهد چند بار این فیلم‌ها را ببیند و در عوض جیم هم در این اندیشه بود که یانگ چه گونه سال‌های جنگ را سپری کرده است - به عنوان نوکر یک ژنرال دست‌نشانده‌ی چینی، به عنوان مترجم

۱. Bataan شبه جزیره‌ای در غرب لوزون بین خلیج مانیل و دریای چین جنوبی. - م.

ژاپنی‌ها یا به عنوان یک مأمور کومین تانگ که در عین حال برای کمونیست‌ها هم کار می‌کرده است؟ روز ورود والدین‌اش سروکله‌ی یانگ هم با لیموزین پیدا شده بود و بلافاصله ماشین را به پدر جیم فروخته و خود را دوباره به راننده‌ی آنان تبدیل کرده بود. یانگ هم اینک نقش‌های کوچکی هم در دو فیلم محصول استودیوی زنا سنت فیلم شانگهای بر عهده داشت. جیم حدس می‌زد بار دیگری که برای تماشای دو فیلم پشت سر هم به تماشاخانه‌ی کاتی برود اتومبیل‌شان را خواهد دید که برای استفاده در فیلم کرایه داده شده است. این فیلم‌های هالیوودی مثل همان فیلم‌های خبری که در جاده‌ی ساحلی بالای سر جمعیت نمایش داده می‌شد بی‌وقفه جیم را می‌فریفتند. پس از کار دندان‌پزشک روی آرواره‌های‌اش و بهبود زخم سقف دهان، خیلی سریع بر وزن جیم افزوده شد. روزها تنها پشت میز نهارخوری می‌نشست و غذای‌اش را می‌خورد و شب به آرامی در اتاق خواب‌اش در طبقه‌ی بالای خانه‌ی غیرواقعی خیابان آم هرست می‌خوابید، جایی که زمانی خانه‌اش بود اما اینک همچون صحنه‌ی فیلم‌های استودیوهای شانگهای تقلبی به نظر می‌رسید.

در خلال روزهای خیابان آم هرست او غالباً به اتاقک‌اش در اتاق وینسنت‌ها در اردوگاه می‌اندیشید و در پایان اکتبر به یانگ که بی‌میل می‌نمود دستور داد او را به لونگ هوا ببرد. آن‌ها در حومه‌ی غربی شانگهای به راه افتادند و خیلی زود به اولین پست‌های بازرسی تقویت شده رسیدند که از ورودی‌های شهر مراقبت می‌کردند. سربازان ملی‌گرا با تانک‌های آمریکایی صدها دهقان فقیر را که برنج یا زمینی برای کاشتن آن نداشتند و می‌کوشیدند به شانگهای پناه آورند باز می‌گرداندند. شهرهای آلونکی و کلبه‌های گلی، دیوارهایی که با لاستیک‌های کامیون و بشکه‌های روغن چراغ تقویت شده بودند زمین‌های اطراف استادیوم سوخته‌ی المپیک نانتائو را پوشانده بود. دود هنوز از جایگاه‌های استادیوم به هوا می‌رفت، چراغ راهنمایی که خلبانان آمریکایی پس از برخاستن از پایگاه‌های‌شان در ژاپن و اوکیناوا و عبور از دریای چین از آن استفاده می‌نمودند.

از جاده‌ی کنارگذر که حرکت می‌کردند، جیم به پایگاه لونگ هوا که اکنون مبدل به رؤیای پرواز شده بود خیره مانده بود. ده‌ها هواپیمای نیروی دریایی و نیروی هوایی آمریکا روی علف‌ها نشسته بودند، جنگنده‌هایی که تازه از کارخانه بیرون آمده بودند. همچنین یک هواپیمای ترابری با پوشش کروم که گویی منتظر بود تا به پشت ویت‌ترین یکی از نمایشگاه‌های جاده‌ی نانکینگ منتقل شود.

جیم انتظار داشت اردوگاه لونگ هوا را متروکه ببیند، اما زندان سابق برعکس دوباره شلوغ بود و سیم‌های خاردار تازه در طول حصارهای اش کشیده شده بود. هر چند سه ماه از خاتمه‌ی جنگ می‌گذشت، یک صد تبعه‌ی بریتانیایی هنوز در این مجتمع که به شدت از آن مراقبت می‌شد به سر می‌بردند. خانواده‌های کامل خوابگاه‌های سابق بلوک «ای» را گرفته و آن‌جا با کارتن‌های جیره‌ی آمریکایی، صندوق‌های حاوی کمک‌های امدادی و دسته‌هایی از ریدرز دایجست نخوانده برای خودشان اتاق ساخته بودند و وقتی جیم به هنگام جست‌وجوی اتاقک بیسی کوشید یکی از مجلات را از دیوار موقتی‌اش بیرون بکشد با خشونت عقب رانده شد.

افراد مقیم را با گنجینه‌شان ترک کرد و به یانگ علامت داد به سوی بلوک «ج» برود. اتاق وینسنت‌ها اکنون مقر یک آمای چینی شده بود که برای یک زوج بریتانیایی در آن سوی راه‌رو کار می‌کرد. آما لای در را فقط به قدر یک بند انگشت گشود و از راه دادن جیم به داخل اتاق خودداری ورزید، جیم هم به لینکلن بازگشت و به یانگ دستور داد آخرین دور را در اردوگاه بزند.

بیمارستان و گورستان ناپدید شده بودند و محوطه بدل به زمینی پوشیده از خاکستر و ذغال شده بود که چند تیرک سوخته از آن سر برآورده بود. قبرها به دقت صاف شده بودند، انگار قرار بود یک سری زمین تنیس آن‌جا ایجاد شود. جیم در میان بشکه‌های خالی روغن چراغ که آتش جنگ را برافروخته بودند قدم زد. از میان سیم‌های خاردار به پایگاه هوایی و به باند بتونی آن که به معبد لونگ هوا اشاره می‌کرد زل زد. انبوه گیاهان لاشه‌ی هواپیماهای ژاپنی

را پوشانده بود. هنگامی که کنار حصارها ایستاد و رد کانال را در دره‌ی باریک دنبال می‌کرد یک بمب افکن آمریکایی از فراز اردوگاه گذشت و برای یک لحظه نور رنگ پریده‌ای که از زیر بال‌های نقره‌ای آن منعکس می‌شد همچون یک خیال بین‌گزنه‌ها و بیدهای از رشد مانده دوید.

یانگ با آشفتگی اتومبیل را به سوی خیابان آم‌هرست باز می‌گرداند و به نوعی از دیدن لونگ هوا عصبانی بود و جیم به هفته‌های آخر جنگ می‌اندیشید. در آن اواخر همه چیز کمی مغشوش شده بود. او از گرسنگی رنج می‌برد و به احتمال تا حدودی هم دچار جنون شده بود، با این حال می‌دانست که برق بمب اتمی ناگازاکی را حتی از فاصله‌ی چهارصد مایلی آن سوی دریای چین دیده است. مهم‌تر این که او شاهد آغاز جنگ جهانی سوم بود و می‌دانست هم‌اینک در اطراف‌اش درگیر است. جمعیتی که در جاده‌ی ساحلی فیلم‌های خبری را نگاه می‌کردند نمی‌دانستند که دنباله‌روهای جنگ جدیدی هستند که هم‌اینک آغاز شده است. روزی خواهد رسید که دیگر اثری از فیلم‌های خبری نباشد.

چند هفته پیش از آن که جیم و مادرش با آراوا راهی انگلستان شوند، او اغلب به خلبان جوان ژاپنی فکر می‌کرد که به نظرش رسیده بود او را دوباره به زندگی بازگردانده است. جیم اکنون مطمئن نبود او همان خلبانی بوده که به وی انبه داده بود. شاید آن جوان در حال مرگ بوده و حرکات جیم در علف‌ها بیدارش کرده بود. به هر حال برخی اتفاقات رخ داده بود و شاید با گذشت زمان دیگران هم به زندگی بازمی‌گشتند. خانم وینسنت و شوهرش در راه پیمایی از استادیوم دور از شانگهای در دهکده‌ای در جنوب غربی مرده بودند. اما جیم می‌توانست به زندانی‌های بیمارستان اردوگاه کمک کند. بیسی چه؟ آیا او در حمله به استادیوم پیش چشمان پری دریایی‌های تزئینی جایگاه ریاست جمهوری کشته شده بود؟ یا آیا ستوان پرایس هنوز با بیوک ژنرال دست نشانده در اراضی یانگ‌تسه سرگردان بود و انتظار می‌کشید جنگ جهانی سوم آنان را به خود آورد؟

جیم ابدأ در این موارد با مادر و پدرش صحبت نکرده بود، حتی سفره‌ی دل‌اش را پیش دکتر رنسام هم نگشوده بود که به وضوح فکر می‌کرد جیم تصمیم دارد پس از متارکه‌ی جنگ و خلع سلاح در لونگ هوا بماند و به بازی مرگ و زندگی ادامه دهد. بازگشت به خانه‌ی آم‌هرست و خنده‌ی ضعیف مادر و پدرش را که در باغ روی صندلی‌های راحتی نشسته بودند به خاطر می‌آورد. علف‌های رسیدگی نشده‌ی کنار استخر خشک که تا شانه‌های آنان می‌رسید او را به یاد توده‌ی گزنه‌ها انداخت که هوانوردان ژاپنی در آن افتاده بودند. دکتر رنسام با اونیفورم آمریکایی، خیلی رسمی در ایوان ایستاده بود و جیم می‌خواست همه‌ی آن چه را که خودش و دکتر از سرگذرانده بودند برای والدین‌اش توضیح دهد اما مادر و پدرش هم جنگ خودشان را از سرگذرانده بودند و با تمام عشقی که به او داشتند بسیار پیرتر و دورتر به نظر می‌رسیدند.

جیم از آراوا به آن سوی اسکله رفت و فیلم‌های خبری را که بالای سر جمعیت شبانگاهی نمایش داده می‌شد نگاه کرد. اولین پرده‌ی نمایش مقابل هتل پالاس اکنون خالی بود و تصاویر جنگ تانک‌ها و ارتش‌هایی که درود می‌فرستادند جای خود را به مستطیلی از نور نقره‌ای داده بود که در هوای شامگاهی معلق بود، پنجره‌ای به عالم دیگر.

هنگامی که تکنیسین‌های ارتش روی برج داربست سرگرم تعمیر پروژکتور بودند جیم از آن سوی خطوط تراموا به طرف پرده آمد. چینی‌ها که تازه متوجه آن شده بودند می‌ایستادند و به آن مستطیل سفید بالای سرشان نگاه می‌کردند. جیم آستین ژاکت‌اش را که به یک حمال درشکه چینی سائیده شد تکان داد. مسافری او دختران بار با کت‌های خز بودند که صورت‌های پودرزده‌شان همچون ماسک‌هایی بود که با نوری غیرطبیعی روشن شده باشد. همان موقع سرچینی‌ها به سوی منظره‌ای دیگر چرخید. جمعیتی پایین پله‌های کلوب شانگهای جمع شده بودند. گروهی از ملوانان آمریکایی و بریتانیایی از درهای گردان بیرون آمدند و روی پله‌ی بالایی ایستادند. با یکدیگر بحث

می کردند و در حال مستی به سوی رزم ناوی که کنار جاده‌ی ساحلی لنگر انداخته بود دست تکان می دادند و چینی‌ها آن‌ها را که چون همسرایان کنار یکدیگر صف کشیده بودند نگاه می کردند. ملوانان که این تماشاچیان کنجکاو اما ساکت اعصابشان را تحریک می کردند شروع به مسخره کردن چینی‌ها نمودند و با اشاره‌ی ملوان بزرگ‌تر دکمه‌های درشت و براق شلوارشان را گشودند و روی پله‌ها بول کردند.

پنجاه فوت پایین تر از آن‌ها، چینی‌ها بی آن که حرفی بزنند به جوی‌های ادرار که در جریان کف آلود به خیابان می آمدند نگاه کردند. وقتی جریان به پیاده‌رو رسید چینی‌ها با صورت‌های بی احساسشان عقب رفتند. جیم به مردم اطرافش نگاه کرد، به کارمندان و حمال‌ها و زنان دهقان و می دانست آنان به چیزی فکر می کنند. یک روز چین بقیه‌ی دنیا را تنبیه خواهد کرد و انتقام وحشتناکی خواهد گرفت.

تعمیرکاران پروژکتور ارتش فیلم را دوباره آماده کردند و تصویر یک جنگ هوایی بالای سر جمعیت نقش بست. وقتی کاروانی از درشکه چینی‌ها ملوانان را از آن‌جا برد جیم به آراوا بازگشت. والدین‌اش در سالن مسافرین روی عرشه‌ی بالایی استراحت می کردند و جیم می خواست پیش از آن که روز بعد با مادرش راهی انگلستان شود آخرین شب را با پدرش بگذراند.

او قدم در پلکان گذاشت و می دانست به احتمال برای همیشه شانگهای را ترک می کند و به سوی کشوری کوچک و غریب در آن سوی دریا می رود، کشوری که هرگز آن را ندیده بود اما اسماً «خانه‌ی» او بشمار می رفت. با این حال فقط بخشی از ذهنش شانگهای را ترک می کرد و بقیه‌ی آن برای همیشه آن‌جا می ماند و مثل تابوت‌هایی که از اسکله‌ی تشییع جنازه‌ی نانتائو به آب سپرده می شدند با مد آب به آن‌جا باز می گشت.

تابوت یک بچه زیر دماغه‌ی آراوا روی جریان شبانگاهی آب شناور بود. ذرات آب کرجی ساحلی که ملوانان را از رزم ناو آمریکایی به ساحل می آورد گل‌های کاغذی آن را پراکند. گل‌ها به شکل تاج گل لرزانی دور تابوت درآمدند که

سفر طولانی‌شان را در حوزه‌ی یانگ تسه آغاز می‌کرد و فقط مد آب آن را به اسکله‌ها و زمین‌های گلی باز می‌گرداند و یک بار دیگر به کناره‌های این شهر مخوف رهنمون می‌گردید.

بهمن ۱۳۷۳

قیمت : ۱۰۰۰ تومان



نشر کارنگ

با تشکر از دفتر مطالعات ادبیات داستانی